

"تموم شهر خوابیدن"

به قلم : شقایق لامعی

شروع : اردیبهشت هزار و سیصد و نود و شش

فایل شده شده توسط ēvṇQīn

## فصل اول

خسته و بی حوصله ، خودم رو جا دادم روی تنها صندلی خالی تاکسی. البته که نمی شد به عنوان یه صندلی کامل به رسمیت شناختش ؛ یه صندلی به اضافه ی کمی از دست و پای نفر کناری!

به همون نفر کناری نگاه کردم؛ انقدری که وسیع نشسته بود ، وسیع به نظر نمی رسید!

بعد از سه بار تلاش، موفق به بستن در شدم و خودم رو تکیه دادم به پنجره ، تا رسماً تو بغل مسافر کناری نباشم!

زشت بود اگه می گفتم " لطفا دست و پاتون رو تو محدوده ی مربوط به خودتون قرار بدین؟"

مسلماً اگه فریاد هم می زدم نمی شنید، چه برسه به گفتن ساده ، با تون صدای روتین!

ترانه ای که گوش می کرد ، مرز های هندزفري تو گوشش رو شکسته  
بود و به راحتی کل فضای ماشین رو پوشش می داد.

بی خیال سرم رو به پنجره تکیه دادم و سعی کردم از صدای موسیقی  
اجباری که با خش خش بدی همراه بود لذت ببرم!

خیره شدم به انبوه ماشین های رو به رو ؛ ترافیک ، جزء لاینفک تهران  
همیشه شلوغ!

کلافه شدم. نمی فهمیدم چرا این آهنگ لعنتی عوض نمی شه! خواننده  
چه لذتی می برد از تکرار صدباره ی جمله ی " تو من و نخواستی"؟

شنونده چه لذتی می برد؟

درگیر همین افکارِ همیشگی بودم که تلفنم زنگ خورد و شماره ی خونه  
روی صفحه افتاد!

جواب دادم و گفتم:

-جانم مامان؟

می دونستم می خواد بگه " داریم شام می خوریم ، کجا موندی پس؟"

-سلام می خواهیم شام...

قبل از این که جمله ی همیشگیش تو دستگاه پخش شه ، گفتم:

-تو ترافیک موندم!

صداش دقیق شد:

-چرا انقدر آروم صحبت می کنی؟

کلافه گفتم:

-تو تاکسی ام.

می تونستم صورت متعجبش رو تصور کنم ، این زن ، قابل پیش بینی ترین زن تاریخ بود! طبق انتظارم گفت:

-پس چرا با آژانس برنگشتی؟

ترجیح دادم جواب ندم، تنها گفتم:

-الان می رسم.

و خداحافظی کردم و خیره شدم به ترافیکی که قصد باز شدن نداشت!

\*\*\*\*\*

تو آسانسور بند های کفشم رو باز کردم ، برای ترافیک نمی تونستم کاری کنم اما به جاش برای چند ثانیه معطل نشدن پشت در ، کلی استراتژی داشتم.

به محض باز شدن در آسانسور ، زنگ واحدمون رو فشردم و بعد از باز شدنش ، اولین چیزی که دیدم اخم های گره شده ی مامان بود! در رو که بستم ، به ساعت اشاره کرد؛ به معنی " این چه وقته خونه اومدنه؟".

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

- "چشم و ابروی خشن از بس که می آید به تو ، گاهی آدم عاشق نامهربانی می شود!"

صدای خنده ی بابا بلند شد و متعاقبش شنیدم:

- احوالات وروجک بابا؟

احوالِ وروجکِ بابا که خوب بود ، فقط انقدر تو این یک ساعت اخیر  
" تو من و نخواستی " شنیده بود که کاملاً حس می کرد شکستِ عشقی  
خورده!!

دورادور بهش سلام دادم . روپوش و شالم رو روی شونه ام انداختم و  
هنوز وارد سرویس بهداشتی نشده بودم که مامان کشیدشون و گفت:

-با اینا داری می ری؟ تو کی قراره درست شی؟

لبخند زدم. هیچ وقت!

آبی به صورتم زدم و باشستنِ دست هام ، خودم رو به میز رسوندم .

مامان در حال کشیدنِ پلو برای بابا بود. بوی خورشِ قرمه سبزی به  
شدت اشتها رو تحریک می کرد.

گونه ی بابا رو بوسید و روی صندلیم نشستم.

عادت به صحبت کردن ، سر میزِ شام ، نداشتیم.

مامان ، این دیکتاتورِ لطیفِ خونه، صحبت کردم موقعِ غذا خوردن  
رو بد می دونست. اصلاً هم در نظر نمی گرفت که ما سه نفر ، فقط و  
فقط سرِ میزِ شام جمعیم. البته اگه صحبتی که انجام می شد ، در موردِ  
خوش مزه بودنِ غذا بود ، هیچ وقت جمله ی " وسط غذا حرف نزن "  
رو نمی شنیدی.

-ناهار نخورده بودی؟

با دهانی پر ، در جوابِ جمله ی مامان گفتم:

-هوم؟

دوباره سوالش رو تکرار کرد:

-پرسیدم ناهار نخورده بودی؟

انقدر خسته بودم که اتفاق های ساعات گذشته اصلا تو ذهنم تداعی نمی شدند . آخرین چیزی که تو خاطرم مونده بود ، دست و پای وسیع یه مسافر و جمله ی نسبتا ریتمیک "تو من و نخواستی!" بود!

البته که منظورِ ماما دقیقا این نبود که ناهار خوردم یا نه! منظورش در واقع این بود که چرا به بشقابِ غدام حمله کردم!  
در جوابش گفتم:

-خیلی خوش مزه ست.

و این تنها جمله ای بود که می توانست بحث رو تموم کنه و اجازه بده از غدام لذت ببرم.

بابا از سر میز بلند شد. عادت به خوردنِ شام ، جزء عادات غذاییش نبود. فقط برای این که ماما لازم می دونست موقع غذا خوردن ، همه باید سر میز حضور پیدا کنن ، حاضر می شد. وگرنه به یک قاشق پلویی که بابا تو پنج قاشق تقسیمش می کرد ، نمی شد گفت شام خوردن!

آخرین لقمه رو با آب فرو دادم و متوجه ماما شدم که خیره نگاهم می کرد. سر تکون دادم ، به معنی " چی شده؟".

هیچ وقت ، دقیقا هیچ وقت عادت به حاشیه روی نداشت. یک راست رفت سر اصل مطلب و گفت:

-پول لازم داری؟

داشت اشاره می کرد به موضوع تاکسی و آژانس! آبِ باقی مونده ی  
داخل لیوان رو سر کشیدم و گفتم:

-نه چطور مگه؟

-جدی باش پرتو!

با لبخند از پشتِ میز بلند شدم و در حالی که ظروفِ شام رو جمع می  
کردم، گفتم:

-جدی ام مامان.

و بعد وارد آشپزخونه شدم. تصمیم به شستن ظرف ها داشتم که بهم  
رسید و گفت:

-برو استراحت کن. خسته ای.

می خواستم بگم نیستم ، اما واقعا بودم!

لبخندی تحویلش دادم و در جواب ، یکی از اون لبخند های ناب و  
نادرش رو تحویل گرفتم.

بین بازو هام فشردمش و گفتم:

-من تو را عاشق. اخموی مهربون.

از خودش جدام کرد و گفت:

-پول لازم داشتی بگو.

مامان بود دیگه ، بی خیال نمی شد!

\*\*\*\*\*

صبح با بدبختی چشم باز کردم. ساعت روی دیوار ، عدد نه رو نشون می داد.

به بدنم کش و قوسی دادم ، هوای اسفند ماه ، آدم رو به هر چیزی ترغیب می کرد ، الا کار!

در حالی که دست و پام رو برای هم دما شدن با محیط از زیر پتو بیرون می آوردم ، داد کشیدم و گفتم:

-خونه ای مامان؟

جوابی نگرفتم.

به زور از تخت دل کندم ، موهای جمع شده ی بالای سرم رو شونه زدم و بافتم.

نگاهی به چهره ی پف کرده ام تو آینه انداختم و گفتم:

-با اون قیافه ات!

و از اتاق بیرون رفتم.

صبحانه خوردم و بعد از حاضر شدن، برای رفتن به کلینیک از خونه خارج شدم. شکر خدا نه درگیر ترافیک شدم و نه درگیر دست و پای وسیع!

نازی ، طبق معمول با لبخند و خوش رویی ازم استقبال کرد و لیست مراجعین روزم رو بهم داد. نگاهی سرسری به اسامی انداختم و قبل از این که چشم بگیرم از لیست ، نگاهم ثابت شد روی مراجع ساعت سه ، "بهراد".

اسم آشنایی بود.

نازی که انگار متوجه درگیریم شده بود ، توضیح داد:

-مراجع منظمی نیست، بیشتر وقت ها به تلفن جواب نمی ده ، از برنامه ات خارجش می کنم.

به ذهنم فشار آوردم و اولین چیزی که به خاطر امدم "بوی سیگار" بود.

ناخود آگاه گفتم:

-همون پسری که لباس هاش بوی ادکلن و سیگار می ده!

و بدون حرف دیگه ای راهی اتاقم شدم.

بی برو برگرد ، عاشق کارم بودم. در کل شخصیتی داشتم که نمی تونستم با کار هایی که دوست ندارم ، ارتباط برقرار کنم. پس هر کاری که انجام می دادم ، دنیایی از تمایل و عشق پشتش بود.

تا ساعت سه ، زمان به برق و باد گذشت و دقیقا همون ساعت سه بود که تونستم استراحتی به بدن خشک شده ام بدم.

نگاهی به لیست انداختم تا بدونم مراجع ساعت سه کیه که تاخیر داشته و دوباره برخوردیم به همون اسم " بهراد".

چند لحظه بعد ، نازی رو صدا زدم و خواستم که علت نیومدنش رو پیگیری کنه. جوابم بعد از دو دقیقه این بود:

-پدرش به تلفن جواب نمی ده!

ابرویی بالا انداختم، کم نبودن این مدل مراجع ها!



بی خیال شدم و تا ساعت چهار که مراجع بعدی می رسید خودم رو با نوشتن پرونده ها مشغول کردم.

دو مراجع آخر رو هم دیدم و ساعت شیش بود که از کلینیک خارج شدم!

قبل از رسیدن به خونه ، مقدار پولی که قرار بود برای مریم واریز کنم رو واریز کردم. به چند دقیقه نکشید که زنگ زد. جواب دادم و با لبخند گوش دادم به صدای مهربونش:

-سلام پرتو جونم ، یه دنیا ممنون. همین الان پیام بانک برام رسید.  
با حفظ لبخندم گفتم:

-سلام مهربون جان. چه خبرا؟ خوبی؟  
دوباره برگشت به موضوع قبلی و گفت:  
-نمی دونی که چه کمک بزرگی کردی.

کنار خیابون ایستادم و گفتم:

-من کاری نکردم عزیز دلم.

با خوشحالی گفت:

-میتونیم بریم و براشون لباس بگیریم. نمی دونی که چقدر ذوق و شوق خرید عید دارن. خیلی کار بزرگی کردی.  
لبخندم عمیق شد.

در واقع من کاری نکرده بودم. من فقط یک ماه به جای رفت و آمد با آژانس با تاکسی رفت و آمد کرده بودم. کار بزرگ رو مریم انجام می داد که خودش رو وقف دوقلوهای همسایه کرده بود.

با یادآوری وضعیت دوقلو ها ، لبخندم محو شد و با لحنی که ناراحتی ، تاثیر خودش رو روش گذاشته بود ، پرسیدم:

-خبری از پدرشون نشد؟

سکوتش یه معنی می داد " نه! " .

دوباره پرسیدم:

-چه خبر از مادرشون؟

با دردمندی گفت:

هیچی...همونطوری!

حالم گرفته شد اما برای عوض کردن حال و هواش گفتم:

-کی می رید خرید؟

دوباره صدای مهربونش شاد شد و گفت:

-احتمالا همین فردا صبح!

می تونستم تغییر احساسی چهره اش رو از لحنش تصور کنم. گفتم:

-عالیه!

و برای تاکسی دست تگون دادم.

\*\*\*\*\*

جرئه ای از چایی سرد شده ام رو نوشیدم و در جوابِ تقه هایی که به در می خورد ، گفتم:

-بفرمایید.

قامتِ نازی تو فضای نیمه باز در نقش بست. خیره شدم به دستی که سعی داشت از دستِ نازی بیرون کشیده شه.

چهره ی نازی به طرز عجیبی تو هم رفته بود ، گفت:

-یک ساعته که اینجااست. کل پذیرش رو بهم ریخته.

سر تگون دادم ، به معنی "چرا؟".

بالاخره موفق شد که بچه رو به داخل بکشه ؛ در رو بست و با صدایی که سعی در کنترلِ ولومش داشت ، گفت:

-پدرش دیوانه ست. باید ببینیش. نه به این که جواب نمی ده ، نه به این که می آد و بچه رو یه ساعت اینجا می ذاره و می ره. صد دفعه به همشون گفتم که اینجا مهدکودک نیست ، کلینیکِ توانبخشیه.

خب! موفق نشده بود تو کنترلِ ولومِ صداش.

بلند شدم و به سمتِ پسر بچه رفتم.

فامیلش رو خوب یادم مونده بود ، " بهراد " ؛ اما اسمش رو خاطرم نبود.

رو به نازیِ عصبانی پرسیدم:

-اسمش چی بود؟

به جای جواب دادن به سوالم گفت:

-با مدیریت صحبت می کنم که کنسل کنن این کیس رو.بی نظمی به کنار! نیومدن و زود اومدن به کنار، پدرش رو چی کار کنم؟  
خدا می دونست چی گفته بود به نازی که این دختر همیشه آروم از کوره در رفته بود!

پسر بچه زد زیر گریه.

نازی در حالی که هنوز هم غر می زد از اتاق خارج شد.  
نزدیک پسر شدم ، ادغامی از بوی سیگار و ادکلن مشام رو پر کرد.  
رفت به سمت در و پشت سر هم تکرار کرد " ماشین قرمز"  
رفتم سمت میز و پرونده اش رو بیرون کشیدم.  
"آراد بهراد" متولد ۹۲.

با یه حساب سرانگشتی متوجه شدم که سه و نیم سالشه .ارجاعش از روانپزشک معروفی بود.

نگاهم کشیده شد به اسم پدرش " کسری بهراد" . جای اسم مادر و در کل همه ی اطلاعات مربوط به مادر ، خالی بود.

پرونده رو رها کردم و به سمتش رفتم. اشک هاش گوله گوله روی گونه اش می ریخت.

نگاهم کشیده شد به سمت لباس های مارکش.شلوار جین تنگی تنش بود که مطمئن بودم کسی که زحمت پوشوندنش رو کشیده ، کم کم یک ربع زمان صرف کرده.

دستم رو جلو بردم. گریه اش به جیغ تبدیل شد. عقب رفتم تا بیشتر از این بهم بی اعتماد نشه. طبیعی بود اگه کل این جلسه رو هم گریه می کرد.

در کل با امروز ، دو جلسه بیشتر ندیده بودمش و انقدر بین این دو جلسه فاصله افتاده بود که عملاً جلسه ی قبلی منتفی می شد.

اجازه دادم که به محیط اتاق عادت کنه و خیلی وارد فاز درمان نشدم. زمان کلاس که تموم شد ، در رو باز کردم ؛ کلینیک خلوت بود و نازی، مشغول حساب و کتاب.

صداش که زدم ، سرش رو بالا آورد و گفت:

-پدرش هنوز نیومده.

پوف کلافه ای کشیدم که گفت:

-تو برو. مراجع آخرت بود. من هستم تا پدر گرامیشون تشریف بیارن.

به آراد که تازه آروم شده بود ، نگاه کردم و گفتم:

-زنگ زدی؟

کلافه گفتم:

-فکر کن نزده باشم. و صد البته فکر کن که جواب بده!

لبم رو کج کردم! گفتم:

-نمی شه که اینطوری!

با خستگی گفتم:

-تو بیا برو. خسته هم شدی.

در حالی که به اتاق برمی گشتم گفتم:

-نه می مونم. باید باهاش حرف بزنم.

و شروع کردم به جمع کردن وسایل اتاق.

چند دقیقه بعد ، صدای صحبت کردن نازی به گوشم رسید.خودم رو به در اتاق رسوندم و خیره شدم به مرد بلند قدی که رو به نازی و پشت به من بود.

از لحن صحبت کردن نازی متوجه شدم که این مرد کی می تونه باشه.

در جواب تمام صحبت ها و غر های نازی ، فقط یه جمله گفتم:

-آراد کجاست؟

نازی ماتش برد!

مداخله کردم و گفتم:

-اینجاست.

به سمتم برگشت. از تعجب دهانم باز موند. واقعا این آدم پدر این بچه بود؟

چشم ثابت موند رو ابروی شکسته شده و موهای از ته زده شده اش.

لبش رو روی هم فشرد و نهایتا گفتم:

-اگه نگاه کردنتون تموم شد بفرمایید آراد کجاست!

دهانم باز تر شد! چقدر بی پرده حرف می زد!

به خودم اومدم ؛ به داخل رفتم و گفتم:

-بفرمایید.

دنبالم اومد. آراد که از یک ربع پیش در حال چیدن بی هدف لگو ها تو  
یه خط بود ، با شنیدن صدای پدرش شروع کرد به بهانه گرفتن.

پشت میز نشستم و گفتم:

-دیر کردین.

با لحن غیر مودبانه ای گفت:

-شما هم می خواین حرف های منشی تون رو تکرار کنید؟

سعی کردم لحنم دوستانه باشه:

-نه. می خوام چند کلمه باهاتون صحبت کنم!

و بعد از مکث کوتاهی اضافه کردم:

-راجع به آراد.

حرفی نزد ، فقط نمی دونم از کجا مطمئن بودم که تو دلش داره فحش  
نثارم می کنه.

گفتم:

-پسر شما به درمان جدی احتیاج داره ، حتما راجع به مشکلش آگاهی  
لازم رو دارین.

با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

-و قراره برای این درمان جدی من هفت روز هفته شما و منشی  
محترمتون رو ملاقات کنم؟

سرم سوت کشید ! چش بود این آدم؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-امکانش نیست که همسرتون تشریف بیارن؟ می دونین که اصولاً مادر  
ها...

میون حرفم با صدای عصبی و بلندی گفت:

-آراد مادر نداره!

این دقیقاً اولین باری بود که من نمی دونستم در مقابل یک آدم باید چه  
جور رفتار کنم!

سعی کردم دوباره برش گردونم به قضیه ی در مان:

-نباید جلسات درمانیش انقدر نامنظم باشه.

حرفی نزد. خدایا؟ دیوار مقابلم بود؟

از پشت میزم بلند شدم و نزدیک تر رفتم. پس بوی ادکلن و سیگار آراد  
از اینجا بود!

با نگاهی که بهم انداخت ، فراموش کردم که چرا از جام بلند شدم!

با همون لحن مختص به خودش گفت:

-اینجا درمانگر آقا ندارین؟

همه خون بدنم به یک باره به صورتم هجوم آورد. اگه رعایت اخلاق  
کاری نبود، بی شک می گفتم "برای خودتون می خواین دیگه؟".

اما سعی کردم موقعیت و حرفه ام رو به خودم یادآور شم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-داریم! برای تغییر درمانگر باید با مدیریت صحبت کنید.



و دوباره به پشت میزم برگشتم.

طولانی نگاهم کرد. این اولین باری بود که آرزو می کردم یک نفر نگاهم نکند.

کاش زودتر می رفت!

بلند شد و پسرش رو بغل گرفت. صدای بچه بلند شد. می خواستم بگم این مدل لباس پوشیدن اذیتش می کنه اما چشم های پدرش منصرفم کرد!

از اتاق بیرون رفت. بدون هیچ حرفی!

سرم رو پایین انداختم و با انگشت هام بازی کردم. هر وقت یه مرگیم می شد انگشت هام می شدند سپر بلا.

چند لحظه بعد ، متوجه نازی شدم که بهم خیره شده. گفت:

-دیدیش؟

سرتکون دادم! یعنی دیدم!

-پدره بیشتر از بچه مشکل داره!

چیزی نگفتم. وسایلم رو جمع کردم و از کلینیک بیرون زدم.

از پیاده رو رفتم تا برسم به خیابون اصلی و تاکسی بگیرم. هنوز به خیابون نرسیده بودم که صدای گریه ی آشنایی باعث شد سرم رو بچرخونم به سمت ماشین های پارک شده ی کنار خیابون.

صدای آراد بود.

دست هاش رو گذاشته بود رو شیشه های صندلی عقب و داشت گریه می کرد.

نا خواسته نگاهم سر خورد روی پدرش.

داشت با تلفن حرف می زد و اصلا آروم به نظر نمی رسید!

قدم تند کردم و قبل از این که متوجهم بشه ، فاصله گرفتم.

به خونه که رسیدم بی حوصله تر از هر موقعی بودم.

این رو اول دیکتاتور لطیفِ خونه تشخیص داد. در رو که باز کرد ، به جای پرسیدن جمله ی همیشگی " چرا دیر کردی؟ " پرسید :

-چرا قیافه ات این شکلیه؟

در برابر این زن، انکار بی فایده ترین واکنش ممکن بود. پس گفتم:  
-نمی دونم.

در رو بست و پرسید:

-چیزی شده؟ با کسی حرفت شده؟

نمی دونستم!

نمی خواستم که بدونم!

نمی خواستم ربطش بدم به مراجع آخرم

.در واقع نمی خواستم ربطش بدم به رفتار پدر مراجع آخرم.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

نمی خواستم بیشتر از این سوال و جواب شم!

\*\*\*\*\*

## فصل سوم

سه شنبه صبح ، در کمال ناباوری ، اولین مراجع آراد بهراد بود!  
عجیب تر از اون این بود که درست راس ساعت ، بغل پدرش پشت در  
ایستاده بود.

به نازی نگاه کردم ، شونه بالا انداخت!  
جلو رفتم . متوجهم شد و اجازه داد که داخل اتاق شم.

سلام نکرد!

بعد از من وارد اتاق شد و گفت:

-الان منظم؟

متوجه منظورش نشدم ، نگاه سردرگم رو که دید ، گفت:

-صبح روز های فرد ، همین موقع!

تازه پی به منظورش بردم. اما خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

-این ساعت هم درمانگر آقا داریم.

رو لب هاش لبخند کمرنگی نقش بست! چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-من تصمیم می گیرم کی بچه ام رو ببینه.

ماتم برد! ادامه داد:

-هر وقت بخوام تغییر می دم. درمانگر رو ، کلینیک رو ، در مان رو !

هرچیزی که بشه رو!

دل‌م می‌خواست بگم "بهتره خودتون رو تغییر بدین" اما سکوت انتخاب بهتری بود!

به آراد نگاه کردم که آروم بود. داشت با قالب های رنگ انگشتی بازی می کرد.

نگاهم رو به پدرش منتقل کردم و گفتم:

-باید باهاتون صحبت کنم!

باید حالا که تصمیم به اومدن و منظم شدن گرفته بود ، حرف های لازم رو بهش می زدم.

با لحن نجسبی گفتم:

-بله!

سعی کردم نادیده بگیرم لحنش رو.گفتم:

-تو منزل باهات کار می شه؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

-نه.

نمی تونستم سوال هام رو از این آدم بپرسم. یه جور عجیبی وادارم می کرد به لال شدن. بعد از سکوتی طولانی از سرناچاری گفتم:

-تو منزل چی کار می کنین؟

-زندگی می کنیم!

لحنش جوری بود که داشت مسخره ام می کرد!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. من منظورم این بود که چطور با آراد رفتار می شه و در واقع چطور از پیشش بر می آد. اما این آدم انگار قصد دیگه ای داشت. پرسیدم:

-کسی جز شما دو نفر تو منزل هست؟

لب هاش رو جمع کرد و گفت:

-قائدتا که ما دو نفریم. اما اگه مایلید در مورد لحظه های خصوصی خودم بدونید براتون شرح بدم که کیا می رن و می آن.

خدای من... چرا این شکلی بود این موجود؟

با عصبانیتی که چاشنی صدام شده بود ، گفتم:

-منظورم اینه که آراد جز شما با کسی در ارتباطه؟

-خیر خانم! فقط خودم تو خونه هستم.

خدایا؟ چرا کلمه ها رو پیدا نمی کردم؟

سعی کردم به چشم هاش نگاه نکنم. اینطوری بهتر بود. ظاهرا که فقط با این آدم طرف بودم و نمی تونستم که هیچ جوهره زیر آبی برم. گفتم:

-می شه بنشینید؟

حالت با مزه ای به لب هاش داد که فقط و فقط بیانگر یه موضوع بود ، کلافگی!

به سمت صندلی رفت ، نشست و گفت:

-نشستم!

نفسم رو منقطع به بیرون فرستادم و گفتم:

-من می دونم که شما تا چه حد نسبت به مشکل آراد آگاهی دارید! این خیلی مهمه که شما بیماری رو بشناسین و با ما همکاری لازم رو داشته باشین!

فقط بر رو بر نگاهم کرد!

ادامه دادم:

- بچه های طیف "اوتیسم"...

با صدای گریه ی آراد ، جمله ام ناتمام موند. تصادفا در یکی از قالب های رنگ انگشتی رو باز کرده بود و با تماس انگشت هاش به رنگ شروع کرده بود به گریه!

بلند شدم و رنگ ها رو جمع کردم. انگشتش رو پاک کردم و ظرف لگو رو مقابلش گذاشتم.

اولش بی قراری کرد و بعد شروع کرد به چیدن بی هدفشون تو یک خط.

برگشتم به جای قبلی. پدرش هنوز تو همون وضعیت بود و من هر لحظه مطمئن تر می شدم که اصلا بدش نمی آد که خفه ام کنه!  
برگشتم به جای قبلی.

پدرش هنوز تو همون وضعیت بود و من هر لحظه مطمئن تر می شدم که اصلا بدش نمی آد که خفه ام کنه!  
ناچاراً گفتم:

-در درمان این طیف از بچه ها ، مشاوره به خانواده به اندازه ی مداخلاتی که صورت می گیره مهمه. هم از جهت یادگیری نحوه ی رفتار صحیح و هم از جهت پیگیری تمرینات در منزل.

دوباره همون حالت قبلی رو به لب هاش داد.

نمی دونستم چرا باید همین حالا در مورد شغلش کنجکاوی کنم!

وسط این آشفته بازار وسوسه شده بودم که پرونده ی آراد رو باز کنم و قسمتِ اطلاعات مربوط به پدر رو بخونم.

صداش باعث شد که به خودم پیام:

-خب؟

به صورت خودکار شروع به صحبت کردم:

-یه بخشی از کار ما ،درمان تو محیط کلینیکه ؛ بخش دیگه ی کار ،پیگیری تمریناتی که برای منزل به شما داده می شه و نهایتا بخش دیگه مربوط می شه به مشاوره هایی که به خانواده داده می شه ، که این مشاوره ها بیشتر در قالب نحوه ی صحیح برخورد با این طیف از بچه ها و تطابقات محیطی لازمه!

با تموم شدن جمله ی آخرم ، نفسم رو محسوس بیرون دادم . کوتاه گفت:  
-نفهمیدم.

و دوباره لب هاش رو روی هم فشرد.

ناخن های دستی رو که زیر میز بود ، روی پام فشردم.

با نفس بیش از حد عمیقی که کشیدم کمی آرامش رو به خودم برگردوندم و این بار گفتم:

-من در طول کلاس با آراد درمان های لازم رو شروع می کنم ، اما درمان به زمان کوتاه کلاس محدود نمی شه. شما برای نتیجه گیری بهتر ، باید حتما و حتما تمریناتی که بهتون می دم رو در منزل انجام بدین. برای جلسه ی بعدی دفترچه یادداشتی همراهتون باشه تا تمرینات لازم رو براتون یادداشت کنم.

با انگشت هاش رو دسته ی صندلی ضرب گرفت! با صدایی که خودم هم به زور می شنیدمش ، گفتم:

-متوجه شدین؟

این بار لحنِ صداش از هر حسی خالی بود:

-با من همکاری نمی کنه. حتی برای بغل گرفتنش هم مشکل دارم.

با حوصله توضیح دادم:

-نمی دونم براتون گفته شده یا نه ، اما بچه های اوتیسم از نظر ثبت حسی در طیف های مختلفی هستند. آراد در حال حاضر از اون دسته هست که آستانه تحریک حسی پایینی داره و کوچیک ترین تحریکی براش اذیت کننده ست. بخوام براتون مثال عینی بزنم ، می تونم از لباس پوشیدنش بگم. پوشیدن لباس های تنگ و روهم ، این بچه رو اذیت می کنه. لمس شدن و در آغوش گرفته شدن هم همینطور و کلی موقعیت دیگه که این بچه ها تحملش رو ندارند و خانواده ها به اشتباه بچه رو تو اون موقعیت بارها و بارها قرار می دن و آگاه نیستن که بدتر باعث بی قراری بچه می شن!

-همیشه تو حمام گریه می کنه!

حرف زده بود!



داشت راجع به مشکلات پسرش با من حرف می زد ، بدون این که اون  
حس تمسخر آمیز تو صداش باشه و من ، به جای توضیح دادنِ بیشتر ،  
شدیدا درگیر این فکر شده بودم که این مرد این بچه رو به حمام می  
برد؟

نمی فهمیدم چرا این قضیه اصلا با فیلتر های منطقی ذهنم همخوانی  
نداشت!

ناخودآگاه به چشم هاش خیره شدم.

خیره شدم و ترسیدم!

هیچ وقت چشمی رو ندیده بودم که به این حد ، سیاه باشه!

همیشه تعریفِ عام ، از چشم و ابروی مشکي ، قهوه ای خیلی تیره بود  
اما چشم های این مرد ، سیاه بود! سیاه سیاه!

-بله...می گفتین!

اول حرکت دستش رو هوا و بعد اون حس تمسخر آمیزی که برگشته  
بود به صداش ، باعث شد خودم رو لعنت کنم!

جمله هام رو فراموش کردم و کلمه ها از ذهنم پر کشیدند!

کاش بلند می شد و می رفت!

خدا صدام رو شنید ؛ تلفنش زنگ خورد و نفس من آزاد شد.

از جا بلند شد و در حالی که بیرون می رفت تلفنش رو جواب داد،  
آخرین چیزی که موقع خارج شدنش از در شنیدم ، این بود" امروز  
بازی نمی کنم".

امروز بازی نمی کرد؟!!

سعی کردم افکارم رو مهار کنم ، بلند شدم و به سمت آراد رفتم.  
کمی بعد چند تقه به در خورد و من فقط از پشت در بسته شنیدم :  
-تمریناتش رو بنویسین روی برگه ، یه کاریش می کنم!

\*\*\*\*\*

بعد از اتمام ساعت کاری ، از همیشه خسته تر بودم؛ انقدری که در  
خودم نمی دیدم که تا سر خیابون اصلی برم و تاکسی بگیرم!  
از نازی خواستم که برام آژانس بگیره و تا رسیدن به خونه سرم رو به  
شیشه ی پنجره تکیه دادم و چرت زدم!  
با رسیدن به خونه، آه از نهادم بلند شد.

آخرین چیزی که می خواستم ، مهمون و مهمون داری بود!  
کفش هام رو در آوردم با صدای آرومی از مامان که تو چارچوب در  
ایستاده بود ، پرسیدم:

-کی اینجاست؟

کیفم رو گرفت و با لحن ملایمی گفت:

-بیا تو حالا!

کلی حرف بود پشت این " بیا تو حالا" ی ملایم.

قبل از رفتن به پذیرایی اول به سرویس بهداشتی و بعد به اتاقم رفتم.  
با شنیدن صدای خاله و شازده اش ، مغزم علت صدای ملایم مامان رو  
تشخیص داد!

با بدبختی روی تخت نشستم. یه روزایی کلا همه چیز برخلاف میلت پیش می رفت و امروز هم دقیقا از همون یه روزایی ها بود!

-چرا نشستی پس؟

با تعجب خیره شدم به "صدا ملایمی" که نمی دونستم اصلا کی اومده تو اتاق.

سعی کردم صدام تا جای ممکن مظلوم باشه وقتی گفتم:

-نمی شه من نیام؟ میدونی...خیلی خسته ام!

جوری چشم هاش به آتیش نشست که انگار خدایی نکرده کفر گفته بودم.

اصلا نیازی به مظلوم نمایی بیشتر احساس نشد ، با همون نگاه، حساب کار اومد دستم.

مامان که از اتاق بیرون رفت ، با بدبختی بلند شدم و بعد از تعویض لباس قدم به پذیرایی گذاشتم.

با ورودم دونفر به پام بلند شدند .

دروغ نگم، با این کار کمی از حس لگدمال شده ای که پدر آراد باعثش شده بود ، احیا شد.

با لبخند ، رو به مهد و مهسا گفتم:

-بفرمایید ، خوش اومدین!

و نهایتا به سمت خاله رفتم و بعد از روبوسی و احوالپرسی، کنار بابا جا گرفتم.

مامان پذیرایی رو شروع کرد و این نشون می داد که مدت زیادی از اومدن قوم خاله نمی گذره.

خیره شدم به فنجون های نقره ی مامان ، که در مواقع خاص حق خروج از طبقه ی پایین ویتترین رو داشتند!

-خوبی پرتو جون؟ کار خوبه؟

با صدای مهسا به خودم اومدم و لبخند زدم:

-خوبم. خوبه! شما خوبی؟

جوابم لبخند ملیحی بود که رو صورتش نقش بست.

هیچ وقت حرف مشترک من و این قوم از خوبم و خوبی و خوبه فراتر نمی رفت!

خیره شدم به گل های قالی. البته که قالیمون گل نداشت. طرح در هم رفته ای از اشکال هندسی بود. خیره شدم به همونا!

مامان صدام زد:

-پرتو جون؟

صداش از آشپزخونه می اومد. این پسوند "جون" ، فامیل همون فنجون های نقره ی طبقه ی پایین ویتترین بود و نسبت نزدیکی باهاش داشت.

کم پیش می اومد از زبون مامان ، دنبال اسمت پسوند جون بشنوی.

همون قدر که کم پیش می اومد تو فنجون های نقره اش چایی بخوری!

تن خسته ی "پرتو جون" رو به آشپزخونه رسوندم و گفتم:

-جونم مامان؟

ظرف میوه رو تو دست هام چپوند و اخمی تحویل داد که در تناقض عجیبی بود با پرتو جون گفتنش.

اطاعت امر کردم و با ظرف میوه رفتم برای پذیرایی از قوم خاله. به همه تعارف کردم و آخر سر رسیدم به مهد ؛ نگاهی تحویل داد که نمی دونستم تو این وضعیت باید چی تعبیرش کنم.

اون از خاله که بعد از برداشتن میوه گفته بود "مرسی عروس گلم" و اینم از شازده اش که نگاه عجیب و غریب تحویل می داد .

پذیرایی که تموم شد نشستم. مامان هم به جمعمون اضافه شد. با ترس خیره شدم به محیط اطرافم. مامان سقلمه ای بهم زد و زیر لب گفت:

-دنبال چی می گردی؟

گفتم:

-هیچی!

در حالی که داشتم دنبال یه دسته گل احتمالی می گشتم!

نگاهم که از پیدا کردن دسته گل ناامید شد ، سر خورد روی مهد.

از شانس بدم همون لحظه نگاهم کرد و من نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم.

لبخند زد و مثل احمق ها لبخند تحویلش دادم.

سرش رو با حفظ لبخندش پایین انداخت و من هم با حفظ لبخندم خودم رو لعنت کردم!

نیم ساعت تمام به صحبت های روتینِ خوبم و خوبی و خوبه گذشت!  
خسته شده بودم از صرفِ بی هدفِ مصدر خوب بودن.

دلم می خواست در جوابِ "چه خبر؟" های عجیب و غریبی که چند دقیقه یک بار پرسیده می شد ، بگم "گرسنمه و خوابم می آد." اما به شکل مسخره و طوطی وار همراه با مامان تکرار می کردیم "سلامتی".  
نمی فهمیدم چرا خاله غرضش رو از این مزاحمت شبانه اعلام نمی کنه!

مامان نامحسوس ضربه ای بهم زد ؛ هوشیار شدم و به همه دلایلی که می تونست علت ضربه ی مامان باشه ، توجه کردم.

هم درست نشسته بودم، هم لباس هام و ظاهر مرتب بود ، هم لبخند مسخره تحویل خاله و پسر و دخترش می دادم و هم به شکل کاملاً حرفه ای مصدر خوب بودن رو تو ده ثانیه تمام و کمال صرف می کردم.  
با عجز خیره شدم به مامان. زیر لب غر زد:

-شیرینی بگیر!

واقعا انتظار داشت که بفهم منظورش از ضربه ی چند ثانیه پیشش "شیرینی بگیر" ه؟

بلند شدم و جعبه ی شیرینی رو که احتمالا قوم خاله آورده بودند رو از روی میز پذیرایی برداشتم. به محض برداشتنش خاله گفت:

-مهد جون گفت شیرینی ناپلئونی بگیریم، پرتو دوست داره!

پرتو غلط می کرد! خدا می دونست مهد جون دیگه چیا گفته!

به آشپز خونه رفتم و دنبال پیدا کردن ظرفی برای چیدن شیرینی ها ، کابینت ها رو باز و بسته کردم.

چند ثانیه بعد ، مامان به آشپزخونه اومد و با دیدن ظرفی که داخل دستم بود ، گفت:

-این نه!

و خودش از انتهای کابینت ، قوطی سینی محبوبش رو بیرون کشید و با احتیاط ظرف رو از داخلش خارج کرد و در حالی که چشم هاش می درخشید ، گفت:

-این!

و از آشپزخونه بیرون رفت!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و به این فکر کردم که مامان چطور می تونست این حجم از عشق و علاقه رو خرج یک مشت ظرف و ظروف کنه! واقعا چه فرقی می کرد که تو چه فنجونی چای و تو چه ظرفی شیرین سرو شه؟ و یا اگه فرق می کرد ، چی باعث می شد که موقع پذیرایی از خاله ظروف نقره و موقع پذیرایی از خودمون ظرف های تا به تایی استفاده شه که هر کدوم باز مونده ی یک سرویس قدیمی بودند؟

-پرتو جون؟ کجا موندی مامان؟

ترسیدم از این مقدار ملایمت صداش.

تند و تند ، شیرین ها رو داخل ظرف چیدم و دویدم به سمت پذیرایی.

شیرینی رو تعارف کردم و با خستگی روی تک صندلی ای به دور از مامان نشستم!

صدای خاله متوجهم کرد:

-چرا برنداشتی خودت خاله؟ نکنه مهبد اشتباه کرده؟

مهبد که اشتباه نکرده بود.

من گرسنه بودم و دلم چند تا از اون کتلت های خوش عطر روی گاز  
رو می خواست و دوست نداشتم با خوردن شیرینی پر حجم ناپلئونی  
اشتهام رو سرکوب کنم اما برای فیصله دادن به بحث گفتم:

-بر می دارم خاله!

ده دقیقه بعد ، قوم خاله عزم رفتن کردند .

بدرقه شون کردیم و به محض رفتنشون ، نا محسوس از مامان فاصله  
گرفتم و رفتم سراغ کتلت های روی گاز!

هیچ چیزی به اندازه ی غذا و خوراکی نمی تونست من رو سر وجد  
بیاره!

-صبر می کردی برات می کشیدم!

برگشتم به سمت مامان و با دهانی پر گفتم:

-داشتم می مردم از گرسنگی!

مامان جلو ومد و در حالی که ماهی تابه رو از مقابلم بر می داشت ،  
گفت:

-عجیب بود سر زده اومدن خالتینا!

بی خیال گفتم:

-هوم! آره! عجیب بود.



من که می دونستم این حرف ها از سر نقش بازی کردنه و تا ته ماجرا  
رو می دونه!

-اشتباه نکنم خبراییه!

بی خیال تر از قبل گفتم:

-نه بابا.چه خبری؟ یه دونه کتلت بده !

بلند شد و در حالی که بشقاب غدام رو آماده می کرد ، گفت:

-ببینیم چی می شه!

اصلا نیازی نبود که ببینیم که چی می شه. کاملاً واضح بود که قراره  
چه اتفاقی بیفته.

جمله ی بعدیش قابل پیش بینی بود:

-حالا نظرت راجع به مهد چیه؟

با بدجنسی گفتم:

-موقع غذا خوردن حرف بزnm؟

اخم کرد! چرا نمی موند سر حرف هاش؟گفتم:

-پسر خوبیه!

لبخند جای اخم رو روی صورتش گرفت .

جوابش رو گرفته بود! بلند شد و اجازه داد که بدون دغدغه غدام رو  
بخورم!

\*\*\*\*\*

پنج شنبه هم اولین مراجعۀ اراد بهرادر بود!

من در کل سه روز در هفته کار می کردم و گویا قرار بود دقیقاً اول صبح همین سه روز کاری شخصی به نام کسری بهرادر روزم رو تا آخر شب بسازه!

پشت در منتظرم بود.

نزدیک رفتم و گفتم:

-سلام!

به سمت برگشت ، با دیدن کبودی واضح زیر چشمش جا خوردم!  
بازم جواب سلام رو نداده بود. با چشم به اراد اشاره کرد و گفت:

-خوابه!

حرفی نزد! در رو باز کردم و داخل شدم. دنبالم اومد. رو دو زانو هاش نشست و اراد رو روی مت گذاشت. به قیافه ی معصومش نگاه کردم و دلم برایش به درد اومد. داشتم تصور می کردم که زندگی تو خونه ، بدون مادر و محبت مادری و با پدری این شکلی چقدر می تونه سخت و آزار دهنده باشه!

نگاهم سر خورد روی پدرش. کبودی زیر چشمش برام عادی نمی شد. با دقت نگاهش کردم تا بفهمم چه ضربه ای تونسته چنین تغییر رنگی رو زیر چشمش ایجاد کنه!؟

برگه ای رو از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

-باهام همکاری نکرد.

منظورش تمریناتی بود که برای خونه بهش داده بودم. گفتم:

- عیبی نداره!

در واقع جمله هام رو کوتاه و توضیحاتم رو مختصر می کردم که زودتر بره! تو همین دو جلسه بهم ثابت کرده بود که مکالمه ای فراتر از چند جمله باهات، نمی تونه موفقیت آمیز باشه و منجر می شه به سرکوب شدن طرف مقابل که من بودم! از روی مت بلند شد و گفت:

- باید برم جایی!

خب چرا به من اطلاع می داد؟ اما قبل از این که توضیحی بدم ، گفت:

- احتمالا یکم دیر برسم، می خواستم نیام امروز اما...

نگفت اما چی ، من هم نپرسیدم و خیره نگاه کردم به تپله های سیاه و سرد چشم هاش. چرا انقدر سیاه بودند؟ درست مثل تاریکی شب. تاریکی شب شهری که تموم مردمش خواب بودند! گفتم:

- یه کاریش می کنم ولی سعی کنید خیلی دیر نیاین. تو محیط پذیرش بی قرار می شه! من هم مراجع دارم و نمی تونم نگهش دارم!

سر تکون داد و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت و من هم رفتم سراغ بچه ای که خواب بود!

با احتیاط کنارش نشستم و دست های کوچیک و تپلش رو با انگشت نوازش کردم. کاری که محال بود تو حالت طبیعی اجازه بده که انجامش بدم.

من باید با بچه ای که احتمالا تازه خوابیده بود و یه پدر با زیر چشم کبود شده داشت چی کار می کردم؟

\*\*\*\*\*

مراجع بعدیم کنسل کرده بود و این باعث شد که بتوانم اراد رو که تازه آروم شده بود ، پیش خودم نگه دارم.

یک ربعی بود که داشتم باهاش به طور موثر کار می کردم که پدرش اومد. این آدم حرف نمی زد مگر وقتی که می خواست تو رو تا جایی ممکن عصبی کنه!

دست از کار کشیدم و گفتم:

-تایم قبلی نشد باهاش کار کنم ، همه اش خواب بود و وقتی ام که بیدار شد بی قراری کرد.

رفت به سمتِ پسرش، بدون هیچ حرفی! حتی تشکر نکرده بود بابت این مدتِ اضافه ای که اراد رو نگه داشته بودم.

سعی کردم به این چیز ها فکر نکنم. این بار تن بچه اش لباس های آزاد تر و راحت تری پوشونده بود.گفتم:

-این لباس ها خوبه!

به سمتم برگشت و نگاهم کرد و منِ احمق ، دستپاچه گفتم:

-لباس های اراد رو می گم!

لبخند یک وره ای روی لبش نقش بست! سرم رو پایین انداختم و به طرز احمقانه تری با خودکارم بازی کردم

سوالش باعث شد که دوباره سرم رو بالا بیارم:

-چطور بود امروز؟

هنوزم لبخند رو صورتش بود. بی حواس گفتم:

-چی؟

نگاهم کرد. نگاهی که حاضر بودم بمیرم اما انقدر دقیق و طولانی نباشه. گفت:

-هیچی!

و بالاخره نگاهش رو گرفت و باعث شد که هوا به ریه هام برگرده.  
آراد رو بغل گرفت و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت. واژه ی  
سلام و خداحافظی اصلا تو خزانه واژگان این آدم تعریفی نداشت.

\*\*\*\*\*

آخرین مراجع رو هم دیدم و هنوز از کلینیک خارج نشده بودم که تلفنم  
زنگ خورد و در کمال تعجب، اسم مهبد روی صفحه افتاد!

بند کیفم رو روی دستم جا به جا کردم و جواب دادم:

-سلام!

-سلام پرتو. کجایی؟

با تعجب گفتم:

-کلینیکم. دارم می رم خونه!

-منتظرم بمون تا پنج دقیقه ی دیگه می رسم.

منتظرش می موندم تا پنج دقیقه دیگه می رسید؟

پرسیدم:

-کجا می رسی؟

-می آم دنبالت. اینجا افسر ایستاده نمی تونم صحبت کنم.

گفت و قطع کرد!

خیره شدم به تلفن خاموش شده ی داخل دستم. مطمئن بودم زیر سر مامانه.

وگرنه این آدم آدرس کلینیکی که من داخلش کار می کردم رو از کجا آورده بود؟

تو پذیرش نشسته بودم و درگیر فکر کردن بودم که دوباره تماس گرفت و این بار گفت:

-کجایی؟ من رو به روی کلینیکم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

خدایا خودت من رو از شر قوم خاله حفظ کن!

به پایین رفتم و با دیدن ماشینش به سمتش قدم تند کردم.

قبل از این که بهش برسم ، پیاده شد و سلام داد. جواب دادم!

تعارفم کرد به نشستن و نهایتا حرکت کرد.

تو سکوت خیره شدم به فضای ماشین که پرسید:

-خب کجا بریم؟

سعی کردم لحنم اونقدری که خودم متعجبم، متعجب نباشه:

-قراره جایی بریم؟

خندید و من نفهمیدم که خنده اش چه ربطی به سوال من داره.

خیابون ها به خاطر روز های پایانی سال شلوغ تر از هر وقتی بودند.

-بریم کافه؟

با شنیدن صداش چرخیدم به سمتش و به نیم رخش نگاه کردم و صادقانه گفتم:

-من گیج شدم. اول بگو چرا داریم می ریم، بعد راجع به کجا بریم صحبت می کنیم.

بی خیال گفتم:

-همینطوری. برای تغییر حال و هوا.

جالب بود! تصمیمش برای تغییر آب و هوا درست مصادف شده بود با پایان ساعت کاری من .

تنها گفتم:

-که اینطور.

و خیره شدم به خیابونی که پیش رومون بود.

لازم نبود در مورد جایی که قرار بود بریم اظهار نظر کنم.

این آدم به احتمال قوی برای بقیه ی روز هم از قبل برنامه ریخته بود.

نیم ساعت بعد ، ماشین رو داخلِ کوچه ای فرعی پارک کرد.

پیاده شدیم و به سمت کافی شاپی که مد نظرش بود رفتیم.

همونی شد که گفتم!

حتی میز هم رزرو کرده بود.

سخت نبود حدس زدنِ این قرار به ظاهر ناگهانی!

نشست و پرسید:

-خب چی می خوری؟

گفتم:

-خیلی میل ندارم.

و خیره شدم بهش تا زودتر بره سر اصل مطلبی که تقریباً فهمیده بودم  
چیه.

نسکافه و کیک سفارش داد. می دونست شیرینی ناپلئونی دوست دارم و  
نمی دونست از نسکافه متنفرم. کسی که اطلاعات می داد بهش کارش  
رو خوب انجام نداده بود.

رو به گارسون گفتم:

-برای من چایی بیارین لطفا.

و رو به مهبد ادامه دادم:

-علت این قرار به جز تغییر حال و هوا چیه؟

لبخندی تحویل داد و گفت:

-از اون اول عجول بودی.

عجول نبودم. فقط سعی می کردم که احمق به نظر نرسم.

دست خودم نبود. نمی تونستم الکی لبخند بزنم و وانمود کنم متوجه هیچ  
چیزی نیستم و نهایتاً با پیشنهاد احتمالی ای که قرار بود بشنوم کلی  
سوپرایز شم!



ترجیح دادم جوابی ندم. گفت:

-می خوام جدی باهم حرف بزنیم.

من هیچ وقت باهات شوخی نداشتم! گفتم:

-حرف بزنیم!

کمی مکث کرد و نهایتاً گفت:

-تو شرایط زندگی من رو می دونی. شرایط شغلیم ، خانوادگی،  
اجتماعیم.

کوتاه گفتم:

-می دونم.

-پس دیگه نیازی به باز کردن شرایط نیست. من رو با این شرایط قبول  
داری؟

شوکه نشدم. از مهمونی غیر منتظره ی همون شب و رفتار های بعدی  
مامان، منتظر همچین روزی بودم. گفتم:

-به چه عنوان باید قبول داشته باشم؟

چشم های قهوه ای روشنش رو ریز کرد و گفت:

-همسر!

سکوت کردم و بعد از مدت ها دقیق خیره شدم به چشم هاش.

اگه می خواستم با خودم روراست باشم باید اعتراف می کردم که مهبد  
عشق دوران کودکی و نوجوونیم بود.

کسی که همیشه بین دوست هام ازش تعریف می کردم و تو رویاهام می دیدمش که به خاستگاریم اومده.

همیشه تو مهمونی ها با دیدنش خوشحال می شدم و کلی برنامه می ریختم برای هم صحبتی باهاش.

ناخودآگاه گفتم:

-نمی دونم!

لبخندی تحویل داد و گفت:

-چی رو؟

نمی دونستم.

نمی دونستم که کی از سرم افتاد.

خودش، عشقش، موقعیتش.

بزرگ و بزرگتر که شدم تو زندگیم کمرنگ شد. کسی جاش رو نگرفت اما خودش هم از اون جایگاهی که تو زندگیگم داشت دور شد

. پرسیدم:

-داری ازم خاستگاری می کنی؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

-دارم ازت خاستگاری می کنم.

سکوت که کردم ادامه داد:

-مامان می خواست این قضیه رسمی و خانوادگی باشه اما برای من  
نظر خودت مهم تر بود. گفتم اول نظر تو رو بدونم و بعد اگه لازم بود  
این قضیه رو رسمی کنیم.

گفتم:

-تو خیلی خوبی!

خودش گفت:

-خوبم ..اما..؟

همین دیگه!

مشکل همین جا بود!

اما رو پیدا نمی کردم.

یه امایی تو ذهنم بود اما هیچ جمله ای در توصیفش به کار نمی  
اومد.گفتم:

-اما هیچی!

-پس..؟

-زمان بده بهم. دیگه هم بدون هماهنگی قبلی باهام قرار نذار. خوشحال  
تر خواهم بود اگه نظر و برنامه ی من رو هم بپرسی.

خندید و گفت:

-حق با توئه.

و مشغول نوشیدن نسکافه اش شد!

\*\*\*\*\*

ساعت نه و نیم بود که به خونه رسیدم. در واقع مهبد رسونده بودم.

نکته ی حائز اهمیت ماجرا این بود که مامان اصلا اصراری نداشت که بدونه چرا دیر رسیدم!

سه روز تمام فکر کردم!

بین دو راهی بدی گیر کرده بودم.

سه روز تمام تلاش کرده بودم تا ذره ای از عشق اسطوره ای دوران نوجوونیم به مهبد زنده بشه اما نشد، نتونستم!

عقلم کاملاً تاییدش می کرد. پسر خوبی بود، خیلی خوب.

تا یادمه بود و من همه ی این سال های بودنش رو وقت داشتم برای شناختنش و همه جور به نسبت بهش آشنایی داشتم.

اما با همه ی این اوصاف، یه جای قضیه لنگ می زد. یه جایی که من نمی تونستم پیداش کنم. در واقع همون امایی که من از توصیفش عاجز بودم.

باید با یه نفر صحبت می کردم. یه نفر بی طرف. یه نفر که مثل مامان موافق صد درصدی مهبد نباشه. یه نفر که مثل بابا همه چیز رو به خودم نسپره و خودش رو کنار بکشه.

هرچی به ذهنم فشار آوردم، کسی به جز مریم به خاطر مریم نرسید که بتونه بهم در این زمینه کمک کنه.

اون روز یک شنبه بود و تعداد مراجعینم کم.

می خواستم بعد از اتمام ساعت کاری به مریم سر بزنم.

اصولا خانواده ها دو هفته ی آخر اسفند رو از درمان صرف نظر می کردند. البته به استثنای پدر آراد بهراد!

مراجع ساعت یازده بود، اولین مراجع!

قبل از وارد شدنشون، از صدای گریه ی آراد که تو راهرو پیچیده بود ، اومدنشون رو تشخیص دادم.

یک ربع دیر رسیده بودند و بعد از وردشون به اتاق، پدرش طبق روال همیشه، بدون سلام دادن، گفت:

-من به موقع حرکت کردم، ترافیک بود.

در حالی که نگاه سرکشم روی صورتش می چرخید، گفتم:  
-اشکالی نداره.

و نگاهم ثابت موند روی همون کبودی که حالا داشت دوران نقاهتش رو می گذروند.

نگاهم رو کنترل کردم و برای گرفتن آرادی که از هر موقعی بی قرار تر بود، جلو رفتم.

انقدر جیغ کشیده بود که رنگ پوستش به قرمزی می زد.

رو به پدرش پرسیدم:

-چرا انقدر بی قراره؟

متوجه نشدم که نشنید، یا سکوت رو ترجیح داد!

حالت غمگین صورتش اجازه نمی داد که نگاهم رو جای دیگه ای متمرکز کنم.

آخرین اتفاقی که تو این دنیا باید می افتاد این بود که من برای حالت غمگین صورت کسری بهراد نگران شم و ظاهرا الان، آخر دنیا بود! نگاهش متوجه پسرش بود .

داشتم پرتو کنجکاو درونم رو شکنجه می دادم تا نپرسه " چی شده؟".

بالاخره نگاهش رو گرفت و از حرکتش متوجه شدم که داره می ره. آراد همچنان جیغ می کشید.

قبل از این که از در خارج بشه، طاقتم تموم شد و گفتم:

-چیزی شده؟ چرا انقدر ناآرومه؟

در ظاهر منظورم آراد بود و امیدوار بودم که در باطن هم منظورم کسی جز آراد نباشه.

به سمت برگشت و گفتم:

-صبح دیر رسیدم خونه.

صبح دیر رسیده بود خونه؟چه ربطی داشت؟متوجه نشدم! کمی که گذشت خودش ادامه داد:

-اصولا هشت بیدار می شه و من سعی می کنم قبل از هشت خونه باشم. امروز دیر بهش رسیدم.تنها ...

نذاشتم ادامه بده و با تعجب و عصبانیت گفتم:

-شوخی می کنی؟ تنهات می دارین؟ خدای من...

لب هاش رو روی هم فشرد . این تنها واکنشی بود که نسبت به سوالم نشون داد.

نگاهم که طولانی شد، گفت:

-چاره ی دیگه ای ندارم.

رو بهش قرار گرفتم و با صدایی که کمی از حالت معمول بلند تر بود، گفتم:

-می دونین که چقدر...

میون حرفم گفت:

-می دونم!

خدای من!

چی می گذشت به این بچه تو اون خونه؟

با حرص گفتم:

-چقدر خوبه که می دونین!!

با همین حرف ، تمام غمی که تو چشم هاش بود جاش رو با عصبانیت ناشناخته ای عوض کرد. دروغ نگم از طرز نگاه اون چشم های سیاه ترسیدم.

من حق نداشتم که اینطور صحبت کنم، از دهنم در رفته بود!

چشم هاش ریز شدند و من دست به دعای رفتنش!

با تون صدایی که هیچ سعی ای در کنترلش نداشت، گفت:

-این آخرین باری بود که با من اینطور صحبت کردی.

گیج شدم.

خدایا. چرا نمی رفت؟

لعنت کردم خوردم رو. به من چه ربطی داشت آخه؟

سعی کردم آراد رو آروم کنم. در واقع سعی کرم نشون بدم که مشغول  
کارم شدم تا زود تر بره.

نشستم مقابل آراد.

هنوز هم گریه می کرد.

هنوز هم پدرش از اتاق بیرون نرفته بود و من...

من هنوز هم گیجی بودم.

-جزو قوانین کاریتونه که بقیه رو مواخذه کنین؟

پلک هام رو بستم و با آروم ترین صدای ممکن گفتم:

-من مواخذه نکردم.

-می گی چی کار کنم؟

می گفتم چه کار کنه؟ هیچی. فقط بره بیرون! بخدا که وقتی بود نمی  
تونستم نفس بکشم.

-تو چه می دونی که زندگی با آراد چه شکلیه...

سکوت کردم.

-چه می دونی که من یک ساعت هم زندگی نمی کنم...

باز هم سکوت کردم.



-یه ساعت این بچه ها رو می بینی و به خودت اجازه می دی که بقیه رو  
قضاوت کنی!

می گفتم غلط کردم حل می شد؟

-ما زندگی نمی کنیم. بچه ام شبیه بچه های تو پارک و تو خیابون نیست.  
نگاهش کن. نگاهم نمی کنه.

داد زد و گفت:

-ببین ، یه لحظه هم نگاهم نمی کنه. تو چه می دونی که تنها کسی که  
برات مونده نگاهت نکنه یعنی چی؟ تنها کسی که مونده شبیه چیزی باشه  
که نمونده. چه می دونی که من ...

بلند شدم و ناخودآگاه به سمتش رفتم.

-دیگه برای من نظر نده. تو چی می فهمی آخه؟

تو همین موقع نازی با ضرب وارد اتاق شد.

سریع اشاره دادم که بره.

نرفت و با نگاهش اظهار نگرانی کرد.

کسری هیچ جوره قصد آروم شدن نداشت. می فهمیدمش. من به طرز  
لعنتی واری می فهمیدم که ای مرد چی داره می گه و هزار بار خودم  
رو تو همین چند ثانیه سرزنش کرده بودم برای نسنجیده حرف زدنم.

نازی از کوره در رفت و گفت:

-چه خبرته آقا؟ اینجا رو با کجا اشتباه گرفتی که صدات رو انداختی رو سرت؟

کسری حتی به سمتش هم برنگشت.

می دیدم. من...من می دیدم که این مرد در حال فروپاشیه.

حرفی نزد، فقط بانگاش در حال فهموندن "تو چه می فهمی" به من بود.

-با شمام آقا. می شنوین یا خودتون رو زدین به کر بودن؟

معلوم بود که نازی داشت تسویه حساب شخصی می کرد. عصبی گفتم:

-لطفا بیرون باشین خانم قدیانی!

با صدایی بلند گفت:

-نه عزیزم. من نمی تونم در قبال بهم ریختن نظم کلینیک بی تفاوت باشم. ایشون اجازه ندارن که...

این بار کسری به سمتش برگشت و کوتاه گفت:

-خفه شو!

موقعیت داشت از دستم در می رفت.

آراد یک ریز جیغ می زد.

نازی داشت بیشتر شلوغش می کرد و به نظر نمی رسید کسری قصد آروم گرفتن داشته باشه.

تنها راه حلی که به نظرم می رسید بیرون کردن نازی بود. گفتم:

-بیرون تشریف داشته باشین خانم قدیانی. من حلتش می کنم.

اما انگار صدام رو نمی شنید. شروع کرد به داد و بیداد کردن. کسری به سمت برگشت و گفت:

-می خوام با مدیریت اینجا حرف بزنم. کی مسئول این منشی بی ادبه؟  
سعی کردم لحن کمی آرامش داشته باشه:  
-خیلی خب. آروم باشین.

دوباره نازی جو رو بدتر کرد:

-خوبه که تعریف جدیدی از بی ادب ارائه دادین. اتفاقاً من هم باید  
باهاشون حرف بزنم.

خدای من. چرا بس نمی کرد این دختر؟

تا به خودم بجنبم ، کسری دست آراد رو گرفته بود و قصد رفتن داشت.  
با گنجی خیره شدم بهشون.

نازی که به هدفش رسیده بود، آروم نظاره گر بود و حرفی به زبون  
نمی آورد.

نازی که به هدفش رسیده بود، آروم نظاره گر بود و حرفی به زبون  
نمی آورد.

رو به روش قرار گرفتم و گفتم:

-اصلاً کارت درست نبود.

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت:

-حقشه!

بحث کردن باهاش بی فایده بود اما با این حال گفتم:

-خانواده ی بچه ها فشار زیادی رو متحمل می شن، همینطوریش هم سر و کله زدن و زندگی کردن با این بچه ها از تحمل والدینشون خارجه، چه برسه وقتی که همه ی مسئولیت ها روی دوش یه نفر می افته!

در حالی که از در خارج می شد، گفت:

-می دونی چرا همه ی مسئولیت ها روی دوش خودش افتاده؟ چون حاضرم قسم بخورم هیچ زنی نمی تونه این مرد رو تحمل کنه!!  
دهانم از تعجب باز موند. من چی می گفتم و این دختر چی می گفت!  
برگشت و دوباره صورتش تو قاب در شکل گرفت :

-این مراجع که پرید ولی دیگه بخاطر هیچ مراجعی به من نگو خانم قدیانی عزیز! از صدتا فحش بدتره!

و بعد رفت!

نتونستم جمله ی دومش رو هضم کنم.

مغزم قفل کرد روی جمله ی اولش " این مراجع هم که پرید " !

راست می گفت! اونطور که رفته بود، به نظر نمی رسید برگشتی در کار باشه!

دلم برای آراد به درد اومد.

این بچه اونقدر ها هم مشکل نداشت و مطمئن بودم محیط داره بیشتر اذیتش می کنه تا مشکلات زمینه ایش.

کلی انرژی گذاشته بودم سر این مراجع!

کلی خودم رو عذاب داده بودم تا بتونم کسری بهراد رو متقاعد کنم!

لعنت بهت نازی!

نه، لعنت بهت خانم قدیانی عزیز!

\*\*\*\*\*

آخرین مراجع رو هم دیدم و از کلینیک بیرون زدم .

با مریم هماهنگ کرده بودم که به دیدنش برم و ساعت چهار و نیم بود که به خونشون رسیدم.

به خاطر این که خونشون نزدیک بازار بود و بازار هم شلوغ، ناچار شده بودم تعداد زیادی کوچه پس کوچه رو پیاده برم.

خونشون درست انتهای ترین خونه ی پس کوچه ای تنگ بود.

با یه درآبی خوش رنگ! از اون در ها که این روز ها خیلی کمتر می دیدیشون.

انگشتم رو روی تک زنگِ مربعی شکل فشار دادم و کمی بعد در با صدای قیژ قیژ ملایمی باز شد.

در رو هول دادم و وارد شدم.

پرده ی سفید رنگی حائل در و محیط حیاط بود. کنارش زدم و اولین کاری که انجام دادم لبخند زدن به فضای حیاطشون بود.

ملحفه های شسته ی روی بند که تو باد تگون می خوردند بیشتر از هر چیز دیگه ای اومدن بهار و عید رو القا می کردند.

همیشه اومدن به این خونه روح من رو تازه می کرد.

بوی گل و شکوفه ها تو حیاط پخش شده بود و باعث می شد به هیچ عنوان نخواستی که از این حیاط دل بکنی.

اصلاً انگار که این خونه ، جدا از تهران بود.

نه شبیه به آپارتمان های تو در تو بود و نه شبیه به خونه های قدیمی متروکه.

آسمونش هم انگار صاف تر و تمیز تر بود!

زندگی ، پرنگ پررنگ تو این خونه جریان داشت.

با دیدن مریم دل از شمعدونی های لب باغچه کُندم و چشم دادم به دخترک ریز نقشی که سعی داشت چادرش رو از شر باد حفظ کنه.

با دیدنم با خوش رویی لبخند زد و گفت:

-دلتنگت بودیم پرتو جانِ جانان.

در آغوش گرفتمش و عطر خوش مریمی که همیشه همراهش بود رو به ریه هام فرستادم.

برای بوسیدنم رو پنجه هاش بلند شد و بعد سرش رو به سمت آسمون گرفت و گفت:

-خدایا. عدالت رو شکر!

و به فاصله ی قدیمون اشاره کرد و گفت:

-انصافه که تو هر روز بلند تر می شی و من همچنان همون نیم وجبی ام؟

از ته دل خندیدم و دنبالش راه افتادم.

با اشاره به ایوون کوچیکِ رو به حیاط گفت:  
-اینجا یا...

نذاشتم کار به "یا" برسه، با ذوق گفتم:  
-اینجا!

-پس بشین که او مدم.

کفش هام رو در آوردم روی قالی رو ایون نشستم و با تکیه دادن به پشتی ، دوباره خیره شدم به فضای حیاطی که قصد نداشت جذابیتش رو برام از دست بده.

کمی بعد ، مریم در حالی که تو یک دستش سینی چایی و تو دست دیگه اش ظرفِ میوه بود روی ایون اومد.

سینی چایی و مخافتاش رو از دستش گرفتم و گفتم:  
-شرمندمون کردی خانم!

لبخند زد و گفت:

-مثل آدم حسابیا حرف نزن پرتو. عادت به مودب بودن ندارم.  
و خودش به خنده افتاد.

خندیدم و گفتم:

-عجب!

چاییم رو که برداشتم ، گفت:

-بگو ببینم. چی کشوندنت اینجا؟

صادقانه گفتم:

-حالم خوب نیست مریم.

صورتش متعجب شد. خودم توضیح دادم:

صورتش متعجب شد. خودم توضیح دادم:

-گیر کردم. بین یه دو راهی بد. نمی تونم خوب و از بد تشخیص بدم.  
کسی هم کمک نمی کنه.

-چی شده؟ توضیح بده برام.

یک راست رفتم سراغ اصل ماجرا و گفتم:

-مهربد ازم خاستگاری کرده!

کل صورتش شادی قلبیش رو نشون داد. تو همون حالت نشسته، در  
آغوشم گرفت و گفت:

-خدای من. باورم نمی شه...چقدر عالی...

خوب که فشارم داد ، ازم فاصله گرفت و با دیدن صورتم ، احساس  
شادی کم کم از صورتش محو شد و جاش رو به تعجب داد.

دقیقا من همین حس رو داشتم.

همین حس الان مریم رو!

با تعجبی که حالا علاوه بر صورتش به صداش هم سرایت کرده بود،  
پرسید:

-پس چرا قیافه ات این جوریه؟ تو مگه همین و نمی خواستی؟

حق داشت که این سوال رو ازم بپرسه.



تا یادش بود من همیشه از عشق یه طرفه ام نسبت به مهبد صحبت کرده و رنج کشیده بودم.

مریم دوست سال های دبیرستانم بود. دبیرستانمون دبیرستانی خاصی بود که از اقصی نقاط تهران دانش آموز داشت.

از کلاس اول دبیرستان تا آخرین روز سال پیش دانشگاهی کنار هم و رو یک نیمکت نشسته بودیم.

همون نیمکتی که هر بار با غلط گیر گوشه اش می نوشتم "M" و فرداش مریم با گوشه ی خط کش می تراشیدش!

حال درونم رو براش گفتم:

-نمی دونم می خوامش یا نه.

با چشم هایی گرد شده گفت:

-تو که عاشقش بودی.

گفتم:

-شاید. نمی دونم! یعنی یه چیزی بودم ولی نمی دونم اسمش عشق بوده یا نه!

-یعنی چی؟

-نمی دونم چطور بگم مریم. حتما خودت هم تجربه اش کردی. دانشگاه که رفتم، وارد محیط جدید که شدم، خیلی تفکرم فرق کرد. خیلی عوض شدم. اصلا هممون عوض شدیم. اون موقع همه دختر بچه های شونزده هفده ساله بودیم و الان هفت هشت سال از اون موقع ها گذشته. طبیعیه که مثل اون موقع فکر نکنیم. من اون موقع عاشق یک سری

خصوصیات منطقی نبودم. من عاشق مهبودم چون خوش تیپ بود. با کلاس بود. قشنگ حرف می زد. شاید ناامید کنم اما باید بگم چون روی چونه اش یه ذره ریش داشت. می فهمی چی میگم؟

متفکر سر تکون داد و من ادامه دادم:

-شرط می بندم هفتاد درصد دخترای دبیرستانی عاشق یکی از پسر های فامیلشونن. چه می دونم ، پسر خاله ، پسر عمو ، پسر نوه ی خاله ی مامانشون ، پسر پسر عمه ی باباشون و اگه از این دخترا پرسی عاشق چیه این پسر ها هستند، دلایل اکثریتشون شبیه دلایل منه. دلایلی که نمی شه حسبت نسبت بهشون رو عشق نام ببری. یه حس گذراست که اگه بهش زمان بدی هیچی ازش باقی نمی مونه.

مریم لبخند زد و گفت:

-چقدر بزرگ شدی تو. تا یادمه در گوشم وز وز می کردی " یعنی مهبود تو مهمونی آخر هفته هست؟".

به حرفش خندیدم. راست می گفت!

مشغول نوشیدن چایی دومم بودم که مریم گفت:

-خب پس الان دو راهیت چیه؟

فنجون رو داخل سینی گذاشتم و با نگاهی به ساختمون رو به رویی گفتم:

- خب مهبد هنوز هم خوبه. کیس مناسیبه برای ازدواج. خانوادم طرفدارشن. خانوادشون رو می شناسیم. خیلی از دغدغه های آدم هایی که باهم غریبه هستند رو نداریم...

با دنبال کردن رد نگاهم، گفت:

-ببین پرتو، می فهمم دو راهیت رو. وقت بخواه ازشون، خوب فکر هات رو بکنن. سعی نکن با شرایط خوبی که گفتی خودت رو راضی کنی. این که یه آدم صرفا خوب باشه و شناس، نمی تونه دلیل محکمی باشه برای خوشبختیت. شاید تو با یه آدمی خوش بخت بشی که غریبه ست، خانوادت موافقش نباشن و اصلا شبیه به مهبد نباشه. متوجهی چی می گم؟

با ناراحتی گفتم:

-متوجهم.

و بعد سوالی رو پرسیدم که نگاهم رو مشغول کرده بود. اشاره کردم به ساختمون رو به رویی گفتم:

-تو چه وضعی ان؟

با ناراحتی گفت:

-نپرس. دلم خونه برای دوقلو ها.

-براشون خرید کردی؟

بدون توجه به سوالم گفتم:

-چی می شه وضعیتشون؟ آیندشون؟ به خدا که سرمایه ی یه آدم پول نیست. سرمایه ی آدم پدر و مادر سالمه.

با ناراحتی گفتم:

-مادرشون الان تو چه وضعیه؟

-هر روز بدتر از دیروز.

با صدای آرومی پرسیدم:

-نمی شه ترکش داد؟

شبیه به آدمی که هزار بار به این موضوع فکر کرده باشه و هر هزار بار به نتیجه نرسیده باشه، گفتم:

-بچه ها رو چی کار کنیم؟ هرچی هست بالا سرشونه!

-هیچ کسی رو ندارن؟

-نه. تو تهران کسی رو ندارن.

با ناامیدی ای که به صدام راه پیدا کرده بود ، گفتم:

-کاش می شد کاری کرد.

سر تکون داد و حرفی نزد.

بقیه ی روز رو در مورد مهبد حرف زدیم. در مورد خودم . آینده ام. و فقط به یه نتیجه رسیدیم ، زمان!

من زمان لازم داشتن برای انتخاب کردن.

\*\*\*\*\*

سه شنبه بود و قرار بود ساعت دوازده کلینیک باشم.

این هفته آخرین هفته ی کاری بود و اگر قرار بود که پنج شنبه هم نرم می شد آخرین روز کاری.

دوتا بیشتر مراجع نداشتم و قرار بود بعد از پایان کار برم خرید. از تاکسی خواستم که متوقف شه و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم. مسیری رو برای رسیدن به کلینیک باید پیاده می رفتم.

وارد پیاده رو شدم و داشتم ناخودآگاه به آراد بهراد فکر می کردم. چقدر ترکیب اسم و فامیلی قشنگی داشت!

یه جورایی ناراحت بودم از دوباره ندیدنش.

کلا آدمی بودم که تو لحظه های استراحتم به بچه ها فکر می کردم. و حالا آراد تونسته بود با فکر ندیدنش ناراحتم کنه.

دلم نمی خواست این مراجع به این شکل از کلینیک بره. داشتم به این فکر می کردم که درمانگر بعدی قرار بود چه جوری کسری بهراد رو قانع کنه.

در ورودی ساختمان کلینیک باز بود. وارد شدم و با آسانسور به طبقه ی سوم رفتم. هنوز پام به داخل راهروی طبقه سوم نرسیده بود که سر و صدا توجهم رو جلب کرد.

صدا از واحد پذیرش کلینیک می اومد. قدم تند کردم به سمت واحد شش و با ورودم اولین کسی رو که دیدم، کسی بود که تا همین یک دقیقه پیش فکر می کردم دیگه هیچ وقت قرار نیست ببینمش، کسری بهراد!

جو شلوغ و متشنج بود.

با گنجی خیره شدم به مامور پلیسی که کنار ایستاده بود. مدیریت کلینیک، خانم محجوب، سعی در آروم کردن بهراد داشت و نازی گریه می کرد. مراجعی تو کلینیک نبود.

جلو تر رفتم. صدای بهراد باعث شد که برای چند ثانیه چشم ببندم:

- شما حرف خودتون رو بزنید ولی من از این خانم شکایت دارم.

خانم محجوب که حالا حس می کرد کنترل موقعیت از دستش خارج شده ، با صدایی که در اثر اضطراب می لرزید گفت:

- خواهش می کنم آروم باشید آقای بهراد. اینجا محیط درمانیه.

بهراد اما عقب ایستاد و با آرامشی که ازش بعید بود ، گفت:

- که اینطور! محیط درمانیه! فکر نمی کنم استخدام کردن یه کارمند بی ادب برای محیط درمانیتون انتخاب خوبی باشه.

خانم محجوب عملاً داشت از حال می رفت. مداخله کردم و رو به روی بهراد ایستادم. صداش که زدم به سمت برگشت. سعی کردم صدام تا جای ممکن آروم باشه وقتی گفتم:

- قضیه چیه؟

با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد و گفت:

- قضیه اینه که منشیتون باید ادب بشه تا طرز برخورد صحیح رو یاد بگیره.

خدای من. این مامور رو به خاطر نازی به اینجا کشیده بود؟ چطور ممکن بود؟

صدای صحبت خانم محجوب با مامور به گوشم رسید، موضوع در مورد فیلم دوربین ها بود، فکرش رو هم نمی کردم که قضیه تا این حد جدی باشه.

تو همین موقع آقای رضایی ، همسر خانم محجوب به کلینیک رسید. دوباره خیره شدم به کسری بهراد. هیچ وقت انقدر نزدیک بهش نایستاده بودم، بوی ادکلنش زیر بینی م زد.

نمی فهمیدم داره چی کار می کنه و هدفش چیه.

آقای رضایی بینمون فاصله انداخت و شروع کرد به صحبت کردن باهاش. به نظر می رسید که بهراد با هم نوعش بهتر می تونه ارتباط برقرار کنه.

عقب ایستادم . خانم محجوب کنارم اومد و پرسید:

-تو اون روز اینجا بودی؟

سر تکون دادم به معنی آره. پرسید:

-چی شد دقیقا؟ من خیلی گیجم. صبح نازی تماس گرفت و گفت که یکی از مراجع ها با مامور اومده کلینیک. تو یادته چی گفتن؟

یادم بود ولی باورم نمی شد که این قضیه تا این حد جدی گرفته شه، دستش رو فشردم و گفتم:

-نگران نباشین. بیشتر به نظر می رسه که هدفش ترسوننده.

و با چشم دنبال نازی گشتم ، بنده خدا چه حالی داشت.

با ناراحتی گفت:

-خدا کنه که ختم به خیر شه. شکر خدا امروز خلوت بود و کسی این آبرو ریزی رو ندید.

متوجه نگاه بهراد شدم .

داشت نگاهم می کرد!

نگاهش رو درک نکردم.

کلا امروز رو درک نکردم. نمی فهمیدم چی داره می شه اما آروم بودم. داشتم نگاهشون می کردم که یکهو چیزی ذهنم رو مشغول کرد. انقدر قوی بود که ناچارم کرد برم کنار کسری بهراد و دستش رو بکشم تا متوجهم بشه. به محض این که به سمتم برگشت، پرسیدم:

-آراد کجاست؟

بدون هیچ حرفی سوویچش رو به سمتم گرفت. حالا علت نگاه چند دقیقه پیشش رو فهمیدم. سوویچ رو گرفتم. سرم رو نزدیکش بردم و خیلی آروم گفتم:

-تمومش کن. باشه؟

و با بیشترین سرعت ممکن از کلینیک خارج شدم.

پیدا کردن ماشینش طول نکشید.

ماشینش رو یادم مونده بود بدون این که بخوام!

زود هم پیداش کردم و قبل از باز کردنش تلاش کردم از پشت شیشه های دودی داخلش رو ببینم. آراد خواب بود و این تنها موضوعی بود که تو امروز می تونست خوشحالم کنه.



قفل ماشین رو زدم و در رو باز کردم و با دیدنش که بین اون همه وسیله خوابیده بود دلم به درد اومد.

بطری های خالی رو کنار زدم و رو صندلی نشستم.

بخدا که این دو نفر زندگی نمی کردند!

شیشه رو پایین کشیدم تا هوای داخل ماشین تازه بشه.

با سر انگشت هام موهای آراد رو از صورتش کنار زدم و از ته دل از خدا خواستم که یکم زندگی این بچه تعدیل بشه.

بیست دقیقه ای گذشت که دیدم همون ماموری که بالا بود، از در خارج شد، پشت سرش هم بهراد بیرون اومد و هر دو به سمت ماشین اومدند.

بهراد پشت فرمون نشست و مامور ، کنارش.

با گنجی خیره شدم به موقعیت پیش اومده که یه جفت چشم سیاه غافلگیرم کرد و گفت:

-سوویچ رو می دی؟

اتوماتیک وار سوویچ رو داخل دستش گذاشتم و قبل از این که حرکتی کنم ، ماشین راه افتاد!

من دیگه چرا داشتم می رفتم؟

می خواستم اعتراض کنم اما اصلا زبونم نمی چرخید.

دو خیابون پایین تر ، ماشین مقابل اداره پلیس متوقف شد و بهراد و ماموری که همراهش بود، پیاده شدند و کسری بهراد هیچ توضیحی به من نداد و صد البته من شبیه به آدم های نبودم که توضیح بخوام!

قسم می خورم که تو کل بیست و چهار سال دندگیم، این اولین روز هیجان انگیز و معمایی من بود.

روزی که تونسته بود شوکه ام کنه. کاری که پیشنهاد مهبد باهام نکرده بود!

غیبتش که طولانی شد، تلفن تماس خانم محبوب رو گرفتم. حتم داشتم که بهراد از شکایتش صرف نظر کرده .

سریع جواب داد و گفت:

-سلام پرتو جان. کجا رفتی؟

قبل از زنگ زدن فکر اینجاش رو نکرده بودم. چی باید می گفتم؟ خودم رو زدم به نشنیدن و گفتم:

-چی شد خانم محبوب؟ کار به کجا رسید؟

نفسش رو تو گوشی فوت کرد و گفت:

-سعید باهاش صحبت کرد. قبول کرد که بی خیال شه. مردم و زنده شدم امروز.

بهراد رو دیدم که داشت از اداره پلیس بیرون می اومد.

گفتم:

-نازی چطوره؟

-بچه رنگ به صورتش نمونده. داشت سخته می کرد. فرستادمش خونه.  
مراجع ها رو هم کنسل کردم. می دونی پسره قبل از رفتن چی گفت؟  
بهراد در رو باز کرد و رو صندلیش نشست. نگاهش رو از داخل آینه  
حس کردم. خانم محبوب که سکوت منتظرش گذاشته بود ، خودش به  
حرف اومد:

-برگشت گفت به شرطی رضایت می دم که بعد از عید این منشی تون  
رو اینجا نبینم!

حالا یه سیاهی مطلق مقابلم بود.

-صدام رو می شنوی پرتو؟

چشم از چشم های کسری بهراد گرفتم و در جواب خانم محبوب گفتم:

-تماس می گیرم باهاتون!

و تلفن رو قطع کردم!

هنوز داشت نگاهم می کرد و من سعی کردم چشم هام هر جایی متمرکز  
بشه جز چشم هاش!

بی شک این مرد تنها آدمی بود که من نمی خواستم تو چشم هاش نگاه  
کنم !

می ترسیدم ، نه از سیاهی!

چشم هاش درگیرم می کرد!

از درگیر شدن می ترسیدم.

اون لحظه این حس رو داشتم که زمان ایستاده، وقتی این مرد با چشم های جمع شده و لب های فشرده نگاهم می کرد، بی شک دلم می خواست خودم رو گم و گور کنم.

بالاخره دست از نگاه کردن کشید و به حرف اومد:

-کجا باید برسو نمتون؟

انتظار داشتم بگه "مرسی" ، این کمترین انتظاری بود که می شد داشته باشم اما بی جواب گذاشتش.

به جای جواب دادن به سوالش گفتم:

-من هنوز شوکه ام. این چه کاری بود که امروز کردین؟

بی خیال گفتم:

-کدوم کار؟

ماتم برد! باید برایش توضیح می دادم که منظورم چه کاریه؟

-لازم بود! منشیتون زیادی بی ادب بود. باید ادب می شد!

-اما اون فقط...

میون حرفم پرید و گفتم:

-از اون دفاع نکن. اگر هم بیشتر از این کشش ندادم بخاطر شما بود!

به نازی گفته بود اون و به من گفته بود شما!

بخاطر من بود؟ بخاطر چی من؟ نداشت فکر و خیال کنم ، خودش به حرف اومد:

-آراد با شما بهتره! نمی خواستم کلاشش رو از دست بدم.

تعریف بود؟ باید خوشحال می شدم؟

-تا به حال با هیچ کاردرمانگری انقدر ارتباط نگرفته بود که با شما!

وقتی مودب می شد بیشتر از ش خوشم می اومد.

-نگفتین، کجا باید برسو نمتون؟

به خودم اومدم. کجا باید می رسوندم؟ گفتم:

-همون جایی که سوار شدم پیاده می شم، مقابل کلینیک.

سرتکون داد و بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد. با حرکت ماشین ، آراد تکونی خورد و بیدار شد.

کاملاً که هوشیار شد شروع کرد به بی قراری.

قبل از این که بخوام کاری انجام بدم، ماشین، همون جایی که پیاده شده بودم متوقف شد و من چاره ای نداشتم جز پیاده شدن.

پیاده شدم و باز هم تشکری نشنیدم!

نگفتم خدا حافظ! چون عادت به جواب دادنش نداشت.

\*\*\*\*\*

## فصل هفتم

عید هم از راه رسید!

عیدی که شبیه به بقیه ی عید ها نبود.

شبیه به بقیه ی عید ها نبود چون مثل سال های پیش برای خودم نبودم.

درگیر بودم، درگیر چیز هایی که رفته رفته متوجه شدم نمی تونم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

نکه بد باشن اما ارتباط گرفتن باهاشون برای من سخت شده بود.

تموم روز های عید یا با خود خانواده ی خاله گذشت یا با صحبت از خانواده ی خاله.

مهد شده بود اون مرد رمانتیکی که تو نوجوونی هام خوابش رو می دیدم.

هر روزم پر شده بود از سوپرایز و دیدار های مثلاً ناگهانی و هماهنگ نشده و سرم... سرم پر شده بود از فکر. از دوراهی... از گیجی...

همه چیز به ظاهر خوب بود. همه منتظر بودن که جواب نهایی رو بگم. مامان معتقد بود که دارم ناز می کنم. خاله معتقد بود که این روز ها جزو شیرین ترین روز های هر دختریه و پرتو حق داره که طولانیاشون کنه. بابا ساکت، بدون هیچ نظر تاثیر گذاری فقط نظاره گر بود و هیچ نکته ی منفی ای نسبت به این ماجرا وارد نبود.

انگار باید بله می گفتم.

باید این اضطراب رو از خودم دور می کردم و تن می دادم به زندگی مشترکی که داشت زود تر از انتظارم به وقوع می پیوست.

گوشم پر شده بود از جمله ی "دیگه چی می خوای؟" جمله ی پر کاربرد و پر تکرار مامان در رابطه با مهد.

انقدر تکرار شده بود که شده بود ملکه ی ذهنم. صبح که از خواب بیدار می شدم تو سرم تداعی می شد و به این باور رسیده بودم که دیگه چی می خوام؟ مهبد همه چیز تمومه !

همه چیز به ظاهر عالی بود برای بله گفتن. همه منتظر بله ی من بودند تا به روابطمون رسمیت ببخشن.

همه چیز تموم شده بود تا قبل از ساعت شش روز هفتم فروردین.

تا قبل از دیدن تماس از دست رفته ای از شماره ای ناشناس روی صفحه ی گوشییم.

اون روز با مهبد تازه وارد کافی شاپ شده بودیم که بعد از نشستن ، مهبد برای شستن دست هاش میز رو ترک کرد.

برای این که این چند دقیقه رو بی کار نباشم ، گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم که متوجه شدم تماس از دست رفته ای از شخص ناشناسی دارم.

در کل ، بیشتر مواقع، عادت به سیو کردن شماره ها رو گوشییم نداشتم و برای بازشناسیشون اکتفا می کردم به حافظه ی دیداریم اما مطمئن بودم که هیچ وقت تماسی از این شماره تا به امروز نداشتم.

چند ثانیه ای فکرم درگیر شد اما با دیدن مهبد که به سمت میز می اومد ، گوشی رو روی میز گذاشتم و فکرم رو آزاد کردم.

به محض این که نشست ، گوشییم لرزید و پیامکی از همون شماره روی صفحه افتاد" باید باهاتون حرف بزنم".

دوباره ذهنم درگیر شد ، کی بود که انتهای پیام خودش رو معرفی نکرده بود؟

مهدد دقیق نگاهم کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

توضیحی ندادم. پیگیر نشد و مشغول سفارش دادن شد. از فرصت پیش اومده استفاده کردم و شماره رو سیو کردم و سریع وارد تلگرام شدم. می خواستم از عکس پروفایل این شماره برای شناختن صاحبش کمک بگیرم اما عکس نداشت.

ناامید در حال خروج از صفحه اش بودم که چشمم خورد به آیدی اکانتش. "K-B@"

نفهمیدم که چطور تو همین چند ثانیه کشف کردم که این آدم کسری بهراده!

گوشی رو زیر چشم های منتظر مهدد سر دادم داخل کیفم اما از همون لحظه به بعد ، ذهنم یه دیگری جدید پیدا کرد.

یه درگیری از جنس کسری بهراده.

خواه ناخواه سیاهی چشم هاش مقابل پلک هام نقش بست و ذهنم شروع کرد به افسانه بافتن.

دیگه متوجه حرف های مهدد نشدم. سرم پر شده بود از سوال. از این که شماره ی من رو از کجا پیدا کرده تا این که می تونه با من چه کاری داشته باشه.

حس ها و هیجان های مختلفی به سراغم اومد. چیزی که تو این هفت روز بهار به سراغم نیومده بود. از نگرانی در مورد آراد تا کنجکاوی درباره ی آثار محو شده ی کبودی، زیر چشم کسری بهراده!



آخر سر دلم طاقت نیاود.

حس ها کار دست دلم دادند.

به بهانه ی دست شویی رفتن از میز فاصله گرفتم و گوشیم رو هم همراهم بردم.

به محض ورود به سرویس بهداشتی، شماره اش رو گرفتم.

هیجان داشتم، هیجانی که جنسش متفاوت بود.

داشتم ناامید می شدم از جواب دادنش که آخرین بوق آزاد منجر شد به صدایی که گفت:

-بله.

سلام دادم گفتم:

-با من تماس گرفته بودین.

کوتاه گفت:

-بهراد هستم!

ندونستم چی بگم، گفتم:

-بله!

-باید باهاتون صحبت کنم.

پرسیدم:

-در چه مورد؟

و خیره شدم به آینه ای که مقابلم بود.

طوری گفت " در مورد آراد " که متوجهم کنه هیچ موضوع مشترکی  
جز آراد بین و من خودش وجود نداره! گفتم:

-بفرمایید!

و کمی لحنم مضطرب بود. اضطرابی که تو اون موقعیت نمی تونستم  
علتش رو تشخیص بدم.

-آراد بهم ریخته. از وقتی کلاس هاش قطع شده خیلی بدتر شده.

فکرم از هر موضوع دیگه ای آزاد شده بود وقتی گفتم:

-متاسفانه تعطیلات طولانی عید وقفه ی بدی تو درمان ایجاد می کنه.  
مستاصل گفتم:

-چی کار کنم؟

چاره ای به ذهنم نمی رسید. پرسید:

-امکانش نیست بیاین کلینیک؟

حس خوبی بود. حس وابسته شدن این آدم به کار من. گفتم:

-کلینیک تا سیزدهم فروردین تعطیله.

-من چی کار کنم؟

حس بهتری بود وقتی این آدم ، از من می پرسید که باید چی کار کنه.

سعی کردم ذهنم نره به سمت چیز های دیگه وقتی گفتم:

-من براتون چند تا تمرین می فرستم ، فقط سعی کنید که خیلی به حال  
خودش نذارینش.

صداش کلافه بود وقتی گفت:

-با من که تمرین نمی کنه.

-چاره ی دیگه ای نیست.

کوتاه گفت:

-نیست.

سکوت کردم که پرسید:

-تمرینا رو کی می فرستین؟

دستی تو موهام بردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-الان بیرون هستم، به محض این که برسم خونه براتون تلگرام می کنم.

حرف دیگه ای نزد.

دستام رو شستم و سریع برگشتم پیش مهد. لبخندی تحویل داد و گفت:

-خوبی؟

بله ی کم جونی گفتم. بد نبودم اما خوب هم نبودم.

-چابیت سرد شده، بگم برات عوضش کنن؟

گفتم:

-نه، خوبه همینطوری.

و خیره شدم به چشم های قهوه ای روشنش. مهد آدم خوبی بود، نمی

تونستم این قضیه رو انکار کنم.

انگار فهمیده بود که یه چیزی سر جاش نیست ؛ دست هاش رو روی میز بهم قفل کرد و گفت:

-می دونی پرتو...-

سکوتش که زیادی منتظرم گذاشت به حرف او مدم:

-نه، نمی دونم.

ادامه نداد! شاید نخواست که بدونم!

جوی که بینمون حاکم بود، سنگین تر از روز های قبل شده بود. چاییم رو به سمت لب هام بردم و قبل از نوشیدنش گفتم:

-تو قصدت از ازدواج چیه ؟

عقب کشید ، دقیق تر نگاهم کرد و نهایتا گفت:

-من همه ی چالش های زندگیم رو پشت سر گذاشتم پرتو. به اون چیزایی که می خواستم رسیدم. حالا می خوام زندگی مشترکم رو شروع کنم . فکر می کنم موقعه ش باشه و کسی رو بهتر از تو پیدا نکردم. لبخند زدم اما ذاتا خوشحال نشدم از حرفش.

سکوت که کردم با قهوه اش مشغول شد و من به این فکر کردم که پسر ۳۱ ساله ی رو به روم، دلش یه زندگی با ثبات می خواد. دلش می خواست حالا که از نظر اقتصادی و موقعیت اجتماعی به ثبات رسیده ، تو روابط و زندگی شخصیش هم به ثبات برسه.

اما من دلم ثبات نمی خواست. من هنوز کلی انرژی داشتم برای بی ثباتی. شاید مسخره به نظر می رسید اما یه زندگی آروم چیزی نبود که من الان دنبالش باشم!

-تو فکری!

با جمله اش به خودم اومدم و حواسپرت گفتم:

-نه . هیچی!

لبخندی زد و پرسید:

-چی هیچی؟ بگو ببینم به چی فکر می کردی؟

بالاخره پرسیدم اون چیزی که ذهنم رو مشغول می کرد . شاید پرسیدنش حالا ، زود بود. شاید اگه مامان اینجا بود ، می گفت بی حیایی هم حد و مرزی داره اما زندگی من بود. دلم می خواست بپرسم. باید می پرسیدم!

-اگر ازدواج کنیم، برنامه ات برای بچه دار شدن چیه؟

لبخند زد و صد البته که جواب سوال من لبخند نبود!

وقتی نشون دادم که منتظرم به حرف اومد:

-خب من دلم نمی خواد که فاصله ی سنیم با بچه ام اونقدر ها زیاد باشه. من سی سال رو رد کردم. طبیعیه که نخوام بین ازدواج و بچه دار شدن اونقدر ها فاصله بیفته.

فکرش رو می کردم که همچین جوابی رو بشنوم. شاید زندگی با مهد شروع هیجان انگیزی داشت اما مطمئن بودم که به سرعت به سکون می رسه. مطمئن بودم که انتظار مهد از ازدواج و از من ، یه زندگی مثل زندگی خانوادگیش و یه زن مثل مادرشه.

من نمی خواستم.

نمی خواستم که شبیه به مادرم باشم. نمی خواستم که شبیه به خاله باشم.

دلم نمی خواست تموم دغدغه ام بشه خونه داری. دلم نمی خواست هر شب غذا های مورد علاقه ی مهد رو درست کنم و با نشستن به انتظارش و چیدن یه میز رمانتیک وانمود کنم که خیلی خوشبختم!

حداقل حالا دلم یه همچین زندگی ای رو نمی خواست. زندگی با مهد ختم می شد به تکرار. و من از ریتم تکرار متنفر بودم.

-صد البته که نظر تو ام مهمه. من فقط نظر خودم رو گفتم.

سعی کردم لبخند بزنم که گفت:

-حالا بگو چرا این رو پرسیدی؟

صادقانه گفتم:

-می دونی مهد...تو قسمت هیجان انگیز زندگی رو پشت سر گذاشتی. اون چیز هایی که باید رو تجربه کردی. شاید اون چیزی که نباید رو هم تجربه کردی. همه رو های زندگی رو دیدی و حالا دلت می خواد با آرامش و منطق بری به سمت زندگی آینده ات و نهایت انتظارت از زندگی ، یکی دوتا بچه و به ثمر رسوندنشونه.

حرفی نزد ؛ نه تایید کرد و نه رد. من هم ادامه ندادم. دلم می خواست برم. برم و برای آراد تمرین بفرستم.

\*\*\*\*\*

به محض رسیدن به خونه ، چند تا تمرین که بیشترین تاثیرشون آرام سازی بود ، نوشتم و به همون شماره تلگرام کردم و انتهایش اضافه کردم که اگر سوالی بود ، حتما بپرسه.

بعد از نیم ساعت، پیام هام رو دید. قابل درک نبود ، اما نوشت "ممنون"!

عجیب بود، فکر نمی کردم تشکر کردن بلد باشه!  
دلم می خواست بخواهم. نه زمان خواب بود و من، خسته. اما دلم به طرز عجیبی خواب می خواست.

عید هم گذشت. عادت نداشتم از هیچ دورانی به بدی یاد کنم.  
اون عید بد نبود، بیشتر سردرگم کننده بود. خصوصا از اواسطش .  
هفدهم فروردین بود و من باید ساعت ده صبح ، سر کارم حاضر می شدم.

هنوز جواب قطعی رو نداده بودم. اما مطمئن شده بودم برای جواب که می خواستم بدم و علت طولانی شدنش هم این بود که می خواستم تعطیلات عید تموم شه و کمتر جلو چشم مامان باشم!  
وارد کلینیک شدم و با ندیدن نازی جا خوردم.

خود خانم محبوب تو بخش پذیرش بود و با دیدنم از جا بلند شد و احوال پرسى کردیم.

علت نبود نازی رو جویا شدم که گفت :

- قبل از این که بخوام فکری به حال مشکل پیش اومده کنم خودش گفت که از بعد از عید نمی آد و به فکری منشی جدید باشیم.

متاسف شدم. نازی خوب بود و خیلی طبیعی بود که با آدمی به اسم  
کسری بهراد نتونه بسازه! کوتاه گفتم:

-بد شد!

لبخندی تحویل داد و گفت:

-چی بگم عزیزم. چه کارش می شه کرد...خدا به دادت برسه امروز با  
این مراجع اعجوبه ات.

اولش متوجه نشدم منظورش از مراجع اعجوبه کیه اما با دیدن اسم آراد  
اول لیستم، دوزاریم افتاد!

مشغول برداشتن پرونده هام شدم که گفت:

-خیلی با پدرش درگیر نشو. نمی خوام برای تو هم چینی مشکلی پیش  
بیاد. گرچه اون سری هم نازی بی تقصیر نبود. خودت می دونی  
مشکلاتشون رو دیگه، یکم...

میون حرفش با لبخند گفتم:

-حواسم هست، خیالتون راحت.

در جوابم لبخند زد.

به اتاقم رفتم. دلم تنگ شده بود برای اتاق کارم. پرونده ها رو رومیز  
گذاشتم و برای باز کردن پنجره به طرف دیگه ی اتاق رفتم و از هوایی  
که هنوز ته مونده های تازگی سال رو القا می کرد ، لذت بردم.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ربعی مونده بود به اومدن اولین مراجع.



پشت میز نشستم و با ورق زدن پرونده ها مشغول شدم. پرونده ی آراد  
توجهم رو جلب کرد. یاد کسری بهراد افتادم. از بعد از اون "ممنون"  
شگفت انگیزی که گفته بود دیگه خبری از شون نداشتم.

پرونده رو ورق زدم تا به اطلاعات والدین برسم. چیزی که دیدم باعث  
شد به شدت تعجب کنم. کسری بهراد متولد بهمن ماه سال شصت و هفت  
بود!

بیست و نه سالش بود؟ اون آدم بیست و نه سالش بود؟ پدر آرادی که تو  
آستانه ی چهار سالگی بود، بیست و نه سال داشت ؟  
نه! با منطق من همخونی نداشت این قضیه.

جای خالی اطلاعات مربوط به مادر این ایده رو به ذهنم می داد که  
احتمال داره آراد بچه ی کسری بهراد نباشه.

پس کی بود؟ داشتم گیج می شدم!

تحصیلاتش رو نگاه کردم، تنها زده بود کارشناسی! مقابل شغل هم  
چیزی نوشته نشده بود!

کلافه سر بلند کردم و با دیدن هیبت آدمی که تو چهارچوب در ایستاده  
بود، تا مرز جیغ کشیدن رفتم.

به خودم که مسلط شدم، نگاهش کردم و گفتم:

-سلام!

با تاکید و عصبی هم گفتم "سلام". اما باز هم جواب نشنیدم!

شاید به آرادی که گفتار و تعامل نداشت می تونستم سلام دادن یاد بدم اما  
به این آدمی که دیگه زیر چشمش کبود نبود، نه!

هنوز مثل میخ ایستاده بود و آراد آروم تو بغلش وول می خورد و به  
اتاق نگاه می کرد.

گفتم:

-چرا نمی آین داخل؟

جلو اومد و خم شد و آراد رو روی مت گذاشت.

لال شده بود؟ قبلا فقط سلام نمی داد، حالا یه کلمه هم حرف نمی زد!

حواسم رو پرت کردم تا فکرم رو به زبون نیارم!

به سمت آراد رفتم و اما در جا با یادآوری تاریخ تولدی که تو پرونده  
نوشته شده بود ، به سمت کسری بهراد برگشتم.

شصت و هفت؟ نه حتما اشتباه نوشته شده بود. جدیت این چشم ها رابطه  
ی خوبی با عدد بیست و نه نداشت!

-چیزی شده؟

بالاخره لب باز کرده بود. خدا رو شکر کردم که کلامش رو از دست  
نداده!

بی خیال گفتم:

-نه چیزی نشده. آراد چطور بود این مدت؟

بدون این که چیزی بگه نشست.

به جین تنگ و سیاهی که تنش بود نگاه کردم. انگار تازه تازه داشتم به  
جز چشم هاش به بقیه ی چیز ها توجه می کردم.

-می خوام کلاس هاش رو زیاد کنم.

دوباره برگشتم به چشم هاش.

-تو خونه با من همکاري نمي کنه، منم نمي تونم مثل شما باهاش کار کنم !

پشت ميز نشستم و گفتم :

-براي تغيير برنامه اش بايد با مديريت صحبت کنين.

با لحنی تأکیدی گفتم:

-من مي خوام که با شما صحبت کنم !

-برنامه ها دست من نيست جناب بهراد!

نگاهش کلافه شد.

نگاهش کلافه شد. من هم کلافه بودم ، بی دلیل!

جواب که نداد، ادامه دادم:

-امروز خود خانم محبوب تشریف دارن. صحبت کنين باهاشون.

آراد به سمتم اومد و با گرفتن انگشتم ، من رو به سمت فایل های کنار کمد برد. رنگ انگشتی هاش رو می خواست!

پدرش در حال تماشای این صحنه بود؛ گفتم:

-اگه با آرامش جلو بریم، طی مدت زمان کوتاهی شاهد پیشرفت آراد خواهیم بود. فقط خواهش می کنم برای درمان پسر تون هم که شده سعی کنید یکم...

ندونستم که چی بگم...چی باید می گفتم که خدایی نکرده بهش بر نمی خورد؟ بد برداشت نمی کرد و فردا با مامور برای دستگیر کردنم نمی

اومد کلینیک...آخ که هر وقت به اون قضیه فکر می کردم از کاری که کرده بود سرم سوت می کشید!

-یکم چی؟

با دادن رنگ انگشتی به آراد ازش جدا شدم و برای جواب دادن به کسری بهراد قدمی به جلو برداشتم.

به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-یکم خونسرد تر باشین.

و به نظرم این بهترین جمله ای بود که می تونستم به پدر بیست و نه ساله ی آراد بگم.

خیلی ریلکس یک پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

-من خونسردم خانم...

می خواست بگه فامیلی من رو نمی دونه؟

-تا زمانی که کسی نخواد وارد بازی با من بشه.

منظورش رو نفهمیدم!

پای چپش رو از رو پای راستش برداشت و با قرار دادنش رو زمین ، به جلو خم شد و گفت:

-برعکس همه ی مردا که عاشق زن های احمق هستند ، من ازشون متنفرم!

گیج شده بودم. چه ربطی داشت؟ پرسیدم:

-چی دارین می گین آقای بهراد!

با خونسردی تمام گفت:

-دارم از حماقت منشی سابقتون حرف می زنم!

خدای من...از کجا فهمیده بود که تو سر من چی می گذره؟ نمی خواستم این موضوع رو ادامه بدم. ادامه دادنش به ضرر خودم بود. گفتم:

-کار رو شروع کنم با آراد؟

بلند شد و با لحن آرومی گفت:

-بله . من هم میرم تا درباره ی کلاس هاش صحبت کنم.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که قبل از خروجش از اتاق گفت:

-یکم خونسرد تر هم می شم. منظم هم که شده بودم. مورد دیگه ای به ذهنتون نمی رسه؟

نا خودآگاه لبخند زدم.

خیره شد به لبخندم و من آرزو کردم که هرچه زودتر در اتاق رو ببندم.

با رفتنش به سمت آراد رفتم ، با احتیاط بلندش کردم و روی توپ بزرگ نشوندمش.

هنوز دو تا از قالب های رنگ انگشتی تو دست هاش بود.

تحریکات آروم تعادلی رو شروع کردم و با حرکت آروم رفت و برگشتی توپ خودم هم دچار نوسانات فکریم شدم.

گرچه نوسانات فکری من ، مثل حرکت توپ ، آروم و خطی نبودند.

درگیر این فکر شده بودم که قضیه ی این مرد با نازی چه چیز دیگه ای می تونست باشه که بهراد با این جدیت از حماقت نازی حرف زده بود.

دامنه ی حرکت توپ رو بیشتر کردم و اینبار دوباره درگیر سن کسری  
بهراد و نسبت اراد باهاش شدم.

امکان داشت که بچه اش نباشه؟

چرا اون اوایل با اون تحکم گفته بود " اراد مادر نداره"؟

سعی کردم افکارم رو دور بریزم.

به من چه ربطی داشت؟ من خیلی هنر می کردم می تونستم قضیه ی  
مهد رو مسالمت آمیز جمع و جور کنم.

مشغول کار با اراد بودم و بی خبر از زمان که در با چند تقه و کمی  
مکت باز شد.

-می تونم پیام تو؟

اراد رو از روی مت بلند کردم و در حالی که به سمت پدرش می  
بردمش ، گفتم:

-بله، بفرمایید.

داخل اومد و گفت:

-صحبت کردم .

منظورش این بود که با خانم محبوب صحبت کرده، گفتم:

-خب ، چی شد؟

-نظرشون این بود که درمانگر برای منزل بگیرم. روزهایی که کلینیک  
نمی آیم ، دو ساعت برای خونه درمانگر بگیرم.

فکر خوبی بود، گفتم:

-خوبه، خیلی خوبه.

-قرار شده که آقای حجازی روز های زوج بیان و باهانش درمان حسی حرکتی کار کنن.

آراد رو به دستش دادم و گفتم:

-خیلی هم عالی.

-کارش خوبه؟

-آقای حجازی؟ بله، خوبه کارشون.

حرف دیگه ای نزد. خم شد و کفش های آراد رو پوشوند و آراد ، بی نهایت آروم بود!

\*\*\*\*\*

مشغول کار با آخرین مراجع بودم که پیامک مهد رو روی صفحه ام دیدم. "می آم دنبالت، تا هفتی؟"

معلوم بود که باز هم مامان گزارش ساعت کاریم رو داده.

نوشتم "تا هفتم" و گوشی رو کنار گذاشتم و خیره شدم به صورت بامزه ی امیر حسین؛ سندروم داون هفت ساله ای که یکی از مهم ترین وظایف زندگیش لجبازی با من بود!

کلاسش رو به اتمام بود، مادرش رو صدا زدم و تمریناتش رو گفتم.

اتاق رو که اصلا شبیه به اول صبح نبود، تمیز کردم و با تعویض روپوشم در اتاق رو بستم و از کلینیک خارج شدم.

مهد تو ماشینش مقابل در ورودی کلینیک پارک کرده بود.

در ماشین رو باز کردم و با دیدن شاخه گلی که رو صندلی من بود ،  
خواه ناخواه شرمنده شدم.

باید امشب تمومش می کردم. باید.

شاخه گل رو برداشت تا بنشینم.

نشستم و سلام دادم.

با لبخند جوابم رو داد و گل رو به سمتم گرفت.

ای کاش بد بود. بد بود تا من تا این حد مبتلای شرمندگی نمی شدم.

-حالت خوبه؟ خسته نباشی.

کم پیش می اومد که من بد باشم ، اما امروز دقیقا از همون روزایی بود  
که کم پیش می اومد.

اضراب داشتم ، اضطرابی که مدیریتم خارج از حیطه ی توانایم بود.

-دوست داری برای شام کجا بریم؟

صد در صد با مامان هماهنگ کرده بود. گفتم:

-باید باهات حرف بزنم مهبد.

با حفظ لبخندش گفت:

-منم می خوام که حرف بزنی. فقط بگو کجا بریم.

سرم رو بی تفاوت تکون دادم و گفتم:

-واقعا فرقی نمی کنه.

ماشین رو به حرکت در آورد . چرخیدم و بهش خیره شدم.



هیچ وقت ندیده بودم جین بپوشه. همیشه شلوار اسپرت کتان می پوشید.

خیلی ناگهانی یاد جین بهراد افتادم. زیادی خوشتیپ و خاص بود.

لباس های آراد هم اون اول از این قاعده مستثنی نبود اما درست از بعد از روزی که درباره لباس پوشیدن آراد بهش توضیح داده بودم، لباس های راحتی تنش می کرد.

به حرف هام گوش می کرد!

کسی که روز اول می خواست من رو بایه درمانگر آقا عوض کنه هم منظم شده بود و هم قرار بود یکم خونسرد تر باشه!

-به چی فکر می کنی؟

دست خودم نبود. دست کم چند بار تو روز بدون این که بخوام، به کسری بهراد و پسر احتمالش فکر می کردم!!

-به چی فکر می کنی؟

دست خودم نبود. دست کم چند بار تو روز بدون این که بخوام، به کسری بهراد و پسر احتمالش فکر می کردم. گفتم:

-به چیز خاصی فکر نمی کنم!

نیم نگاهی بهم انداخت و با خیره شدن مجدد به خیابون، گفت:

-امروز مثل همیشه نیستی.

امروز مثل همیشه نبودم، چون می خواستم خودم باشم!

\*\*\*\*\*

فصل نهم

فکرش رو نمی کردم پیامد نه گفتن به مهبد انقدر سنگین و دردناک باشه!

دقیقا فردای شبی که برای آخرین بار با مهبد بیرون رفتیم ، خاله زنگ زد و اولین موشک رو برای اعلان جنگ پرتاب کرد.

من اون شب همه ی دلایلم رو منطقی عنوان کردم. همون دلایلی که بار ها بهشون فکر کرده بودم و مطمئن بودم که لااقل با منطق خودم سازگارند!

و مهبد تمام شب رو سکوت کرده بود.

هیچ واکنشی نشون نداده بود تا من بتونم کمی اتفاقات بعدی رو پیش بینی کنم.

تو سکوت من رو به خونه رسونده بود و امروز اولین آماج خشم خاله گرفتارمون کرده بود. مامان همین که تلفن رو قطع کرد ، به سراغ من که عملا کنار بابا سنگر گرفته بودم اومد و گفت:

-خاله ات چی می گفت؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

-نمی دونم که ؛ شما باهات حرف زدین.

از کوره در رفت و گفت:

-من باید جواب منفي تو رو از خاله ات بشنوم؟؟!

نمی دونم چرا این قضیه اونقدر ها که از قبل براش اضطراب ذخیره کرده بودم، مضطربم نمی کرد. هیجان داشتم اما جنسش بد نبود! یه

جورایی خوشحال هم بودم. احمقانه بود اما احساس قدرت و اعتماد به نفس داشتم.

مامان شروع کرد به راه رفتن رفت و برگشتی تو یه مسیر مشخص. این مدل راه رفتنش پیامد خوبی نداشت!

از جا بلند شدم و کنار مبلی که قبلا نشسته بودم، ایستادم و با صدایی که سعی می کردم به اندازه ی کافی محکم باشه، گفتم:

-مگه قرار نبود فکر کنم؟ مگه بهم فرصت داده نشده بود که تصمیم بگیرم؟ خب فکر کردم! تصمیم گرفتم! قرار نبود که جواب من صد در صد مثبت باشه!

با پایان جمله ام تلفن دوباره زنگ خورد.

مامان با بدبختی خیره شد به شماره ای که رو صفحه ی تلفن بی سیم افتاده بود و نگاهش می گفت که دوباره خاله پشت خطه! برای جواب دادن به تلفن از ما فاصله گرفت و من موندم با بابایی که هیچ وقت در این جور مواقع اظهار نظر نمی کرد!

به اتاقم رفتم. دلم می خواست یه هفته ی دیگه بیاد! عرفا "هرجنگ و دعوایی تو خونه ی ما یک هفته طول عمر داشت، بعد از اون فقط چند روز یک بار یادآوری می شد و اونقدر ها ذهنت رو درگیر نمی کرد!

نیم ساعت تمام به انتظار مامان نشستم و نیومد. مطمئن بودم که دیگه با تلفن صحبت نمی کنه و یه جورایی نگرانش شدم. قاعدتا باید تا الان به اتاقم می اومد و جهنم به پا می کرد.

حوصله ام سر رفت از انتظار. بلند شدم و نهایتاً تو آشپزخونه پیداش کردم. عجیب بود این که مشغول تدارک شامه! اونم نه تو ساینز ظروفِ همیشگی، بزرگتر! مهمون داشتیم مگه؟

برای شروع صحبت ، گفتم:

-داری چه کار می کنی مامان؟

بی خیال گفتم:

-خالتینا رو برای شام دعوت کردم. قرار نیست که بایه دعوای کوچیکی که بین تو و مهدی پیش اومده همه چیز رو زیر پا بذاری و بگی که جوابت منفیه!

-چی؟؟

واقعا نمی تونستم این گروه از جمله هاش رو هضم کنم و هنوز درگیر بودم که جمله های بعدی ، گیج ترم کردند!

-اینطوری بهتره. میان میشینیم مشکلاتتون رو حل می کنیم و...

میون حرفش نشستم و گفتم:

-از چی داری حرف می زنی مامان؟ کدوم مشکل؟ کدوم دعوای کوچیک؟ خاله چی بهت گفته؟

-جای این حرف ها بیا کمک کن، می رسن الان!

خدایا؛ صبر!

کم پیش می اومد من از کوره در برم؛ اما واقعا با این حرف ها عصبانی شده بودم:

-نه دعوایی پیش اومده نه مشکلی. من نشستم فکر کردم و دیدم من و  
مهدد به درد هم نمی خوریم. دیشب هم همه ی این ها رو بهش گفتم و  
بعید می دونم انقدر بچه باشه که بگه دعوایی بینمون پیش اومده و من از  
روی احساسات آنی این حرف ها رو زدم. لطفا خیال بافی های خودتون  
و خاله رو به من تحمیل نکنین مامان جان!

چشم هاش به آتیش نشستند.

ناایستادم تا اظهارات بعدیش رو بشنوم.

\*\*\*\*\*

برای یه لحظه ام از اتاقم بیرون نیومدم و ساعت هشت، نواخته شدن  
زنگ خونه خبر از ورود خانواده ی خاله داد.

بازم اهمیتی ندادم. اگر می دونستم برای مهمونی اومدند ، هیچ وقت این  
رفتار رو نمی کردم اما حالا با فهمیدن علت اومدنشون از زبون مامان،  
بهم برخوردی بود، زیادی هم بهم برخوردی بود!

درست پنج دقیقه گذشته بود که مامان بدون در زدن وارد اتاقم شد و  
طلبکارانه گفت:

-کجا موندی پس؟

سعی کردم به اندازه ی کافی خونسرد باشم وقتی گفتم:

-قرار بود جایی بیام؟

-حرص نده من رو پرتو. مهمون ها منتظرتن!

لجباز شده بودم:

-اما من منتظر مهمونی نبودم.

سعی کرد صدایش به بیرون از اتاق درز پیدا نکند:

-به خدا اگه تا پنج دقیقه دیگه بیرون نباشی من می دونم و تو!

بدم می اومد. از صحبت هایی که به اینجا می رسید بدم می اومد. از تهدید بدم می اومد.

گفتم:

-من نمی آم بیرون مامان. مگه خودتون نبریدین و ندوختین؟ مگه نظر من رو پرسیدین برای اومدنشون؟

تا خواست جوابی بده در باز شد و هیبت بابا تو قاب در نقش بست و مهربونانه گفت:

-چی شده بابا جان؟

بغضم گرفته بود.

-پاشو دخترم. پاشو بیا بیرون. نه واسه چیز دیگه ، واسه نگه داشتن حرمت مهمونمون بیا بیرون.

مامان که مطمئن بود رو حرف بابا حرفی نمی زنم، از اتاق بیرون رفت اما مطمئن بودم نه یه هفته بلکه تا یه ماه ازش روی خوشی نخواهم دید.

-پاشو بابا جان!

به بابا نگاهم رو دادم و سرم رو به معنی تایید حرفش بالا و پایین بردم.

بعد از رفتن بابا بلند شدم و تی شرتم رو با تونیک آبی رنگی عوض کردم و با جمع کردن موهام بالای سرم ، از اتاق بیرون رفتم.

خاله و مهسا بودند و خبری از مهرب نبود!

سلام دادم و نشستم.

چند دقیقه ای به صحبت های مسخره گذشت تا بالاخره خاله رفت سر اصل مطلبی که بخاطرش اینجا بود و گفت:

-بگو ببینم پرتو جون، چی شده خاله؟ سرچی از مهبد ما دلگیری؟ بگو تا خودم گوشش رو بیچونم!

چشم هام چهارتا شدند! چرا فکر می کردند دعوایی بینمون پیش اومده؟ یا شاید بهتر بود بگم چرا دوست داشتند که فکر کنن دعوایی بینمون پیش اومده!

قاطعانه گفتم:

-هیچ بحثی بین من و مهبد نبوده خاله! نمی دونم چرا این فکر رو می کنین! اما ما اصلا بحث نداشتیم. فقط من دیشب نظرم رو...

مامان میون حرفم اومد و گفت:

-اول رابطه ها این اتفاقات خیلی عجیب نیست!

خنده ام گرفت! از کدوم اول حرف می زد؟

سعی کردم اجازه ندادم که بقیه ، حرفش رو تحلیل کنند و سریع مداخله کردم و گفتم:

-من نمی دونم مهبد چی به شما گفته خاله جان. اما با شناختی که ازش دارم مطمئنم که نگفته بینمون بحث یا دعوایی پیش اومده. من دیشب حرف هام رو به مهبد زدم. گفتم که ما به درد...یعنی بهتر بگم من به درد مهبد نمی خورم. اهداف من در حال حاضر شبیه به اون چیزی نیست که مهبد انتظار داره. همین. فقط همین.

مطمئن بودم که این قضیه نقشه ی مامان و خاله بوده. به خیال خودشون می خواستند با این حرف یک دستی بزَن و بفهمن واقعا دلخوری یا بحثی پیش اومده یا نه!

-این حرف آخرته پرتو جون؟

نمی خواستم به این فکر کنم که لحنش بوی دلخوری داره! گفتم:  
-با همه ی احترامی که براتون قائلم و خواهم بود، جواب من منفیه خاله .

سکوت کرد!

مهد هم دیشب سکوت کرده بود!

و من حالا دلم می خواست که بهم حرفی زده باشه!

کاش می فهمیدم تو سرش چی می گذره!

ده روزی گذشت از اون اتفاق و مامان هنوز باهام سرسنگین بود.

معتقد بود لگد زدم به بخت خودم و من به این فکر می کردم که شاید خوشبختی یک آدم در لگد زدن به بختش باشه! صرفا بختی که بهش لگد می زدی که بخت خوبی نبود! آدم می تونست به بخت بدش لگد بزنه و با بختِ بعدی عمیقا سوپرایز و خوشبخت شه!

این چیزی بود که من می خواستم!

خانواده ی خاله باهامون سرسنگین شده بودند! گرچه قبل از اون هم خیلی باهم سرسبک نبودیم!قضیه ی خواستگاری رفت و آمد هامون رو زیاد کرده بود و جواب منفی من به صفر رسونده بودشون!



از مهبذ تنها چیزی که تو خاطرم مونده بود سکوت آخرش بود و من  
اهمیتی نمی دادم به این خاطره ی نه چندان جالب!

یک شنبه صبح بود و باید ساعت ده تو کلینیک حاضر می شدم.

ترافیک باعث شد که ده دقیقه تاخیر داشته باشم!

با رسیدنم مستقیم به سمت اتاقم رفتم و با دیدن کسری بهراد جا خوردم.  
آراد به بغل، پشت در بود!

ازم که بخاطر این تاخیر غیر عمدی شکایت نمی کرد؟ توضیح دادم و  
گفتم:

-ترافیک بود؛ بیشتر از همیشه! سلام!

انقدر که این مدت با چالش های تو خونه و مامان سر و کله زده بودم،  
ذهنم زمانی پیدا نمی کرد برای فکر کردن به کسری بهراد و حالا که  
شرایط کمی تعدیل شده بود، دیدنش یه سری از خاطره ها رو زنده می  
کرد!

-اشکالی نداره!

تعجب کردم! مهربون شده بود!

داخل شدم و در رو برای ورودش باز گذاشتم. آراد بی قراری می کرد.  
دستم رو به سمتش بردم و گفتم:

-سلام خوشگلِ خاله!

تکونی خورد تا پدرش به زمین بذارتش. بهراد همین کار رو هم کرد و  
بلافاصله گفت:

-با آقای حجازی همکاری نمی‌کنه. الان پنج جلسه ست که می‌آد ولی  
آراد بهتر نشده که هیچ، بدتر هم شده!

کمی فکر کردم تا قضیه ی حجازی به خاطر م بیاد که گفت:

-صحبت کردم. قرار شد دیگه نیاد و به جاش از فردا درمانگر جدیدی  
بفرستن! اما...

پنجره رو باز کردم و گفتم:

-اما چی؟

-آراد در کل با درمانگر های آقا میونه ی خوبی نداره! نمی‌تونن  
اونطور که باید باهاش ارتباط بگیرن!

پشت میزم نشستم و گفتم:

-اگر فکر می‌کنین واقعا اینطوره، براش مربی یا درمانگر خانم  
بگیرین!

کمی سکوت کرد و نهایتا گفت:

-با خانم ها هم ارتباط خوبی نداره. ظاهرا فقط با شما خوبه!

حرفش دوتا پیامد داشت برام!

پشت میزم نشستم و گفتم:

-اگر فکر می‌کنین واقعا اینطوره، براش مربی یا درمانگر خانم  
بگیرین!

کمی سکوت کرد و نهایتا گفت:

-با خانم ها هم ارتباط خوبی نداره. ظاهرا فقط با شما خوبه!

حرفش دوتا پیامد داشت برام! کمی فگر کردم، انتظار داشت که من نتیجه ی حرفش رو منعکس کنم و من قطعا این کار رو نمی کردم ،  
گفتم:

-خب؟

مردد بود برای زدن حرفی که احتمالا نود درصدش رو فهمیده بودم.  
بالاخره بعد از چند ثانیه، به حرف اومد:

-می خوام اگه بشه خودِ شما آراد رو هر روز ببینم!  
نمی شد! گفتم:

-اما من فقط روز های فرد کلینیک هستم و مابقی روز ها هم جای دیگه  
ای کار نمی کنم.

به چشم هام خیره شد و نفسم رفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و متمرکزش کردم روی جعبه ی مدادرنگی .  
گفت:

-درسته!

و این آخرین جمله ای بود که ازش شنیدم، چون بدون هیچ حرف دیگه  
ای رفت!

\*\*\*\*\*

اون روز تعداد مراجعینم زیاد نبود و وقتی آخرین مراجع رو دیدم  
ساعت دیواری پنج عصر رو به نمایش می گذاشت.

دلم نمی خواست به خونه برم. مریم هم به مسافرت رفته بود و این قضیه دیدنش رو منتفی می کرد.

شروع کردم به جمع کردن وسایل اتاق که صدای پیامی که به گوشیم اومد باعث شد دوباره به سمت میزم برگردم.

پیام از مهد بود!

اولش تعجب کردم. بعید به نظر می رسید که بخواد سکوتِ دوازده روزه اش رو بشکنه. پیام رو باز کردم با این متن مواجه شدم " حرف بزنیم؟" .

تعجبم چند برابر شد و به فکر فرو رفتم که پیام دوم رو صفحه ظاهر شد " امروز کی تعطیل می شی؟".

نوشتm: " تعطیل شدم. دارم می رم خونه!"

چند لحظه بعد از ارسال پیام تماس گرفت. مردد بودم برای جواب دادن. حسم خوب نبود! یا این حال چون جواب پیامش رو داده بودم نمی شد که تماسش رو بی جواب بذارم. به محض برقرار شدن تماس گفت:

-کجایی پرتو؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام. کلینیکم هنوز.

-راه افتادم من . الان از شرکت حرکت کردم. منتظرم می مونی؟

چی باید می گفتم؟

-برای چی باید منتظرت بمونم؟

-می خوام که حرف بزنیم. تلاشم رو می کنم که تا نیم ساعت دیگه پیشت باشم.

سکوت کردم و قطع کرد!

بلند شدم و به کار نیمه تمومم پرداختم. برای این قرار خنثی بودم. این قرار دقیقا ادامه ی همون قرار آخر بود! حرف هایی رو که اون موقع نزده بود حالا می خواست بگه.

درست سی و پنج دقیقه ی بعد رسیده بود پایین و منتظرم بود. پرونده ها رو تحویل دادم و خودم رو سریع به ماشینش رساندم.

به جز سلام و احوالپرسی کلیشه ای چیزی بینمون رد و بدل نشد! رفت همون کافه رستورانی که اون شب رفته بودیم. گفته بودم که این قرار ادامه ی همون قرار نیمه تمومه!!

به محض این که نشستیم و سفارش دادیم به صورتم خیره شد و گفت:

-حال عجیبی دارم این روزا پرتو!

سعی کردم بیشتر شنونده باشم و رو این حساب بود که چیزی نگفتم. خودش بعد از چند ثانیه به حرف اومد:

-می دونی؟ روز اولی که تصمیم رو مبنی بر ازدواج تو خونه مطرح کردم ، برام فرقی نمی کرد تو باشی طرف مقابلم یا کس دیگه ای!

بهم برنخورد!! چون این چیزی بود که خودم قبلا بهش پی برده بودم!

-مامان تو رو انتخاب کرد! برای منم که فرقی نداشت! معیار های مامان رو قبول داشتم. البته که از مدت ها پیش اسم تو تو خونه ی ما بود! وقتی اومدم خاستگاری هنوز همون حسی رو داشتم که قبلا بهت

داشتم. هنوز برام اهمیتی نداشت که تو باشی یا کسِ دیگه. اما از همون شب که نه گفتمی...دقیقا از همون شب خیلی برام مهم شدی. از اون شب به بعد خیلی مهم شده که تو باشی یا کسِ دیگه! با این حال من سریع واکنش نشون ندادم. مامان خیلی زود واکنش نشون داد و معتقد بود سریع تر باید رفع اختلاف کنیم اما من زمان خواستم که از حسم مطمئن شم. حالا بعد از گذشت بیشتر از ده روز مطمئنم که خیلی برام مهم شدی پرتو...نمی دونم چرا...ولی...

سکوت کرد و من با نگاه کردن به چشم های قهوه ای رنگش داشتم دنبال جمله ها می گشتم.

حدس می زدم که چرا دچار این حاله! مهبد عادت به شکست نداشت! این شکست می تونست تعریفش نه شنیدن از جانب من باشه! مهبد از همون ابتدا دست رو هر چیزی می داشت صاحبش می شد و تقریبا تو همه ی کار هایی که انجام داده بود موفق بود. فکرش رو نمی کرد که جواب منفی بشنوه و این جوابِ منفی با سیستم عقلیش در تضاد بود. گفتم:

-تو دلایل من رو برای رد این پیشنهاد منطقی دیدی؟

سکوت کرد. داشت بدم می اومد از سکوت. انقدر خودم رو منتظر نشون دادم که به حرف بیاد:

-در نوع خودشون منطقی بودند!

خوب بود! خوب بود که قبولشون داشت. نمی دونستم باید چه حرف دیگه ای بزنم. عذاب وجدان نداشتم. به نظرم عذاب وجدان اصلی وقتی بود که جواب بله رو می دادم و خوشبختش نمی کردم.

-من آدم رمانتیکی نیستم پرتو...تو بگو چی می تونه نظرت رو عوض کنه؟

دستی به صورتم کشیدم و جمله ی مناسبی پیدا نکردم که تحویلش بدم.  
-من حاضرم بهت زمان بدم. زمان بدم تا بازم فکر کنی. هرچقدر که می خوای!

خدایا؟ چرا به اینجا کشیده شده بود؟ گفتم:

-تنها چیزی که من نمی خوام زمانه مهبد. ممنونم که به نظرم احترام می ذاری. من هیچ تعهد یا قولی نسبت به تو نداشتم و این باعث می شه که احساس بدی نداشته باشم. ما باهم خوشبخت نمی شیم. در واقع بهتره بگم من زنی نیستم که باعث خوشبختی تو بشم.

حرفِ خاص دیگه ای بینمون رد و بدل نشد. درک می کردم که مهبد عاشقم نیست. مهبد ناکام مونده بود تو انتخابی که فکر می کرد صد درصد موفقیت آمیزه و احساس شکستش از این انتخاب رو به اشتباه ربط داده بود احساسی که به من داشت.

ساعتی بعد ، مقابل خونه پیاده ام کرد و من امیدوار بودم که این قرار پارتِ بعدی نداشته باشه!

\*\*\*\*\*

روز هام دقیقا به دو بخش تبدیل شده بودند؛ روز هایی که کلینیک می رفتم و روز هایی که خونه می موندم.

روز های خونه رو با مامان درگیر بودم و روز های کلینیک رو با کسری بهراد.

البته که مامان آروم تر شده بود و مثل گذشته سرسنگین نبود.

امروز سه شنبه بود و باید کلینیک می رفتم. صبح که از خواب بیدار شدم طبق عادت همیشه با داد ، مامان رو صدا زدم و مامان، طبق نود درصد مواقع که نبود، جوابی نداد.

صبحانه خورده و نخورده از خونه خارج شدم و با تاکسی به سمت کلینیک حرکت کردم. تا کسی چون خطی بود، انتهای مسیر که می شد ابتدای خیابون محل کارم پیاده ام کرد و من ناچار بودم برای رسیدن به محل کارم که واسط خیابون بود دوباره سوار تاکسی شم.

به محض این که کنار خیابون ایستادم و به اولین تاکسی گفتم:

-مستقیم!

صدای آشنای ماشین پشت سری باعث شد که سر بچرخونم و کسری بهراد رو پشت شاسی بلند سیاه رنگش ببینم.

-سوار شین خانم حقیقی!

یاد گرفته بود فامیلیم رو؟

راننده که دید معطل کردم ،ناایستاد و چند ثانیه بعد ، همون ماشین سیاه رنگ پشت سری مقابلم ترمز کرد و من ظاهرا راهی نداشتم جز سوار شدن!

نشستم و گفتم:

-سلام.

سر تکنون داد به معنی سلام یا اشتباه دیده بودم؟

-ماشین ندارین؟



این دیگه چه سوالی بود که یک کاره پرسیده بود؟

بی تفاوت گفتم:

-خیر! ندارم!

و معذب خودم رو کشیدم سمت پنجره! با این که وسعت ماشینش به اندازه ی کشتی بود و فاصلمون از هم دور، اما باز هم از نشستن کنارش معذب بودم. اون سری که رو صندلی عقب و کنار آراد نشست... آه راستی آراد کجا بود؟

ناخودآگاه به سمت صندلی عقب برگشتم و آراد رو تو خواب دیدم و گفتم:

-چرا خوابه؟

ترافیک باعث شد که بتونه چشم از خیابون بگیره و به سمت برگرده:

-می خواستم در موردش باهاتون حرف بزنم!

با گیجی گفتم:

-در مورد خواب بودن آراد؟

-خیر در مورد درمانگر جدیدی که به خونه می آد!

با تعجب گفتم:

-آها!

-با این درمانگر هم ارتباط نگرفته. روز های فرد می آرمش پیش شما آروم می شه و روز های زوج به شدت بی قرار می شه. روزاشو

اضافه کردم که بهتر شه و بدتر شده! دیشب انقدر گریه کرد که ساعت سه تازہ خوابید. هیچی آرومش نمی کرد. واسه همینه که الان خوابه.

در حالی که نگاهم به دستبندِ عجیبِ غریبش بود ، گفتم:

-که اینطور!

کمی جلو رفت و بعد از توقفِ دوباره، گفت:

-کلاس های خونه اش رو امروز حذف می کنم.

چی نوشته شده بود رو دستبندش؟ به زور سعی در خوندنش داشتم.

-وقتی با خودتونه آروم تره!

ناکام از خوندنِ نوشته ی روی دستبندش سر بلند کردم و باهاش چشم در چشم شدم. چرا انقدر چشم های این مرد سیاه بودند؟ دقیقا مثل سیاهی شب ؛ بدونِ سوسوی حتی یک ستاره!

نفهمیدم چرا یکهو همچین سوالی به ذهنم رسید و عجیب تر از اون نفهمیدم که چرا انقدر راحت عنوانش کردم:

-شما تو این شهر واقعا هیچ کسی رو ندارین؟

چشم هاش ریز شدند! چرا نمی رسیدیم؟

-منظورت چیه؟

از دوم شخص جمع نزول کرده بودم به دوم شخص مفرد!

لبم رو به دندون گزیدم. باید یه چیزی می گفتم:

-منظورم اینه که بهتره خودتون با آراد کار کنید، بالاخره یاد می گیره که باید با شما هم همکاری کنه. خودتون یا کسی که به شما نزدیکه و

رابطه ی خوبی با آراد داره. می دونین من به چی فکر می کنم؟ بچه ها حس درمانگر رو به نحو احسن دریافت می کنن. وقتی با بچه کار می شه حس شخصی که داره باهاش کار می کنه خیلی مهمه. در نود درصد مواقع خانواده ها یا افراد نزدیکی که باهاش در ارتباطن، با حس مثبتی با بچه کار می کنن و این حس خیلی تاثیر گذاره.

چشم هاش باز شدند! راه هم!

حالا به کلینیک رسیده بودیم و مجال صحبت بیشتری فراهم نبود. ماشین رو پارک کرد و به سمت آراد رفت. من هم پیاده شدم و به اتفاق به سمت کلینیک حرکت کردیم.

حس عجیبی داشت راه رفتن کنار این مرد. به آسانسور تنگ و کم ظرفیت ساختمون هم که رسیدیم این حس بیشتر شد. حالا دقیقا کنارش ایستاده بودم. به فاصله ی شاید کمتر از یک قدم. اونقدر تفاوت حجم یا قدِ معنا داری بینمون وجود نداشت اما با این حساب ابهت خاصی داشت و این حس رو بهت القا می کرد که کنار آدم کاملاً متفاوتی ایستادی.

سرم رو پایین انداختم و نگاهم ثابت موند روی زخم نسبتاً کهنه ای که رو ساعد چپش بود. یه جور جای خراش؛ مثل این که یک نفر با ناخن های تیز از بالا به پایین ساعدش کشیده باشه. مسلماً که نمی تونست کار دست های کوچیکِ آراد باشه.

-تا کی قراره اینجا بمونیم؟

سرم رو بالا آورم و نگاهش کردم. جمله اش رو وقتی هضم کردم که متوجه در باز شده ی آسانسور تو طبقه ای که کلینیک قرار داشت، شدم. کی رسیده بودیم؟

معذب از وضعیتِ پیش اومده ، قدم تند کردم و خودم رو از فضای تنگ  
اتاقک آسانسور نجات دادم. جلو تر رفتم و بعد از گرفتن لیست تایم از  
منشی به سمت اتاقم رفتم.

همزمان با من ، کسری بهراد همراه با پسرکِ خوابیده تو بغلش وارد  
اتاق شد و قبل از این که بخوام حرفی بزنم گفت:

-نمی خوام آراد رو بیدار کنم!

نگاه پرسشگرم رو به چشم هاش دوختم که توضیح داد:

-مطمئنم که اگه بیدارش کنم کلِ کلاس رو به گریه می گذرونه، از اون  
گذشته می خوام که امروز با خودتون صحبت کنم.

دوباره شده بودم دوم شخص جمع!

تیپ شخصیتی این آدم تقریباً دستم اومده بود. مطمئن بودم که شعارش تو  
زندگی اینه که " وارد حریم نشو تا جایگاهت رو حفظ کنی " !

پشت میز نشستم و با اشاره به صندلی ای که تو وضعیتِ نود درجه  
نسبت به صندلی من قرار گرفته بود، گفتم:

-بفرمایید بنشینید!

جلو اومد؛ آراد رو روی تختی که گوشه ی اتاق بود گذاشت و رو همون  
صندلی ای که اشاره کرده بودم نشست. نامحسوس صندلیم رو کمی به  
عقب هول دادم، از این فاصله بوی ادکلنش نمی داشت که تمرکز کنم. به  
حرف اومد و گفت:

-می خوام اگه بشه روز های دیگه رو هم شما با آراد کار کنین!

بدون این که به صورتش نگاه کنم ، گفتم:

-لازمه دوباره تکرار کنم که...

میون حرفم نشست و گفت:

-خیر! می دونم که فقط روزهای فرد کلینیک هستین و روزهای زوج هم جای دیگه ای کار نمی کنین. اما من می خوام ازتون خواهش کنم که اگه مقدروه روزهای زوج به همین کلینیک بیاین و آراد رو ببینین. من حاضرم با هر شرطی که شما داشته باشین کنار بیام.

نمی فهمیدم که چطور تا این حد به کار من وابسته شده! من اونقدر ها هم تو کارم حرفه ای نبودم و به بیان بهتر، تجربه ی آنچنانی ای نداشتم. من فقط دو سال بود که فارغ التحصیل و مشغول به کار شده بودم و خیلی ها بودن تو این زمینه که سالها سابقه ی کاری و تجربه داشتند. گفتم:

-این کار امکان پذیر نیست آقای بهراد. روزهای زوج اتاق ها پر هستند و درمانگر های دیگه ای داریم. من هم واقعا برام مقدور نیست که بخوام...

چشم هاش کلافه شدند. این مرد بیست و نه ساله انگار تحمل هیچ چیزی رو نداشت. ملایم تر ادامه دادم:

-و گر نه من خیلی دوست دارم که بتونم کمکتون کنم اما شرایطش مهیا نیست.

بدون توجه به حرفی که زده بودم گفتم:

-از وقتی که اینجا اومده خیلی آروم تر و بهتر شده. مثل قبل بی قراری نمی کنه. راحت تر بهش غذا می دم. راحت تر لباساش رو می پوشنم.

تو بغلم مثل قبل اذیت نمی شه. بهتر بگم ، دارم خیلی راحت تر از قبل زندگی می کنم خانم حقیقی!

داشتم دنبال جمله ها می گشتم که ادامه داد:

-من می دونم که آراد هیچ وقت شبیه به یه بچه ی عادی نمی شه. من حتی خودم رو آماده کردم که این بچه به مدرسه نمی ره. که حتی هیچ وقت یه جمله ی درست و حسابی با من حرف نمی زنه. که هیچ وقت نمی تونه با هم سن و سالاش بازی کنه یا بیاد و نقاشیش رو نشونم بده. من خودم رو برای همه ی این ها آماده کردم اما...آراد ، همه ی زندگی منه. با همه ی این آمادگی های مسخره ای که دارم به خودم می دم باز هم اروم نمی گیرم.

دلم به درد اومد. با این حرف ها مطمئن شده بودم که آین آدم، پدر واقعیه آراده. این حرف ها رو فقط یه پدر می تونست بزنه. یه پدر مسئولیت پذیر. اما جنس این حرف ها با رنگِ اون چشم ها ، نمی خوند. چشم هاش زیادی سیاه بودند و حرف هاش زیادی سفید.

-دقیقا از دو سالگی که فهمیدم اوتیسمه، تا امروز که نزدیک به چهار سالشه ، هیچ وقت آرامش رو تجربه نکرده بودم ، جز این چند ماه اخیر. تو این چند ماه خیلی بهتر شده. خیلی امید وارم کرده. دلم می خواد این روند بهبودی سریع تر بشه و حس می کنم که هیچ کسی جز شما نمی تونه این کار رو انجام بده.

نمی تونستم خوشحالیم رو انکار کنم.

این مرد، همین مردی که یک روزی با وقاحت تمام زل زده بود به چشم هام و گفته بود " اینجا درمانگر آقا ندارین؟ " حالا مطمئن بود که کسی جز من نمی تونه کمکش کنه!

گفتم:

-ما همه ی تلاشمون اینه که آراد روندِ رو به پیشرفتش رو حفظ کنه و به نظر من شما در مورد تعداد کلاس هاش و درمانگر هاش نباید نگران باشین ، در عوض من براتون پیشنهاد بهتری دارم؛ به نظر من برای آراد پرستار بگیرین. اینجور که پیداست طبق گفته های خودتون شما دو نفر تماما در منزل تنها هستین. شما عملا خودتون رو وقف آراد کردین و این قضیه بیشتر از اون چیزی که باید داره شما رو اذیت می کنه. وجود یک پرستار می تونه خیلی کمک کننده باشه. کار های شخصی آراد رو به پرستارش بسپرید . اینجوری هم خودتون وقت آزاد تری دارید . هم انرژیتون برای وقت هایی که با آراد هستین بیشتر می شه. شما تو این یک مورد واقعا دست تنها هستین و این اتفاق نتیجه ی معکوسی روی درمان می داره. خلق و انرژی شما ، خیلی در درمان موثره.

بعد از ادای آخرین جمله ام نفس عمیقی کشیدم. خیلی وقت بود که می خواستم این مورد رو مطرح کنم اما هیچ وقت به اندازه ی امروز فرصتش فراهم نشده بود.

جوابش با اون چیزی که تو ذهنم می گذشت ، ادا همخونی نداشت:

-من به هیچ زنی اعتماد ندارم!

انقدر تعجب کردم که فکری که از ذهنم گذشت رو در جا به زبون آوردم:

-چه ربطی داره؟

لب هاش رو روی هم فشرد و نهایتاً گفت:

-ربطش اینه که من باید برای آراد پرستار خانم بگیرم !

هنوز هم با تعجب نگاهش می کردم. ادامه داد:

-برای پرستار و یا مربی آقا اقدام کردم. اما هیچ باری موفقیت آمیز نبود. علاوه بر این که آراد مشکلاتش بیشتر می شد اون ها هم قبول نمی کردند ، حتی با پیشنهاد حقوق بیشتر. من هم که دیدم به جای کمتر شدن دغدغه هام ، مشکلاتم داره بیشتر می شه، از صرافتش افتادم و تمام وقت خودم در اختیار آراد هستم. اما حق با شماست؛ این قضیه باعث شده که من خلق و انرژی لازم رو نداشته باشم و اونجور که باید باهاش رفتار نکنم. خصوصا وقت هایی که ناچار می شم و تنهانش می ذارم به بدترین نحو ممکن بهم می ریزه.

اگه این جمله رو نمی پرسیدم می مردم:

-واقعا هیچ کسی نیست که کمتون کنه؟مادربزرگی؟عمه ای...

میون حرفم ساعد هاش رو روی میز و گذاشت و با کشیدن خودش به جلو تا جای ممکن ،به چشم هام دقیق شد و گفت:

-آراد جز من کسی رو نداره...باشه؟

آب دهانم رو قورت دادم و کمی سرم رو عقب کشیدم. جمله ی دومش شوکه ترم کرد:

-می خوام اینجوری فکر کنم که کسی رو نداره . که کسی نیست. شما هم دیگه در این مورد چیزی نپرسین!خب؟ دیگه نپرسین.

تموم شهر خوابیدن, [۱۷/۰۸/۱۸ ۰۴:۳۱]



Forwarded from شقایق لامعی " آخرین بلیت تهران " (Sh\_l)

#۴۸

-می خوام اینجوری فکر کنم که کسی رو نداره . شما هم دیگه در این مورد چیزی نپرسین! خب!؟

صندلیم رو به مقدار خیلی زیادی عقب کشیدم. اهمیتی نداشت که چی فکر می کنه! ادغام بوی سیگار و ادکلنش با پس زمینه ی سیاهی بی حد و مرز چشم هاش ، به طرز عجیبی با اعصاب و روانم بازی می کرد. نگاهش که طولانی شد ، نا خواسته از جام بلند شدم و بی شک اگه جاش بود ، سرم رو از پنجره بیرون می بردم و از هوایی که این آدم رو نداشت ، نفس می کشیدم.

حس عجیبی داشتم. حسی که بدون شك برای اولین بار بود که تو عمرم تجربه اش می کردم. حسی دقیقا همرنگ کسری بهراد! یه حس سیاه عجیب.

حس ها هم رنگ داشتند؟ اگر داشتند ، حس من قاعدتا سیاه بود و قطعا هیچ رنگی به اندازه ی سیاه، رمز آلود و خاص نبود.

-به چی فکر می کنین؟

در حالی که همه ی تلاشم رو این قضیه بود که نگاهش نکنم ، گفتم:

-هیچی!

-ناراحت شدین؟

نمی شد. نمی شد که تو این لحظه نگاهش نکنم. چرا فکر کرده بود که ناراحت شدم؟ از جاش بلند شد و در حالی که به سمت می اومد ، گفت:  
-من به شما اعتماد دارم خانم حقیقی! شما از قاعده ی کلی زن های ذهن من مستثنی هستید!

حس می کردم که نمی توانم روی پاهام بایستم. دلم می خواست از همین پنجره ی پشت سرم ، خودم رو به بیرون پرت کنم. چی داشت گفته می شد؟ چرا فقط با دو سه تا جمله ، این حس بهم دست داده بود ؟ تاثیر جمله ها بود؟ یا تاثیر آدمی که رو به روم ایستاده بود؟ گفته بود من به شما اعتماد دارم؟ گفته بود از چی مستثنی هستم؟ از قاعده ی کلی زن های ذهنش؟ چرا نمی فهمیدم جمله اش رو؟

-آراد داره بیدار می شه. باهاش کار می کنین زمان باقی مونده رو؟  
به سمت آراد سر چرخوندم و گفتم " حتما " ؛ تا زودتر این مرد از اتاق بیرون بره!

\*\*\*\*\*

## فصل دوازدهم

روز ها سریع تر از چیزی که فکرش رو می کردم ، می گذشتند و زندگی من آروم تر و کسل کننده تر از هر وقتی بود.  
مامان دیگه حرفی از اون اتفاق نمی زد و با این کارش آرامش به مقدار خیلی زیادی به ذهنم برگشته بود.

از مهبذب خبر بودم.

گاهی تو تلگرام برام پیام های متنی می فرستاد و از اونجا که من تو فهمیدنشون خنگ بودم ، در جوابش استیکر گل و تشکر می داشتم و صفحه اش رو می بستم تا چند روز بعد که دوباره یک پیام چند خطی برام بفرسته!

هیچ وقتی به معنی پیام هاش که اغلب شعر و متن های احساسی بودند فکر نکرده بودم ، در عوض به مقدار خیلی زیادی به جمله ی " شما از قاعده ی کلی زن های ذهن من مستثنی هستین " بار ها و بار ها فکر کرده بودم.

با این که یک ماه تمام از شنیدنش می گذشت تازگیش رو برام از دست نمی داد و ساعت ها ذهنم رو همین جمله اشغال می کرد.

یه فایل جدید تو ذهنم باز شده بود. یه نیو فولدر که بعد از کلی مخفی کاری و تو در تو کردن فایل ها آخر سر می رسیدی به یه فایل اصلی به اسم کسری بهرادی!

فایلی که نا خودآگاه و خودآگاه ، حداقل يك بار در روز بهش سر می زدم!

جمعه بود و بی حوصله ، کنار پنجره ، زیر نور آفتابی که لحظه های آخر هم دست از خودنمایی بر نمی داشت نشسته بودم که مامان وارد اتاقم شد.

سرم رو به سمتش چرخوندم اما جایگاهم رو حفظ کردم. هر جای دیگه ای به جز کنار پنجره می نشستم ، دلم می ترکید.

کم پیش می اومد مامان انقدر آروم بنشینه و به من زل بزنه. لبخندی  
تحویلش دادم که پرسید:

-چیزی شده مامان؟

گفته بودم که من عاشق این دیکتاتور لطیفم؟ لبخندم پر رنگ تر شد:  
-نه قربونت برم. چیزی نشده.

دستی به رو تختی آبی رنگم کشید و گفت:

-این روزها خیلی تو خودتی.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم:

-نه. فقط حوصله ام زیادی سر می ره.

بلند شد و نزدیک تر اومد. این بار کنارم نشست و گفت:

-چرا؟ قبلا که اینطوری نبود. یکی دو هفته ست خیلی تو خودتی.

نمی خواستم به این فکر کنم که این یکی دو هفته بی حوصله شدنم  
مربوط به یکی دو هفته مسافرت رفتن کسری بهراد و آراده!

با دیروز ، دقیقا دو هفته بود که کلینیک نیومده بودن و علت غیبتشون  
هم مسافرت بود. البته خود بهراد قبل از رفتن بهم گفته بود که چند  
روزی رو به مسافرت می ره و نیستن اما من هیچ وقتی این پیش بینی  
رو نکرده بودم که با رفتنشون تا این حد بی حوصله شم.  
این روز ها انگار که یه چیزی سر جاش نبود.

مامان کنارم نشست و کمی باهام حرف زد. حرف زد نمون با این که به نتیجه ی دلخواه مامان ختم نشد اما بی تاثیر نبود تو حالم. تاثیرش هم این بود که از لب پنجره بلند شدم و رو تخت دراز بکشم!

دست بردم و گوشیم رو از شارژ بیرون کشیدم و بی اراده رفتم تو تلگرام و صفحه ی کسری بهراد. عوض شدن عکس پروفایلش عظیم ترین تغییر اتفاق افتاده تو این دو هفته ی اخیرم بود.

به محض این که لود شد ، گوشی رو نزدیک صورتم بردم دقیق به عکس خیره شدم.

یه عکس دو نفره ، کنار ساحلی که قطعا مربوط به ایران نبود!!

تو عکس ، تن هر دو تی شرت سفید بود و جین سیاه. حتی نوشته ی روی تی شرتاشون هم یکی بود و هر دو کفش و کلاه ست آدیداس داشتند.

مطمئن بودم لبخندی که آراده تو عکس داره جزو نادر ترین لبخند هاشه. و صد البته لبخندی که کسری بهراد داشت رو هیچ وقت رو صورتش ندیده بودم و حتی تصور دیدنش رو هم نداشتم!

نا خودآگاه لبخند رو لبم نشست. نمی دونستم به کسری بهراد نگاه کنم یا به آراده. تو این عکس انگار همه چیز بر خلاف واقعیت بود و انگار این دو آدم هیچ دغدغه ای نداشتند جز پیدا کردن لباس های ست!

گوشی رو کنار گذاشتم و سعی کردم چشم هام رو ببندم.

\*\*\*\*\*

یک شنبه صبح ، دیدنِ اسم اولین مراجع جزو بهترین اتفاق های خرداد ماه محسوب می شد.

پس بالاخره برگشته بودند!

زود رسیده بودم و بی هدف به وسایل اتاقم نگاه می کردم. ساعت ده و پنج دقیقه بود که چند ضربه به در خورد. این هم یکی دیگه از اتفاق های خوبِ خرداد ماه بود!

گفتم :

-بفرمایید .

و با باز شدنِ در و دیدنِ آراد تو بغلِ پدرش نتونستم لبخند نزنم. دلم به طرز عجیبی براش تنگ شده بود. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم رو دراز کردم تا از کسری بهراد بگیرم.

اومدنش به بغلم بهم ثابت کرد که انگار قراره همه ی اتفاق های خوب خرداد تو امروز رقم بخوره!

دلم می خواست فشار بدم این پسرِ زیادی خوشتیپ رو . اما مطمئن بودم فشار دادنش نتیجه ی خوشایندی نداره و همین که به بغلم اومده زیادی بهم لطف کرده!

به چند ثانیه نکشید که شروع کرد به دست و پا زدن که زمین بذارمش. مطمئن بودم که می خواد بره به سمت قوطی های رنگ انگشتی.

بالاخره به زمین گذاشتمش و حالا نوبت انجام دادنِ کاری شده بود که دوست داشتم از زیرش در برم ؛ رو در رو شدن با کسری بهراد! رو در رو شدن با سیاهی بی حد و مرز چشم هاش و حالِ عجیبی که بهم القا می کرد.

سر حال تر از هر وقتی به نظر می رسید ، برای سلام دادن یکم دیر شده بود ، گفتم:

-خوبین؟ مسافرت خوش گذشت؟

کوتاه گفتم:

-خوب بود! به آراد که حسابی خوش گذشت!

پوستش زیادی برنزه شده بود!

دیگه چی باید می گفتم؟ حرف مشترکی وجود نداشت برای بیان شدن!

کمی عقب رفتم تا اگه حرفی داره بزنه. اما انگار حرفی نداشت. در واقع حرفی نبود! باید چی می گفتم؟ از خاطرات سفرش باید حرف می زد؟!

- این و آراد براتون گرفته!

خیره شدم به باکس سورمه ای رنگی که مقابلم گرفته بودتش. کم پیش نمی اومد که خانواده ها بعد از سفر با آوردن سوغاتی لطفشون رو نشون بدن اما دقیقا کم پیش می اومد که من دچار این حال شم.

سعی کردم خود دار باشم و رفتارم خارج از چهارچوب های منطقی تعریف شده ی ذهنم نباشه.

با لبخندِ کمرنگی باکس رو گرفتم و گفتم:

-ممنونم. راضی به زحمت نبودم.

جواب مرتبگی نداد:

-من باید برم تا بانک و برگردم. یه کار فوری دارم. سعی می کنم تا قبل از تموم شدن کلاس آراد برسم.

گفت و رفت و من موندم و جعبه ی سورمه ای رنگی که دلم می خواست هرچه زودتر بازش کنم.

با باز کردنِ جعبه، رسماً ماتم برد!

اون چیزی که می دیدم رو باور نداشتم.

تی شرتِ پسروانه؟

برام تی شرتِ پسروانه سوغاتی آورده بود؟

یه تی شرتِ سفید رنگِ پسروانه به همراه شکلات! شک کردم به جمله ای که گفته بود " این رو آراد براتون گرفته " ، عملاً باورم شده بود که انتخابِ آراد بوده!

خنده ام گرفت ؛ این آدم به مقدار خیلی زیادی عجیب و غریب بود!

باکس رو گوشه ای گذاشتم و به سمتِ آراد رفتم. رو به روی آینه نشسته بود. پشت سرش نشستم و با برداشتن و بردنِ یکی از قوطی های رنگ انگشتی به سمت چشمم ، توجهش رو به صورتم جلب کردم.

برای گرفتنِ قوطی دستش رو بالا آورد! با دیدنِ تیشرتی که تنش بود ، یاد سوغاتیم افتادم و دوباره خنده ام گرفت!

\*\*\*\*\*

## فصل سیزدهم

از داخلِ آینه به صورتِ آرایشگر زل زدم و گفتم:



-مطمئنم. همه اش رو .

تاییدم قانعش نکرد. هنوز هم چهره اش ناراضی به نظر می رسید.  
انتظارم که طولانی شد با بی میلی قیچی رو داخل موهام برد و بی میل  
تر گفت:

-مبارکه!

خیلی وقت بود که فکر کوتاه کردن موهام وسوسه ام کرده بود .  
نمی دونستم واکنش مامان چیه، دقیقا از بعد از کنکور موهام رو کوتاه  
نکرده بودم. موهایی که حالا تا پایین کمرم می رسیدند.

جدیدا خیلی دنبال تغییر بودم. دنبال تغییر که نه ، بهتر بود بگم جدیدا  
خیلی دلم می خواست که خودم باشم. خیلی دلم می خواست که دنبال  
علائق خودم برم. نه گفتنم به مهد بهم اعتماد به نفس داده بود. بهم  
جرات داده بود.

نمی دونستم چرا تصمیم به تغییر رو از موهام شروع کرده بودم.  
احمقانه بود اما با جدا شدن هر دسته از موهام احساس بهتری رو تجربه  
می کردم و از قدرت نمایی قیچی رو موهام لذت می بردم.

آرایشگر که حالا مشغول مدل دادن به موهای پسرونه ام شده بود ،  
بالاخره لبخندی زد و گفت:

-موی کوتاه هم خیلی بهت می آد.

راضی از قیافه ی جدیدم ، لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی.

مشغول سشوار کشیدن مو هام شد و همزمان تلفنم زنگ خورد. مامان بود. جواب که دادم ، سشوار خاموش شد .

-سلام مامان.

-کجایی پرتو؟

-اوادم آرایشگاه. تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

-زنگ زدم خبر بدم که شب مهمون داریم.

نپرسیدم مهمونمون کیه. فقط باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.

تا رسیدن به خونه ، مدام از تو صفحه ی سیاه رنگ گوشیم به تصویر ناواضح و جدیدم خیره بودم و حالم خوب بود از تصمیمی که عملیش کرده بودم.

وقتی به خونه رسیدم ، هنوز مهمونی در کار نبود. مامان هاج و واج به صورتم خیره شد و گفت:

-موهات کو؟

با لبخند شال و از روی سرم کشیدم و گفتم:

-خوب شد ، نه؟

دستش رو به سمت دهانش برد و متعجب پرسید :

-چکارشون کردی؟

با انگشت هام حرکت قیچی رو نمایش دادم و گفتم:

-چیدمشون!

دلخور به نظر می رسید وقتی گفت:

-حیف کردی موهات رو.

و نایستاد تا حرف های بعدیم رو بشنوه و ادامه داد:

-بیا کمک . دست تنهام.مادر بزرگتینا و عموتینا قراره بیان.

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم ، فریاد کشیدم و گفتم:

-دوش بگیرم بیام.

و خودم رو تو حموم چپوندم.

بعد از دوش گرفتم و سشوار کشیدنِ موهام ، درست لحظه ای که کمد رو برای برای انتخاب لباس باز کرده بودم، چشمم خورد به باکس سورمه ای رنگی که هفته ی پیش از کسری بهراد گرفته بودمش.

از وقتی که به خونه آورده بودمش، همون جا جا خوش کرده بود. یه آن وسوسه ی پوشیدنش به سرم زد.

با کس رو بیرون کشیدم و با برداشتنِ تی شرت از داخلش نا خودآگاه خندیدم. به سرعت لباس رو تنم کردم. کمی برام گشاد بود . قبل از این که حرکت دیگه ای انجام بدم، در اتاق باز شد و مامان در حالی که می گفت:

-کجا موندی پس ؟

وارد اتاق شد و با دیدنِ ظاهر جدیدم با صدای بلندی گفت:

-یا امام هشتم.

از واکنشش ریشه رفتم.

-این دیگه چیه خریدی؟

در حالی که خنده ام قطع نمی شد ، منقطع گفتم:

-نخریدم مامان... الان... درش میارم.

نگاهش کاملاً ناامید بود. همین صبح من رو با موهای افشون و تاپ و دامن دیده بود .

جمله ای که گفت باعث شد قهقهه بزنم:

-ما اگه دلمون پسر می خواست ، همون موقع اقدام می کردیم. درآر این لباسِ پلشت رو . بتونیم با موهات کنار بیایم هنر کردیم.

گفت و رفت و من خیره شدم به لباسِ پلشتی که دروغ نگم به دلم نشسته بود.

با صدای زنگ به خودم جنبیدم. مهمون ها رسیده بودند و من هنوز آماده نبودم. تی شرتِ پلشتم رو داخل همون باکس سورمه ای رنگ گذاشتم و با پوشیدنِ شومیز و آرایشی سرسری به بیرون رفتم.

خانوده ی پدریم رو دوست داشتم.

مادر بزرگم با خانواده ی عموم زندگی می کرد.

بعد از فوت پدر بزرگم بیشتر وقت ها رو خونه ی عموم بود و چند ماه یک بار هم به خونه ی ما می اومد و یکی دو هفته ای رو می موند.

سه قلو های عموم ، با این که چند سالی از خودم کوچیک تر بودند اما زیادی به دلم می نشستند. دو پسر و یک دختر که با تازگی شمع تولد بیست سالگیشون رو فوت کرده بودند.

سه قلو ها استقبال بی نظیری از مدل موهام داشتند و این قضیه خیلی خوشحالم می کرد.

صبح فردا تو اتاقم نشسته بودم و در انتظار آراد و کسری بهراد به سر می بردم که چند تقه به در زده شد .می دونستم منتظر اجازه گرفتن نمی مونه و بعد از در زدن کوتاهش مستقیم داخل می شه ؛ اما وقتی این اتفاق نیفتاد ، مطمئن شدم که کسی جز بهراد پشت دره.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بفرمایید.

و در جوابم صدای ناآشنایی رو شنیدم که پرسید:

-اجازه هست؟

با تعجب گفتم:

-خواهش می کنم ، بفرمایید!

در با صدای ملایمی باز شد و من آراد رو دست در دست کسی که کسری بهراد نبود ، دیدم.

با تعجب خیره شدم به مردی جوانی که رو به روم بود .

لبخندش گیجم کرد. عادت به لبخند دیدن سر اولین مراجعم نداشتم!

-سلام. خانم حقیقی؟

چند ماهی هم بود که عادت به سلام شنیدن هم نداشتم اول صبح کاری!به عادت همیشگی موقع گیج شدن ، دستم رو به سمت موهام بردم تا به پشت گوشم هدایتشون کنم، اما مویی در کار نبود. بی اراده دستم رو پایین آوردم و گفتم:

-خودم هستم.

-خوشوقتم خانم. کسری امروز صبح مسابقه داشت ، آراد رو به من تحویل داد و خواست که بیارمش سر کلاس. عذر می خوام بابت تاخیر. یکم تو پیدا کردنِ آدرس به مشکل خوردم.

کسری مسابقه داشت؟ چه مسابقه ای؟

چشم هام رو به چشم های قهوه ای رنگِ مرد مودبِ رو به روم انداختم و گفتم:

-که اینطور. باشه مشکلی نسیت.

محترمانه لبخندی زد و گفت:

-پس با اجازتون من بیرون منتظرم.

در رو بستم و به آراد نگاه کردم که با کفش رو مت ها رفته بود. به سمتش رفتم و در حال بیرون آوردن کفش ها از پاش به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-بابات چه مسابقه ای داره؟

برای یه لحظه به چشم هام نگاه کرد و بلافاصله گفت:

-ماشین قرمز بخریم.

خنده ام گرفت و وسوسه ی فشار دادنش به جونم افتاد. " ماشین قرمز " یکی از کلیشه های گفتاری و اکو\* هاش بود. در کل آنچنان گفتار هدفمندی نداشت. طبیعی هم بود که پیدا نکنه. مطمئن بودم تو محیطِ خونه اِدا مکلماتِ آنچنانی ای نمی شنوه که بخواد حداقل طوطی وار تکرار شون کنه.

بخاطر تاخیری که داشت ، خیلی نشد با برنامه ریزی کار کنم.

با اتمام تایم کلاسش، به بیرون از اتاق رفتم و همراهش رو صدا زدم. به محض دیدنم سریع از جا بلند شد و به سمتم اومد.

چه نسبتی داشت این آدم با پدرِ آراد؟ صد البته که از نظر ادب و شعور هیچ نسبتی نداشتند!

مردِ جوون واد اتاق شد و شروع به پوشوندنِ کفش های آراد کرد. به تیپ ساده و شیکش نگاه کردم و تو ذهنم اقرار کردم که کسری بهر اد شیک تره.

واقعا چه مسابقه ای داشت؟ اونم اول صبح!

متوجه شدم که مرد ، آراد به بغل منتظرِ من ایستاده. آراد گریه رو شروع کرده بود و بی قراری می کرد. با جمع شدنِ حواسم ، گفتم:

-زحمت کشیدیدن خانم. با اجازتون!

زیر لب گفتم:

-خواهش می کنم.

و تا ناپذید شدنِ کاملشون از راهرو ، نگاهم باهاشون بود.

-سلام پرتو جونم.

به مامانِ سوگل که متوجه نشده بودم کی اومده نگاه کردم و گفتم:

-سلام عزیزم. خوبین؟

و خم شدم و سوگل رو بوسیدم و در همون حال به جوابِ مادرش گوش دادم:

-خوبم عزیزم. وای که بدونی چقدر ذوق زده ایم.

در حالی که به سمت میز می رفتم، گفتم:

-چی شده؟

دفتر کارِ سوگل رو روی میز گذاشت و گفت:

-ببین ..ببین خودش کشیده!

به آدمکی که سوگل کشیده بود نگاه کردم و همراه با لبخند رضایتمندی گفتم:

-وای واقعا؟ عالیه.

-آره بخدا. از دیروز انقدر ذوق زده ایم که هی می گیم بکش.

به لفظ و جمله اش خندیدم.

-قربون دستت پرتو جونم. ماهی بخدا. الهی خدا برات جبران کنه . از دست ما که کاری برنمی آد جز تشکر.

لبخندی از سر قدردانی زدم و موقعی که داشت از اتاق خارج می شد به این فکر کردم که چقدر خوبه که بعضی از خانواده ها انقدر با امید و خوشبینن.

دوباره به آدمکِ سوگل نگاه کردم؛ یه دایره با دو تا چشم و دو تا خط که به عنوان احتمالا پا، از صورتش بیرون اومده بود.

بی شک اگه کسی اتفاقی این برگه رو می دید هیچ آدمکی رو تشخیص نمی داد. اما فقط ما می دونستیم که این دایره و دو تا خط یعنی چی.



روزی که به کلینیک اوامده بود مداد رو هم نمی تونست تو دستش نگه داره. خم شدم و دست کوچیک و لرزونش رو با انگشت شستم نوازش کردم. قبل از دوسالگی به علت ضربه به سر مشکلات شدید تعادلی و هماهنگی حرکتی پیدا کرده بود و حالا بعد از چند سال درمان، خیلی خیلی بهتر به نظر می رسید.

\*اکو: در اینجا به منظور تکرار بی هدف یک جمله یا کلمه ای خاص، به صورت پشت سر هم است. (echolalia)

\*\*\*\*\*

با دیدن مراجع آخرم تازه فرصت کردم که گوشیم رو چک کنم. در حال سرسری نگاه کردن پیام های تلگرام بودم که اسم کسری بهراد، تو قسمت اعلانات بالای گوشی ظاهر شد.

با دیدن مراجع آخرم تازه فرصت کردم که گوشیم رو چک کنم. در حال سرسری نگاه کردن پیام های تلگرام بودم که اسم کسری بهراد، تو قسمت اعلانات بالای گوشی ظاهر شد.

اسمش رو لمس کردم تا پیامش برام باز بشه: "هستین؟".

هنوز آنلین بود، نوشتم: "بله" و برای تحویل دادن پرونده ها بلند شدم و همونطور گوشی داخل دستم بود.

در حال تایپ بود. پرونده ها رو به منشی تحویل دادم و خداحافظی کردم. هنوز تایپ کردنش تموم نشده بود، ناچار شدم برای گرفتن

اسنپ از صفحه اش خارج شم. به محض اوکی شدن در خواستم تلفنم زنگ خورد. به هوای این که راننده ی اسنپه ، تماس رو بدون چک کردن شماره جواب دادم. و گفتم:

-سلام. وقتتون بخیر.

جوابش با تاخیر بود:

-سلام!

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:

-شما کجا تشریف دارین؟

و گوش سپردم به سکوت بی دلیلی که شکل گرفته بود و نهایتا جواب عجیب و غریبی که شنیدم:

-خونه !

با تعجب گفتم:

-بله؟ یعنی چی؟

صداش چقدر آشنا بود:

-خوبین شما؟

لحن سوالش ابداء احوال پرسی نبود! گیج شدم.

- می خواستم در مورد آراد صحبت کنم.

برای چند ثانیه نفسم حبس شد. در مورد کی می خواست صحبت کنه؟

گوشی رو از گوشم دور کردم و با دیدن و یادآوری شماره ی کسری بهراد رنگم پرید. لعنت به من که شماره ها رو سیو نمی کردم.

-هستین؟

سعی کردم به خودم مسلط شم و گفتم:

-عذر خواهی می کنم. اشتباه شد. چند لحظه دیگه تماس می گیرم باهاتون.

و منتظر حرف دیگه ای نمودم و با قطع کردنِ تلفن، نفسم رو محسوس و پر حجم به بیرون فوت کردم.

شماره ی راننده رو گرفتم و با شنیدنِ این که رسیده و منتظرمه ، از کلینیک بیرون زدم.

به محض نشستن داخلِ ماشین ، مکالمه ام رو با کسری بهراد دوره کردم، می خواستم یادم بیاد که دقیقا چه جمله هایی گفتم و به نظرم رسید که جز این که پرسیده بودم کجاست ، جمله ی نامعقولِ دیگه ای نگفته بودم.

قبل از تماس گرفتن باهاش ، شماره اش رو به همون اسمی که تو تلگرام برام می اومد ، سیو کردم. چند لحظه بعد تماس گرفتم و این بار محکم و مسلط گفتم:

-سلام آقای بهراد.

این بار دیگه جواب سلامم رو نداد. همون یک بار هم ناپرهیزی کرده بود ، گفت:

-فرصتش رو دارین که در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم؟

لب زدم:

-البته.

و همزمان به خش دار بودنِ صداش فکر کردم. صداش گرفتگی خاصی داشت. مثل گرفتگی ناشی از کسالت.

- فکر می کنم که تا یک هفته من نتونم آراد رو به کلینیک بیارم. از اون جایی که به تازگی دو هفته غیبت داشتیم ، نمی خوام که انقدر وقفه در درمانش بیفته.

با این حرفش مطمئن شده بودم که گرفتگی صداش بخاطر کسالته. چش شده بود؟ چی شده بود که بخاطرش یک هفته نمی تونست بیاد؟ قبل از این که بتونم به فکر هام نظم بدم ، ادامه داد:

-ایرادی نداره که آراد رو این مدت با آژانس بفرستم و خودم نباشم؟ هماهنگ کردم باهاشون که طول مدت کلاس رو منتظر بمونن و آراد رو از خود شما تحویل بگیرن و دوباره به خونه برگردونن.

حقیقتاً نگران شده بودم اما می ترسیدم از عنوان کردنِ سوالی که جوابش قطعاً به من مربوط نبود. با این حال طاقت نیاوردم و پرسیدم اون چیزی رو که ذهنم رو مشغول کرده .اهمیتی نداشت که چه برداشتی کنه:

-اتفاقی افتاده؟

مکثش زیادی طولانی بود برای گفتنِ تنها یک "نه"!

سعی کردم افکارِ مزاحم رو پس بزنم:

-نه ایرادی نداره. فقط خودتون حتماً هماهنگی های لازم رو انجام بدین که مشکلی پیش نیاد و تاکید کنین که به موقع برای تحویل گرفتن آراد بیان ، نکه ساعت کلاس ها پشت سر همه ، اگر دیر کنن ...

حرفم رو قطع کردو گفت:

-نگران نباشین!

جمله اش چسبید.

ظاهر را حرف دیگه ای نمونده بود.

\*\*\*\*\*

## فصل چهاردهم

یک هفته غیبتِ کسری بهراد به دو هفته رسیده بود و این مدت آراد تماماً با آژانس رفت و آمد می کرد. حقیقتاً کلافه شده بودم و همه ی امیدم به فردا بود.

حس عجیبی داشت حسِ ندیدنش. حسی که بیشترین درصدش کلافگی بود. من همیشه با خودم و احساسم رو راست بودم. همیشه هر وقت از نظر احساسی اتفاقی برام می افتاد کاملاً درکش می کردم که از چه نوعیه اما حسم به کسری بهراد و نبودنش و کلاً همه چیز های مربوط بهش ، سیاه رنگ بود. سیاه و گیج کننده. انقدر تاریک که نمی تونستم سر از راهش دربیارم. نمی تونستم یه قدم جلو تر رو ببینم. نمی تونستم بفهمم دقیقاً چیه و چه تعریفی داره.

بالاخره شبِ قبل از همون شبی که امیدم به فرداش بود ، کار خودم رو کردم و تنها یک پیام به تلگرامش دادم " اینجور کلاس اومدن برای آراد بی فایده است. قبل از رسیدن به کلاس مدام گریه می کنه و در طول کلاس خلش پایینه"

جوابم ده دقیقه بعد ، با آنلین شدنش رو صفحه ام بود" از فردا خودم می آم"

خوشحال از پیروزی کوچیکی که نصیبم شده بود ، لبخند زدم و با قفل کردن صفحه ی گوشی سرم رو بالا آوردم و با چهره ی بابا غافلگیر شدم.

به گوشی و بعد به صورتم اشاره کرد و گفت:

-چی اینجوری خوشحالت کرد؟

لبخندم رو جمع و جور کردم و بی حواس گفتم:

-ها؟ هیچی...

لبخندی زد و گفت:

-اون موجودی که گوش هاش درازه من نیستم. خودتی!

کم پیش می اومد اینجوری شوخ طبع بشه. خنده ام گرفت و گفتم:

-دور از جون.

مامان صدامون زد و گفت:

-شام حاضره.

و اجازه ی ادامه یافتن مکالمه ی من و بابا رو نداد.

\*\*\*\*\*

فردا صبح با دیدن کسری بهراد رنگ باختم .

فردا صبح با دیدن کسری بهراد رنگ باختم ؛ رنگ به صورتمش نداشت.

آراد روبرو خلافِ قبل، بغل نگرفته بود و با گرفتنِ دستش ، تو چهارچوبِ در ایستاده بود.

با دیدنش ناخودآگاه گفتم:

-خوبین شما؟

به صورتم دقیق شد و گفت:

-ممنون.

و دیدم که برای در آوردن کفش های آراد به زور خم شد.

خدای من ، چه بلایی سرش اومده بود. متوجه شدم که نمی تونه تو اون وضعیت دووم بیاره . سریع جلو رفتم و گفتم:

-من انجامش می دم.

نفس عمیقی کشید و به سختی بلند شد و دیدم که نامحسوس دستش رو روی شکمش گذاشت.

خودم رو لعنت کردم برای کشیدنش به اینجا. چش شده بود؟ نکنه تیر خورده بود؟

یه آن از فکرم خنده ام گرفت. تیر چرا بخوره؟

از پشت تی شرت طوسی رنگش و بلوزی که با دکمه های باز گذاشته ، روش پوشیده بود ، هیچی مشخص نبود.

فکری مثل جریان برق، سریع و تیز ، از ذهنم گذشت ؛ نکنه پلیس بود؟

بعد از باز کردنِ بند های کفشِ آراد که در اثر فکر کردن، زیادی طولش داده بودم ، بلند شدم و ایستادم. لب هاش بی رنگ شده بود و به

نظر می رسید که از درد افتضاحی رنج می بره . با این حال چشم هاش هنوز هم همونقدر محکم بود و اجازه ی نفوذ نمی داد.

می خواستم با دقیق شدن به صورتش فکر چند ثانیه پیشم رو ارزیابی کنم. احتمال داشت؟ که پلیس باشه؟ اما نه...گفته بود کار نمی کنه!گفته بود درگیر آراده.

نگاهم که روی اجزای صورتش طولانی شد، پرسید:

-چطور بود این مدت آراد؟

چه اصراری داشت به این که اینجا باایسته و تظاهر کنه که حالش اصلا بد نیست؟

کوتاه گفتم:

-خوب بود.

تا زودتر بره و بنشینه.

اما مگه می رفت؟ با بیخیالی خاصی به صورتم نگاه کرد و نگاهش روی موهام متمرکز شد.

کلافه شدم !

لب هاش در اثر لبخندِ کمرنگی که زد ، کش اومد . چش بود این موجود؟ چی باعث شده بود که با این صورتِ رنگ پریده باایسته ، به موهای من نگاه کنه و لبخندِ نامحسوس بزنه؟

به خودم اومدم و با رفتن پیش آراد ، به مکالمون پایان دادم.

بالاخره رفت و در رو بست.



پیش آراد رفتم که سر حال تر بود. کنارش رو مت نشستم و سعی کردم افکارم رو از پنجره بیرون بفرستم. به من چه که چکاره بود و چه بلایی سرش اومده بود؟

بعد از وارم آپی که با آراد داشتم ، تصمیم داشتم رو شناخت اعضای بدن و آگاهی بدنیش کار کنم. مقابل آینه نشوندمش و با مازیکی که داخل دستم بود ، آدمکی در ابعاد خودآراد رو آینه کشیدم و شروع به کار کردم.

به صورتم توجه نمی کرد. مازیکی رو بالا آوردم و نوک بینیم رو سیاه کردم. چشم هاش با مازیکی بالا اومد و نگاهش رو صورتم نشست.

لبخند زدم و نوکِ بینی خودش رو هم رنگی کردم.

چند ثانیه به تصویر خودش تو آینه نگاه کرد و نهایتا از جا بلند شد و بی قراری کرد که رنگ انگشتی هاش رو بهش بدم.

برای پرت کردنِ حواسش و ندادنِ رنگ انگشتی ها شروع کردم با بلز آهنگ زدن. به سمتم اومد و دوباره نشوندمش.

تعاملاتش خیلی باهام بهتر شده بود. بیشتر می نشست و بیشتر درگیر فعالیت هایی می شد که من می خواستم.

دوباره مشغول شدیم و به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه ای بیشتر به پایانِ کلاسش نمونده. پدرش رو صدا زدم. و با هل دادنِ وسایل های روی زمین به گوشه ی اتاق ، به سمت در رفتم.

و هنوز بهراد وارد نشده بود که برای پوشوندنِ کفش های آراد دست به کار شدم. مطمئن بودم که اگه بار دیگه پدرش خم و راست بشه نفشش می ره.

وقتی در رو باز کرد که کارِ کفش های آراد تموم شده بود.

بلند شدم و با اشاره به آراد ، خطاب به بهراد گفتم:

-باباش ، امروز پسرت خیلی خوب بود.

و برگشتم و با دیدنِ خنده ای که رو صورتش بود ماتم برد.

چشم هام از تعجب گشاد شدم. مطمئن بودم که جمله ی خنده داری نگفتم.  
به چی می خندید ؟ خدا می دونست!

نگاهش جایی بین صورتم بود و من رو مشکوک کرد به موهام. یعنی  
کوتاه شدنِ موهام انقدر از نظرش مسخره و خنده دار بود؟

ناخودآگاه اخم کردم و با دست بردن به سمتِ شالم که بیشتر از حالتِ  
عادی عقب رفته بود ، شال رو تا بالای پیشونیم جلو کشیدم.

با این کارم یه آن کل صورتش طرح خندیدن گرفت اما مطمئن بودم  
داره لب هاش رو روی هم فشار می ده که بیشتر نخنده! احمق!

هاج و واج نگاهش کردم. چشم هاش کمی ، فقط و فقط کمی ، از اون  
حالت مرده خارج شده بود و علتش هم بی شک چینی بود که چند ثانیه  
پیش ، در اثر خنده گوشه ی چشمش افتاده بود.

چرا نمی رفت؟

در حالی که با اخم منتظرِ رفتنش بودم ، دستش رو پایین آورد و نوکِ  
بینی آراد رو با دستمالی که تو دستش بود پاک کرد و بدونِ نگاه کردن  
به من عقب گرد کرد و خطاب به آراد گفت:

- موش شده بودی؟

با گيجي به رفتنئون نگاه کردم و يه آن آه از نهادم بلند شد و شیرجه زدم به سمت آينه. با دیدن دایره ی سیاه رنگِ رو نوکی بینیم ، نفسم حبس شد و با حرص انگشتم رو روی بینیم کشیدم تا اثری که من رو شبیه به يه حیوونِ جونده کرده بود رو پاک کنم.

وقتی یادم اومد که با چه اعتماد به نفسی نسبت به خنده اش اخم کردم و شالم رو جلو کشیدم، دلم می خواست از خجالت آب شم.

حتما الان داشت پیش خودش می گفت که "دختره خیلی خل و چله" آه بلندي گفتم و با حرص پشتِ میزم نشستم.

#### فصل پانزدهم

در حالی که تند و تند بستنیم رو مي خوردم ، خطاب به مریم گفتم :  
-حالا داداشت چي مي گه ؟

به عادتِ همیشگی ، براي بار هزارم چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گفت :

-دیوونه شده ، مي گه طلاق!

با حرفي که زد بستني مزه ي زهرمار گرفت ! کاسه ي بستني رو با کنارِ ساعدم روی ميز هول دادم و گفتم :

-اي بابا!

دوباره دست برد به سمتِ چادرش ، قبل از اینکه

جوابي بده عصبي گفتم :

-کشتیم مریم ! بسه دیگه ، به خدا درسته !

با شمیدنِ حرفم بدون تغییرِ وضعیتِ چادرش، دستش رو پایین آورد و حرفی نزد!

خیره به درِ ورودیِ کافی شاپ پرسیدم:

-پس کجا موند صحرا؟

صحرا دوست ما و زنِ برادرِ مریم بود .

همونطور که تو فکر بود جواب داد:

-قرارمون ساعت پنج بود . هنوز پنج نشده که !

با نگاهی به ساعتِ مچیم ، دوباره ظرفِ بستنی رو جلو کشیدم . مریم بی حواس گفت :

-الان یه ماهه که ندیدمش، باورم نمی شه که برای دیدنِ زنِ داداشم باید باندبازی راه بندازم !

در حال هم زدن بستنیِ آب شده گفتم :

-شاید دارن احساسی تصمیم می گیرن !

دوباره روسریِ زیرِ چادرش رو دستکاری کرد و گفت:

-نمی دونم بخدا ، هر کدومشون دلایلشون در نوع خودش منطقیه ،

مامان می گه صحرا داره اشتباه می کنه اما به نظرم صحرا هم این سال ها خیلی اذیت شده ! عه... اومد!

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به صحرا . از جا بلند شدیم و به محض دیدنش روبوسی و احوالپرسی کردیم . احوالپرسیش با مریم طولانی تر بود و حتی چند ثانیه ای رو هم تو بغلش موند !

چند دقیقه بود که بدون حرف خاصی نشسته بودیم . هر سه مون می دونستیم که چرا اینجا جمع شدیم اما شروع صحبت سخت شده بود !

از بیکاری نگاهم رو دقیق کردم روی صحرا ؛ این اولین باری بود که بعد از ازدواجش بدون چادر می دیدمش !

لباس هایی شیک و در عین حال ساده ، به تن داشت و آرایش کمرنگ و ملیحش اجازه نمی داد که بیننده در نگاه اول متوجه غم چهره اش بشه !

شده بود شبیه به صحرائی دوران دبیرستان ، شبیه به اون روز هاش ، نه شبیه به وقتی که همسر برادر مریم شده بود !

قبل از این که کسی جمله ی مناسبی برای شروع صحبت پیدا کنه ، صحرا با گریه ی ناگهانش غافلگیرمون کرد !

اعصابم خرد شد ! مشخص بود که هنوز عاشق همسرشه !

منتظر بودم که مریم دلداریش بده و من لحظه ی اول دخالتی نکنم اما با دیدن اشک های مریم شوکه شدم !

پیش خدمت که برای گرفتن سفارش نزدیک می شد با دیدن وضعیت پیش آمده عقب ایستاد !

سعی کردم دست صحرا رو بگیرم و همزمان گفتم :

-آروم باش صحرا جان ، بگو ببینم چي شده ؟ من از ماجرا همین امروز با خبر شدم ، یکم حرف بزن برامون ، هم خالي ميشي هم شايد راه حلي به ذهنمون رسيد .

مریم که حالا به خودش مسلط شده بود ، اشك هاش رو پاك كرد و در ادامه ي صحبت من گفت :

-راست مي گه پرتو! حرف بزني . فكر كنيم ، حتما كه راهي هست .  
صحرا اما نااميدانه ميون گريه هاش گفت:

-بهم گفت روز دادگاه مي بينمت ، مي دونين يعني چي؟ يعني طلاق!  
عملا گفت كه تصميمش جداييه!

رنگ چهره ي مریم با شنیدن اين حرف ها پريد ! انگار اين طلاقي كه صحرا ازش حرف مي زد با طلاقي كه خود مریم چند دقيقه پيش از قول برادرش به من گفته بود خيلي توفير داشت ؛ چون لبش رو به دندون گرفت و خطاب به صحرا گفت :

-نگو قربونت برم . اسمش رو نيار !

براي پرت كردم حواس صحرا از موضوع طلاق ، گفتم:

-دقيقا چي شده صحرا جان ؟ مریم يه چيزايي گفت اما اگه بشه مي خوام خودت برام بگي . باهم فكر مي كنيم حتما يه چاره اي براي بهتر شدن حال تو هست .

در حالي كه دستمالي از جعبه ي روي ميز بر مي داشت گفت:

-نيست پرتو ! من خودم گند زدم به زندگيم ! قدم اول اشتباه رو من برداشتم .

تا حدودي مي دونستم قضيه چيه اما مي خواستم حرف بزنه! حرف بزنه  
بلکم خالي بشه!

خيبي چشم هاش رو باهمون دستمالي که حالا مچاله اش کرده بود ،  
گرفت و گفت:

- همون روزي که اومدن به خاستگاري رسمي ، همون روزي که قرار  
شد حرف هامون رو بزنيم ، من همون روز اولين و بزرگترين اشتباه  
زندگيم رو مرتکب شدم ؛ اون موقع فکر مي کردم دارم درست مي رم  
اما حالا فهميدم که چقدر کج رفتم ! قولي رو دادم که حالا بعد از گذشت  
سه سال مي بينم که نمي تونم از عهده اش بر بيام !

خسته شدم پرتو ! نمي دونم بايد چي کار کنم !

و دوباره زير گريه زد!

به پيش خدمت که منتظر بود اشاره کردم و سفارش چاي دادم. صحرا  
ميون گريه هاش ادامه داد :

-همون روز يه کلام گفت که من دو تا شرط دارم ، يکي اين که مي خوام  
زنم حجاب کامل داشته باشه و دوم اين که کار نکنه ! و البته حجاب  
کامل رو فقط در چادر مي ديد.

با يادآوري خاطرات اون روز هاش ، شديد تر گريه کرد و گفت :

-انقدري عاشقش بودم که فکر هم نکردم ، چشم بسته قبول کردم و پيش  
خودم فکر مي گفتم که يکم بگذره مي تونم عقايدش رو عوض کنم . با  
خودم مي گفتم دانشگاهم که تموم بشه، خودم رو قانع مي کنم که نذاره  
سال هاي درس خوندم هدر بشه . مي گفتم يه چادره ديگه! سر مي کنم  
!

دوباره اشك هاش كه قصد تمومي نداشتند رو پاك كرد و ادامه داد:

-اما نشد ! عقايدش عوض نشد . سعي كردم بسازم با اين مدل زندگي كه خودم قولش رو دادم ، ولي بخدا نشد ! سعي كردم بخاطر زندگيم کوتاه بيام اما نتيجه اش چي شد؟ هر روز از خودم دور تر شدم ! هر روز فاصله گرفتم از خودم ! شدم شبیه به چيزي كه محمد مي خواست ، اعتراضی هم وارد نبود ، خود من شرط هايي رو قبول کرده بودم كه صد و هشتاد درجه با روحیه ي من فرق داشتند . فكر مي كردم تا همیشه مي تونم اما همون چند ماه اول ، درست وقتي كه اون عشق پر آتیشمون شعله كم كرد ، فهميدم كه همه چيز فقط خواست محمد نيست . من بايد به خودم هم بها مي دادم !

سكوتِ بدی حاكم شده بود . پيش خدمت نزديك اومد و سرويس چاي رو روي ميز قرار داد. مريم نمي تونست نگاهش رو جايي متمرکز كنه ، هر وقت زيادي غمگين بود چشم هاش اينطور ابرازِ بي قراري مي كردند و مدام مي چرخيدند!

در حالِ فكر كردن بودم كه صحرا دوباره به حرف اومد :

-من نمي گم چادر سر كردن و تو خونه موندن بده ، يكي مي تونه، يه نفر كلا استايل زندگيش همينه اما من... نگاه كن من رو پرتو ! من بدم ؟ من بدون چادر بدم ؟ من جلفم؟ توجه و نگاه جلب مي كنم ؟

براي تسلا دادن بهش، دستم رو روي دستش گذاشتم . مريم تو سكوت غمگينانه اي كه اختيار کرده بود ، فقط شنونده بود و مداخله نمي كرد .

خطاب به صحرا گفتم:



-نه عزيز دلم، هيچ كدوم از اينايي كه مي گي نيسي!

و دروغ هم نگفته بودم؛ انقدر خانم و متين و محبوب بود كه كسي نمي  
تونست به خودش اجازه بده كه راجع بهش همچين فكري كنه!

مريم بالاخره سكوتش رو شكست و گفت:

-فدات بشم صحرا. بخدا محمد هم همچين فكر هايي درباره ي تو نداره  
من...

صحرا كه انگار داغ دلش تازه شده بود ، ميون حرف مريم نشست و  
گفت:

-خودش به من گفت منو اينجوري نمي خواد . گفت شرط رو قبول  
كردي و ازدواج كريم . حالا كه مي زني زير حرفات جدا مي شيم !  
گفت و به من ، شبيه به آدم هايي كه هزار راه حل تو سرشون دارند ،  
نگاه كرد و گفت :

-چكار كنم پرتو؟

حقيقتا نمي دونستم كه چي بايد بگم! سكوتم كه طولاني شد ، خودش به  
حرف اومد :

-مي گي برگردم سر خونه و زندگيم و مثل قبل زندگي كنم؟

و باز هم خودش جواب خودش رو داد:

-من منتفر شدم از خودم ، از نقش بازي كردن ، از نقشي كه اصلا شبيه  
به من نيست ! اگر برگردم بايد تا آخر عمرم ...

و از تصور حرف نيمه تمومش دوباره به گريه افتاد و ملتمسانه گفت:

-بگین چي کار کنم ؟ اگه دوباره قبول کنم به نظر نمی رسه که بدتر از بار قبل اشتباه کرده باشم؟کج تر رفته باشم؟

مریم قاطعانه گفت:

-نه قبول نکن!

به صحرا نگاه کردم؛ قانع نشده بود از جوابِ مریم . می فهمیدم که هنوز محمد رو دوست داره .

محمد رو می شناختم ، محمد هم خوب بود اما این دو آدم درگیرِ عشقِ بدی بودند ، عشقی که می خواست تو رو از خودت دور کنه و وادارت کنه خودت نباشی، قطعاً عشقِ بدی بود!

مریم در حالی که سعی می کرد بغضِ صداش رو کنترل کنه ، گفت:

- محمد مغروره ، اونم می دونه که تو با همین ظاهر هم خوبی، اونم می دونه که اگر کار کنی لطمه ای به زندگیت نمی زنی ! به نظرم تو نباید کاری انجام بدی،برنگرد سرِ خونه ی اول صحرا، من به چشم دیدم که تو این مدت چقدر عذاب کشیدی . به محمد زمان بده ، اگر همینطوری خودِ واقعیت رو قبول کرد که هیچی ، اگر هم که نه و زندگیتون رو فدای شرطش کرد، به نظرم ....جدا بشین بهتره ، از دست دادنِ عشقی که درکت نکنه ، بهتر از فدا کردنِ خودته!

هاج و واج بهش نگاه کردم، حرف دلِ من رو زده بود. حرفی که می خواستم عنوانش کنم اما بخاطر حضورِ خودش و اینکه یه سر قضیه برادر خودش، معذب بودم از بیانش.

دلَم مي خواست بوسه بارونش کنم که بغض کرده بود اما محکم حرف زده بود و حق و عدالت رو جانبدارانه پایمال نکرده بود.

صد البته که صحرا هم بخاطر قبولِ کورکورانه ي شرطي که از عهده اش خارج بود کم مقصر نبود اما قرار نبود که بخاطر يه تصميم اشتباه يه عمر نقش بازي کنه و عذاب بکشه.

همه ي ما مسلما تو يك مقطع يا مقطع هايي از زندگيمون تصميم هاي اشتباه داشتيم و اگر قرار بود براي هر اشتباهمون عمري تاوان بدیم ديگه اسم ايني که درگيرش بودیم ، زندگي نبود! عذاب و تاوان بود !

گرچه صحرا با جدا شدنش هم خيلي به آرامش نمي رسيد !!

به محض رسيدن به خونه، با سه قلو های عمو مواجه شدم که رو به روم صف بستند و با مسخره ترين لحن ممکن شروع کردند به خوندن " تولدت مبارک " !

با گيجی به حرکاتِ ناهماهنگِ دست و پايشون نگاه کردم و متعجب شدم، نه تعجب از سر اين که فراموش کرده باشم تولدمه و سوپرايز شده باشم ، نه! آخه اصلا تولدم نبود! زمستون کجا و چله ی تابستون کجا؟

با گيجی به مامانی- مادر بزرگی پدریم- نگاه کردم و گفتم:

-سلام، چه خبر شده؟

کيميا که بين دو برادرش ايستاده بود، دست از خوندن کشيد و گفت:

-همه به مناسبتِ تولد کادو می گیرن ، زنعمو تصميم گرفته به مناسبتِ کادو، تولد بگیره!

و خودش و دو برادرش با اين حرف زدند زیر خنده!

مامان از آشپزخونه گردن کشید و گفت:

- حرف این سه تفنگدار رو باور نکن، الکی شلوغش کردن!

بی توجه به صحبت مامان گفتم:

-کادو؟ چه کادویی؟

لبخند بین سه قلو ها رد و بدل شد و مامان برگشت به آشپزخونه و من،  
خیره شدم به مامانی که پرسید:

-خوبی دختر قشنگم؟ خسته نباشی.

جوابش رو با لبخند دادم و بعد از بوسیدن گونه اش به سه قلو ها خیره  
شدم که داشتند با بدجنسی و خنده نگاهم می کردند.زبونم رو بیرون  
آوردم و گفتم:

-زهرمار، مسخره ها!

کامران و کامیار ریز خندیدند و کیمیا کمی جلو اومد و گفت:

-می دونستی که عشق مایی؟

پسرا دوباره ریشه رفتند . رو به کامیار که خنده اش شدید تر بود گفتم:

-چی شده کامی یک؟

میون خنده ی کنترل نشده اش گفت:

-چرا از کامی دو نمی پرسی؟

کیمیا قبل از این که جوابی بدم ، اخم کرد و گفت:

-بسه دیگه حالم بهم خورد. کامی یک و کامی دو چیه؟ آدم یاد قضیه ی  
یک و دوی دستشویی می افته.

در حالی که از خنده قرمز شده بودم گفتم:

-حالا از کجا مطمئنی که منظورم همون نیست؟

خندید و گفت:

-خدا رو شکر که من اولِ اسمم کامی ندارم! دارم به این فکر می کنم که کامی سه چی می تونه باشه!

با جوابِ بی ادبانه ی کامیار، شلیک خنده امون به هوا رفت و مامانی گفت:

-آروم تر بچه ها!

در حالی که هنوز هم می خندیدم به سمت اتاقم رفتم و دیدم که هر سه شون دارند دنبالم می آن. اخم مضحکی کردم و گفتم:

-کجا؟

با سوالم کامران عقب ایستاد، گردنش رو کج کرد و با دردمندانه ترین لحن ممکن گفت:

-قول می دی ما رو هم با خودت ببری دور دور؟

منظورش رو نگرفتم. تو همین موقع کیمیا سقلمه ای بهش زد و گفت:

-لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

قبل از این که به حرفشون فکر کنم ، با صدای کامیار که قبل از من واد اتاق شده بود ، توجهم جلب شد:

-اوممم بیاید ببینید چی پیدا کردم!

رنگم پرید و آرزو کردم انقدری شعور داشته باشه که به لوازم شخصیم دست نزنه. با صدای "هووو" کردنِ کامران و کیمیا به خودم اومد و وارد اتاق شدم و با دیدنِ باکس سورمه ای رنگی که بین این سه قلوئی احمق دست به دست می شد آه از نهادم بلند شد! صبح موقع برداشتنِ لباس از کمد بیرون افتاده بود و دقت نکرده بودم که برگردونمش سر جاش. داستان شده بود این سوغاتی به قولِ مامان "پلشت"!

کامران تی شرت رو از داخلِ جعبه بیرون کشید و با بدجنسی گفت:

-جوووونم. خوش بحالِ اون آقای خوشبخت. چقدر خوش سلیقه بودی  
شما پرتو خانم. حالا کی هست اون بنده خدایی که قراره این تی شرتِ  
مارک رو از شما کادو بگیره؟ می شناسیمش؟

با عصبانیت به تی شرتی که تو دستش بود چنگ زدم و در حالی که تو  
جعبه می چپوندمش گفتم:

-چرت و پرت نگو!

گردنش رو کج کرد و با مظلومیت گفت:

-من غلط کنم. ما دیگه کارمون به تو گیره.

جدی شدم و گفتم:

-معلومه دارین از چی حرف می زنین شماها؟

با حالتی مسخره به همدیگه نگاه کردند و گفتند:

-ما؟ هیچی!

جعبه رو فرستادم تو کمد و گفتم:

-بی مزه ها!

و انگار که تازه یاد نبودِ عمو و ز نعمو بیافتم پرسیدم:

- راستی بقیه کجان؟

کیمیا در جوابم گفت:

-مهمون داشتیم. دوستای بابا قرار بود بیان. ما فرار کردیم و با عزیز اومدیم اینجا.

با خنده گفتم:

-بیچاره ما!

کامیار که هنوز درگیر قضیه ی چند دقیقه پیش بود ، پرسید:

-راستی اسمش چیه؟

خودم رو زدم به اون راه و با حرص گفتم:

-اسم کی؟

کامران- اسم اون آقای خوشبخت!

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم:

-خیلی دوست داشتین که شما به جاش بودین ، نه؟

با حرکتِ ریتیمیک سر تکون دادند و گفتند:

-آره آره خیلی.

با خنده رو به کیمیا گفتم:

-تو دیگه چرا سر تکون می دی دیوانه؟

با جدیتِ خنده داری گفت:

-منم خیلی دوست داشتم که به جاش باشم. بالاخره تیریه در تاریکی.

روپوش و شالم رو روی تخت انداختم و گفتم:

-دیوانه تر از شماها ندیدیم.

و از اتاق خارج شدم و در کمالِ تعجب دیدم که دارند پشتِ سرم می آن!

با دیدنِ بابا که تازه رسیده بود و جعبه ای شیرینی به دست داشت ، بی خیال سه قلو های عمو شدم و به استقبالِ بابا رفتم.

برای بوسیدنِ گونه اش رو پنجه هام بلند شدم ، چشمکی تحویل داد و گفت:

-مهربون شدی!

خندیدم و قبل از اینکه جوابی بدم ، مامان از آشپزخونه خارج شد و گفت:

-بیاین سر میز شام.

جعبه رو از بابا گرفتم و با بالا بردنِ گوشه اش سعی داشتم متوجه شم که چه جور شیرینی ای گرفته.

کیمیا تک خنده ای تحویل داد و گفت:

-دنبالِ چی می گردی؟ ناپلئونیه دیگه!

داستان شده بود علاقه ی من به این شیرینی.

شیرینی رو روی کانتِر گذاشتم و برای چیدنِ میز به کمک مامان رفتم.

بابا که اومد ، شروع به خوردنِ شام کردیم و به محض این که همه از غذا دست کشیدند ، کامیار گفت:



-نوبت کادوئه!

مامان گفت:

-صبر کنین میز رو جمع کنیم.

کیمیا بلند شد و تند و تند بشقاب ها رو از روی میز جمع کرد. با حرکتش برادرش به خودشون اومدند و کمتر از یک دقیقه میز به ظاهر جمع شده بود. چه کادویی بود که این ها از من مشتاق تر بودند؟

مامان و بابا خنده شون گرفته بود و مامانی داشت بهشون چشم غره می رفت که ساکت بشینن.

بالاخره انقدر خودشون رو منتظر و مظلوم نشون دادند که مامان به حرف اومد و خطاب به من گفت:

-من و بابات تصمیم گرفتیم که...

کامران میون حرفش نشست و گفت:

- که یه برادر برات بیاریم !

هاج و واج نگاهش کردم ، بالاخره مامانی به حرف اومد:

-آروم بگیرین بچه ها!

کم پیش می اومد که مامان نتونه خنده اش رو کنترل کنه! با خنده اش همگی به خنده افتادیم و کیمیا میون خنده هامون گفت:

-بابا بگین دیگه!

کامیار-راست می گه. بگین ، پرتو طاقتش رو داره!

کامران- داشتی می اومدی بالا متوجهش نشدی؟

با گيجی گفتم:

-متوجه چی؟

مامان و بابا ساکت نشسته بودند و انگار که بیان این موضوع رو سپرده بودند به سه قلو ها.

کیمیا گفت:

-جایزه. برات جایزه گرفتن. بس که دختر خوبی بودی و آسه رفتی و اومدی.

کامران-و برای هیچ کسی تی شرت نخردی!

کامیار-و تو جعبه ی آبی هم نداشتی!

میون خنده گفتم:

-کور رنگ! آبی نه و سورمه ای!

مامانی گفت:

-مگه آلبالویی نبود؟

با این حرفش سه قلو ها ریشه رفتند و کامران خطاب به من گفت:

-کور تویی که اون ۲۰۶ آلبالویی رو ندیدی!

با بهت به کامران خیره شدم! انگار تازه تک تک شوخی های مرموزشون برام رمز گشایی شده بود.

با همون تعجبی که به صدام هم سرایت کرده بود ، به بابا و مامان نگاه کردم و گفتم:

-ماشین؟ برام ماشین گرفتین؟

لبخندشون گویای همه چیز بود. حس کردم دارم خواب می بینم. اصلاً انتظارش رو نداشتم.

به خودم اومدم و جیغ بلندی کشیدم و فریاد زدم:

## - کجا ایا است؟

سه قلو ها از من هم خوشحال تر بودند.

بابا و مامان رو باهم در آغوش گرفتم و با سرخوشی خندیدم.

\*\*\*\*\*

فردا صبح ، با ماشین خودم به کلینیک رفتم.

مامان معتقد بود تا یه مدت باید به نفر کنارم بشینه اما بابا نظرش این بود که نیازی به این کار نیست و می‌تونم از پیشش بر پیام. در واقع هم همین بود. من سالها بود که گواهی نامه داشتم و زیاد هم پشت ماشین بابا می‌نشستم.

خوشحال بودم از این که پلاک ماشین فرده و می تونم روز های کاری رو باهاش برم. البته یکی از دلایل عمده ی مامان همین رفت و آمد به کلینیک بود، دوست نداشت با تاکسی و ماشین شخصی رفت و آمد کنم.

زود رسیده بودم . با مشقت جای پارک پیدا کردم و به کلینیک رفتم. با ورود به آسانسور، گرفتارِ حالِ عجیبی شدم. حالی که علتش رو تو لحظه ی اول نفهمیدم.

دکمه ی رو لمس کردم و به محض بسته شدنِ در ، حالِ عجیبِ بیشتر شد. نا خودآگاه چشم هام رو بستم و فشار آوردم به حافظه ی بویاییم. خودش بود. بوی عطر بهراد بود که به این حال انداخته بودم.

با خروج از آسانسور و ورود به راهرو ، حس و حال بیشتر تغییر کرد.  
یاد لحظه ای که غیر مستقیم بهم گفته بود " موش " افتادم و برای بار  
هزارم آب شدم از خجالت. نمی خواستم با خودم و احساسم رو راست  
باشم. این بار نمی خواستم.

من هیچی از این آدم نمی دونستم. انقدر سفت و سخت بود که عملاً نمی  
شد بهش نفوذ کرد.

-سلام خانم حقیقی. اینجا چرا ایستادین؟

به ایمانی-همکارم- نگاه کردم و با سلام و لبخند به سوالش جواب ندادم  
و پشت سرش وارد واحد کلینیک شدم.

حدسم درست بود ، بهراد و آراد رسیده بودند!

شالم رو پشت گوشم فرستادم و با برگشتن بهراد به سمتم، سلام دادم.  
سرش رو به معنی جواب سلام تکون داد و با اشاره به آراد گفت:

-کشت من رو. می خواد بره تو کلاس.

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

-بفرمایید.

و نگاه کردم تا ببینم اوضاع جسمیش موقع خم شدن و در آوردن کفش  
های آراد چگونه که متوجه شدم بهتره، یا حداقل چیزی از دردش  
بروز نداد.

آراد که وارد شد ، رو به روی بهراد قرار گرفتم و گفتم:

-چطوره؟

منظورم به آراد بود.

کوتاه گفت:

-عالیه. خیلی بهتر شده. راستی...

با این مدل " راستی " گفتنش ، ناخودآگاه سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش خیره شدم.

-براش پرستار گرفتم.

انقدری محو چشم هاش بودم که متوجه جمله اش نشدم.

-شنیدین چی گفتم؟

به خودم اومدم و قدمی به عقب رفتم و با گیجی پرسیدم:

-پرستار بگیرین برای کی؟

چپ چپ نگاهم کرد و با لحنِ مسخره ای گفت:

-برای خودم!

اخم کردم تا جدی به نظر برسم و سعی کردم ادامه ی صحبت رو به دست بگیرم:

-چطور شد نظرتون عوض شد؟ خانم یا آقا؟

یکم از اون حالت مسخره ای که به خودش گرفته بود خارج شد و گفت:

-خانم!

ابروهام بالا رفت که توضیح داد:

-خیلی اتفاقی پیداشون کردم. تو زمینه ی کار با این جور بچه ها تجربه دارند.

لب زدم:

-چه خوب. چند سالشونه؟

جدیدا اخلاق بدی پیدا کرده بودم ؛ هر سوالی که به ذهنم می رسید رو عنوان می کردم! شکر خدا سوالم براش عجیب به نظر نرسید ، چرا که با بی خیالی گفت:

-چهل!

نفهمیدم چرا خیالم راحت شد!

-زحمتی هم برای شما داشتم!

-برای من؟

-بله.می خواستم اگه ممکن باشه باهاشون صحبت کنید. هرچیزی که لازمه رو بهشون بگید. واقعیتش اینه که من دیگه نمی تونم تمام مدت تو خونه باشم. قراره مسئولیتِ آراد تمام مدتی که من نیستم با خانم نصیری باشه.

خوشحال بودم براش. نمی دونستم چرا حس می کردم که به زندگی برگشته. گفتم:

-خب ، چطور باید...

میون حرفم گفت:

-اگر ممکن باشه قراری بذاریم و حضوری صحبت کنیم. نمی خوام مورد ناگفته ای براشون بمونه. می خوام همه جوره حواسش به آراد باشه. واقعا اگه این یه ماه به کارهای عقب افتاده ام نرسم همه چیز بهم می ریزه.

پرسیدم:

-یعنی دیگه خودتون آراد رو نمیارین؟

به جای جواب دقیق شد به چشم هام. سعی کردم نشون ندم که جواب این سوال خیلی برام مهمه. به همین خاطر قبل از این که جوابی بده گفتم:

-من مشکلی ندارم ، هر وقت که خودتون مناسب دونستین من می تونم باهاشون حرف بزنم راجع به آراد.

سرتکون داد و گفت:

-عالیه

سر تکون داد و گفت :

-عالیه.

و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت! باید یاد می گرفتم که به صورت ارادی به این آدم فکر نکنم!

افکارم رو پس زدم و درگیر کار با آراد شدم. تمرینات حسی و تمرینات جلسه های قبل رو باهاش کار کردم. چند جلسه ای بود که داشتم روی مقوله ی شناخت رنگ باهاش کار می کردم. همرنگی رو کاملاً یاد گرفته بود و دو سه جلسه ای بود که وقت گذاشته بودم روی شناخت رنگ آبی. مخلوطی از لگو های زرد و آبی رو مقابله گذاشتم و رنگ آبی رو ازش در خواست کردم. اول فکر کردم که تصادفاً داره این کار رو انجام می ده اما تو هیچ مرتبه ای خطا نداشت! پاستیلی بهش دادم و دستش رو گرفتم و به سمت میز بردمش. دو رنگ مداد تو دستم گرفتم که یکیشون آبی بود. خواستم آبی رو برداره و وقتی آبی رو درست

برداشت، با هیجانِ ناشناخته ای جیغ کوتاهی کشیدم و وقتی به خودم مسلط شدم، بهراد رو صدا زدم و گفتم:

-بابای آراد، یه لحظه بیا!

چند ثانیه بعد، بهراد تو چهارچوبِ در ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد. با خوشحالی گفتم:

-بیاین یه لحظه!

با تعجب نزدیک تر اومد. آراد رو نشوندم و با گذاشتنِ همون لگو ها مقابلش، گفتم:

-آبی بده!

یکی از لگو های آبی رو برداشت و به دستم داد. با نیش باز شده ای به بهراد نگاه کردم؛ لبخند رو لب هاش بود! رو زانو هاش جلو اومد و خطاب به آراد گفت:

-آبی رو بده پسرم.

حس متفاوتی پیدا کردم؛ تا وقتی که پسرم خطاب نمی کرد این بچه رو من باورم نمی شد که رابطشون پدر و فرزند ی باشه!

آراد اما اول یه نق زد و با غرغر لگوی آبی رو برداشت و قبل از گذاشتنش تو دست بهراد رهاس کرد و بلند شد!

بهراد به صورتم نگاه کرد و گفت:

-واقعا یادگرفته؟

پلک زدم به معنی آره! لبخند هنوز رو لب هاش بود:



-مرسی!

واقعا ازم تشکر کرده بود؟!

ناخودآگاه به فاصلمون نگاه کردم و بعد به خودش؛ قطعا جذاب ترین مردی بود که تا به امروز دیده بودم! در جنگ با نگاهم بودم که پرسید:

-می تونم آراد رو ببرم؟

به ساعت نگاه کردم، هنوز بیست دقیقه ای از زمانِ کلاشش مونده بود. اما قبل از این که جوابی بدم توضیح داد:

-امروز باید کمی زودتر برم. باید آراد رو ببرم پیش دوستم.

و با انداختنِ نگاهی به ساعتِ مچیش ادامه داد:

-ساعت چهار باید همدان باشم!

ناخودآگاه تکرار کردم:

-همدان؟!

نکنه باز قرار بود بره و خودش رو ناکار کنه؟ این بود کارش؟ کاری که بخاطرش پرستار گرفته بود تا زودتر تا بهتر بهش برسه این بود؟ کاملا غیر ارادی نگاهم روی شکمش ثابت شد. داشتم می مردم برای فهمیدنِ این که چرا قراره بره؟ برای فهمیدنِ این که چه کاره ست...

سعی کردم خودم رو به بیخیالی بزنم ، هرچقدر دقیق می شدم تو کارِ این آدم، مرموز تر می شد!

گفتم:

-باشه، مسئله ای نیست!

به سمتِ اراد رفت و گفت:

-فردا براتون مقدوره که یه قرار بذاریم با خانم نصیری؟

پس قرار بود زود برگرده! بعد از کمی مکث گفتم:

-خوبه! من فردا برنامه ی خاصی ندارم!

در حالِ پوشوندنِ کفش های اراد گفتم:

-شب براتون پیام می دارم.

حرفی نزدَم و به رفتنشون نگاه کردم !

## فصل شانزدهم

مقابلِ کمد قرار گرفتم و خیره شدم به لباس هام. دقیقا نمی دونستم برای قرار ساعتِ پنجی که با بهراد و نصیری داشتم چی باید بپوشم. محیطِ کلینیک ایجاب می کرد که کمی رسمی لباس بپوشم اما حالا دلم می خواست مقداری متفاوت ظاهر شم!

از بینِ رگالِ لباس ها، مانتوی آبی رنگم رو بیرون کشیدم؛ با شال و شلوارِ روشن ستِ خوبی از آب در می اومد اما با این حال يك دقیقه بعد برش گردوندم به کمد.

نمی دونستم چرا انقدر این قرار که موضوعش هم هیجانی نبود ، هیجان زده ام می کرد! دوباره بین لباس ها گشتم؛ متفاوت ترین لباسم دامن و

سارافونِ ستی بود که از یه فروشگاه سنتی خریده بودمش اما این لباس هم به دلم ننشت.

درگیرگشتن بین لباس ها بودم که چشمم افتاد به شلوار سبز رنگی که طرح چریکی داشت و چند هفته پیش ، همین که چشمم بهش افتاده بود ، برای دلِ خودم خریده بودمش؛ چون قطعاً جایی رو نداشتم که بتونم همچین شلوازی رو بپوشم! نه مهمونی های خانوادگی و نه محیط کار، مناسب این نوع از پوشش نبودند و درک نمی کردم چرا حالا، مغزم مانعی برای پوشیدنش ایجاد نمی کرد!

محیطی که قرار بود برم، یه محیط همیشگی با آدم های همیشگی نبود ! پس می تونستم اون طور که دلم می خواست ظاهر شم! دروغ هم نگم حضور کسری بهراد این حس رو قوی تر می کرد ؛ این آدم درگیر قید و بند نبود و خواه ناخواه به مخاطبش القا می کرد که اون هم درگیر همچین قضایایی نباشه. یک بار هم ندیده بودم که رسمی لباس بپوشه و یا رسمی رفتار کنه. با هر آدمی دقیقاً اونطور که خودش دلش می خواست رفتار می کرد ، نه اونطور که دل طرف مقابل می خواست و این در فرهنگ ما یک معنی می داد: بی ادبی! و در فرهنگ "من" معنای متفاوت تری داشت : راحتی!

شلوار رو پوشیدم و خنده ام گرفت! انقدر این مدلی لباس نپوشیده بودم که هیچ چیزی برای ست کردن باهاش نداشتم. نمی تونستم که این شلوار رو با مانتوی سنتی یا روسری ست کنم که!

پشیمون از پوشیدنش ، در حال تعویضش با شلوار دیگه ای بودم که چشمم افتاد به تی شرت اهدایی بهراد. احمقانه بود اگه می پوشیدمش با این شلوار؟ اجازه ندادم که گذر زمان منصرفم کنه ، بدون معطلی پوشیدم.

عالی شد! ترکیب این تی شرت و شلوار باهم عالی شد! من نمی دونستم که تفکر و علت انتخاب این نوع سوغاتی از طرف بهراد چی می تونسته باشه ، بار ها بهش فکر کرده بودم و فقط به این نتیجه رسیده بودم که هدفش این بوده که بگه من برای یک خانم حتی به اندازه ی سوغاتی خریدن هم وقت نمی دارم!

شاید این قضاوتم ناعادلانه بود اما واقعا نظرم تغییر نمی کرد مگر این که خلافتش بهم ثابت می شد!!

به هر حال مصمم شده بودم به پوشیدنش. من این لباس ها رو می پوشیدم؛ اول به این دلیل که دوستشون داشتم و دوم به این دلیل که اگر قضاوتم درست بود ، به بهراد می فهموندم که من بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کنه از قاعده ی کلی زن های ذهنش مستثنی هستم!!

کتونی تمام سفیدم رو از کشوی زیر تخت بیرون کشیدم و به پا کردم. بین مانتو هام دنبال مانتوی ساده و بدون دکمه ای گشتم و موفق هم شدم. مانتوی مشکی رنگم با این که خیلی تناسب رنگی با بقیه ی لباس هام نداشت اما بخاطر این که کاملا مدل بازی داشت ، مانع دیده شدن تی شرت و شلوارم از نگاه مقابل نمی شد.

برای این که خیلی رنگارنگ نشم ، شال سیاه رنگ ساده ای رو به سرم انداختم و ساعت سفید رنگم رو هم به دستم بستم. وقتی به تماشای خودم تو آینه نشستم دلم می خواست که با دیدن ظاهر جدیدم که عجیب به دلم نشسته بود جیغ بکشم، بد که نشده بود به کنار ، به نظرم خیلی هم متفاوت و قشنگ بود.

موهای کوتاهم رو با دست به سمت چپ هدایت کردم و هر چقدر با خودم کلنجار رفتم ، قانع نشدم که مثل همیشه آرایش کنم. بنابراین به رژ

کمرنگ و کمی ریمل اکتفا کردم و قبل از این که تو خونه دیده بشم و مامان رو به وحشت بندازم، کیف و سوویچم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

آدرسی که بهراد دیشب برام پیامک کرده بود ، آدرس ساختمونی در شمال شهر بود.

خوشبختانه به ترافیک نخوردم و به موقع رسیدم. ساختمون در خیابون کم رفت و آمدی واقع شده بود. با خوندن پلاک ها پیداش کردم و خیره شدم به برجی که انتهایش از پنجره ی ماشین من پیدا نبود!

ماشین رو در جای مناسبی پارک کردم و با پیاده شدن و دیدن برج بلندی که رو به روم بود ، یه آن شک کردم که نکنه بهراد این قرار رو تو خونه ی خودش گذاشته!!

با تردیدی که گرفتارش شده بودم ، پیامک رو باز کردم. آدرس درست بود! بدون معطلی شماره اش رو گرفتم و چند لحظه بعد ، تماسم جواب داده شد:

-بله؟

سلام دادم و با صدایی که سعی می کردم مسلط باشه گفتم:

-من مقابل آدرسی که داده بودین هستم. می خواستم بپرسم...

میون حرفم گفتم:

-آه بله. من تو لابی منتظرتونم. لابی من راهنماییتون می کنه! کجا هستین دقیقاً؟

از عرض خیابون رد شدم. و در حالِ بالا رفتن از پله های ساختمون  
گفتم:

-مقابلِ در!

-با نگهبان هماهنگ شده ، بهش بگین که با من قرار ملاقات دارین!

گیج بودم از این موقعیت. عین حرفی که زده بود رو برای نگهبان  
تکرار کردم و با ورودم به محوطه ی لابی ، مردی با لباس های رسمی  
به سمتم اومد و خیلی محترمانه فامیلیم رو پرسید و راهنماییم کرد به  
بخشِ دیگه ای که با حالتِ چیدمانِ میز و صندلی هاش ، شبیه به کافی  
شاپ بود.

نیازی به گشتن برای پیدا کردنِ بهراد نبود؛ چرا که تنها آدمِ حاضر در  
سالن خودش بود!

با قدم هایی آهسته به سمتش رفتم. پشت به من نشسته بود و اراد رو  
روی میز گذاشته بود!

نزدیک تر که شدم گفتم:

-سلام.

و قبل از این که برای دیدنم بچرخه در میدانِ دیدش قرار گرفتم!

می تونم به جرات بگم که نگاهِ بی تفاوتش با دیدنم رنگِ غلیظِ تعجب  
گرفت و چند ثانیه ای بدونِ حرف نگاهم کرد !

چقدر دلم می خواست مثل خودش که اون اوایل بهم گفته بود " نگاه  
کردنتون تموم نشد ؟" این جمله رو بهش بگم اما من دیگه انقدر پررو  
نبودم!

نگاهش که نامحسوس کشیده شد به سمتِ تی شرتم لبخند زدم و تو دلم  
گفتم: دیدی که پوشیدمش بهرادِ عزیز؟

و از فکرِ به زبون آوردنِ این جمله بود که لبخند رو لب هام نشست !  
نگاهش که نامحسوس کشیده شد به سمتِ تی شرتم لبخند زدم و تو دلم  
گفتم: دیدی که پوشیدمش بهرادِ عزیز؟

و از فکرِ به زبون آوردنِ این جمله بود که لبخند روی لب هام نشست.  
به درک که اگه لبخندم رو با فیلتر های مسخره ی ذهنیش تعبیر می کرد  
، من اگه حالا به این چشم های متعجبش لبخند نمی زدم می مردم.  
-بفرمایید بنشینید!

با ریلکسی خاصی صندلیِ مقابلش رو بیرون کشیدم و بعد از نشستن، در  
حالی که یک پام رو روی پای دیگه ام می انداختم گفتم:  
-نرسیدن خانم نصیری؟

و دست جلو بردم برای گرفتنِ آراد.  
آراد رو روی میز ، به سمت هول داد و گفت:  
-نه . اتفاقا همین الان تماس گرفتم ، گفتن با نیم ساعت تاخیر می رسن ،  
از کرج قراره بیان و گفتن که شدیدا ترافیکه!  
آراد رو به سمت خودم چرخوندم و گفتم:  
-که اینطور!

و داشتم به این فکر می کردم که تو این نیم ساعت باید چه غلطی کنیم!

آراد به هوای خوراکی ای که قبل از او مدّم داشت می خورد به سمت پدرش برگشت و من به بهراد اشاره کردم که ظرف میوه اش رو بده.

ظرف رو به دستم داد و تو همون حال گفت:

-سیب هاش رو نمی خوره. انبه ها رو بهتر می خوره.

لبخند زدم و گفتم:

-بافت های سفت رو کلا دوست نداره.

با حرکت با مزه ای سرش رو تگون داد و گفت:

-آره، یه همچین چیزایی!

تکه ای انبه رو به سر چنگال زدم و مقابل لب های آراد گرفتم. به محض این که برای خوردنش دهن باز کرد چنگال رو حرکت دادم به چپ و بعد به راست و تو همون حال به بهراد گفتم:

-ببین چقدر تعقیب بینایش خوب شده؟

خندید و گفت:

-شما ام که از هر کاری تمرین خلق می کنین. جالبه واقعا!

خندیدم؛ نه بخاطر حرفش. بخاطر خنده اش. این چندمین بار بود؟

-خیلی خوش آمدین خانم.

با شنیدن صدای پیش خدمت با گیجی به سمت چپم برگشتم و گفتم:

-خیلی ممنون!

لبخندی تحویل داد و منو رو به سمت گرفت و رو بهراد گفت:



-چیزی لازم نیست جناب بهراد؟

و وقتی "نه" ی بهراد رو شنید ، عقب ایستاد و منتظرِ سفارش من شد.  
لیستِ خوراکی ها محدود بودند ، منو رو بستم و گفتم:

-چایی لطفا!

و بعد از رفتنش با لحنی که سعی می کردم بی تفاوت باشه ، از بهراد پرسیدم:

-رفتین همدان؟

سرش رو به معنی بله ، به پایین و بعد به بالا برد و گفت:

-اذیتون نکنه؟

منظورش آراد بود ، گفتم نه و تکه موزی رو به سر چنگال زدم و به سمتِ آراد گرفتم.

لباس های خیلی با مزه ای تنش بود. دلم می خواست فشارش بدم اما حضور پدرش مانع می شد.

زمان داشت کند می گذشت و این دیدار بیرون از محیطِ همیشگی کلینیک ، داشت بهم ثابت می کرد هیچ نقطه ی اشتراکی بین من و کسری بهراد وجود نداره به جز آراد؛ یا در موردِ آراد حرف می زدیم ، یا کلا حرف نمی زدیم!

از سرِ ناچاری پرسیدم:

-خانم نصیری قراره چه روز هایی بیان؟

گوشیش رو که روی میز بود ، چرخوند و گفت:

-از شنبه تا پنج شنبه ، هر روز.

سوالِ دیگه ای نپرسیدم. وقتی پیش خدمت چاییم رو همراه با برشی کیک سر میز آورد ، بهراد اراد رو از دستم گرفت و من با چاییم سرگرم شدم؛ لعنتی مگه خنک می شد؟

چند ثانیه بعد، با کلافگی سرم رو بالا آوردم و با دیدن سیاهی مطلق چشم هایی که بهم خیره بودند ، یه آن نفسم حبس شد!

فشارِ نگاهش انقدر زیاد بود که فنجونِ چاییم رو بدونِ نزدیک کردن به لبم رو میز برگردوندم و دست هام رو زیر میز ببرم و بهم قفل کنم!

-شما تك فرزندان؟

این سوال دیگه از کجا در اومده بود؟ نتیجه ی اون نگاهِ نفس بُر واقعا این سوال بود؟ جوری بهم خیره شده بود که کمتر از سوال " کسی تو زندگیتون هست؟ " ازش انتظار نداشتم!

تو این وضعیت از افکارم خنده ام گرفت، گفتم:

-بله .

-رابطتون با بچه ها خوبه!

این دو عبارت واقعا چه ربطی بهم داشتند ؟ باید چه نتیجه ای ازش می گرفتم؟ " آدم های تک فرزند رابطه ی خوبی با بچه ها دارند!"

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

-شما چی؟ تک فرزندان؟

راه جواب ندادن نداشت! سوالی بود که خودش هم ازم پرسیده بود.  
نگاهی بهم انداخت که دقیقا معنی "یکی طلبت رو می داد" و نهایتا  
گفت:

-خیر!

لبخندم رو قورت دادم و با جدیت خیره شدم بهش. حالا جز اسم و فامیلی  
و سنش، یکم بیشتر ازش می دونستم. خواهر و یا برادر داشت!

دوباره سعی کردم که بی تفاوت به نظر برسم. تکه ای کیک به دهانم  
بردم تا وقت بخرم برای مسلط شدن. این آدم اصلا ساده به نظر نمی  
رسید و نمی شد با جمله های نسنجیده باهاش جلو رفت!

در حال فکر کردن بودم که تلفنش زنگ خورد. ناخودآگاه نگاهم کشیده  
شد به سمت موبایلی که روی میز بود و نهایتا اسمی که روی صفحه اش  
افتاده بود "SAHEL".

ابرو هام بالا رفتند و به انتظار واکنش بهراد نشستم که با بیخیالی  
خاصی تماس رو رد کرد!

ذهنم مشغول شد؛ حالا جز اسم و سن و اینکه تک فرزند نیست، می  
دونستم که یک عدد ساحل نامی تو زندگیش هست! خب برای امروز  
این حجم از اطلاعاتی که به دست آورده بودم عالی بود!

با اومدن همون آقایی که لحظه ی اول راهنماییم کرده بود، به خودم  
اومدم و گوش سپردم به جمله ای که خطاب به بهراد گفت:

-مهمونتون رسیدن جناب بهراد.

-بله. راهنماییشون کنید.

به عادتِ همیشگی موهای نداشته ام رو به پشتِ گوشم هدایت کردم و کمی بعد با اومدنِ خانمی حدوداً ۳۵-۴۰ ساله به سمتِ میز مون توجهم جلب شد!

با رسیدنش به رسمِ ادب از جا بلند شدم . بهراد هم با تاخیر بلند شد. خانم نصیری حالا رو به رومون بود ، منتظرِ نشدم که بهراد معرفیمون کنه ؛ چراکه به نظر نمی رسید حوصله ی گفتنِ دو جمله پشتِ سر هم رو داشته باشه! دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-حقیقی هستم ، کاردرمانگرِ آراد!

دستم رو به گرمی فشرد و گفت:

-خوشوقتم. نصیری هستم.

و بعد در حالی که با تعارف بهراد می نشست ادامه داد:

-عذر می خوام بابت تاخیرِ ناخواسته ای که پیش اومد.

بهراد لب زد:

-مسئله ای نیست!

آراد چند دقیقه ای بود که بی قراری رو شروع کرده بود و حالا با رسیدن نصیری این بی قراری به اوج خودش رسیده بود. خطاب به بهراد گفتم:

-خوابش می آد.

در تایید حرفم سر تکون داد و کلافه گفت:

-مثلِ آدمیزاد که نمی خوابه ، باید انقدر تو خونه وول بخوره تا خوابش ببره.

و بعد عذر خواهی کرد و با گرفتنِ شماره ای ، فقط یک جمله به مخاطبش گفت:

-می شه بیای آراد رو ببری بالا؟

پس اشتباه حدس نزده بودم؛ اینجا خونه اش بود.

چند ثانیه بعد، پسرِ جوونی بهمون نزدیک شد و بهراد بعد از تحویل دادنِ آراد کارتی رو به سمتش گرفت و نهایتاً گفت:

-تا نخوابید از خونه بیرون نیا! دوربین ها رو هم روشن کن.

ماتم برد!!

چقدر دم و دستگاه داشت زندگیِ این آدم. حس می کردم وسطِ یه اتفاق واقعی نیستم. زندگیش شبیه به شخصیتِ فیلم ها بود و خودش اصلاً شبیه به آدم هایی نبود که دور و اطرافِ من پیدا می شدند! انقدر فکرم درگیر شده بود که دلم می خواست وسطِ بحثِ جدی ای که با نصیری راه انداخته بود بپرسم: "تو واقعا کی هستی؟"

-درست می گم خانم حقیقی؟

یه آن به خودم اومدم و خیره شدم به نصیری که داشت منتظر نگاهم می کرد تا جوابِ سوالش رو بدم! بدبختانه کلمه ای از مکالمه شون رو نشنیده بودم! نگاهِ متعجب و دقیق بهراد که گریبانگیرم شد ، توکل کردم به خدا و گفتم:

-بله بله ! البته!

خدا رو شکر جواب بی ربطی نبود چون از سرِ رضایت لبخندی زد و گفت:

-نظر شما چیه؟

خدایا... چرا بس نمی کرد؟ با بدبختی گفتم:

-نظر من اینه که...

و سکوت کردم! بهراد کلافه نگاهم کرد و من ، شروع کردم به لعنت کردنِ خودم!

خودم رو قانع کردم که بالاخره داشتند درباره ی آراد حرف می زدند، پس برای بار دوم به خدا توکل کردم و شروع کردم یک ریز و پشتِ سر هم حرف زدن درباره ی آراد؛ مشکلاتش رو توضیح دادم و نحوه ی صحیح برخورد با این مشکلات رو. رفتار هایی که ممکن بود نشون بده رو باز و علت یابی کردم و خوشبختانه خانم نصیری تجربه و اطلاعات خوبی در زمینه کار با بچه های اوتیستیک داشت و این کمی کارم رو راحت تر می کرد!

وقتی به خودم اومدم دقیقا چهل دقیقه بود که داشتم بی وقفه صحبت می کردم و به سوالات نصیری جواب می دادم و بخاطر فشاری که از جانب نگاه بهراد متحمل می شدم ، نمی تونستم اونطور که باید ریلکس باشم. بعد از جواب دادن به آخرین سوالی که پرسیده شد ، سکوت کردم و نصیری گفت:

-توضیحاتتون عالی بود.

لبخندی تحویلش دادم و برای تازه کردنِ گلوم به محتویاتِ روی میز  
خیره شدم. به جز چایِ سرد شده ام نوشیدنیِ دیگه ای نبود. به ناچار  
دستم رو به سمتش بردم که بهراد به سرعت گفت:

-نخور اونو. الان می گم بیارن.

با حرف و واکنشش دستم روی میز ثابت موند. چرا انقدر من بی جنبه  
بودم؟ که با یه توجه کوچیک از جانبش انقدر شگفت زده شم.

-صحبت دیگه ای نمی مونه خانم حقیقی؟

با تاخیر به نصیری نگاه کردم و حرص خوردم که با سوالش اجازه نداد  
بیشتر از این بی جنبه بازی در بیارم! خب گاهی هم آدم میلِ عجبی پیدا  
می کرد برای بی جنبه بودن!

دستم رو از روی میز برداشتم و در جوابش گفتم:

-خیر! فقط می مونه تمرین ها که من پایانِ هر جلسه تو دفترچه ای  
یادداشتشون می کنم یا ازشون فیلم می گرم براتون! بهتره که در روز  
دو نوبت با آراد کار کنید این تمرینات رو.

با لبخند سر تکون داد و گفت:

-بله حتما.

خدا رو شکر توضیحات و سوالات ظاهرا به اتمام رسیده بود. حالا می  
تونستم راحت تر عقب بنشینم ، از آبمیوه ای که به تازگی برام آورده  
شده بود بنوشم ، نامحسوس بهراد رو نگاه کنم و مشغولِ تجزیه و تحلیلِ  
نصیری بشم. خانم بسیار محترمی به نظر می رسید و کاملاً محجبه بود.

داشتم خودم رو قانع می کردم که مقداری آبمیوه ته لیوان باقی بذارم !  
که نصیری پوشه ی دکمه دار سبز رنگی رو به سمت بهراد گرفت و  
گفت

-همه ی مدارکی که خواسته بودین اینجاست!

آبمیوه رو رها کردم و خیره شدم به بهراد که با آرامش خاصی دکمه ی  
پلاستیکی رو باز کرد و مدارک رو بیرون کشید که من از بینشون فقط  
کپی کارت ملی و شناسنامه و یه چندتایی سفته رو تشخیص دادم. اول  
متعجب شدم بخاطر این حجم از سخت گیری اما وقتی به یاد آوردم که  
چه دم ودستگاهی داره این آدم، از اون تعجب اولیه ام کم شد!

بهراد مدارک رو به داخل پوشه برگردوند و نگاهی به نصیری انداخت  
که معنای تایید می داد و من تصمیم به نوشیدن بقیه ی آبمیوه ام داشتم که  
دوباره نصیری با جمله ای که گفت ، میزان تعجب من رو به بالاترین  
سطح برد:

-سهند می گفت حالا که من می آم پیش آراد ، شما می تونین بیشتر بازی  
کنین!

سر درنیاوردم از جمله اش و بهراد هم جوابی نداد! اما من مطمئن شدم  
که این دو نفر قبل از این که نقطه اشتراکی به اسم آراد داشته باشند ، با  
هم آشنا بودند.

-با این که خودش مربی شده اما هنوزم می گه هیچ کس مثل شما نبود.  
خیلی دوست داره که برگردین!

نگاه از بهراد گرفتم و خیره شدم به نصیری که داشت با جمله هاش  
اطلاعات خوبی می داد . بهراد تنها تشکر کرد و نصیری بالاخره گفت  
اون چیزی رو که من ماه ها در کنجکاویش به سر برده بودم:



-سهند دیروز تعریف می کرد که آقای سلطانی اومده بوده برای دیدن مسابقات. سراغ شما رو گرفته بوده و گفته بوده بهترین بوکسورش شما بودین! شمارتون رو هم از سهند گرفته...البته سهند گفته که...

-دیرتون نشه خانم نصیری؟

با دهانی باز خیره شدم به بهراد! شدیداً متعجب بودم؛ هم بخاطر اینکه فهمیده بودم بوکسوره و هم بخاطر جمله ی بی ادبانه ای که به نصیری گفته بود.

بنده خدا نصیری که اصلاً انتظار همچین رفتاری رو نداشت ماتش برد و کمی بعد که مسلط تر شد گفت:

-عذر می خوام منظوری نداشتم.

دلم می خواست بکشمش که اون داشت بخاطر بی ادبی بهراد عذر خواهی می کرد در حالی که اصلاً تقصیری نداشت.

با کلافگی لیوانم رو روی میز گذاشتم و خیره شدم به نصیری که گفت:

-با اجازتون من مرخص می شم.

بهراد اما خیلی عادی گفت:

-می گم که براتون ماشین بگیرن. فردا تا آراد رو از کلاس برگردونم ساعت یازده می شه. لطفا دوازده اینجا باشین.

-بله البته.

و هر دو بلند شدند و نصیری از من خداحافظی کرد و همراه با بهراد رفت. یک دقیقه بعد بهراد تنها سر میز برگشت. اخم کردم دست خودم

نبود! ناراحت شده بودم از طرز برخوردش با این که کم هم ارزش ندیده بودم این تیپ رفتار ها رو.

سر جای قبلیش نشست و با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد. بی تفاوت کیفم رو برداشتم و گفتم:

-من دیگه برم!

اصلا انتظار جمله ای که گفت رو نداشتم:

-از چیزی ناراحتین؟

دو دل بودم که بگم یا نه، رفتارش اذیتم کرده بود خصوصا که نصیری به ناحق از این موجودِ خودخواه عذر خواسته بود! گفتم:

-نه ولی بهتره قبل از این که شما نگران دیر کردنم بشین برم!

با تعجب خیره شد بهم و کمی بعد آثار تعجب از چهره اش محو شد و لبخند عجیبی زد!

چند ثانیه ای به لبخندش و بعد به چشم هاش خیره شدم و با این حال از میزان اخم کم نشد! چشمم رو از صورتش گرفتم و با قرار گرفتن کنارش، گفتم:

-خداحافظ!

از جا بلند شد و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

-اجازه بیدن بگم براتون ماشین بگیرن.

نایستادم تا چشم هاش گیجم کنه و در همون حال که دور می شدم گفتم:

-نیازی نیست!

\*\*\*\*\*

## فصل هفدهم

با بهت و ناباوری خیره شدم به صحنه ی رو به روم ؛ امکانِ هر واکنشی ازم سلب شده بود و داشتم اتفاق افتاده رو هضم می کردم که با صدای فریادِ راننده پلک بستم:

-چی و داری بروبر نیگا می کنی؟ پیاده شو ببینم.

با گيجی خیره شدم به معرکه گیریش و سعی کردم اتفاقاتِ افتاده رو مرور کنم؛ درست سر خیابونِ کلینیک ، موقع پیچیدن تو خیابونِ اصلی، زده بودم به یه پراید!

با صدای باز شدنِ وحشتناک در، به خودم اومدم و یه آن از هیبت و رفتارِ راننده وحشت کردم! صدای عابری که به تماشا ایستاده بود توجهم رو جلب کرد:

-هی بابو...این چه طرز برخورد با یه خانم محترمه؟

و بعد رو به من پرسید:

-خوبین شما خانم؟

قبل از این که بتونم سوالش رو پردازش کنم ، راننده با همون لحنِ لاتِ مختص به خودش گفت :

-تو رو سننه ؟

سعی کردم قبل از شکل گیری بحث یا دعوایی ، به خودم مسلط بشم ؛ از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به راننده که داشت با عابر یکی به دو می کرد ، برای دیدن آثار به جا مونده از تصادف، به جلو رفتم و با دیدن فرورفتگی وحشتناک بدنه ی پرایدی که بهش زده بودم ماتم برد! واقعا ضربه ی من ماشینش رو به این روز در آورده بود؟ به سرعت به سمت ماشین خودم برگشتم اما هیچ اثری از ضربه روش نبود!

-ملاحظه فرمودین؟ دیدین دسته گلتون رو؟

با تعجب به سمت راننده ای که پشت سرم قرار گرفته بود برگشتم و گفتم:

-برخورد ماشین اونقدری شدید نبود ...یعنی اصلا...

میون حرفم داد کشید و باعث شد که ناخواسته یه قدم به عقب برم:

-این ادا بازی ها رو برای من درنیار خانم. من امثال شما رو حفظم، وقتی ناچار شدی تا قرون آخر خسارتم رو بدی حالت جا می آد!

اعصابم خرد شده بود. به خاطر بی ادبی و رفتارش اصلا نمی خواستم که باهاش همکلام شم.خودم هم از این موقعیت ها سر در نمی آوردم. تصمیم گرفتم با بابا تماس بگیرم اما قبل از این که فکرم رنگ عمل بگیره ، صدایی از پشت سر میخکوبم کرد:

-چی شده؟

به سرعت و با حیرت به سمت صاحب صدا برگشتم و اعتراف می کنم که هیچ وقت با دیدنش انقدر دلگرم نشده بودم که اون لحظه!

وقتی دید جوابی نمی دم ، بدون توجه به من جلو رفت و این بار فقط رو به راننده سوالش رو تکرار کرد!

قبل از این که راننده بخواد جوابی بده به خودم اومدم و گفتم:

-من ...

اما هنوز جزء دوم جمله ام رو به زبون نیاورده بودم که اول با حرکت دست و بعد با جمله ی بهراد متوقف شدم:

-عقب وایسا!

ناچاراً همون جایی که بودم ایستادم و جمله ام رو نیمه تموم رها کردم. راننده که شرایط، طبق میلش پیش نمی رفت ، عصبانی گفت:

-شما کی باشی؟ حالا همه واسه ما وکیل وصی خانم شدن!

از صدای جدی و ترسناک بهراد وحشت کردم:

-پرسیدم چی شده؟

راننده دوباره شروع کرد به معرکه گیری:

-زده ماشین ما رو داغون کرده.

حرصم می گرفت از نوع حرف زدنش ، قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

-من که گفتم...

و با سیاهی های وحشتناکِ بهراد دوباره جمله ام نیمه کاره موند:

-گفتم عقب وایسا!

آب دهانم رو قورت دادم و به خودم یادآور شدم که بوکسوره! چقدر جذبه داشت لعنتی! کی جرات می کرد با این آدم تو رینگ بره؟!

-ماشینت اینه؟

انقدر درگیر بودم که متوجه نشدم منظورش از "این" کدومه و برای ادامه پیدا نکردن مکالممون کوتاه گفتم:

-آره!

سوییچش رو به سمتم گرفت و گفت:

-برو بشین تو ماشین.

و به ماشینش که اونطرف خیابون بود اشاره کرد!

مطیعانه سر تکون دادم و دست بردم برای گرفتنِ سویچ که گفت:

-چیزیت که نشده؟

شده بود هم توضیح نمی دادم! به نشونه ی نه سر تکون دادم و سویچ رو گرفتم و به سرعت ازش دور شدم، صحنه ای که چشم هاش رقم می زد به مراتب درگیر کننده تر از صحنه ی تصادف بود!

با رسیدن به ماشینش، متوجه آراد شدم که گریه می کرد. در پشتی رو باز کردم و سوار شدم. انقدر ذهنم مشغول بود که ایده ای برای آروم کردن آراد نداشتم!

خیره شدم به بهراد و راننده که از اینجا صداشون به گوش نمی رسید. کمی بعد بهراد سوار ماشین من شد و کنار کشیدش و بعد از پیاده شدنش دوباره مشغول صحبت کردن شدند. البته که بهراد حرف نمی زد و گاهی کلمه ای کوتاه می گفت. نگران بودم؛ نگران بودم که از کوره در بره اما چند دقیقه بعد بهم ثابت کرد که مسلط تر از این حرف هاست!

کمی بعد به سمت ماشین اومد و بدون حرفی کیفش رو از روی صندلی شاگرد برداشت و دوباره به جای قبلی رفت. برام عجیب بود که راننده چطور انقدر آروم ایستاده و از معرکه گیری هاش خبری نیست.

آراد آروم شده بود و داشت با مهره های دستبندم بازی می کرد. دلم براش به درد اومد و با دیدن بهراد که حالا به راننده رسیده بود دوباره ذهنم درگیر شد ، متوجه نشدم که چی به راننده داد؛ یه چیزی شبیه به کارت بود و بعد از اون برای هیچ صحبتی دیگه ای نایستاد و به سمت ماشین خودش اومد. همین که پشت فرمون نشست ، گفتم:

-ضربه اونقدری محکم نبود. من اصلا نمی دونم که چرا اینطور شد!

از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-می دونم.

نمی تونستم ناراحتیم رو کنترل کنم. دوست نداشتم که این اتفاق پیش بیاد، به سمت برگشت و گفت:

-سوییچ رو می دی؟

سوییچ رو به دستش دادم و گفتم:

-حالا چی شد؟ چی گفتین بهم؟

-چیزی نشد!

با کلافگی گفتم:

-اینطوری که نمی شه! خسارت دادین بهش؟

ماشین رو روشن کرد و قبل از حرکت دادنش به سمت برگشت و با ابرو هایی بالا رفته گفت:

-واقعا واسه این قضیه انقدر ذهنت درگیر شده؟ چرا؟

و منتظر جوابم نشد و ماشین رو حرکت داد و چند دقیقه بعد مقابل کلینیک پارک کرد و گفت:

-با آراد برید بالا ، من برم ماشین رو بیارم!

با شرمندگی گفتم:

-به زحمت افتادین!

بدون این که جواب جمله ی من رو بده گفت:

-اگر حالتون مساعد نیست با آراد کار نکنید!

و نایستاد تا حرف دیگه ای بزنم. ناچارا دست آراد رو گرفتم و به سمت کلینیک حرکت کردم. اینطور که بی خیال رفتار می کرد حرص می خوردم و البته به جز حرص خوردن و تصادف ذهنم درگیر موضوعات دیگه ای هم بود ؛ با حمایت و طرز برخوردش دلم گرم شده بود !

سعی کردم افکارم رو دور بریزم و به این جنبه های رابطه ی کاریمون اهمیت ندم! در اتاقم رو باز کردم و اول کفش های آراد و بعد کفش های خودم رو در آوردم و با نگاهی به ساعت متوجه شدم که ده دقیقه از زمان کلاسش رفته. به سرعت روپوش پوشیدم و مشغول کار باهاش شدم. یک ربع بعد چند تقه به در خورد و از باز شدن در بدون اجازه متوجه شدم که بهراد پشت دره. درست نشستم و دیدمش که با نایلونی داخل دستش وارد شد. منتظر نگاهش کردم که سوییچ رو روی میزم گذاشت و گفت:

-ماشینتون رو به روی سوپر مارکته !



و بعد نایلون رو مقابلم گرفت و گفت:

-آمیوه برای آراده!

و بدون هیچ حرفِ دیگه ای در رو بست و خارج شد.

داخل نایلون به جز آمیوه ای که گفته بود برای آراده، یه قوطی سبز و سیاه هایپ بود؛ برای من گرفته بودش؟ خدایا...امروز چقدر روز عجیبی بود!

\*\*\*\*\*

فصل هجدهم

دستی به سر زانوم کشیدم و گفتم:

-گیجم مریم!

لیوان شربت رو مقابلم گذاشت و گفت:

-نمی دونم چی بگم بخدا!

از پنجره ی دل بازپذیرایی خونه شون خیره شدم به حیاطی که گرمای زیاد، امکان لذت بردن از محیطش رو بهمون نداده بود. لیوانم رو تا نیمه، بدون نفس گرفتن سر کشیدم و گفتم:

-این روز ها عجیب ذهنم درگیرشه!

کمی فکر کرد و نهایتا گفت:

-خب تهش که چی؟ فکر می کنی این علاقه ات آینده ای هم داره؟ در خوشبینانه ترین حالت ممکن فکر کن که اون هم از تو خوشش بیاد و از قضا هم آدم خوبی باشه! به این فکر کردی که بعدش چی؟

مسئله دقیقاً همین بود! مغز من قفل کرده بود! قوه‌ی قضاوتم رو از دست داده بودم. ذهنم فقط و فقط درگیر الانِ کسری بهراد بود و به طرز مسخره‌ای از زیر فکر کردن به آینده در می‌رفت!

این اتفاقاتِ اخیری که بینمون افتاده بود، شدیدا درگیرم کرده بودند. اونقدری که تصمیم گرفته بودم درباره‌ی افکارم با یه نفر صحبت کنم و بخاطر همین بود که ساعت سه ظهر، خودم رو مقابل خونه‌ی مریم دیده بودم!

با جمله‌ای که در حال بیان شدن بود، چشم از فضای پشت پنجره گرفتم و به صورتِ مریم خیره شدم:

- می‌دونی من به چی فکر می‌کنم پرتو؟ با توجه به حرف‌هایی که زدی من دارم به این فکر می‌کنم که این آدم با تو خوب شده چون تو داری وانمود می‌کنی که سرت به کار خودت گرمه و قصد وارد شدن به حریم خصوصی اون رو نداری!

این چیزی بود که خودم هم بهش رسیده بودم! مریم داشت درست می‌گفت چون رفتارِ الانِ بهراد با رفتارِ چند ماه پیشش کاملاً متفاوت بود و من هم نتیجه‌ی این رو، اعتمادی که نسبت به من پیدا کرده بود می‌دونستم. شروع کردم به تعریفِ قضیه‌ی تصادفِ دیروز برای مریم و به انتها که رسید گفتم:

-دیروز تو مهربون‌ترین حالت ممکن ظاهر شده بود. حس می‌کردم از این قضیه بی تفاوت بگذره اما خیلی منطقی مشکلم رو حل کرده بود، برام نوشیدنی گرفته بود و قبل از اون هم گفته بود که اگه حالم مساعد نیست اراد رو نبینم!

به نظر می رسید که جمله هام بیشتر از قبل مریم رو گیج کرده باشه!  
مشغول بازی کردن با لیوان شربتش شد و تو همون حال گفت:

-عکس داری ازش؟

با یادآوری عکس پروفایلش گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و با وارد شدن به صفحه ی تلگرامش ، همون عکسی که کنار دریا انداخته بودند رو به مریم نشون دادم. با دهانی باز مونده خیره شد به صفحه ی موبایلم و گفت :

-اینه؟

و بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشه ادامه داد:

-چرا فکر می کردم داری در مورد یه آدم چهل ساله حرف می زنی؟

با صدای آرومی گفتم:

-بیست و نه سالشه!

چشم هاش گشاد شدند و پرسید:

-آراد اینه؟

به معنی بله ، سر تکنون دادم و دوباره پرسید:

-واقعا پسرشه؟

نمی دونستم چه جوابی بدم، من هم بیشتر از اطلاعاتی که بهش داده بودم چیزی نمی دونستم ، گفتم:

-شواهد می گه که پسرشه!

گوشی رو بهم برگردوند و گفت:

-شاید برادرش باشه، احتمالش هست؟

-نمی دونم بعید...

اما قبل از این که جمله ام رو کامل ادا کنم، یاد این افتادم که گفته بود  
تک فرزند نیست و رو این حساب بود که بی خیالِ جمله ی قبلی م شدم  
و گفتم:

-دیگه واقعا هیچی نمی دونم.

"مریم مامان کجاست؟"

با دیدنِ هیبتِ محمد -برادرِ مریم- تو چهارچوبِ در ، شوکه شدم و شال  
رو روی سرم کشیدم؛ گرچه که با دیدنم سرش رو تا جای ممکن پایین  
انداخته بود و آروم گفته بود:

-شرمنده ام خانم. متوجه حضورتون نشدم.

معذب گفتم:

-سلام.

بدونِ این که سرش رو بلند کنه جوابم رو داد و اضافه کرد:

-مزاحمتون نمی شم. بازم ببخشید!

با ناراحتی به مریم نگاه کردم و گفتم:

-بد شد! من خیلی سرزده اومدم و انقدر درگیر بودم که اصلا متوجه  
نشدم ساعتِ مناسبی نیست!

خندید و گفت:

-چه حرفا می زنی ها!

با یادآوری قضیه ی صحرا و محمد ، ذهنم از اتفاقاتی که چند ثانیه پیش افتاده بود منحرف شد و سریع پرسیدم:

-راستی چی شد؟ صحرا و محمد رو می گم!

چشم هاش غمگین شدند و گفت:

-دارن لجبازی می کنن. هر دوشون. من می دونم جفتشون چقدر همدیگه رو دوست دارن اما خدا می دونه چه شون شده!

ناخودآگاه به خودم و کسری فکر کردم! خنده ام گرفت؛ انقدر بهش بهر اد گفته بودم که کسری تو دهنم نمی چرخید!

-واسه چی می خندی؟

به صورت متعجبِ مریم خیره شدم و گفتم:

-هیچی! از تصور این که یه روزی بتونم کسری صداش بزnm خنده ام گرفت! انقدری ازش بر می آد که بتونه به این خاطر که بدون اجازه به اسم کوچیک صداش زدم بنذازم زندان!

با این حرفم مریم بلند خندید و گفت:

-دیوانه!

میونِ خندیدن ، یاد بدختی هام افتادم و پرسیدم:

-می گی چه کار کنم مریم؟

با صدای نامطمئنی گفت:

-یه حسی بهم می گه که اگه بفهمه بهش احساسی داری ، بذاره و بره!

پلک بستم ! همون حسی که به مریم گفته بود اگه بفهمه بهش احساسی دارم می ذاره می ره ، به خودم می گفت که اگر جلوی احساسات بی سر و ته ام نایستم ، طوفان به پا می شه!

\*\*\*\*\*

فردا صبح به محض دیدن بهراد گفتم:

-پریروز برام توضیح ندادین که چه اتفاقی افتاد! اون تصادف مربوط به من بود اما شما از کاری که انجام دادین حرفی نزدین!

آراد رو به داخل هدایت کرد و بعد از درآوردن کفش هاش ، رو به روم ایستاد و با چشم هایی که بیشتر از حد معمول باز بودند ، نگاهم کرد و گفت:

-شما هنوز دارین به اون قضیه فکر می کنین؟

کلافه از خونسردیش گفتم:

-نمی شه که به این صورت! شما به من نگفتین که چی شد! خسارت دادین بهشون؟ اگر اینطور باشه که من باید با شما...

میون حرفم با لبخند نادری که کمتر ازش می دیدم ،گفت:

-خسارت ندادم. خوبه؟ خیالتون راحت الان؟

با ناراحتی نگاهش کردم که ادامه داد:

-تموم شد! باشه؟

جوابی ندادم! هنوز قانع نشده بودم اما شخصیتش اجازه پیش روی بیشتر از این رو به من نمی داد. به آستین هایی که با دقت تمام تا روی ساعدش تا شده بودند نگاه کردم و احساس کردم به این تلفیق بوی

ادکلن و سیگار اعتیاد پیدا می کنم و نکته ی عجیبی که برخاسته از این فکر بود ذهنم رو مشغول کرد؛ من تا به حال در حال کشیدن سیگار ندیده بودمش!!

تو دلم به خودم و به افکارم خندیدم؛ من مثلاً کدوم کارش رو دیده بودم که سیگار کشیدنش مونده بود؟

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم از سر بیکاری، روی برگه ای که زیر دستم بود با مداد طرح های عجیب و غریب می کشیدم که تلفنم زنگ خورد! خیره شدم به شماره ی کلینیک که روی صفحه افتاده بود. برای برداشتن تلفن، خودم رو روی میز کشیدم و وقتی دستم به گوشی رسید تماس رو جواب دادم و گفتم:

-سلام.

صدای گرم خانم محبوب تو گوشی پیچید:

-سلام پرتوی عزیزم. می بخشید اگه بد موقع مزاحم شدم!

مدادی که هنوز تو دستم بود رو روی صفحه رها کردم و گفتم:

-نه خواهش می کنم. در خدمتم.

-غرض از مزاحمت همین الان یکی از مراجعین رو ارزیابی مجدد

کردم. خانواده تمایل دارن که یه فضای مناسب تو خونه برای بچه

طراحی بشه؛ در واقع یه جور تطابقات محیطی لازم انجام بشه و یکی

دو وسیله ی مناسب در خونه تعبیه دیده بشه.

خوب این کاری بود که قبلاً هم بار ها انجامش داده بودم. کوتاه گفتم:

-درسته!

و منتظر موندم تا اطلاعات بیشتری رو بشنوم.

-چون درمانگرش شما هستین ، بهتر دیدم با توجه به ارزیابی های که از بچه دارین ، خودتون این کار رو انجام بدین.البته پدر مراجع هم تمایل داره که این کار به عهده ی شما باشه!

بی حواس مداد رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن خط های درهم روی برگه و تو همون حال گفتم:

-کدوم مراجع؟

-آراد بهراد عزیزم.

مدادم روی برگه متوقف شد!

-شنیدی پرتو جان؟

مداد رو روی برگه فشار دادم و گفتم:

-بله بله. شنیدم!

-فرصتش رو داری عزیزم؟ هیچ اجباری نسیت ها. اگر شرایطش برات مهیا نیست می تونم از درمانگر دیگه ای بخوام که این کار رو انجام بده!

به نقطه ی سیاه روی برگه که در اثر فشار مداد ایجاد شده بود نگاه کردم و گفتم:

-مسئله ای نیست!

-ممنون عزیزم. با خانواده ی مراجع هماهنگ می کنم. روز زوج باشه؟  
-بله!



خداحافظی و قطع کرد و من شروع کردم به کشیدن دایره های متحد  
المركز دور همون نقطه ی سیاه! فکر عجیب درگیر بود، چیزی که تو  
سرم بود دقیقا همین بود؛ یک سری اشکال بی زاویه ی سیاه!  
نمی خواستم فکر کنم. دقیقا دلم نمی خواست به هیچ چیزی فکر کنم!

\*\*\*\*\*

## فصل نوزدهم

روز چهارشنبه ساعت سه، خونه رو به مقصد خونه ی بهراد ترک  
کردم.

با کلینیک هماهنگ شده بود این ویزیت منزل و قرار بود ساعت ورودم  
خانم نصیری حضور داشته باشه. همیشه در همچین مواقعی کلی احتیاط  
می شد که مشکلی پیش نیاد، خصوصا در مورد مراجعین جدید.

چهل و پنج دقیقه ی بعد، مقابل برج بی سرو تهی که بهراد داخلش  
زندگی می کرد، بودم. کمی عقب تر ماشین رو پارک کرده بودم و قبل  
از رسیدن به نگهبانی، با کلینیک تماس گرفتم و اطلاع دادم که رسیدم.  
با نگهبان ورودم هماهنگ شده بود. فقط پرسیدم که باید کدوم طبقه برم  
و شنیدم:

-طبقه ی بیستم!

با راهنمایی لابی من، خودم رو به آسانسور ها رساندم. انقدر محیط  
لابی بزرگ و گیج کننده بود که اگه به خودم بود واقعا نمی دونستم که  
باید به کدوم طرف برم!

وارد اتاق آسانسور شدم و شماره ی بیست رو لمس کردم. تا امروز این  
طولانی ترین مسافتی بود که داشتم با آسانسور طی می کردم! گوش

سپردم به آهنگی که در حال پخش بود و از داخل آینه های شفاف که سه دیواره ی آسانسور رو پوشونده بودند ، به صورت سه بعدی خودم رو چک کردم!

امروز مثل قرار قبلی برای لباس پوشیدنم فکر صرف نکرده بودم . جین یخی و شومیز لیمویی پوشیده و بقیه ی لباس هام رو هم تو همین توناژ های رنگی انتخاب کرده بودم.

با صدای دینگ مانند و به دنبالش صدای ضبط شده ای که شماره ی طبقه رو اعلام می کرد متوجه توقف کامل شدم و بعد از باز شدن در بیرون اومدم !

نیازی به گشتن و چک کردن شماره ی واحد ها نبود؛ فقط یک واحد تو این طبقه وجود داشت که اون هم واحد بهراد بود! به سمتش قدم برداشتم و قبل از این که بخوام عکس العملی نشون بدم در برام باز شد و دیدن چهره ی خانم نصیری آرامش گم شده ام رو برگردوند!

-سلام عزیزم ، خیلی خیلی خوش اومدی!

لبخندی زدم و سعی کردم با صدای محکمی جوابش رو بدم. به سمت داخل راهنماییم کرد و گفت:

-بفرمایید.

با پا گذاشتن به خونه ی بهراد دچار احساسات متناقضی شدم. خونه اش حس های عجیبی رو به قلبم سرازیر می کرد.

-از این طرف لطفا!

با گیجی خیره شدم به محیطی که به داخلش رسیده بودیم و با اشاره ی دست نصیری به سمتی که می گفت رفتم. خونه اش زیادی بزرگ بود!

با ورود به پذیرایی سعی کردم زیاد ندیده به نظر نرسم و مثل بچه های مودب ، بعد از تعارفِ نصیری رو یکی از مبل های تماماً مشکی خونه نشستم ؛ دیگه داشتم مطمئن می شدم که بهراد با رنگِ سیاه قرارداد بسته!

-آقای بهراد گفتن که تا ساعت شیش خودشون رو می رسونن. شما تا هر وقت که لازمه استراحت کنین و بعد از اون تا رسیدنشون اگر تمایل داشتین کاری رو شروع کنین من در خدمتم.  
در جوابِ جملاتش تنها لبخند زدم و گفتم:  
-بله. ممنون.

از داخلِ تُنگی که روی میز پذیرایی بود برام نوشیدنی سبز رنگی ریخت و بهم تعارف کرد. گفتم:

-ممنونم. زحمت نکشین.

و لیوانم رو از داخلِ سینی برداشتم. با لبخندی نشست و گفت:  
-آراد تازه خوابیده.

خیره شدم به لباس هایی که به تن داشت و فراموش کردم در جوابِ جمله اش حرفی بزنم. جای تعجب داشت که چرا مانتو و شال پوشیده؛ در صورتی که گفته بود بهراد هنوز به خونه نیومده!

در حضورش نمی تونستم به اندازه ی کافی کنجکاوی کنم و با خیالِ راحت چشم بگردونم داخلِ محیطِ پذیرایی. برای این که زیادی ساکت و معذب به نظر نرسم ، پرسیدم:

-کار با آراد چگونه؟

لبخندی جالبی زد و گفت:

-مسلمای که راحت نیست. اما کاریه که پذیرفتم و دوست دارم به نحو احسن انجامش بدم!

در واقع جوابش، تغییر یافته و مودبانه شده ی جمله ی "واقعا سخته" بود! حالا علت لبخند عجیبش رو درک می کردم. حق داشت؛ پذیرفتن مشکلات یه بچه ی اوتیستیک در توان هر کسی نبود.

لیوانم رو روی میزی که کنارم بود گذاشتم و پرسیدم:

-می تونم اتاق آراد رو ببینم؟

زودتر از من بلند شد و گفت:

-بله. البته!

به دنبالش راه افتادم و بعد از طی کردن مسیری نسبتا طولانی به اتاقی رسیدیم که متعلق به آراد بود.

نصیری در نیمه باز رو با احتیاط هول داد و گفت:

-اینجاست عزیزم.

وارد شدم و نگاهی کلی به اتاق انداختم. نگاهم منتهی شد به آراد که روی شکم خوابیده بود و دهانش نیمه باز بود. دلم ضعف رفت برای لپی که روی بالش فشرده شده بود. پرسیدم:

-کی بیدار می شه؟

-نهایتا تا یک ساعت دیگه بیداره!

تا خواستم چیزی بگم، جیبِ مانتوم لرزید و متوجه شدم که تلفنم در حال زنگ خوردنه. از نصیری عذر خواهی کردم و از اتاق خارج شدم. شماره ی همراهِ مامان بود. جواب دادم و گفتم:

-جانم مامان؟

-سلام. کجایی؟

می دونست کجا هستم. قبل از اومدن بهش توضیح داده بودم اما این دونستن دلیل نمی شد که جمله ی همیشگیش رو نپرسه. گفتم:

-خونه ی مراجع هستم.

تند گفت:

-باشه پس مزاحمت نمی شم، فقط زنگ زدم یادآوری کنم که شب خونه ی خاله دعوتیم. دیر نکنی.

صدای نامفهومی در اثر تعجبِ بیش از اندازه از گلویم خارج شد و گفتم:

-چی؟

بی خیال گفت:

-نگفته بودم؟ دیروز دعوتمون کردند.

بی توجه به حضورِ نصیری که حالا از اتاق بیرون اومده بود، گفتم:

-الان می گی مامان؟ من کار دارم. می دونی که نمی رسم.

بی خیالش داشت کلافه ام می کرد:

-فکر می کردم ظهر بهت گفتم! چیزی نشده که حالا. از اونجا بیا!

به دور شدنِ نصیری نگاه کردم و آروم گفتم:

-واسه چی دعوتمون کردند؟

-وا!

بحث بی فایده بود. خواستم بگم من نمی آم اما به نظرم رسید که برداشت خوبی نشه از نرفتنم. کوتاه گفتم:

-من دیر می رسم.

و با خداحافظی سرسری تلفن رو قطع کردم.

گوشی رو تو جیبم سر دادم و با کلافگی خیره شدم به در و دیوار راه رویی که داخلش ایستاده بودم؛ به تابلو های عجیبی که رو دیوار ها نصب شده بودند خیره شدم ؛ از سبک هنری شون سر در نمی آوردم. به نظر می رسید که بهراد هم سر در نیاره و نصب شدنشون رو دیوار ها فقط سلیقه ی دیزاینر رو می رسوند نه سلیقه ی هنری صاحب خونه رو!

صورتِ نصیری تو انتهای راهرو توجهم رو جلب کرد:

-آقای بهراد اومدند!

با تعجب به ساعت مچیم نگاه کردم. قرار بود شیش برسه که! با ناراحتی به قدم هام سرعت بخشیدم تا به نصیری برسم. حالم کمی بخاطر مهمونی غیر منتظره ی امشب گرفته بود و واقعا حوصله و پذیرش همچین برنامه ای رو نداشتم.

با رسیدن به پذیرایی ، متوجه حضور بهراد شدم و تمام دغدغه های ذهنیم برای لحظه ای فراموشم شد. خیره شدم به شکستگی ابروش و گفتم:

-سلام.

سرش رو به نشونه ی سلام تکنون داد و من به این فکر کردم که بیان  
همچین کلمه ای انقدر سخت تر از تکنون دادن سرشه؟!!

تو دستش سوییچ و کیف کوچیکی بود و لباس هاش رسمی نبودند.  
بلا تکلیف ایستاده بودم که گفت:

-بفرمایین. من الان می آم.

و در حال دور شدن سوالی از نصیری پرسید که متوجهش نشدم. و  
نصیری در جوابش گفت "بله". رفتم و سر جای قبلیم نشستم. لیوانم رو  
برداشتم و با آبمیوه ام مشغول شدم. چند دقیقه بعد ، بهراد بهمون ملحق  
شد. لباس هاش رو عوض کرده بود و جین نسبتا روشن و تی شرت  
طوسی پوشیده بود. روی دم دست ترین مبلی که نزدیکش بود نشست و  
گفت:

-اتاق ها رو دیدین؟

لیوان رو دوباره روی میز گذاشتم و گفتم:

-تا حدودی. من هم تازه رسیدم. یه نگاه کلی به اتاق آراد انداختم.

کمی به جلو خم شد و گفت:

-نمی دونم خانم محجوب براتون توضیح دادند یا نه اما من تمایل دارم  
که یکی از اتاق های خونه رو به اتاق درمانی تبدیل کنم. می خوام یک  
سری وسایل مثل وسایل کار درمانی ، خصوصا وسایل مربوط به  
تحریکات حسی رو تو این اتاق داشته باشم. من اتاق هایی رو که برای  
این کار مدنظر دارم بهتون نشون می دم. هر کدوم رو شما بهتر می  
دونین انتخاب کنید.

وقتی اینطور جدی و درگیر موضوع می شد ، خیلی جذاب به نظر می رسید؛ انقدر که دلت می خواست فقط حرف بزنی و گوش ندی!

-حالا هر وقت شما خواستین بگین که اتاق ها رو ببینیم.

به خودم مهمونی شب رو یادآور شدم و برای زودتر انجام دادن کار ها همون لحظه بلند شدم و گفتم:

-من آماده ام.

ایستاد و گفت:

-پس بفرمایین.

نصیری همراهمون نیومد و من کنار بهراد برای دیدن اتاق ها حرکت کردم. از این فاصله عطرش زیادی با اعصاب و روانم بازی می کرد. از جلوی در اتاق آراد رد شدیم و به راهروی سمت چپی رفتیم. انتهای این راهرو دو در وجود داشت. گفت:

-هر دوی این اتاق ها خالی و بدون استفاده اند.

و در یکیشون رو باز کرد.

وارد اتاق شدم. هیچ وسیله ای داخلش نبود و پنجره ی بسیار بزرگی داشت که ویوی پنجره پارکی بود که احتمال می دادم پشتِ خونه واقع شده باشه. به سمت بهراد که بیرون ایستاده بود برگشتم و گفتم:

-پنجره ی اون یکی اتاق هم به همین صورته؟

در حال باز کردن در اتاق دوم گفت:

-بله!



با نگاهی سرسری به داخلِ اتاقِ دوم بدونِ وارد شدن بهش ، گفتم:  
-بهره که پنجره ی اتاق ها انقدر نور گیر نباشن چون می خوام که این  
اتاق به اتاق تاریک \* تبدیل بشه.

به فکر فرو رفت که گفتم:

-البته اصلا مسئله ای نیست. می تونیم پنجره رو بپوشونیم .

سکوتش رو شکست و گفت:

-تنها اتاقی که نورگیر خوبی نداره اتاق منه. البته پنجره داره اما مثل  
پنجره های اتاق های دیگه بزرگ و نورگیر نیست. نمای پنجره دیوارِ  
برج کناریه!

خب این واقعا مسئله ی پیچیده ای نبود. ما خیلی راحت می تونستیم  
پنجره ی اتاق رو بپوشونیم اما من اون لحظه فقط داشتم به یک موضوع  
فکر می کردم؛ دیدنِ اتاقش! رو همین حساب هم بود که گفتم:

-براتون سخت نیست که بخواین اتاقتون رو عوض کنید؟

بی خیال گفت:

-نه!

از بدجنسیم خجالت کشیدم با این حال گفتم:

-البته شاید از لحاظ های دیگه مناسب این کار نباشه.

و تو دلم فحشی نثارِ خودم کردم چون در واقع اونقدر مهم نبود که اتاق  
چطور باشه. هر اتاقی رو می شد با رعایت یک سری اصول برای این  
کار آماده کرد!

گفت:

-پس ببینید اتاق رو!

خب ، برای دیدن اتاقش موفق شده بودم!

-از این طرف لطفا!

برای رسیدن به اتاقش مسیرِ رفته رو برگشتیم؛ از مقابلِ اتاق آراد رد شدیم و این بار وارد راهروی سمتِ راست شدیم که طولانی تر و پیچیده تر از راهروی سمتِ چپ بود. در انتها به به فضای متوسطی رسیدیم که سه در رو در خودش جا داده بود. بهراد به دری که بین دو تای دیگه قرار گرفته بود ، اشاره کرد و گفت:

-اینجاست ، بفرمایید!

و بعد دستگیره ی جالبِ اتاق رو چرخوند. پاهای سنگین شده ام رو تکون دادم و تو دلم خودم رو بخاطر این کنجکاوِ بی جا لعنت کردم! وارد اتاق شدم و هوای مطبوعی که تلفیقی از خنکای اسپیلِت و بوی عطرش بود، حالم رو جا آورد!

قبل از اینکه به موارد دیگه توجه کنم نگاهم قفل شد روی تختش ؛ رو تختیِ آبی تیره اش نامرتب بود و لباس هایی که لحظه ی ورود تنش بود، روی تخت به صورتِ نامرتب افتاده بودند.

خیلی ناگهانی دلم خواست تو نقش زن های غرغرو فرو برم؛ با حرص لباس هاش رو از روی تخت جمع کنم و بگم " این چه وضعیه؟ ما رو این تخت می خوابیم!!"

به آنی به خودم اومدم و از افکارم وحشت کردم! خدایا، چه بلایی سر من اومده بود؟ برگشتم و به چشم های متعجبی که بهم خیره شده بودند ، نگاه

کردم! نمی خواستم به این فکر کنم که چه بلایی سرم اومده! نمی خواستم برای این احساس اسم بذارم. نگاهم کشیده شد به سمت بازو هاش و بعد ساعد هاش...

افکارم رو پس زدم و فحشی نثار خودم و احساساتم کردم و در حالی که به سرعت از اتاق خارج می شدم با صدایی که سعی داشتم لرزشش رو کنترل کنم ، گفتم:

-اینجا اصلا خوب نیست! پنجره ی یکی از همون اتاق ها رو می پوشونیم!

مقابلِ در اتاق آراد از سرعت قدم هام کم کردم؛ نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. هنوز خواب بود!

سعی کردم به خودم مسلط بشم و کارم رو شروع کنم. از نور ها شروع کردم و بعد از چک کردنشون، تو دفترچه یادداشتی که همراهم آورده بودم شروع به نوشتن کردم و متوجه شدم که بهراد به درِ اتاق تکیه زده و داره نگاهم می کنه! سعی کردم چشم هایی که هنوز هم رنگِ تعجب داشتند رو نادیده بگیرم و با جدیت توضیح دادم:

-نور های اتاق اصلا مناسب نیستند؛ باید جایگزین بشند! اتاق خیلی پر نوره و این حجم از نور برای آراد اذیت کننده ست ، رنگِ نور ها هم بهتره تغییر کنه، نور زرد...

با دیدنِ چشم هاش ادامه ی حرفی که می خواستم بزنم ، به کل فراموشم شد! دست به سینه و یک وری ایستاده بود و همون ابروی شکسته اش رو بالا فرستاده بود و جوری نگاهم می کرد که حس می کردم که باید همین حالا یه جایی خودم رو گم و گور کنم!

تقریباً گند زده بودم! برای بار صدم به خودم یادآوری کردم که بهراد آدمی نیست که من بخوام مقابلش این ادابازی های احساسی مسخره رو در بیارم و اون هم متوجه نشه! دلم می خواست از دست خودم گریه کنم! حال اصلاً خوب نبود و حضورش اینجا، انقدر نزدیک اذیتم می کرد! تمام تلاشم این بود که خودم و احساساتم رو جمع و جور کنم .  
گفتم:

- موردِ دیگه اینکه...

میون جمله ام قدمی به جلو برداشت و گفت:

-خوبی؟

نگفته بود "خوبین؟" گفته بود "خوبی؟" و این فقط یه معنی می داد؛ زنگِ خطر! هر وقت از دوم شخص جمع تنزل می کردم به دوم شخص مفرد یعنی یک چیزی غیر طبیعی بود! خودکار رو روی رفته رفته رها کردم و با محکم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم ، گفتم:

-بله!

به چشم هام که خیره می شد ، دلم می خواست خودم رو آتیش بزنم. قصدش چی بود از این مدل نگاه کردن؟ این که ازش خوشم اومده بود که جرم نبود! بود؟! من که نمی خواستم پا به حریم خصوصیش بذارم! نمی خواستم که...

دعا کردم بره. این تنها کاری بود که از دستم بر می اومد. آرزو کردم که شده برای چند دقیقه تنهام بذاره اما قبل از این که دعایم به ثمر بشینه ، خودم دست به کار شدم و بدون توجه به حضورش بلند شدم و بقیه چیز هایی که مد نظرم بود رو چک کردم!

تو تمام پنج دقیقه ای که مشغول بودم حرفی نزده بود و از این بابت بی نهایت ممنونش بودم و در آخر وقتی دیده بود که واقعا درگیر کارم شدم ، با بلند کردنِ اراد از روی تختش، اتاق رو ترک کرده بود!

به محض این که رفت ، خودکار و دفترچه رو رها کردم و لبه ی تختِ اراد نشستم! سرم رو بین دستام گرفتم و داشتم یک سری الفاظ رو برای لعنت کردنِ خودم ردیف می کردم که یکهو یادم اومد اتاق دوربین داره! با این فکر قلبم از تپش ایستاد ، با افتضاحی که تو اتاق پیش اومده بود، کافی بود که حالا بشینه و با لذت این صحنه رو ببینه!

با ترس از جا بلند شدم و دفترچه و خودکار رو هم برداشتم! تند و تند شروع به یادداشت کردنِ یک سری نکات کردم و بقیه چیز هایی که مدنظرم بود رو هم از نظر گذروندم. حتی می ترسیدم که فکر کنم! از این آدم بعید نبود که یک سری دستگاه داشته باشه که بتونن فکر آدم رو هم بخونن!

کارم که تموم شد ، شروع کردم به یادداشت کردنِ وسایلی که برای درست کردنِ اتاقِ جدید لازم بود. سعی کردم همه رو با جزئیات بنویسم تا تو تهیه اش به مشکل نخورن و نهایتا از اتاق خارج شدم .

بیرون از اتاق کسی نبود ، راهروی رو به روییِ اتاقِ اراد رو برای رسیدن به پذیرایی طی کردم و اونجا بود که متوجه نصیری شدم ، داشت به اراد میوه می داد. با دیدنم لبخندی تحویل داد و گفت:

-چیزی لازم دارین؟

کلافه بودم. کوتاه گفتم:

-نه!

و برای این که زودتر از این خونه فرار کنم ، پرسیدم:

-آقای بهراد کجان؟ من باید برم!

چنگال مخصوص آراد رو داخل ظرف گذاشت و گفت:

-تو اتاقشونن. صداشون می زنه الان!

بایادآوری اتاقش نفسم حبس شد! به رفتن نصیری خیره شدم و کنار آراد نشستم و دقیق نگاهش کردم.

اهمیتی به حضورم نداد. برای جلب کردن توجهش ، تکه موزی رو سر چنگال زدم و به سمتش گرفتم. باز هم اهمیتی نداد.. زیر لب گفتم:

-من باید چی کار کنم؟

و چنگال رو رها کردم و از جا بلند شدم. بلند شدنم همزمان شد با ورود بهراد و نصیری. بدون نگاه کردن به بهراد گفتم:

-من کارم تموم شد! در مورد اتاق آراد هرچیزی که لازمه تغییر کنه یا اضافه و کم شه رو اینجا نوشتم. در مورد اتاق جدید هم به یکی سری وسایل نیاز داریم که براتون لیست کردم. و برگه رو به سمتش گرفتم.

بدون هیچ حرفی جلو اومد و برگه رو گرفت. برای ماست مالی کردن قضیه ی اتاق ، رو به نصیری کردم و گفتم:

-مسکن دارید؟ من سرم خیلی درد می کنه!

به سرعت گفت:

-بله بله عزیزم. چرا زودتر نگفتی؟ الان می آرم برات!

می خواستم اگر بهراد اون صحنه رو ببینه ربطش بده به سردرد! سعی کردم به رفتن نصیری نگاه کنم تا به صورت بهراد! خصوصا که حالا سنگینی نگاهش رو هم حس می کردم.

-سرتون درد می کنه؟

نگاهش کردم و جواب رو زبونم نیومد. سکوتی که زیادی منتظرش گذاشت ، چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-می خواین براتون ماشین بگیرم؟

سرم رو به علامت نه بالا بردم و گفتم:

-با ماشین اومدم.

-اگه حالتون مساعد نیست...

میون حرفش نشستم:

-خوبم!

نصیری رفته بود مسکن بسازه؟ چرا نمی اومد؟

لب هاش رو به عادت همیشگی ، روی هم فشرد و من برای بارچندم اقرار کردم این آدم جذاب ترین آدمیه که تو تمام عمرم دیدم!

-بفرمایید عزیزم.

به سمت نصیری برگشتم و مسکن و لیوان رو ازش گرفتم و مقابل چشم های پر از سوال بهراد ، مسکن رو با جرعه ای آب خوردم و بدون این که نگاهم مخاطب خاصی داشته باشه ، گفتم:

-من دیگه برم. خداحافظ!

و به خدا حافظیشون گوش دادم و به نصیری که داشت دنبال می اومد ،  
گفتم:

-زحمت نکشین!

\*\*\*\*\*

با حالی داغون پشتِ فرمون نشستم. دلم می خواست سر خودم داد  
بکشم! حالم اصلا خوب نبود؛ باورم نمی شد که احساسم انقدر پیش رفته  
باشه! باید یه کاری می کردم. باید یه جوری جلوی این حسی رو که از  
خشتِ اول کج بنا شده بود رو می گرفتم. نمی خواستم مدتی بعد با یه  
دیوارِ احساسی که تا ثریا کج رفته بود روبه رو شم!

من چی از این آدم می دونستم؟ چه آینده ای با این آدم داشتم؟ سر خم  
کردم و نگاهی به به برج بی سر و ته انداختم و با ناامیدی سر تکون  
دادم و ماشین رو روشن کردم تا هرچه زودتر از این حالِ بد فرار کنم.  
دیر دسترس ترین خیابون ها رو برای رسیدن به خونه ی خاله انتخاب  
کردم. نیاز داشتم که خالی شم ؛ که با احساسم رو راست شم...اما خالی  
شدنی در کار نبود! مبتلا شده بودم!

ساعت هفت و نیم ، حوالی خونه ی خاله بودم. بخاطر نبودن جای پارک  
ناچار شده بودم خیلی دور تر ماشین رو پارک کنم و پیاده برم. تو کوچه  
شون بودم که مامان تماس گرفت ، گفتم که نزدیکم و تلفن رو قطع و  
زنگِ هفتم رو فشردم. آخرین چیزی که الان می خواستم این بود که با  
قومِ خاله رو به رو بشم. بعد از اون جوابِ نه ای که گفته بودم رابطمون  
عملا به صفر رسیده بود و حالا نمی دونستم که چی این پیوند گسسته  
رو دوباره متصل و برقرار کرده!



با کلافگی منتظر آسانسور شدم و تا رسیدن به طبقه ی چهارم سعی کردم حس و حال رو جمع و جور کنم. در آسانسور که باز شد ، مهسا رو تو چهارچوب درِ واحدشون منتظر خودم دیدم و در جواب لبخندش لبخندی زدم و مشغول احوالپرسی شدیم . بابا و مهبذ هنوز نرسیده بودند و مامان و خاله تو آشپزخونه مشغول بودند. شال و روپوشم رو به مهسا دادم و بهشون پیوستم.

خاله با دیدنم از جا بلند شد و مشغول روبوسی و احوالپرسی شدیم. لفظ "عروس گلم" رو از آخر جملاتش حذف کرده بود و نگاه های عجیب و غریب هم بهم نمی انداخت. عملا داشتم به روابطِ حسنه مون امیدوار می شدم!

با مهسا از آشپزخونه خارج شدیم و به سمت پذیرایی رفتیم. نشستیم و مهسا پذیرایی رو شروع کرد. به اندازه ی ده سال خسته بودم و حس می کردم که به یه خواب طولانی نیاز دارم. هلویی از داخل ظرف میوه برداشتم و روبه مهسا گفتم:

-بیا بشین عزیزم. چیزی نمی خوام.

کنارم نشست و گفت:

-چه خبرا؟ خوبی؟

به زور جمله ای تحویلش دادم و خیره شدم به ساعت دیواری و پوف کلافه ای کشیدم. می خواست سوالِ بعدی رو بپرسه که فرد پشت در به دادم رسید با زنگ زدنش. مهسا برای باز کردنِ در رفت و کمی بعد صدای مهبذ رو شنیدم که داشت با مامان احوالپرسی می کرد و حدودا دو دقیقه بعد ، تو میدون دید من بود!

از جام بلند شدم و دستی به شومیزم کشیدم. کمی جلو تر اومد و با حس و حال متفاوتی گفت :

-سلام!

خیره به چشم های قهوه ای روشنش جوابش رو دادم و سعی کردم از چشم هاش حس هاش رو بخونم و بدبختانه دلم پر کشید برای سیاهی های جنجالی یه نفر!

-خوبی؟

خوب که نبودم اما این آدم کسی نبود که من بخوام براش از بد بودنم بگم. جواب روتینی دادم و سر جام نشستم. بدون توضیحی دور شد و مهسا هم با عذر خواهی کوتاهی پشت سرش رفت. خدا رو شکر کردم که لحظه ای به حال خودم گذاشته شدم! گوشی رو برداشتم و بدون این که فکر کنم برای برای مریم تکست فرستادم: "حالم بده!" ، سی ثانیه بعد ، زنگ زد! ریجکت کردم و نوشتم: "نمی تونم حرف بزنم." ، فوراً نوشت که "چی شده؟ داری می ترسونیم!"

به مهبد که داشت نزدیک می شد ، زیر زیرکی نگاه کردم و نوشتم: "نمی دونم چمه. امروز رفته بودم خونه ی بهراد. حالم خوب نیست!"

جوابش تو اوج کلافگی باعث خنده ام شد :

"یا علی . اونجا چرا؟ کاری کردی؟ چیزی شد؟"

با دیدن نگاه عجیب مهبد خنده ام رو جمع و جور کردم و تا خواستم جوابش رو بدم ، زنگ زد! مستاصل به گوشی و بعد به مهبد نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید من یه چند لحظه باید به تلفنم جواب بدم !

و بعد بدونِ مکث تماس رو جواب دادم و به سمتِ اتاق مهسا رفتم و همزمان به مریم گفتم:

-چند لحظه صبر کن.

اما مجال نداد و شروع کرد به حرف زدن!

برای پیدا کردنِ مهسا سرچرخوندم و وقتی موفق نشدم بلند گفتم:

-مهسا جان من می تونم برم داخل اتاق؟

صداش از آشپزخونه به گوشم رسید. منتظر شنیدنِ جمله اش نشدم و با ورود به اتاق خطاب به مریم گفتم:

-چه خبرته آخه؟ چی داری می گی واسه خودت؟

بدون توجه به حرفم جیغ جیغ کرد:

-دارم می گم واسه چی رفتی خونه اش؟ تو که می گفتی سلام علیکم نمی کنین!

با تفریح گفتم:

-هنوزم سلام علیک نمی کنیم. اعتقادی به این لوس بازی ها نداریم.

-عین آدم بگو ببینم چی شده؟ چرا رفتی خونه پسره؟

رو تختِ مهسا نشستم و گفتم:

-آروم بابا. همچی می گی رفتی خونه ی پسره که الان هرکی ندونه هزار جور فکر درباره ام می کنه! از طرف کلینیک رفته بودم . بخاطر آراد!

صدای نفس راحتش رو شنیدم و تو دلم به افکارش خندیدم. تا کجا ها  
پیش رفته بود ! با تردید پرسید:

-پس چرا حالت بده؟

با صادقانه ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم ، گفتم:

-دوستش دارم مریم!

سکوتش اجازه داد که به اندازه ی کافی به جمله ام فکر کنم. در این که  
حس می کردم دوستش دارم شکی نبود اما کلافه بودم. کلافه بودم چون  
کسری بهراد شبیه آدم های عادیِ دو رو بر من نبود!

سکوتش که طولانی شد ، با انگشت طرح های روتختی رو دنبال کردم  
و گفتم:

-چرا چیزی نمی گی؟

انگار که مطمئن نباشه از حرفی که می خواد بزنه ، با تردید گفت:

-جون مریم چیزی نشد ؟ منظورم اینکه که تو خونشون...آخه می گفتی  
تنهاست...نه اینکه می گی حالت خوب نیست...

میون حرفش با حرص گفتم:

-چرا عزیزم! فقط اونقدری که فکر می کنی پیش نرفتیم! می دونی که...  
دفعه ی اول بود!

جیغ زد:

-جدی ام!

با حرص گفتم:

-اون افکار پوسیده ات رو بریز دور. آخه این چه سوالیه که داری می  
پرسی؟ تنها هم نبودیم و مربی اراد هم بود. نبود هم...

جمله ام رو خوردم. چی رو داشتم برای این دختره ی دیوونه توضیح  
می دادم آخه؟

صداش به زور به گوشم رسید:

-ببخشید! فقط یهو نگرانت شدم !

سرم رو به دیوار پشتِ سرم تکیه دادم و گفتم :

-بی خیال ! مثلاً زنگ زدم حالم بهتر شه ! تو مهمونی ام ، بعد بهت  
زنگ می زنم !

و منتظر خداحافظیش نشدم و تماس رو قطع کردم.

رو تختی مهسا رو درست کردم و با سر دادنِ گوشی تو جیبِ شلوارم از  
اتاق بیرون اومدم. مهسا و مهبد تو پذیرایی نشسته بودند و به نظر نمی  
رسید که مامان و خاله قصد خروج از آشپزخونه رو داشته باشند!  
امیدوار بودم که نقشه ای در کار نباشه؛ جز امیدواری هیچ کار دیگه ای  
از دستم بر نمی اومد!

رو یکی از مبل ها نشستم و سعی کردم کج خلقی نکنم تا این چند ساعت  
تموم بشه. یاد قدیم ها افتادم که با مهمونی های خاله بال در می آوردم و  
لحظه شماری می کردم برای رسیدنش و موقع تموم شدنش ثانیه ها رو  
لعنت می کردم. همین فکر بود که باعث شد نگاهم کشیده بشه سمتِ  
مهبد! سال ها بود که از اون یه ذره ریش روی چونه اش خبری نبود. به  
چشم های نسبتاً روشنش که ظاهراً مشغولِ تلوزیون بودند خیره شدم و

اعتراف کردم که تو نظر هرکسی ، مهبد از کسری قشنگ تره . کسری تو صورتش چیز به خصوصی نداشت. چهره اش از نظر ساختاری عملا عادی بود. نه چشم های براق و گیرای مهبد رو داشت و نه اون بینی خوش فرمی که تو تمام دورانِ جاهلیتم دلم می خواست رو قوشش دست بکشم!

با یادآوری آرزو های اون روزهام خنده ام گرفت اما ذهنم مشغول تر از این حرف ها بود که بی خیالِ حالم بشم و بزnm زیر خنده!

دوباره به نیم رخ مهبد نگاه کردم؛ انگار وقتی نگاهش می کردم بهتر می تونستم که فکر کنم! همین چند دقیقه پیش به مریم اعتراف کرده بودم که کسری رو دوست دارم. حتی نگفته بودم ازش خوشم می آد! گفته بودم دوستش دارم و این قضیه باعث می شد احساس عذاب وجدانِ عجیبی در قبالِ خودم بهم دست بده!

با برگشتنِ ناگهانی مهبد ماتم برد و نتونستم نگاهم رو بدزدم! حالا صورتش کاملا به سمتم برگشته بود و جوری بهم خیره شده بودیم که مهسا هم هول کرده بود! به ابروی بالا رفته ی مهبد خیره شدم و یادِ ابروی شکسته ی کسری افتادم ، شاید می شد بگی بعد از لب هاش، اون ابروی شکسته بیشترین چیزی بود که تو صورتش به چشم می اومد و البته چشم هاش...چشم هاش چیزی نبود که بخوای و بتونی که بهشون فکر کنی!

-من برم چایی بیارم!

چشم از ابروی بالا رفته ی مهبد و فکر از ابروی شکسته ی بهراد گرفتم و خیره شدم به مهسا که هول هولی جمله ای گفته بود و حالا داشت به همون بهانه از پذیرایی خارج می شد!

-خوبی؟

مهسا که از میدون دیدم خارج شد ، برگشتم به سمت مهبد که حال رو پرسیده بود. زیر لب بله ی کم جونی گفتم و سعی کردم برای فکر کردن جایی جز صورت مهبد تمرکز کنم که خیلی ناگهانی بلند شد و جاش رو تغییر داد و فاصلمون رو از بین برد!

-مطمئنی که خوبی؟

همیشه از این سوال ها بدم می اومد. اگر قرار بود توضیحی بهش بدم که قطعاً به همون سوال اولش جواب درست و حسابی می دادم! جمله ی دیگه ای گفت و من دلم کم حرفی های بهراد رو خواست!

سرش رو جلو آورد و رو به روی صورتم متوقف شد! چش شده بود امشب؟ درست بود که اعتراف کرده بودم چهره ی مهبد قشنگ تر از کسری ست اما کسری بهراد برام جذابیت های دیگه ای داشت. اگر قرار بود دوباره جذب صورت یه آدم بشم که همون بار اول به مهبد جواب مثبت می دادم.

وقتی واکنشی از جانبم ندید صورتش رو عقب کشید و من به این فکر کردم که مهسا چرا این چای لعنتی رو نمی آره؟! برای عادی تر کردن اوضاعی که راه انداخته بودیم ، به مهبد نگاه کردم و گفتم:

-اوضاع کار چطوره؟

برای برداشتن کنترل دست دراز کرد و گفت:

-از اوضاع حالم بهتره!

چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزدَم. بالاخره مهسا چای آورد و مامان و خاله دل کردند از آشپزخونه! نیم ساعت بعد هم بابا به جمعمون پیوست و اوضاع عادتِی تر شد!

به محض رسیدنِ بابا، خاله و مامان مشغولِ چیدنِ میز شدند و زیادی هم سر حال بودند. من هم اکتفا کرده بودم به امیدواریم و سعی می کردم فکر های بی خودِ اضافی به سرم راه ندم. به اندازه ی کافی مغزم در حالِ منفجر شدن بود و جای درگیری های جدید نداشت!

سر میزِ شام همه چیز بیش از حد رویایی بود. خاله غذا های مورد علاقه من رو درست کرده بود خیلی هم بهم توجه داشت. اول از همه برای من غذا کشیده بود و رسماً اعلام کرده بود که بخاطر من این غذا ها رو درست کرده. غذاها بهم چشمک می زدند اما این دلیل خوبی نبود که به راحتی از گُلوم پایین برند!

دعا کردم که آخر و عاقبتمون به خیر بشه و قاشقِ برنج رو به سمتِ دهانم بردم که متوجه شدم چیزی تو صورتِ بابا غیر عادیّه. چند لحظه رو صورتش مکت کردم اما چیز مشکوکی ندیدم. به زور برنج رو جویدم و نهایتاً با جرعه ای نوشابه پایین فرستادمش و متوجه دست بابا شدم که روی میز مشت شد! قاشق از دستم افتاد و با وحشت گفتم:

-خوبی بابا؟

مامان اول به من و بعد به صورتِ قرمز شده ی بابا خیره شد و گفت:

-چی شد اتابک؟

با وحشت به مهبذنگاه کردم که لیوانی آب برای بابا ریخته بود و سعی داشت که به خوردش بده! مهسا بالاخره از اون حالت ماسکه بیرون اومد و گفت:



-کنه قلبشونه دوباره؟

مامان پشت دستش کوبید و من به لب های قفل شده و بی رنگِ بابا خیره شدم!

فصل بیستم

خم شدم رو صورت بابا و چشم های بسته اش دلم رو به درد آورد. قطره اشکی که در حالِ شکل گرفتن بود رو با پشتِ دستم پاک کردم و به سمتِ گوشی رفتم تا به کلینیک خبر بدم که امروز نمی تونم بیام!

متنی برای خانم محبوب نوشتم و بعد از فرستادنش متوجه اشتباهاتِ تایپی بیش از حدش شدم!

گوشی رو تو جیبم سر دادم و بعد از نگاه طولانی ای که به صورتِ بابا انداختم، از اتاق بیرون رفتم! مهربد رو تو راهروی طبقه ی پایین پیدا کردم. داشت با تلفن حرف می زد و به شخصی که مخاطبش بود ، گزارش کاملی از حالِ بابا می داد. کنارش ایستادم و به محض این که متوجهِ حضورم شد ، تو گوشی گفت:

-خودِ پرتو اومد. بیاین با خودش هم صحبت کنید!

گوشی ای رو که به سمتم گرفته شده بود از دستش گرفتم و صدای گرفته ی مامان حالِ گرفته ام رو گرفته تر کرد:

-بابات چگونه پرتو؟

در حالی که به سمتِ صندلی های سفیدرنگ می رفتم گفتم:

-خوبه مامان. نظر دکترش بعد از آنژیو مساعد بود. فعلا هم که تحت نظره. جای نگرانی نیست!

زد زیر گریه و گفت:

-نباید می اومدم خونه. تا خودم کنارش نباشم دلم آروم نمی گیره.

رو صندلی نشستم و گفتم:

-گریه نکن مامان جان. می موندی که چی بشه آخه؟ من موندم دیگه.  
مهد هم که اینجاست. ظهري می آم دنبالت و می آرمت تا دلت هم آروم  
بگیره. تا اون موقع دیگه بابا هم بیدار شده!

در حالی که سعی می کرد اشک هاش رو کنترل کنه گفت:

-نمی خواد بیای. با خاله ات و مهسا می آیم!

کوتاه گفتم:

-باشه!

صحبت دیگه ای نکرد. بعد از قطع تماس گوشی رو به سمت مهد که  
حالا کنارم نشسته بود گرفتم که بدون گرفتنش گفت:

-از دیشبه خوابیدی پرتو. نمی شه که اینطوری!

تو صفحه ی موبایلی که هنوز تو دستم بود به چشم های وحشتناکم نگاه  
کردم. همیشه بی خوابی بیشترین تاثیرش رو تو چشم هام نشون می  
داد! گوشی رو روی پای مهد گذاشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.  
خودش هم از دیشب تو بیمارستان بود و پا به پای من پیگیر کار های  
بابا شده بود.

مقابل روشویی ایستادم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم و آثار آرایشی  
رو که از دیروز رو چشم هام مونده بود رو پاک کردم. انقدر همه چیز  
ناگهانی اتفاق افتاده بود که هنوز توانایی هضم کردنش رو نداشتم. دوسه

سال از آخرین حمله ی قلبی بابا گذاشته بود و انقدری زمان بهمون داده شده بود که طعم تلخ اون روز ها رو به فراموشی بسپریم و حالا دوباره برگشته بود و دهن کجی می کرد!

با دستمالی که داخل جیب مانتوم بود صورتم رو خشک کردم و دوباره به همون جای قبلی و کنار مهد برگشتم. مقابلش ایستادم و گفتم:

-کاش برگردی خونه. خیلی خسته شدی!

واکنشی نشون نداد. انگار که جوک بی مزه ای براش تعریف کرده باشم!  
! سمج تر از قبل گفتم:

-با شما هستم مهد.

بی توجه به حرفم از جا بلند شد و در حالی که فاصله می گرفت گفت:

-بشین تا یه چیزی بگیرم بخوری. رنگ به صورتت نمونده.

لرزش تلفنی که تو جیبم بود مانع از ادای جمله ای شد که می خواستم به مهد بگم. احتمال می دادم که تماس از جانب کلینیکه اما با دیدن اسم کسی که روی صفحه افتاده بود ، کاملاً شوکه شدم!

چند ثانیه به اسم سیو شده ی بهراد نگاه کردم و نهایتاً تماس رو جواب دادم و در حالی که روی صندلی می نشستم ، گفتم:

-بفرمایید!

صدای خاصش تو دستگاه پیچید:

-اومدم کلینیک، می گن نیستین!

به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و گفتم:

-بله!

و به جای توضیح دادن بیشتر ، به این فکر کردم که چرا تماس گرفته!  
نگرانِ کلاسِ کنسل شده ی آراد بود؟

-اتفاقی افتاده؟

من این لحنِ محکم کمتر شنیده شده رو زیادی دوست داشتم!

-چرا چیزی نمی گین خانم حقیقی؟ پرسیدم اتفاقی افتاده؟

افکارم رو بلاک کردم و با صدایی که سعی داشتم احساسم رو منعکس  
نکنه ، گفتم:

-ببخشید بابتِ کنسل شدن کلاس.شرایطِ زودتر خبر دادن رو نداشتم  
وگرنه حتما زودتر باهاتون تماس می گرفتم که ...

میون حرفم با لحنی که زیادی برای بیانِ این جور جمله ها و این مدل  
رابطه ها دستوری بود ، گفتم:

-درباره ی کلاس آراد پرسیدم! درباره ی شما پرسیدم!پرسیدم که چی  
شده!

خواه ناخواه ابرو هام بالا رفتند و تعجب کردم! باگجی به مهبد که در  
حالِ نزدیک شدن بود ،نگاه کردم و یک بار دیگه لحن و جمله اش رو  
تو ذهنم تداعی کردم! خب اگه من بهش حسی نداشتم قطعاً در جواب این  
لحن باید می گفتم که به شما ارتباطی نداره اما متاسفانه یا خوشبختانه هم  
از خودش خوشم می اومد هم از این لحنِ دستوری و محکم!

پاکتِ آب پر تقال رو از دستِ مهبد گرفتم و خطاب به بهراد گفتم:

-حال پدرم دیشب بد شد. هنوز بیمارستانیم!

سکوت کرد و مهبد پرسید:

-کیه؟

جوابش رو ندادم! سکوتِ اونطرفِ خطِ بیش از حد طولانی شده بود؛  
انقدری که حس کردم تماس رو قطع کرده باشه!

به مهبد نگاه کردم که حالا بسته ی باز شده ی کیک رو به سمت گرفته  
بود و نگاهش هنوز سوالی بود! دستم رو برای گرفتنِ کیک دراز کردم  
که بهراد بالاخره گفت:

-باشه!

همین؟ این همه منتظرم گذاشته بود که بگه "باشه"؟ اصلا چی "باشه"؟

با تعجب تلفن رو از کنار گوشم دور کردم و با دیدنِ تماسِ قطع شده  
ماتم برد! چه مرگیش بود؟

گوشی رو با گيجی کنار گذاشتم و به بسته ی کیکي که تو دستم بود خیره  
شدم. رفتارِش اذیتم کرده بود. نمی دونم چرا انتظار داشتم که حالِ بابا رو  
پپرسه. اون همه سماجت و این همه بی خیالی در کنار هم خیلی عجیب  
بود!

\*\*\*\*\*

ظهر مامان و خاله و مهسا برای ملاقات اومدند و بابا هم یک ساعتی  
بود که بیدار شده بود و به شدت بی حال بود. دکترش اذعان داشت که  
خطر رفع شده اما باید تا فردا هم تحت مراقبت می موند.

بعد از به اتمام رسیدنِ ساعاتِ ملاقات ، مامان برخلاف مخالفت های  
من مصر بود که امشب رو پیش بابا بمونه. با این که دلم راضی به رفتن

نبود اما ناچار شدم که برخلاف میلم با مهربد به خونه شون برم تا بتونم ماشینم رو بردارم و به خونه ی خودمون برگردم.

هرچقدر خاله اصرار کرد که شب رو پیششون بمونم و تنها به خونه برنگردم قبول نکردم . دلم هوای خونه رو کرده بود و تو خونه ی خاله اون تمرکز و آرامش لازم رو نداشتم. به محض رسیدن به خونشون ، پیشنهاد مهربد مبنی بر رسوندنم به خونه رو رد کردم و با برداشتن وسایل مامان و سویچم ، یک راست به سمت خونه رفتم.

حدودای ساعت پنج بود که رسیدم و به محض اینکه پام رو داخل خونه گذاشتم و در رو بستم، بغضم ترکید. اهل گریه کردن و اشک ریختن نبودم اما پدرم نقطه ضعفم بود. پدر نقطه ضعف زندگی هر دختری بود. وقتی بی حال رو تخت بیمارستان می دیدمش ، وقتی صورتش از شدت درد هر لحظه رنگ عوض می کرد ، وقتی دست هاش مشت می شدند که از درد شکایت نکنه، درست همون موقع دلم می خواست که بمیرم.

تن خسته ام رو به سمت اتاق مشترکشون کشوندم و خودم رو روی تختشون انداختم و سرم رو تو بالش بابا بردم و هق هق کردم.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ بود که چشم باز کردم. تو اتاق مامان و بابا خوابم برده بود و اتفاقات قبل از خوابیدن رو یادم نمی اومد. دقت کردم اما صدایی

نشنیدم. دوباره سرم رو تو بالش فرو بردم که صدای موبایلم از بیرون از اتاق به گوشم خورد. برای جواب دادنش بلند شدم و در حالی که دست و پای خشک شده ام رو تکیه می دادم از اتاق بیرون رفتم. موبایلم روی میز پذیرایی بود؛ با دیدن شماره ی خانم محبوب ، سریع تماس رو جواب دادم. مکالممون یک دقیقه هم طول نکشید؛ حال بابا رو پرسید و چند جمله ای از سر همدلی گفت و تماس رو قطع کرد.

با وارد شدن به صفحه ی اصلی گوشی متوجه شدم که چند تماس بی پاسخ و چند پیام دارم. مهربان و مامان تماس گرفته بودند. باهر دو تماس گرفتم و صحبت کردم. پیام ها هم از جانب مهربان بود که بعد از صحبت کردنمون ترجیح دادم که دیگه نخونمشون!

نگاهی به ساعت انداختم ، نه شده بود و بیش از حد کسل بودم. مهربان گفته بود که به دنبالم می آید و مخالفت کرده بودم. دلم می خواست تو خونه بمونم. هیچ جایی جز خونه راحت نبودم.

تصمیم داشتم که دوش بگیرم. قبل از اون کتری رو روشن کردم تا برای خودم چای درست کنم. دلم به شدت ضعف می رفت و حال عمومیم خوب نبود.

بعد از جوش اومدن آب ، داشتم کابینت ها رو برای پیدا کردن تی بگ می گشتم که دوباره تلفنم زنگ خورد. احتمال می دادم که این بار خاله باشه! اما با دیدن صفحه ی تلفن و اسم بهراد برای بار دوم تو امروز از جانب این آدم شوکه شدم! این بار چرا تماس گرفته بود؟

به کانتر تکیه زدم و با کشیدن نفس عمیقی تماسش رو جواب دادم. برعکس تماس صبح ، صدایش به شدت آرام بود:

-هنوز بیمارستانین؟

جالب بود! شروع مکالماتش واقعا جالب بود! فقط اون چیزی رو می پرسید که می خواست. اصلا عادت به حاشیه روی و پرسیدن سوالات کلیشه ای و تکراری نداشت! کوتاه گفتم:

-نه!

و به خودم اعتراف کردم که ازش ناراحتم.

-کجایی؟

دوباره دوم شخص! دوباره زنگ خطر! تکیه ام رو از کانتر برداشتم و در حالی که به سمت لیوان آب جوشم می رفتم گفتم:

-خونه ام!

صداش از محیط ساکتی می اومد و به نظر می رسید که تو خونه باشه:

-مرخص شدن از بیمارستان؟

کابینت های پایین رو برای پیدا کردن تی بگ باز و بسته کردم و گفتم:

-نه !

سکوت کرد. واضح بود که هدفی از تماسش نداشته. فقط تماس گرفته بود که بپرسه کجام؟ چرا؟

بالاخره تی بگ رو پیدا کردم و یکی از بسته بیرون کشیدم . مشغول رنگ دادن به آبجوش با چای بودم که دوباره شک کردم به قطع کردنش. تلفن رو از گوشم دور کردم و متوجه شدم که تماس همچنان برقراره !

به لیوان چایی که کاملا رنگ گرفته بود نگاه کردم و تی بگ رو روی سینک آشپزخونه گذاشتم و صبرم به سر رسید!



چرا حرف نمی زد؟ بالاخره گفتم:

-چرا چیزی نمی گین؟

جوابش شوکه ام کرد:

-چون نمی دونم که باید چی بگم!

دسته ی لیوان رو محکم تر گرفتم تا از دستم نیفته. چی رو باید باور می کردم؟ رفتار سرد صبحش، یا رفتار عجیب الانش رو؟

روی راحتی نشستم و گفتم:

-یعنی چی؟

-هیچی. شب بخیر!

با تعجب نگاه کردم به صفحه ی تلفن که خبر از قطع تماس می داد. چه ش شده بود این آدم؟ رفتار هاش گیجم می کرد.

تلفن و لیوان رو روی میز رها کردم و به سمت در ورودی رفتم تا قفلش کنم و تو همون حال هم مانتویی رو که هنوز هم تنم بود، در آوردم و بعد از قفل کردن در به جای قبلی برگشتم و درگیر افکارم شدم.

دقایقی به بابا فکر می کردم و دقایقی به بهراد و انقدری غرق شده بودم تو افکارم که دمای چای هم دمای اتاق شده بود!

\*\*\*\*\*

فردا صبح، به اتفاق مهد که دنبالم اومده بود برای ترخیص کردن بابا به بیمارستان رفتیم. رنگ و روش از دیروز خیلی بهتر بود و کمی سر حال تر به نظر می رسید.

کار های ترخیص خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم انجام شد و یک ساعت و نیم بعد ، بابا تو خونه بود.

مهدی برخلافِ اصرارِ مامان پیشمون نموند و گفت که شب به اتفاق خاله بهمون سر می زنه و زود رفت.

من هم کار خاصی نداشتم. بابا تو اتاقش مشغول استراحت بود و مامان مشغولِ رسیدگی به بابا.

صبح تمامِ خونه رو تمیز کرده بودم و هیچ کاری برای انجام دادن وجود نداشت. می موند غذا درست کردن که مامان ترجیح می داد خودش انجامش بده!

با کلینیک تماس گرفتم و اطلاع دادم که فردا هستم و بعد از اون فقط منتظر بیدار شدنِ بابا موندم.

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و یکم

پرونده ها رو از منشی گرفتم و به سمتِ اتاقم رفتم. اولین مراجعِم آراد بود و من در خودم توانِ رویارویی با پدرش رو نمی دیدم. خصوصاً بعد از اون تماسِ عجیب و غریبش!

پشتِ میزِ نشستم و صندلی رو طوری چرخوندم که در معرضِ باد کولر باشم. وسطِ تابستون بودیم و هوا به شدت گرم بود.

خودم رو با پرونده ها مشغول کردم و دقایقی بعد صدای آراد که از راهرو به گوش می رسید هوشیارم کرد! صاف سر جام نشستم و درست چند ثانیه بعد ، صورتِ بهراد تو میدونِ دیدم شکل گرفت. اخم هاش اجازه ی انجام هیچ واکنشی رو بهم ندادند. اخم دیگه چرا؟

بلند شدم و بدون هیچ حرفی به سمتش رفتم. علت اخم کردنش من بودم؟  
یا از چیز دیگه ای ناراحت بود...

هزار تا سوال در آن واحد تو ذهنم شکل گرفت

بدون هیچ حرفی خم شد و کفش های آراد رو در آورد. داشتم با خودم  
عمیقا مبارزه می کردم که ازش نپرسم چی شده اما از یه جایی به بعد  
دست از مبارزه کشیدم و اون روحیه ی سرکشم کار خودش رو کرد.  
چطور خودش با هر لحنی که دوست داشت از من سوال می پرسید و  
برای به جواب رسیدنش هم مصر بود! من چرا نمی پرسیدم؟

ساعد آراد رو گرفتم و با هدایتش به داخل ، زل زدم تو چهره ی بهراد و  
با اعتماد به نفسی که خودم رو هم به تعجب انداخته بود ، پرسیدم:

-چی شده؟

طبق انتظارم همون ابروی شکسته اش بالا رفت و صورتش طرح  
واضحی از علامت سوال رو بهم القا کرد! فقط نگاهم کرد و جوابی به  
سوالم نداد و البته اخم هاش عمیق تر شدند متاسفانه! چشم از اخم هاش  
گرفتم تا اعتماد به نفسم از بین نره و این بار کمی محتاط تر گفتم:

-پرسیدم چی شده؟

و همزمان پاهام رو به زمین فشار دادم تا مانع از این شم که قدمی به  
عقب بردارم! به گمونم از تعجب بیش از حدش بود که ابرو هاش از هم  
فاصله گرفتند.

بر خلاف چیزی که نشون می دادم حالم اصلا خوب نبود و از شدت  
هیجان و اضطراب احساس می کردم نیاز دارم همین الان به سرویس

بهداشتی برم. بهراد اما خیلی خونسرد دستش رو برای درست کردن آستینش بالا آورد و گفت:

-کاری برام پیش اومده که باید همین الان برای انجامش برم. اگر دیر کردم به پذیرش تحویلش بدین. سعی می کنم تا اتمام کلاسش اینجا باشم.

اومدم مثل خودش بگم "از شما پرسیدم نه کلاسِ اراد" که دیدم اوضاع پیچیده تر از این حرف هاست و تا همین جا هم به نظر می رسید که خیلی خودداری کرده که چیزی بهم نگفته! بی تفاوت سر تگون دادم و به سمتِ اراد رفتم و همین که برگشتم با جای خالی ش رو به رو شدم! حتی در رو نبسته بود! مردکِ دیوانه!

در رو بستم و به سمتِ اراد که بی قرار تر از روز های قبل بود برگشتم. کاملاً آینه ای از خلق پدرش بود. درست بود که رابطه ی عاطفی بینشون مشابه رابطه های هر پدر و پسرِ دیگه نبود اما به چشم می دیدم که اراد روز هایی که کسری سر حال تره ، خلق بهتری داره!

دیگه داشتم تو ذهنم کمابیش کسری صداش می زدم و این پیش روی ذهنی خارج از حیطه ی اختیاراتِ من بود! توپ رو برداشتم و با تحریکات تعادلی تمریناتم رو شروع کردم و زمان گرفتم و بعد از اتمام زمانی که مد نظرم بود چند تقه به در خورد و منشی ظاهر شد! سوالی نگاهش کردم که توضیح داد:

-عزیزم اگه اجازه بدی من اراد رو ببرم.

چشم های گرد شده ام رو اول به ساعت و بعد به صورتِ منشی ای که اسمش رو فراموش کرده بودم دوختم و قبل از این که چیزی بگم خودش توضیح داد:

-می دونم کلاشش تموم نشده اما مادرش اومده دنبالش و می گه که باید همین الان ببرتش!

چی شدنیده بودم؟ مادرش؟

با صدایی که منعکس کننده ی تعجبِ بیش از اندازه ام بود پرسیدم:

-کی اومده دنبالش؟ گفتی مادرش؟

دقیق نگاهم کرد و با لحنی که نشون می داد این میزان از تعجب رو هضم نکرده ، گفت:

-وا! گفتم که! مادرش!

در حالی که سعی داشتم از فضای بازی که پشت سرش بود ، قسمتی از پذیرش رو ببینم ، گفتم:

-خودت مادرش رو دیدی؟

چشم های گرد شده اش ، نگاهِ عاقل اندر سفیهی رو روانه ی صورتم کرد:

-بله خانم حقیقی! دیدم خودم! حالا ممکنه آراد رو به من بدین؟ پذیرش خالی مونده.

از جا بلند شدم و بابدختی سعی کردم اتفاقاتِ افتاده رو مرور کنم ؛ صبح بهراد اخم داشت و سرحال نبود! گفته بود کاری فوری داره و باید بره. حالا بعد از ده دقیقه شخصی اومده بود دنبال آراد و اذعان داشت که مادرشه و عجله هم داشت! یه چیزی غلط بود این وسط. یه چیزی با عقل من جور در نمی اومد. به لب های منشی که قبل از بیان کلمه ای بی حرکت موندند خیره شدم و بعد با عجیب ترین نگاهی که از خودم

سراغ داشتم ، چشم دوختم به قامت زنی که دستش رو رو شونه ی منشی گذاشت و با لحنی که نمی تونستم احساس پنهان شده ی پشتش رو تشخیص بدم ، گفت:

-پس آراد اینجااست!

منشی که به نظر می رسید از آدم گیجی مثل من خلاص شده ، فوراً گفت:

-بفرمایید. اینم خود مادرشون!

و بدون هیچ حرفِ دیگه ای رفت تا به پذیرشش برسه!

نمی تونستم شرایطِ پیش اومده رو هضم کنم. با بهت خیره شدم به کفش های پاشنه داری که بی ملاحظه روی مت ها می اومدند و به سمتِ آراد می رفتند. به انگشت های بیش از حد ظریف و ناخن های بلند و لاک خورده ای که دورِ تن آراد قفل می شدند و نهایتاً بی قراری و بد قلقلی آراد!

با صدای گریه ی آراد که تو بغل زن دست و پا می زد ، به خودم اومدم و جلو رفتم و با لحنی محکم گفتم:

-شما کی هستین؟

لحتم به مذاقش خوش نیومد که ابرو های پهن و روشنش به بالا رفتند و نگاهش منظور دار شد . جوابی نداد. به نظر می رسید که فرصتی برای جواب دادن به من نداره. مطمئن شده بودم که کاسه ای زیر نیم کاسه ست. بعید به نظر می رسید که کسری در جریانِ این ملاقات باشه . خودم رو سد راه زن کردم و گفتم:

-من اجازه ندارم آراد رو به شما تحویل بدم. آراد رو از پدرش تحویل گرفتم و به خودش هم تحویل می دم.

نگاهش رنگ خشم گرفت و به نظر نمی رسید که انتظار این رفتار من رو داشته باشه. فکر می کرد که من هم مثل منشی ساده می گذرم از این موقعیت پیچیده! نگاه سوالی م رو ادامه دادم تا متوجه بشه که منتظر جوابشم. با کلافگی آراد رو که در حال خودکشی بود پایین گذاشت و تو صورتم با داد کنترل شده ای گفت:

-این کارا برای چیه؟ دارم میگم مادرشم. اگر لازمه مدرک ارائه کنم. شناسنامه همراهم هست.

غلاف کردم. نکنه جدی مادرش بود؟ چرا ذهنیتم این بود که آراد به کل مادر نداره؟ بالاخره که این بچه از یک زن زاییده شده بود!

سکوتم رو که دید جری تر شد و با گرفتن دست آراد ادامه داد:

-به خاطر این رفتار بی ادبانه و توهین آمیزت حتما باید جواب پس بدی مربی به ظاهر دلسوز!

من رو از چی می ترسونند؟ مادرش هم که بود من اجازه نمی دادم بدون اطلاع بهراد کسی این بچه رو ببره. قدمی به جلو برداشتم که بهش بفهمونم از لحن به خیال خودش ترسناکش نمی ترسم و در حالی که گوشی رو از جیب روپوشم بیرون می آوردم گفتم:

-اولا که من مربی نیستم و تراپیستم و دوما که دلسوز نیستم و مسئولم.

و همزمان شماره ی بهراد رو گرفتم. با دیدن عملی که انجام دادم عکس العمل واضحی نشون داد و به طرز آشکاری رنگش پرید. واضح بود که چقدر حتی از اسم این آدم می ترسه!

تا به خودش بجنبه بهراد جواب داد و بله ی بی حوصله ای تو گوشه گفت. فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم :

-یه نفر اینجا است که می گه مادر آراده و می خواد آراد رو ببره شما در جریا...

جمله ام رو هنوز کامل ادا نکرده بودم که با بی رحمی تمام به عقب هول داده شدم. تعادلم رو از دست دادم و گیجگام به لبه ی میز اصابت کرد. گوشه از دستم رها شد و از درد نالیدم و بابدختی به زنی که با پاشنه های بلندش مت ها رو کثیف کرده بود و آراد رو به بغل داشت و در حال دویدن بود نگاه کردم.

تو لحظات بدی گیر کرده بودم؛ می دیدم داره آراد رو می بره اما کاری از دستم ساخته نبود. تلاش کردم که از جا بلند شم و نتیجه اش شد بهم خوردن دوباره ی تعادلم و افتادن روی زانو هام.

-خدا مرگم بده. چی شدی خانم حقیقی؟

سرِ دردناکم رو به سمتِ صورتِ منشی چرخوندم و نالیدم:

-نذار آراد رو ببره. برو دنبالش!

خم شد و رو زانو هاش جلو اومد و تو همون حال گفت:

-خوردین زمین؟ چرا اینطوری این؟

پلک بستم. نه از دردِ سرم. از دردِ حماقتش. چرا انقدر احمق بود؟

از وضعیتِ دو زانو به وضعیتِ نشسته در اومدم و گفتم:

-حالا چه خاکی به سرمون کنیم؟



و همزمان دستم رو برای پیدا کردن زخم احتمالی به سمت گِج گاهم  
بردم. زخمی در کار نبود اما لمس کردن استخونِ جمجمه ام تو قسمتِ  
بالای گوش به شدت دردناک بود.

منشی که تازه اسمش به خاطر امده بود با لحنِ حق به جانبی گفت:

-نیازی نیست نگران باشین. من کارم رو خوب بلدم. انقدر احمق نیستم  
که بچه رو بدم دست یه آدم غریبه. من خودم حواسم بود که این بچه  
همیشه با پدرش می آد واسه همین اولش در خواست خانمه رو قبول  
نکردم اما شناسنامه اش رو نشونم داد. اسم آراد تو شناسنامه اش بود.  
مادرش بود واقعا!

با گِجی به صورتِ ایمانی نگاه کردم. پس واقعا اون زن مادرش بود.  
اما این قضیه هیچ چیزی از ترسم رو کم نمی کرد. با وحشت برای پیدا  
کردنِ گوشی چشم چرخوندم که اجزاش رو متلاشی شده کنار میز دیدم  
و وا رفتم. هیچ رغبتی برای سر هم کردن و دیدنِ سالم بودنش نداشتم.  
همون بهتر که همون شکلی می موند و هیچ وقت زنگ نمی خورد.

به سمتِ ایمانی برگشتم و با صدای ناامیدی گفتم:

-اگه ریگی به کفشش نبود که وقتی دید به پدرش زنگ می زنم دست  
پاچه نمی شد و هولم نمی داد.

به صورتِ نمایشی دستی به پشتِ دستِ دیگه اش زد و گفت:

-اوا! هولت داد مگه؟

من دقیقا داشتم چی رو توضیح می دادم برای این آدم؟ دلم از حالا براش  
می سوخت. نمی شناخت بهراد رو. نمی شناخت وگرنه به اندازه ی من  
می ترسید.

عزم بلند شدن کرده بودم و می خواستم از روی زمین بلند شم که صدای قدم های وحشتناکی باعث شد تو همین وضعیتی که بین ایستادن و نشستن بود ، خشکم بزنه.

به ثانیه نکشید که چهره ی طولافانی بهراد مقابل دیدم نقش بست و من از اضطراب ، همون نشستن رو ترجیح دادم و دوباره روی مت افتادم. با چشم محیط اتاق رو از نظر گذروند و واضح بود که داره دنبال آراد می گرده. آرادی که نبود! داد کشید و من ناخودآگاه زکری زیر لب گفتم. -آراد کجاست؟

نگاهش بین من و ایمانی درگرددش بود و من هر لحظه بیشتر از قبل نگرانِ رگ های بیرون زده ی گردنش می شدم.

ایمانی که به عمق فاجعه پی برده بود تند و تند شروع به توضیح دادن کرد:

-یه خانمی اومدن گفتن مادرِ آرادن اما من باور نکردم. گفتم بیان پیش خود خانم حقیقی. خانم حقیقی هم که گویا پی بردن که قضیه مشکوکه و زنگ زدن به شما و اما خانمتون هولشون دادن و فرار کردن!

قضیه رو طوری تعریف کرده بود که اصلا مقصر به نظر نرسه و این حالا چیزی نبود که ذهنم رو درگیر کنه. در حال حاضر چشم های جهنمی بهراد بیشتر ذهنم رو درگیر می کردند که با حالت خاصی نگاهش بین اجزای گوشی متلاشی شده ی روی زمین در گردش بود!

خدا رو شکر کردم که گوشی رو جمع و جور نکردم. بالاخره خودش گواهی بود که من تا لحظه ی آخر تلاشم رو کردم که مانع اون زن بشم.

زنگ خوردنِ تلفن بهانه‌ی خوبی شد برای فرار ایمانی. بابدبختی به رفتنش و بعد به صورتِ برزخی بهراد نگاه کردم و جمله‌ای که می‌خواستم بگم تو دهنم ماسید.

مقابلِ چشم‌های متعجبم بلند شد و به سرعت دور شد. طوری می‌دوئید که انگار امیدواره‌آراد رو تو چند قدمی کلنیک پیدا کنه.

سرِ دردناکم رو تکون دادم و سعی کردم از جا بلند شم. انقدر اون ضربه ضعیف کرده بود که بلند شدنم و پشتِ میز نشستم چند دقیقه طول کشید. هضم ماجرا از توانم خارج بود اما مطمئن بودم که بهراد برمی‌گرده و طبق انتظارم پنج دقیقه‌ی بعد، همون جایی بود که قبل از رفتنش ایستاده بود! نفس نفس می‌زد و مطمئن بودم که خودش رو زیر فشار قدم هاش له کرده که حالا انقدر داغون به نظر می‌رسه.

جلو اومد و من به این فکر کردم که باید بدم مت‌ها رو بشورند. امروز همه با کفش رو این مت‌ها قدم زده بودند!

دست هاش رو روی میز گذاشت و تا جای ممکن به سمتم خم شد. با دیدنِ چشم‌های حس‌ناشناخته و ترسناکی تمام وجودم رو گرفت. حاضر بودم قسم بخورم که یک نفر هم تو شهرِ سیاه‌چشم‌هایش بیدار نیست و همه... خوابیده و یاشاید...مرده بودند!

-چه شکلی بود؟

می‌خواست بدونه که دقیقا کی آراد رو برده. با جمله‌ای که گفتم، جای هیچ سوالِ دیگه‌ای رو در رابطه با شخصِ مجهولی که تو ذهنش بود باقی نذاشتم:

-منشی‌شناسنامه‌اش رو دیده. مادر آراد بوده!

چشم هاش شعله ور شدند و من کلافگی رو تو تک تک اجزای صورت و حرکاتِ مرد رو به روم دیدم.

-می خوام که دوربین رو چک کنم. فیلمش رو لازم دارم.

نا آروم بود و این بیشتر از هرچیزی عذابم می داد. سعی کردم حداقل صدام آرامش دهنده باشه:

-باید با مدیریت صحبت کنید.

دلم برای لب های خوش فرمش که اسیر دندون هاش شده بودند به درد اومد. می خواستم بگم این چه بلاییه که داری سر لب هات می آری اما شبیه به آدم هایی که نگران لب هاشون باشند به نظر نمی رسید!

-زنگ می زنی؟

به زور از جا بلند شدم و ایمانی رو صدا زدم. گوشی خودم که آش و لاش شده بود و در حال حاضر کارایی نداشت. خواستم با تلفن کلینیک شماره ی خانم محبوب رو بگیرم و گوشی رو به من بده. همین کار رو هم کرد و دو دقیقه بعد، خانم محبوب پشت خط بود!

به چهره ی بهراد نگاه کردم و تو گوشی گفتم:

-سلام خانم محبوب ، وقتتون بخیر. یه مسئله ای پیش اومده.

انگار که صدام نگرانی رو به صداش انتقال داده بود که با همون حس و حال من گفت:

-چی شده؟

خلاصه ای از ماجرا رو براش گفتم و صدای وا رفته اش رو شنیدم:

-وای نه. دوباره پلیس آورده کلینیک؟

به بهراد نگاه کردم که داشت با تلفنش شماره می گرفت و گفتم:

-نه نه. فقط فیلم دوربین رو می خواد!

با لحنی کلافه گفت:

-خیلی خب. دارم می آم. چقدر در دسر داره این مراجع!

با صدای داد و فریادی که بهراد راه انداخته بود ، به خودم آمدم و تلفن رو قطع کردم و در حالی که به سمتش می رفتم ، گفتم:

-تو رو خدا آروم تر اینجا محیطِ درمانیه.

بدونِ این که واکنشی به حرفم نشون بده گفت:

-بهش بگو گوشیش رو روشن کنه. می دونم تو ازش خبر داری. می دونی که من آدم صبر کردن نیستم!

هاج و واج خیره شدم بهش. نیازی نبود کسی رو بترسونه. این آدم همینجوریش هم به قدِ کافی ترسناک بود!

تلفن رو قطع کرد و من کمی هوا فرستادم داخل ریه هام. مستخدم رو صدا زدم و خواستم که یک چیز شیرین برام بیاره. چیزی تا غش کردم در اثر ضعف و اضطراب باقی نمونده بود.

توان نگاه کردن به بهراد رو نداشتم و این اون دلیلی بود که بخاطرش ترجیح می‌دادم که با وجود میلی شدیدی که به نشستن داشتم ، همونجا دم در بایستم!

ایمانی رو صدا زدم و در حالی که تلفن رو بهش می‌دادم خواستم که فعلا دو مراجع بعدی رو کنسل کنه. بی هیچ حرفی سرتکون داد و دور شد.

حالا دیگه هیچ دلیلی نبود برای حفظ فاصله! من مونده بودم و بهرادی که آماج عصبانیت به رگ های دستش هم سرایت کرده بود! نگاه پرسشگرش رو که گریبانگیرم دیدم ، ناخودآگاه به حرف اوادم:

-خانم محبوب دارن می آن!

چیزی نگفت و من آب قندی رو که یکی از خدمه ها برام آورده بود جلوی چشم های متعجب بهراد سر کشیدم.

طولی نکشید که خانم محبوب بهمون پیوست. می دونستم که محل سکونتش همین حوالیه. بی هیچ حرفی وارد اتاق من شد و لپ تاپ رو روی میز من گذاشت.

بهراد که تا اون موقع داشت طول و عرض اتاق رو طی می کرد جلو اومد و بدون این که هیچ حرفی بینشون رد و بدل شه فقط زل زد به صفحه ی لپ تاپ!

جواب سوالی که خانم محبوب پرسیده بود رو بی حواس دادم و من هم گوشه ای به تماشا ایستادم. خانم محبوب پسورد رو وارد کرد و وارد فایل شد و گفت:

-هم فیلم پذیرش هست هم فیلم اتاق . کدوم رو اول باز کنم؟

دخالت کردم و گفتم:

-اینجا !

و به دو جفت چشمی که بهم خیره شده بودند اعتنایی نکردم و زل زدم به مانیتور ! خانم محبوب فیلمی رو پلی کرد که اتاق من رو به نمایش می گذاشت. فیلم رو جلو برد و گفت:

-برای امروزه. چه ساعتی اینجا بودند؟

با نگاهی به ساعت گفتم:

-تقریباً چهل دقیقه پیش.

فیلم رو جلو تر زد و من با دیدن تصویر ناواضحی از زن گفتم:  
-همینجاست.

بهراد به جلو خم شد و قسمتی از دیدم رو گرفت. فیلم صدا نداشت اما چهره ی زن واضح بود. فیلم جایی بود که زن داشت با من صحبت می کرد. به جای مانیتور زل زدم به فک منقبض شده ی بهراد.

کمی بعد فیلم رسید به اون قسمت که شماره ی بهراد رو گرفتم و کمتر از چند ثانیه به عقب هول داده شدم. خودم از دیدن اون صحنه دوباره وحشت کردم و قبل از این که واکنشی نشون بدم ، چشم های متعجب بهراد و سوالش ، غافلگیرم کردند:

-خوبی؟

این که این وسط به فکر پرسیدن حال من ، اون هم با ضمیر دوم شخص مفرد افتاده بود از عجایب دنیا بود.

نگاه و لحنِ نگران خانم محبوب اجازه نداد که بیش از حد به تجزیه تحلیلِ عجایبِ دنیام مشغول باشم! سوالش رو که بی جواب گذاشتم. شالم رو پایین کشید و مشغولِ واریسی سرم شد. نمی دونم چی باعث می شد که تو این وضعیت از بهراد خجالت بکشم! شالم رو سرم کردم و گفتم: -خوبم خانم محبوب. فقط کمی درد دارم.

چند ثانیه ای گذشت تا بهراد چشم ازم بگیره و خانم محبوب بی خیالِ پیدا کردنِ آثارِ ضربه بشه! و بعد از این که این چند ثانیه ی عذاب آور طی شد ، بهراد گفت:

-من فیلم رو می خوام!

خانم محبوب اول سکوت کرد اما نهایتاً گفت:

-من فیلم رو بهتون می دم اما واقعا خواهش می کنم که تحت هیچ شرایطی جو کلینیک من رو بهم نزنین. اگر هم شکایتی صورت بگیره فقط از جانب پرتو...یعنی خانم حقیقیه که مورد اذیت قرار گرفتند. خواهش می کنم قضیه تون رو خودتون حل کنین و جو اینجا رو بهم نریزین!

نمی دونستم سکوتِ بهراد چه معنی ای می ده! خانم محبوب از ایمانی فلشی گرفت و فایل ها رو بهش انتقال داد. حق دادم به خانم محبوب که بیش از هر چیز به فکر آرامش کلینیکش باشه اما من خانم محبوب نبودم و بیشتر از آرامش، نگرانِ شهر از دست رفته ی چشم های این مرد بودم.

مردی که چیزی ازش نمی دونستم. مردی که به احتمال زیاد پدر یه بچه ی چهارساله ی اوتیسم بود. که به احتمال زیاد زن داشت و رفتار هاش



انقدر آنرمال بودند که هیچ امیدی مبنی بر شروع یک رابطه ی مسالمت آمیز در تو القانمی کردند!

به خودم که اومدم دیدم که در حالِ رفتنه! داشت می رفت و آخرین جمله ای که به من گفته بود همون " خوبی؟ " ای بود که بهش جواب نداده بودم.

چشم از آخرین قدمی که می شد دنبال کنم گرفتم و پوفِ کلافه ی خانم محبوب بی قرار ترم کرد!

حسِ دقیقی که داشتم همین بود ؛ بی قراری!

عشق با بی قراری شروع می شد؟

\*\*\*\*\*

آخرین مراجع رو هم با جسمی که به زور سرپا نگه داشته بودم دیدم و راهی خونه شدم!

عمو و خانواده اش برای عیادت از بابا اومده بودند و سر حالی بابا بی قراری رو از سرم پروند و لبخند رو لبم نشوند.

بعد از احوالپرسی به سمتِ اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم و بعد از اتمام کارم به محض این که از اتاق خارج شدم، کامیار و کامران رو پشت در اتاق دیدم! با تعجب به لباس های عجیب و غریب و پاره پورشون نگاه کردم و گفتم:

-اینجا چی کار می کنین؟

کامیار به حرف اومد و گفت:

-ما دوتا داداشیم. هر جا می ریم می شا...

با چشم غره ی من ساکت شد و در عوض کامران گفت:

-نه داداش اون واسه قدیما بود الان دیگه هر جا می ریم می...  
 با فشاری که با دستم به شونه اش وارد کردم ساکت شد و با دیدن چشم های عصبانیم گفت:

-خیلی خب بابا. اونطوری نگاه نکن. همه جا هم که نه.  
 کامیار در تایید حرفش سر خط و خطوط دارش رو تگون داد و گفت:

-راست می گه، راست می گه! فقط در مکان مناسب!  
 هم خنده ام گرفته بود و هم نمی خواستم بهشون رو بدم. با دست هر دو شون رو به عقب هول دادم و گفتم:

-برین از اینجا. چی می خواین؟  
 کامران سری تگون داد و گفت:

-اومدیم ببینیم کادوی جدید چی تو بند و بساطت داری؟  
 در حالی که دور می شدم دنبالم اومدن و کامران گفت:

-از اون تی شرت خوشگل موشگلا!  
 جوابی بهشون ندادم و با رفتن به آشپزخونه کیمیا رو مشغول تهیه ی سالاد دیدم. مامانی هم کنار زن عمو نشسته بود و مشغول حرف زدن بودند. کنارشون نشستم و خطاب به زنعمو گفتم:

-چی می کشی از دست این پسر؟  
 انگار به بزرگترین مشکلش اشاره کرده بودم که آهی کشید و گفت:

-دیدم موهاشون رو چی کار کردند؟

با یاد آوریِ سر های بور و خط خطیشون لبخندی زدم و گفتم:

-جوونن دیگه!

مامان با شنیدنِ جمله ام دست از زیر و رو کردنِ پیاز های ماهی تابه کشید و خطاب به زنعمو گفت:

-نکه واسه ما خیلی رفتار هاش طبیعیه! نگاه کن اون خرمن موها رو چی کار کرده!

زنعمو با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خیلی بهت می آد!

مامان اما بی توجه به تعریفِ زنعمو ادامه داد:

-فقط کم مونده یه تی شرت و شلوار شیش جیب بیوشه و پدرش رو به آرزوی پرهام داشتن برسونه!

با صدا خندیدم. خبر نداشت که پوشیدم !

بحث دیگه ادامه پیدا نکرد و کامی ها به آشپزخونه اومدند. با دیدنشون جیغ کشیدم و گفتم:

-بی ادبی کنین کشمتون!

قیافه ی مظلومی به خودشون گرفتند که اصلا به مدل موها و لباس هاشون نمی اومد. کاهویی رو از داخلِ ظرف برداشتم و مشغول خوردنش شدم که کامران گفت:

-بیا بریم اتاقت می خوایم یه چیزی رو بهت نشون بدیم.

کیمیا پقی زد زیر خنده و من با عصبانیت به صورت کامیار نگاه کردم که گفت:

-باور کن می خوام نشونت بدم!

دست بردم و بازوی لخت و برنزه اش رو بین انگشت هام فشار دادم که آخش بلند شد و گفت:

-اگه نشونت دادم!

پسره ی روانی! کیمیا از شدت خنده چاقو رو رها کرد و گفت :

-راست می گه. بیا بریم منم می آم. می خوان شاهکارِ جدیدشون رو نشون بدن!

بقیه توجهی به ما نمی کردند. بلند شدم و با کیمیا دنبال پسرا راه افتادم. همین که به اتاق رسیدیم، کامی ها تی شرت هاشون رو بالا زدند و من با دیدنِ طرح بزرگِ اژدهایی که رو شکم هاشون تتو کرده بودند نفسم بند اومد.

از بهت که در اومدم جلو رفتم و با سر انگشتم با احتیاط رو خطوط تتو شده ی شکمِ کامران کشیدم و گفتم:

-واقعی ان؟

کامیار با لودگی گفت:

-آره بابا. از دهنشون آتیش هم در می آد!

مشتی به شکمش و دقیقا به سرِ اژدها زدم و گفتم:

-احمق منظورم اینه که واقعا تتو کردین یا برچسبی چیزیه...

کیمیا گفت:

-نه واقعا نتو کردن. یه روز کامل به بهونه ی گردش خارج از شهر  
غیبتشون زد و فرداش دو تا اژدها برگشتند خونه!

با بهت روی تختم نشستم و به این فکر کردم که حضور این اعجوبه ها،  
باعث شده بی قرار نباشم. انقدر شر و شیطان بودند که لحظه ای اجازه  
نمی دادند با فکرت تنها باشی و از حالا عزادار رفتنشون شده بودم.

نگاهم از پنجره به آسمون افتاد. شب دهن کجی می کرد !

همین که خانواده ی عمو رفتند و بابا برای استراحت به اتاقش رفت ،  
تازه فهمیدم که چه بلایی سر دلم اومده.

مامان که چراغ های پذیرایی رو خاموش کرد ، خودم و دلم رو تنها  
دیدم و پناه بردم به اتاق و تختم.

سرم به بالش رسید و وعده ی آسوده بودن به خیالم داده نشد! می دونستم  
با وجود خستگی ساعت ها بی خوابی در انتظارمه!

کلافه گوشی رو برداشتم و وارد صفحه ی تلگرام بهراد شدم . هنوز  
همون عکس قدیمی رو پروفایلش بود و گزارش آخرین بازدیدش نشون  
می داد که ساعت هاست که تلگرامش رو چک نکرده!

یاد حال امروزش که می افتادم دلم به درد می اومد. نمی تونستم سر در  
بیارم از زندگیش. تنها اطلاعاتی که من از این آدم داشتم اطلاعاتی بود  
که به سادگی می شد در مورد هر کسی فهمیدشون!

فکر این که الان داشت چی کار می کرد بد جور ذهنم رو درگیر کرده  
بود. به آراد رسیده بود یا نه؟ قرار بود که دوباره به کلینیک بیاد یا ...

از این فکر آخر بود که حالم بد شد... ممکن بود دیگه نیاد؟ که دیگه نبینمش؟

نمی خواستم حالا به عمق دوست داشتنش فکر کنم. نمی خواستم ببینم اسم حسی که دوست داشتن نامیدمش واقعا چیه اما مطمئن بودم که این آدم بیشتر از اونچه که یه غریبه مهمه، برام اهمیت داره! مطمئن بودم که بیشتر از اون چه که باید، دارم به این آدم فکر می کنم و مطمئن تر بودم که قضیه ی امروز طوری برای ذهنم تعریف شده که انگار من هم تو بطنش هستم و نمی تونم خودم رو جدا بدونم.

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. یازده و چهل دقیقه بود و من برای زنگ زدن بهش بیش از حد وسوسه بودم.

من نمی تونستم منتظر بمونم تا ببینم سرنوشت قراره چی برای ما رقم بزنه. تصمیم نداشتم با منتظر موندن برای اتفاقات آینده به شعور خودم توهین کنم. من یه دختر بیست و چهار ساله ی بالغ بودم که می تونستم سرنوشت رو اونطور که می خوام رقم بزنم؛ اونطور که می خوام دست کاریش کنم!

نمی دونم چی باعث شده بود که اون شب احساس قدرت فوق العاده ای کنم برای به انجام رسوندن تصمیمم. پس شماره ی بهراد رو گرفتم و با صبوری گوش دادم به بوق های آزادی که یکی بعد از دیگری گیرنده های اعصاب شنیداریم رو وادار به تحریک می کردند!

بالاخره بوق ها منجر شدند به صدای خودش:

-بله!

با صدایی که سعی می کردم در عین وضوح، آروم به نظر برسه، گفتم:

-سلام!

و نشنیدنِ جوابی از جانبش وادارم کرد به ادامه دادن! این آدم ، آدمِ احوالپرسی و صحبت های کلیشه ای نبود. پس گفتم:

-تونستین آراد رو پیدا کنین؟

کوتاه و تلخ گفت :

-نه!

سکوت کردم از تلخیِ زیادش. پلک بستم و سعی کردم تجسمش کنم. تو اتاقش بود. رو اون تختِ بهم ریخته. واضح و مشخص گفتم:

-من ناراحت بودم برای امروز. برای اتفاقی که افتاد و برای شما! رو این حساب هم تماس گرفتم.

دوباره سکوت کرد و من تو تصویر سازی های ذهنیم ، ته سیگار هایی رو می دیدم که روی هم تلنبار شدند!

-این اولین شبیه که نمی دونم آراد کجاست!

دلم نمی سوخت برای لحن و عمقِ ناراحتیِ جمله اش. من هیچ وقت آدم دلسوزی کردن برای هیچ کس نبودم. در عوض داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونم کمکش کنم. چطور می تونم راهِ حلی رو ارائه بدم که بتونه هرچند کم کمک کننده باشه. پرسیدم:

-هیچ خبری هم ازش نداری؟

با حسِ ناشناخته ای گفت:

-اینطوری نمی مونه!

دست بردم به سمت موهام و در حالی که با سرانگشت هام بهم ریختشون می کردم گفتم:

-هر وقت احساس کردی که کمکی از دستم بر می آد من حتما هستم. حرفی که خانم محجوب زد شامل حال من نمی شه. من اگه لازم باشه تا اداره پلیس هم می آم و هرچیزی که باید گفته بشه رو می گم. شما اون کاری رو انجام بده که به نظرت درسته.

بعد از گفتن حرف هام ، نفس عمیق بی صدایی کشیدم. برای من هم دوم شخص شده بود اما هنوز هم گفتن ضمیر "تو" برام نامانوس بود!

## فصل بیست و دوم

فردا روز بدی بود؛ بی قراری به اضافه ی بی خبری!

شب قبل رو دیر خوابیده بودم و صبح زود بیدار شده بودم و تمام مدت تو اتاقم می پلکیدم و فکر می کردم؛ فکری که راه به جایی نداشت!

از صبح صد بار قوه ی تصمیم گیریم رو بین تماس گرفتن و نگرفتن با بهراد پاسکاری کرده بودم و تا حالا که خورشید غروب کرده بود به نتیجه ای نرسیده بودم!

کلافه رو به پنجره نشسته بودم و بالش رو بین انگشت های مضطربم فشار می دادم که یکهو جرقه ای تو ذهنم زده شد و یادآوری یک اسم باعث شد که حس کنم چاره ای پیدا کردم؛ می تونستم با نصیری تماس بگیرم ! شماره اش رو داشتم؛ تو تلگرام چند باری پیام داده بود!

برای برداشتن گوشیم از جا پریدم و تند و تند ، صفحه ی پیام ها رو برای پیدا کردن پیام هاش گشتم. امیدوار بودم پیام ها رو پاک نکرده



باشم! لعنت به این عادت‌ی که دچارش بودم و شماره‌ها رو سیو نمی کردم!

با پیدا کردن چیزی که مد نظرم بود لبخندی از سر خوشحالی روی لب هام نشست و بدون معطلی با شماره‌ای که پیام داده بود تماس گرفتم! شروع به شمردن بوق‌ها کردم و با نواخته شدن هر کدوم، بازدمم رو کلافه بیرون فرستادم. سر بوق پنجم بود که تماس وصل شد و بازدمم بالاتکلیف موند!

-بفرمایید!

نه به اون همه شوق تماس گرفتن و نه به این گنجی محض! واقعا چرا تماس گرفته بودم؟ چی باید می گفتم؟

-الو...بفرمایید!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-سلام. حقیقی هستم. درمانگر آراد!

صداش خالی از هر حسی بود:

-سلام. بله شناختم شماره اتون رو. خوب هستین؟

رو تخت نشتم و گفتم:

-ممنونم...راستش تماس گرفتم که...

سکوتش نشونه‌ی انتظارش بود و حرف زدن شده بود سخت‌ترین کار دنیا برای من! سعی کردم صدام مسلط باشه وقتی گفتم:

- تماس گرفتم که درباره‌ی آراد بپرسم. شما ازشون اطلاع دارین؟

چند ثانیه بعد سکوتش رو شکست و گفت:

-یه ساعت پیش تماس گرفتم . جواب ندادن. دیروز تا عصر اونجا بودم و از اون موقع بی خبرم.

تیرم به سنگ خورده بود! الان نسبت به نصیری من با خبر تر بودم!  
با ناامیدی گفتم:

-که اینطور. نگرانِ آراد بودم!

دوباره سکوت کرد و عملاً داشت من رو از تماس گرفتن پشیمون می کرد. به خود بهراد زنگ می زدم بهتر بود! او مدام با خداحافظی تماس رو قطع کنم که گفت:

-منم خیلی نگرانم. مادرش می خواد از بیماری آراد به نفع خودش سوء استفاده کنه و گرنه از سر دلتنگی آراد رو نبرده!  
ذهنم مشغول تر از قبل شد! گفتم:

-خب مگه آقای بهراد نمی تونن پیداشون کنن؟ منظورم اینکه بالاخره محل سکونتشون رو می دونن چون تا اونجا که فهمیدم مادر واقعی شونن و همسر آقای بهراد!

جمله ام فقط تا قضیه ی مادر واقعی صحت داشت و بقیه اش تیری بود در تاریکی. تیری که با جواب نصیری دقیقاً به هدف خورد:  
-البته همسر سابقشون!

کلمه ها از ذهنم پر کشیدند و لب هام نیمه باز موندند! پس واقعا آراد پسر کسری بهراد بود! کسی که دوستش داشتم یه پسر چهار ساله داشت. یه پسر چهار ساله ی اوتیسم. و یه همسر طلاق داده شده. ناخودآگاه

مامان اومد جلو ی چشم و علت این یادآوری ذهنی خیلی با چیزی که فهمیده بودم بی ربط نبود!

جملات بعدی نصیری رو می شنیدم اما مغزم پردازششون نمی کرد!  
متوجه نبودم که داره چی می گه!

ذهنم گیر کرده بود پیش حقیقتی که راجع به بهراد فهمیده بودم. تا قبل از این امیدوار بودم بهراد عموی این بچه باشه. برادرش یا هر نسبت دیگه ای... اما پدرش بود و این غیر قابل انکار ترین حقیقتی بود که من راجع به کسری بهراد می دونستم!

میون جملات نصیری پرسیدم:

-حالا چی می شه؟

اما دقیقا معلوم نبود که این "حالا چی می شه؟" رو در مورد کدوم موضوع مطرح کردم!

-نمی دونم منم. فقط امیدوارم که قضیه به خیر و خوشی حل بشه. اون مردی که من دیروز دیدم هر کاری ازش بر می اومد. امیدوارم که خدا به خیر کنه!

یکهو حجم زیادی از نگرانی به وجودم سرریز شد و بی هوا گفتم:

-خودش گفت که شما دیگه نرید اونجا؟

با صدای آرومی گفت:

-نه اما من دیگه کاری نداشتم. من پرستار آرام و تا وقتی که آرام نیست تو اون خونه عملا کاری ندارم.

با نگرانی ای که نمی تونستم از صدام حذفش کنم گفتم:

-خب الان چی پیش می آد؟ نکنه اتفاقی بیفته؟ کاش یه نفر...

جمله ام رو خوردم. کاش یه نفر چی دقیقا؟

-دیروز بهشون گفتم که به پدرشون اطلاع بدن اما طوری نگاهم کردند که دیگه هیچ حرفی نزدم و از خونه بیرون اومدم. می دونین؟ به ایشون نمی شه حتی حرف زد!

غیر ارادی تکرار کردم:

-پدرشون؟ پدرشون چی کار کنن؟

با تعجب مشهودی پرسید:

-نمی شناسین پدرشون رو؟

باید می شناختم؟ چرا جمله اش طوری بهم القا کرده بود که باید بشناسم پدر کسری بهراد رو؟

کوتاه گفتم:

-نه. نمی شناسم.

سکوت کرد و سکوتش نشون دهنده ی این بود که قصد ادامه ی مکالمه رو نداره! چند جمله ی بی ربط گفت که خلاصه شون می شد خداحافظی!

زیر لب خداحافظ گفتم و خیره شدم به تلفنی که بین انگشت هام بود.

نه به صبح تا عصری که به بی خبری گذشته بود و نه به این پنج دقیقه ای که کلی اطلاعات بهم داده شده بود. اینطور که نصیری گفته بود "نمی شناسین پدرشون رو؟" فقط یه معنی می داد؛ پدر این آدم قطعا معروف بود!

تلاش کردم رجوع کنم به حافظه ی بلندمدتم و تمام بهراد نام هایی رو که می شناسم از فایل های ذهنیم بیرون بکشم. اما بی نتیجه بود. من جز خودش و پسرش کسی رو به اسم بهراد نمی شناختم.

فوری وارد مرورگر گویشیم شدم و اسم کسری بهراد رو تایپ کردم اما هیچ اطلاعات کمک کننده ای پیدا نکردم!

بار دوم فقط بهراد رو سرچ کردم. اگر در هر زمینه ای این آدم معروف یا مهم بود باید اطلاعاتی راجع بهش پیدا می کردم اما این بار هم بی نتیجه بود و هیچ اطلاعات مرتبطی پیدا نشد! گیج شده بودم!

-البته همسر سابقشون!

کلمه ها از ذهنم پر کشیدند و لب هام نیمه باز موندند! پس واقعا آراد پسر کسری بهراد بود! کسی که دوستش داشتم یه پسر چهار ساله داشت. یه پسر چهار ساله ی اوتیسم. و یه همسر طلاق داده شده. ناخودآگاه مامان اومد جلو ی چشمم و علت این یادآوری ذهنی خیلی با چیزی که فهمیده بودم بی ربط نبود!

جملات بعدی نصیری رو می شنیدم اما مغزم پردازششون نمی کرد! متوجه نبودم که داره چی می گه!

ذهنم گیر کرده بود پیش حقیقتی که راجع به بهراد فهمیده بودم. تا قبل از این امیدوار بودم بهراد عموی این بچه باشه. برادرش یا هر نسبت دیگه ای... اما پدرش بود و این غیر قابل انکار ترین حقیقتی بود که من راجع به کسری بهراد می دونستم!

میون جملات نصیری پرسیدم:

-حالا چی می شه؟

اما دقیقاً معلوم نبود که این "حالا چی می شه؟" رو در مورد کدوم موضوع مطرح کردم!

-نمی دونم منم. فقط امیدوارم که قضیه به خیر و خوشی حل بشه. اون مردی که من دیروز دیدم هر کاری ازش بر می اومد. امیدوارم که خدا به خیر کنه!

یکهو حجم زیادی از نگرانی به وجودم سرریز شد و بی هوا گفتم:  
-خودش گفت که شما دیگه نرید اونجا؟  
با صدای آرومی گفت:

-نه اما من دیگه کاری نداشتم. من پرستار آرام و تا وقتی که آرام نیست تو اون خونه عملاً کاری ندارم.

با نگرانی ای که نمی توانستم از صدام حذفش کنم گفتم:  
-خب الان چی پیش می آد؟ نکنه اتفاقی بیفته؟ کاش یه نفر...  
جمله ام رو خوردم. کاش یه نفر چی دقیقاً؟

-دیروز بهشون گفتم که به پدرشون اطلاع بدن اما طوری نگاهم کردند که دیگه هیچ حرفی نزدم و از خونه بیرون اومدم. می دونین؟ به ایشون نمی شه حتی حرف زد!

غیر ارادی تکرار کردم:

-پدرشون؟ پدرشون چی کار کنن؟

با تعجب مشهودی پرسید:

-نمی شناسین پدرشون رو؟

باید می شناختم؟ چرا جمله اش طوری بهم القا کرده بود که باید بشناسم  
پدر کسری بهراد رو؟

کوتاه گفتم:

-نه. نمی شناسم.

سکوت کرد و سکوتش نشون دهنده ی این بود که قصد ادامه ی مکالمه  
رو نداره! چند جمله ی بی ربط گفت که خلاصه شون می شد  
خداحافظی!

زیر لب خداحافظ گفتم و خیره شدم به تلفنی که بین انگشت هام بود.

نه به صبح تا عصری که به بی خبری گذشته بود و نه به این پنج دقیقه  
ای که کلی اطلاعات بهم داده شده بود. اینطور که نصیری گفته بود  
"نمی شناسین پدرشون رو؟" فقط یه معنی می داد؛ پدر این آدم قطعاً  
معروف بود!

تلاش کردم رجوع کنم به حافظه ی بلندمدتم و تمام بهراد نام هایی رو  
که می شناسم از فایل های ذهنیم بیرون بکشم. اما بی نتیجه بود. من جز  
خودش و پسرش کسی رو به اسم بهراد نمی شناختم.

فوری وارد مرورگر گویشیم شدم و اسم کسری بهراد رو تایپ کردم اما  
هیچ اطلاعات کمک کننده ای پیدا نکردم!

بار دوم فقط بهراد رو سرچ کردم. اگر در هر زمینه ای این آدم معروف  
یا مهم بود باید اطلاعاتی راجع بهش پیدا می کردم اما این بار هم بی  
نتیجه بود و هیچ اطلاعات مرتبطی پیدا نشد! گیج شده بودم!

تو اتاق چرخیدم و فکری به ذهنم نرسیده! به سمت کمد لباس ها رفتم و  
بی هدف، جینی رو از بین شلوار های تا شده ی کمد بیرون کشیدم و با

شلوار راحتیم عوضش کردم. روپوشی تنم کردم و با انداختن شالی روی موهام و برداشتن سوییچ و موبایل، از خونه بیرون زدم!

دلم شور افتاده بود و اضطراب زیادی رو تجربه می کردم. بی هدف خیابون های تهران رو متر کردم و تماما صحنه هایی از این چند ماه مشترک گذشته مقابل پلک هام نقش بست؛ لبخند های نادری که که جز یکی دو بار رو صورتش ندیده بودم، روزی که بهم گفته بود از قاعده ی کلی زن های ذهنش مستثنی هستم، قضیه ی تصادف و حمایتش، روزی که مثلا خطاب به آراد گفته بود "موش شدی"!

خاطرات هم عالمی داشتند. عالمی که تماما آزار دهنده بود! اصلا همه ی خاطره ها آزار دهنده بودند؛ چه خوب و چه بد! خاطره های خوب هم بد بودند چون دلتنگت می کردند. دلتنگ کسی که نبودنش باعث می شد یاد خاطراتش بیفتی و گرنه اگه خودِ اون آدم اونطور که باید تو زندگیت بود، تو هیچ وقت با حسرت خاطراتت رو مرور نمی کردی!

با صدای زنگِ تلفنم به خودم اومدم و دست از آزار دادن خودم کشیدم! شماره ی خونه روی صفحه افتاده بود. جواب دادم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم:

-کجایی پرتو؟

صدای مامان بود و سوال خیلی خوبی پرسیده بود! واقعا کجا بودم؟ برای پیدا کردنِ تابلویی چشم چرخوندم که دوباره صدای مامان تو فضای ماشین پخش شد:

-صدام رو می شنوی؟ کجایی؟

به رو به رو نگاه کردم و گفتم:



-سلام مامان!

-سلام. کجایی؟

بی خیال نمی شد! وقتی نمی دونستم کجام چی باید جواب می دادم؟ گفتم:

-یه مشکلی برای یکی از دوست هام پیش اومده. می خوام کمکش کنم!

دورغ هم نگفته بودم! مشکل که پیش اومده بود. حالا برای دوستم نه  
برای یه آشنا. من هم واقعا می خواستم کمک کنم، فقط نمی دونستم که  
چه کمکی!!

-کدوم دوستت؟

لب هام رو روی هم فشردم. باید می گفتم همون دوستم که یه پسر چهار  
ساله ی او تیسم داره و از زنشش هم جدا شده ، البته که تو نمی شناسیش!  
اما فقط قسمت آخرش رو گفتم:

-تو نمی شناسیش!

چند ثانیه سکوت کرد و نهایتا گفت:

-کی برمیگردی؟

نگاهی به ساعت ماشین که هشت و بیست دقیقه رو نشون می داد،  
انداختم و نامطمئن گفتم:

-می آم!

-باشه. زود بیا!

تماس رو قطع کرد و من به این فکر کردم که باید چی کار کنم؟ دست  
از پا دراز تر بر می گشتم خونه؟ پس با این دلشوره چی کار می

کردم؟ گوشي رو برداشتم و بدون معطلی شماره ی بهراد رو گرفتم!  
چون اگه معطل می کردم افکارم منصرف می کردند!

پس فقط سعی کردم بدون فکر، گوش بدم به بوق های آزادی که یکی  
بعد از دیگری رد می شدند و خبری از جواب دادن نبود!

به محض قطع شدن صدای بوق آزاد، دوباره تماس گرفتم و اینبار با  
نامیدی بیشتری گوش دادم به صدای ناهنجارشون و درست وقتی که  
کاملاً ناامید شده بودم از به ثمر نشستن این تماس، صدای کم جونی از  
فاصله ی دوری گفت:

-بله!

یه آن احساس کردم که اشتباه شده اما اسم و شماره ی سیو شده مطمئنم  
کرد که با خودش تماس گرفتم. ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و  
گفتم:

-سلام. خوبید؟

جوابی نشنیدم و اینبار پرسیدم:

-صدام رو می شنوین؟

نمی دونم چرا به نظرم می رسید که از تلفن فاصله داره! وقتی باز هم  
جواب نداد، احتمال دادم که طبق معمول قطع کرده اما با شنیدن صدای  
نفسش هاش ترسیدم! چرا اینطوری نفس می کشید؟ با صدای بلندی  
پرسیدم:

-خونه هستین؟

و "نه"ی ناواضحی رو شنیدم! ترس بدی وجودم رو احاطه کرد و با همون لحن ترسیده ام پرسیدم:

-کجایین؟ چیزی شده؟!

باز هم جوابی نداد! لعنتی زیر لب نثار خودم کردم و گفتم:

-چرا چیزی نمی گین پس؟ دارین من رو می ترسونین!

اینبار هم جوابی نداد و صدای نفس های منقطعش خط انداخت روی اعصابم! اون لحظه به معنی واقعی ترسیده بودم و نمی دونستم که باید چی کار کنم! حرف نزدنش و نفس های عجیبش داشت مطمئنم می کرد که یه بلایی سرش اومده. با عصبانیتی که عمده ترین علتش موقعیت پیش اومده و ناکارآمدی خودم بود، پرسیدم:

-می شه بگین کجایین؟ تنها هستین؟ اتفاقی براتون افتاده؟

هنوز داشتم سوال می پرسیدم که تماس قطع شد. در واقع قطع کرد! با حرص گوشی رو پرت کردم رو صندلی کناری و بلند گفتم:

-به درک که قطع می کنی!

من کاری که از دستم بر می اومد رو انجام داده بودم. حالا این که خودش انقدر لجباز و یک دنده بود اصلاً ربطی به من نداشت! ماشین رو روشن کردم تا به سمت خونه برم و هنوز حرکت نکرده بودم که صدای مخصوص پیام تلگرام از گوشیم پخش شد! گوشی رو برداشتم و در کمال تعجب دیدم که پیام از بهراده! بی معطلی بازش کردم و انتظار دیدن هر چیزی رو داشتم جز چیزی که فرستادع بود؛ یه لوکیشن!

بازش کردم و چیزی که باهاش مواجه شدم، محل کوچه و خیابونی بود تو یکی از جنوبی ترین مناطق تهران!

می دونستم این کار رو کرده تا جایی که هست رو بهم بفهمونه اما نمی  
دونستم که باید چی کار کنم. نگاهی به ساعت ماشین که حالا هشت و نیم  
رو نشون می داد انداختم! اگر بلایی سرش اومده و بود و کمک لازم  
داشت باید چی کار می کردم؟ اگر می رفتم و بلایی سر خودم می اومد  
چی؟ مامان رو چی کار می کردم؟ همین الانا بود که دوباره زنگ بزنه!  
گیج شده بودم. شماره ی بهراد رو گرفتم اما جواب ندادنش ذهن آشفته ام  
رو آشفته تر کرد!

وقتی برای فکر کردن نداشتم و باید حداکثر تا یکی دو دقیقه ی بعد  
تصمیمم رو می گرفتم! عقم می گفتم باید همین حالا به خونه برگردم و  
دلم... امان از دلم!

لوکیشن رو وارد نقشه ی گویشیم کردم و مسیری که مشخص کرده بود  
رو در پیش گرفتم! می تونستم فقط تا حوالی جایی که گفته بود برم و هر  
جایی که احساس خطر کردم، برگردم!

مسیرم اتوبان های خلوتی بود که راه به جنوب شهر داشت. تمام طول  
راه رو دعا کردم که مامان سرش گرم باشه و زنگ نزنه! نیم ساعت  
بعد، دقیقا سر خیابون اصلی ای بودم که لوکیشنش رو فرستاده بود! یه  
خیابون بود با بافتی قدیمی و مغازهای نسبتا زیادی که اکثرا باز اما کم  
رفت و آمد بودند!

تا به اینجا مورد مشکوک و یا ترسناکی وجود نداشت و همین قضیه بود که بهم قدرتِ جلو رفتن رو می داد!

ماشین رو به سمت خیابون حرکت دادم و هنوز به واسط خیابون هم نرسیده بودم که نقشه مشخص کرد که باید به سمت چپ بپیچ. جایی که باید به سمتش مسیرم رو تغییر می دادم ، خیابونی فرعی بود که خلوت تر از خیابون قبلی به نظر می رسید.

اجازه ندادم افکارم دست به کار بشن و منصرف کنن؛ پس بدون معطلی به سمت چپ پیچیدم و دیگه تقریباً با لوکیشنی که فرستاده بود فاصله نداشتم.

کمی بعد نقشه مسیر رو به سمت کوچه ای نشون داد که دقیقاً همون جایی بود که بهراد آدرسش رو فرستاده بود!

ماشین رو سر کوچه متوقف کردم و قفل مرکزی رو زدم! شیشه رو پایین کشیدم و سعی کردم داخل کوچه رو ببینم. بنبست بود و کاملاً خلوت! تنها يك ماشین داخلش پارک ....خدای من! ماشین بهراد بود!

ضربان قلبم روی صد رفت و دلشوره عملاً داشت از پا درم می آورد. با دست هایی که بلا تکلیف بودند برای حرکت دادن فرمون ، گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. جواب نداد؛ گرچه امیدی هم به جواب دادنش نداشتم.

آخرین بازدیدِ تلگرامش مربوط می شد به همون زمانی که لوکیشن رو فرستاده بود!

بايد چي کار مي کردم ؟ مطمئن بودم که ماشينِ خودشه که تو کوچه پارک شده ! ماشينش بين يه اتوبانِ پر از ماشين هم قابل تشخيص بود چه برسه به اين کوچه ي خلوت !

خدا رو زير لب به کمک طلبيدم و ماشين رو حرکت دادم به سمتِ داخلِ پس کوچه و پشتِ سر ماشينش متوقف شدم . از اين زاويه هيچ چيزي مشخص نبود!

جز در انتهاي کوچه ، هيچ دري داخل کوچه وجود نداشت و فقط يکي دو پنجره رو ديوار هاي آجري جا خوش کردن بودند!

راهي جز پياده شدن وجود نداشت؛ مطمئن بودم که نمي تونم برگردم! نمي تونستم بيخيالِ وجودِ مشکوک ماشين بهراد تو اين کوچه بشم و برگردم به خونه و خودم رو بخاطر ترس سرزنش کنم!

تاريکي و وحشت داشت بهم فشار مي آورد اما من اين همه راه رو نيومده بودم که با ترس تو ماشين بنشينم!

پياده مي شدم و به سمت ماشينش مي رفتم ، دوباره بهش زنگ مي زدم و اگر جواب نمي داد ، اون موقع بود که بر مي گشتم !

سويچ و موبایل رو برداشتم و از ماشين پياده شدم! کاملاً حس مي کردم که حجم زياد هيجان باعث کاهش سطحِ هوشياريم شده!

هيچ جنبنده اي داخل کوچه وجود نداشت، بي معطلي به سمت ماشين بهراد رفتم و از وراي پنجره ي دودي رنگش به داخلش نگاه کردم اما جز تاريکي چيزي نصيبم نشد!

دستگیره ی ماشین رو با دو دلی کشیدم و قبل از این که از قفل نبودن ماشین تعجب کنم، با دیدن بهراد که سرش از قسمت پیشونی روی فرمون بود، بی اختیار جیغ کشیدم!

چند ثانیه طول کشید تا مغزم اطلاعات گرفته شده رو پردازش کنه و حالا ، با فهم اینکه چرا با شنیدن صدای جیغم واکنش نشون نداده ، با وحشت قدمی به عقب برداشتم

مغزم قفل کرده بود و هیچ دستوری صادر نمی کرد. از شدت فشار هیجانات مختلف رو به فرو پاشی بودم. دست هام تو همون وضعیت شوکه و ترسیده خشک شده و پاهام با بیشترین فشار ممکن به زمین چسبیده بودند.

اولین عضوی که بالاخره از مغزم دستور حرکت گرفت، چشم هام بود؛ به دور و اطراف حرکتشون دادم اما از دیدن فضای ماشین امتناع می کردند! خدا رو صدا زدم و کمک خواستم. دلم می خواست به سمت ماشین و اون آدمی که داخلش بود برم اما پاهام با قدرت به زمین چسبیده بودند و نمی دونستم چطور باید راضیشون کنم برای حرکت کردن! افکار ترسناک به ذهنم هجوم آوردند، چه بلایی سر بهراد اومده بود ؟ باید یه کاری می کردم...وگرنه افکارم کار به دستم می دادند!

چراغ قوه ی گوشی رو روشن کردم و همه ی اون قدم های عقب رفته رو به جلو برگشتم.

در حالی که یک پام روی زمین بود، زانوی پای دیگه ام رو روی صندلی کنار راننده گذاشتم و خودم رو تا جای ممکن بالا کشیدم. دست چپم رو که لرزشش مشهود بود رو با تردید به سمت شونه اش بردم و قصد داشتم که بالا تنه ی سنگینش رو به عقب هول بدم اما با خیس و گرم شدن سر انگشت هام ، با وحشت دستم رو عقب کشیدم و هاج و واج، زیر نور چراغ قوه ی گوشی، خیره شدم به انگشت های قرمز رنگم و دنیام شد به تاریکی کوچی که داخلش وحشت رو به بدترین نحو ممکن تجربه کرده بودم!

اینبار با سرعت و قدرت بیشتری دست به کار شدم. تنه اش رو به عقب هول دادم و با جدا شدن سرش از فرمون، از ورای چشم های تار شده از اشک خیره شدم به صورت بی رنگ و چشم های بسته اش. کی گریه ام گرفته بود؟

لباس به خون نشسته اش وحشتم رو هزار برابر می کرد. با همون دستی که از خون خودش رنگی شده بود چند بار به صورتش زدم و اسمش رو صدا کردم اما هیچ واکنشی نشون نداد.

تنها چیزی که اون لحظه ذره ای آروم کرد ، بالا و پایین رفتن ملایم قفسه ی سینه اش بود؛ نفس می کشید...داشت نفس می کشید!

با دو به سمت ماشینم رفتم و با برداشتن بطری آبی که تو صندوق عقب بود پیش بهراد برگشتم و محتوای بطری رو روی صورتش خالی کردم و با بغض گفتم:

-تورو خدا چشم هات رو باز کن.



لرزشش پلک هاش زیادی نامحسوس بود اما امیدوارم می کرد. با صدای بلندی گفتم:

-می ریم بیمارستان. الان می ریم بیمارستان! صدام رو می شنوی؟  
انتظار جواب دادن نداشتم ازش؛ صحبت هایی که می کردم صرفا برای آروم کردنِ خودم بود.

چطور می تونستم از این کوچه بیرون ببرمش؟

با ماشینِ خودش می بردمش؟ باید می کشیدمش رو این یکی صندلی اما مطمئن نبودم که بتونم با ماشینش رانندگی کنم. نگاهی به دکمه های متعددی که کنار دنده قرار داشت انداختم و از این فکر منصرف شدم. برای بردنش با ماشینِ خودم هم باید از این ماشین به اون ماشین جا به جاش می کردم که به نظرم نشدنی بود. کسی هم این دور و اطراف نبود که ازش کمک بگیرم. همون لحظه فکری به ذهنم رسید و فوراً وارد صفحه ی تماس گوشی م شدم و تلاش کردم تا همه ی شماره های سه رقمی ای که بلام رو به یاد بیارم و در نهایت با دست هایی لرزون شماره ی ۱۱۵ رو گرفتم.

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت که حول و حوش دوازده بود انداختم و سعی کردم با نگاه نکردن به تعداد تماس های بی پاسخ، سطح اضطرابم رو بیشتر از این بالا نبرم!

تماس گرفتن با مامان در حال حاضر کارِ منطقی ای به نظر نمی رسید؛ چرا که مطمئن بودم نمی تونم قضیه رو اونطور که باید براش توضیح

بدم؛ پس شماره ی همراه بابا رو گرفتم. به محض وصل شدن تماس،  
قبل از این که فرصت کنم چیزی بگم، گفت:

- پرتو بابا؟ کجایی تو دخترم؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دی؟

تا خواستم توضیحی بدم، صدای مامان که رفته رفته واضح تر می شد،  
مانع شد:

- پرتو زنگ زده؟ کجاست؟ گوشی رو بده من!

با شنیدن جمله ی آخرش سریع گفتم:

- می خوام با خودتون صحبت کنم بابا!

صداش بی نهایت آروم می کرد:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- حالِ خودم خوبه اما یه مشکلی برای کسی پیش اومد که باید کمکش  
می کردم.

- کجایی الان؟

با صدای آرومی تو گوشی گفتم:

-بیمارستان!

-کدوم بیمارستان؟

قبل از این که جوابی بدم صدای جیغ مامان رو شنیدم:

-یا امام رضا! بیمارستان واسه چی؟

پلک های خسته و سنگینم رو برای چند لحظه روی هم گذاشتم و گفتم:

-حالش می کنم بابا! مشکلی نیست، فقط ممکنه...

میون حرفم اینبار با سماجت بیشتری گفتم:

-اسم بیمارستان رو بگو. دارم راه می افتم!

چاره ی دیگه ای که نبود! اسم بیمارستان رو گفتم و آرزو کردم که ای کاش، این اتفاق هیچ وقت نیفتاده بود!

تلفن رو داخل جیبِ مانتوم سر دادم و در همون حال که می نشستم، سعی کردم با تا کردنِ لبه ی آستینم، لکه های خون رو مخفی کنم.

حالم ابدًا خوب نبود! حالا علاوه بر نگرانی برای بهراد، نگرانِ اومدنِ بابا و توضیحاتی که قرار بود بهش بدم هم بودم.

سرم رو پایین آوردم و با هر دو دستم، جایی تو هوا نگهش داشتم. دو ساعتی می شد که بهراد تو اتاق عمل بود؛ همون لحظه ی ورود، جراح مقیم اورژانس گفته بود که مستقیم به اتاق عمل بره. نتونسته بودم به سوالتِ شرح حالی که مسئول شیفت ازم می پرسید جواب بدم. بین همه ی سوالاتش فقط به سوال مربوط به سن و سابقه ی مصرف سیگار جواب داده بودم و همین باعث شده بود که متوجه بشن من نسبتِ واضحی با بهراد ندارم و بخاطر خاص بودنِ شرایطِ بهراد که گویا در اثر ضربه ی چاقو به اون روز افتاده بود، به حراست بیمارستان قضیه رو اطلاع داده بودند و من حالا، بعد از جواب دادنِ یک سری سوالات به مسئول حراست، منتظر رسیدنِ مامورینِ آگاهی بودم. خود خدا باید عاقبتِ این جریان رو به خیر می کرد!

هنوز عمل تموم نشده بود و ثانیه ها، زیادی داشتند کش می اومدند. نیم ساعتِ دیگه هم گذشته بود و من تمام این مدت رو تو بی خبری و اضطراب گذرونده بودم و حالم ، حالِ خوبی نبود.

چند دقیقه ی بعد ، با دیدن اسم بابا رو صفحه ی گوشیم ، متوجه رسیدنش شدم و جای دقیقی که بودم رو بهش گفتم و حدودا یک دقیقه ی بعد ، دیدمش که از در اورژانس وارد بیمارستان شد و به سمت جایی که من بودم اومد.

با دیدنش تنها حسی که بهم دست داد شرمندگی بود، شرمنده نبودم از این که به بهراد کمک کردم! شرمنده بودم که با این شرایط خاصی که خودش داشت انقدر مضطربش کردم، چیزی که براش اصلا خوب نبود. به محض رسیدن بهم گفتم:

-خوبی پرتو؟

و دیدم که با مردمک هایی نگران ، وجب به وجب وجودم رو از نظر گذروند و با ندیدن چیزی که ذهنش رو ناآروم کرده بود ، نفسِ آسوده ای کشید و گفت:

-چی شده؟

زبونم برای هر توضیحی قاصر بود. دلم می خواست فقط کنارش بشینم و از وجودش آرامش بگیرم اما یه حسی مطمئنم می کرد که امشب از آرامش خبری نیست!

-به کسی زدی؟

سرم رو به علامتِ منفی تکون دادم و خودم رو قانع کردم که چیزی برای خجالت کشیدن وجود نداره. کسی قرار نبود از حس من نسبت به

بهراد با خبر شه و کاری که من انجام داده بودم ، یه عملِ نوع دوستانه بود! برای این که بیش از این بابا رو نگران نکنم ، سکوتِ رو شکستم و همه ی اون چه که اتفاق افتاده بود رو براش گفتم. تو سکوت به حرف هام گوش داده بود و در انتها همون نگاهی که از بچگی ازش فراری بودم رو روونه ی چشم هام کرده بود.

می دونستم که حالا کلی سوال براش پیش اومده. که کلی نقطه ی مبهم و مشکوک تو سرش شکل گرفته و اگر عنوانشون نمی کنه ، فقط بخاطر حالِ نزار منه. همیشه از بچگی وقتی کار نادرستی ازم سر می زد، اول با نگاهِ رنجیده اش تنبیهم می کرد و بعد که هر دو آروم می شدیم ، تازه سوال هاش رو می پرسید و از همون بچگی هم عادت نداشت سر چیز های پیش پا افتاده ای که مامان بخاطرشون قشقرق به پا می کرد ، ناراحت شه. بابا فقط وقتی از من ناراحت می شد که خودم رو به خطر می انداختم!

فکر نمی کردم رسیدنِ مامورین آگاهی چیزی باشه که خوشحالم کنه اما وقتی رسیدنشون من رو از زیر سایه ی سنگینِ نگاهِ بابا بیرون کشید ، تازه فهمیدم که وقوعِ هر اتفاقی به خودیِ خود بد نسیت، فقط این مهمه که تحت چه شرایطی و چه زمانی اتفاق می افته!

وقتی ازم پرسیده شد که چه نسبتی با مضروب دارم، به طور کامل خودم رو معرفی کردم و کارتِ نظام پزشکی ای که به همراه داشتم رو نشون دادم و گفتم:

-من درمانگر پسر این آقا هستم!

و بعد تمام جزییات رو چندین بار در قالب سوال های متفاوتی که ازم پرسیده می شد و مضمون همه شون یکی بود توضیح دادم اما از اتفاقات

دیروز و دزدیده شدنِ آراد حرفی نزدِم. فقط گفتم که من به علتِ یک موضوعِ کاری با بهراد تماس گرفتم و متوجه شدم که شرایطِ عادی نیست و وقتی پیگیر شدم برام آدرس فرستاد و من به اون آدرس رفتم و بیهوش پیداش کردم و با اورژانس تماس گرفتم.

نهایتاً هم همه ی اظهاراتم رو امضا زدم و منتظر توضیحاتِ پزشکِ موندیم. ظاهراً عمل به اتمام رسیده بود و بهراد رو به ریکاوری برده بودند. موقع توضیحاتِ پزشک حضور داشتم و متوجه شدم که در اثر ضربه ی چاقو پارگی روده اتفاق افتاده و علت خون ریزی زیاد و بی هوشی هم همین قضیه بوده. پزشک اذعان داشت که عمل موفقیت آمیز بوده و به احتمال زیاد بهراد تا صبح به هوش می اومد!

با شنیدنِ این خبر نصفِ حالِ بدی که داشتم جاش رو به آرامش داد و اون نیمه ی دیگه ی حالِ بدم ، بخاطر نگاهِ بابا و سکوتش بود!

ظاهراً دیگه کاری نداشتیم. من علاوه بر امضا زدنِ اظهاراتم آدرس و شماره تلفن منزل و محلِ کارم رو نوشتم و متعهد شدم که تا اطلاع بعدی از شهر خارج نشم و در دسترس باشم.

وقتی بعد از انجام کار ها که بیش از حد هم طولانی شده بود ، قرار شد با بابا به خونه برگردم ، دلم رو همون جا و کنار کسری ای که نمی دونستم چرا این بلا سرش اومده جا گذاشتم!

حالا من مردی رو دوست داشتم که علاوه بر داشتنِ یک بچه ی چهار ساله و یک همسر طلاق داده شده، جای یک ضربه ی چاقو هم رو شکمش داشت!

به محضِ این که از بیمارستان خارج شدیم، برای فرار از جوِ ماشینِ بابا گفتم:

-ماشینم!

با صدایی که هیچ حسی رو به شنونده القا نمی کرد، پرسید:

-کجاست؟

سرم رو به زیر انداختم و گفتم:

-همین خیابون پایینی!

حرفی نزد و ماشین رو حرکت داد و وقتی به خیابونی که مد نظرم بود رسیدیم، آدرس دقیق تر رو پرسید و من در حالی که دعا می کردم ماشینم سر جاش باشه آدرس رو گفتم.

ماشینم همونجا بود. پشت سر ماشین بهرادم. من هر دو ماشین رو قفل کرده بودم.

زیر نگاه سنگین بابا به سمت ماشین بهرادم رفتم و بعد از باز کردنش، هر چیزی که به نظر مهم می رسید رو از ماشین برداشتم که شامل کیفش و موبایلی بود که کف ماشین پیداش کرده بودم. ماشین رو قفل کردم و زیر همون نگاه سنگین بابا به سمت ماشین خودم رفتم و تو همون حال زیر لب گفتم:

-بریم.

و سعی کردم با نگاه نکردن بهش، بیشتر از این خود خوری نکنم و قبل از بابا از کوچه خارج شدم. می دونستم با رسیدن به خونه بدون توجه به ساعت و صد البته بدون توجه به حال افتضاحم باید به همه ی سوالاتش جواب بدم.

وقتی تنها شدم تازه همه ی اون افکاری که از شون می ترسیدم بهم حمله ور شدند. چه روزی رو گذرونده بودم من امروز. تازه مغزم فرصت داشت که برای بهراد نگرانی کنه. داشتم زیادی درگیر این آدم می شدم. زیادی خودم رو ربط داده بودم به زندگیش. زیادی مبتلا کرده بودم خودم رو با این دوست داشتن عجیب و غریب. انقدر زندگیش برام مبهم و پر از سوال و معما بود که تکلیف خودم رو هم نمی دونستم. من مطمئن بودم که یه رابطه ای بین من و بهراد ... بین من و کسری ... شکل گرفته! فقط شروع رابطه ی ما مثل همه ی رابطه های دیگه نبود. من مطمئن بودم که یک چیزی این وسط هست. مطمئن بودم که اون هم می دونه که چیزی این وسط هست...

رابطه ی ما با " من ازت خیلی خوشم می آد! " شروع نشده بود. رابطه ی ما با " اینجا درمانگر آقا ندارین؟ " شروع شده بود!

رابطه ی ما با جشن ماهگرد آشنایی ادامه پیدا نکرده بود. رابطمون وقتی جدی شده بود که بهم گفته بود " شما از قاعده ی کلی زن های ذهن من مستثنی هستین! "

من با کادو های لاکچریش درگیرش نشده بودم. من درست همون روز تصادف که نداشتنه بود آب تو دلم تکون بخوره درگیرش شده بودم.

چه شبی شده بود امشب! من می خواستم خودم رو آروم کنم. نمی خواستم با احساس خجالت و شرمندگی مقابل بابا بشینم. چه چیزی وجود داشت برای شرمندگی؟ دوست داشتن که شرمندگی نداشت، داشت؟

می خواستم وقتی مقابل بابا می شینم محکم باشم. محکم محکم... قرار نبود از رابطمون حرفی بزنم. شروع و ادامه و پررنگ شدن رابطه ی ما برای هیچ کس جز خودم قابل درک نبود و لزومی هم به بیانش دیده



نمی شد. من بهراد رو بخاطر خودم دوست داشتم. اهمیتی نداشت اگه این رابطه یک طرفه بود و بی سر انجام. من انتظاری از این رابطه نداشتم. فقط دوست داشتش حس خوبی بهم می داد! درگیر شدن با زندگی این آدم با همه ی فراز و نشیب ها و مجهولاتش برام جذاب بود. این که یه آدمی رو پیدا کرده بودم که می تونستم رابطه ی متفاوت باهاش برقرار کنم، رابطه ای که شاید از نظر بقیه بی معنا باشه، به شدت آرومم می کرد!

چشم که باز کردم خودم رو تو پارکینگ ساختمون دیدم! تموم شده بود؛ همه ی وقتی که برای آروم کردن خودم داشتم تموم شده بود!

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و سوم

صبح که چشم باز کردم دیدن ساعت دیواری که یازده و نیم رو نشون می داد به وحشتم انداخت! به سرعت از وضعیت خوابیده در اومدم و رو تخت نشستم.

ذهنم یاری م نمی کرد. تا جایی که به خاطر داشتم تا دیدن طلوع خورشید بیدار مونده بودم. بابا بر خلاف انتظارم یک کلمه هم حرف نزده بود اما با این حال با وجود یه دنیا خستگی ای که داشتم ساعت ها نخوابیده بودم و حالا... نمی دونستم که برنامه ام چیه. روز کاری بود اما نمی دونستم باید چی کار کنم! سرم رو بین دست هام گرفتم و به ذهنم فشار آوردم اما هنوز به نتیجه ای نرسیده بودم که چهره ی دلخور مامان تو قاب در نقش بست! فوری گفتم:

-من باید برم سر کار... خواب موندم.

به چهارچوب در تکیه زد و گفت:

-آره!

با تاییدش از جا پریدم و در حالی که به مانتوم چنگ می زدم گفتم:

-پس چرا بیدارم نکردی؟

با سردی گفت:

-به همون دلیل که شما هیچی به من نمی گی!

بی خیال پیدا کردنِ کیفم گفتم:

-الان وقت تلافی بود؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت.

موبایل رو از زیر بالشم برداشتم. عجیب بود که از طرف کلینیک تماسی نداشتم. هر وقت پنج دقیقه هم دیر می کردم تماس می گرفتند! گوشی رو تو همون کیفی که پیدا کرده بودم سر دادم و شالی رو که رو دسته ی صندلی افتاده بود رو مقابل چشم های دلخور مامان رو سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

دنبالم تا در خروجی اومد. در حال پوشیدنِ کفش هام بودم که گفت:

-آستین مانتوت!

با دیدنِ لکه های خون متوجه منظورش شدم. داشت گریه ام می گرفت! اصلا حواسم نبود که این مانتو رو نپوشم. با بیچارگی کفش هام رو در آوردم و به سمت اتاق دویدم. اولین مانتویی که دم دستم اومد رو بدون توجه به رنگ و مدلش، بیرون کشیدم و در حالی که از اتاق خارج می شدم به تنم کردم.

با سرعتِ بیشتری کفش هام رو پوشیدم و صورتم رو هم می تونستم تو ماشین چک کنم. خداحافظی زیر لب گفتم و با خارج شدن از در دکمه ی آسانسور رو زدم و به انتظار اومدنش ایستادم! مامان هم همچنان تو همون وضعیتِ ایستاده بود و با نگاهش اضطرابم رو بیشتر می کرد. به محض رسیدنِ آسانسور، همین که می خواستم واردش بشم، شنیدم که گفت:

-امروز تعطیلی رسمیه!

هاج و واج به سمتش برگشتم که بی تفاوت تکیه اش رو از دیوار برداشت! نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم. یک پام تو راهرو بود و پای دیگه ام تو آسانسور و دست هام بی تکلیف دو طرف بدنم آویزون شده بودند!

-حقت بود!

وقتی درست اتفاقات افتاده و حرف هاش رو پردازش کردم تازه فهمیدم که چقدر بدجنسی کرده! از آسانسور بیرون اومدم و با شونه هایی افتاده، به خونه برگشتم. چطور دلش اومده بود؟

با همون لباس ها خودم رو پرت کردم روی تخت و صورتم رو کامل داخل بالش فرو بردم!

نمی دونستم ناراحت باشم بخاطر بدجنسیِ مامان یا خوشحال باشم که تعطیله و قرار نیست با این اوضاع بهم ریخته سر کار برم.

پلک هام داشتند سنگین می شدند و بدم نمی اومد که دوباره بخوابم. میون خواب و بیداری داشتم خودم رو قانع می کردم که بلند شم و لباس هام رو عوض کنم و بعد بخوابم که صدای زنگ گوشی کاملاً بیدارم کرد.

بلند شدم و روی تخت نشستم. کیفم رو از کنارم برداشتم و با بیرون کشیدن گوشی تعجب کردم؛ صفحه اش خاموش بود و صدا همچنان ادامه داشت. گوش تیز کردم و به سمت صدا رفتم. صدا صدای تلفن بهراد بود که گذاشته بوم داخل کیفش! به حرکاتم سرعت دادم و وقتی گوشی رو از کیف بیرون کشیدم که تماس قطع شده بود و تماس از دست رفته ای به اسم SAHEL رو صفحه ی گوشی افتاده بود!

آشنا بود این این اسم ! هنوز رجوع نکرده بودم به حافظه ام که پیامی از همین اسم رو صفحه ی گوشی اومد: " کجایی کسری؟ چرا دو روزه جواب تلفن هام رو نمی دی؟"

ابرو هام بالا رفتند! روزی که برای صحبت با نصیری رفته بودم، این اسم رو رو گوشی بهراد دیده بودم؛ همون تماسی که جواب داده نشده بود!

ذهنم مشغول شد اما انقدر درگیری ذهنی داشتم که نمی توانستم خیلی رو این اسم و این پیام زوم کنم. گوشی رو سر جاش برگردوندم و بعد از درآوردن مانتو و شالم به سمت حمام رفتم!

\*\*\*\*\*

از حمام که برگشتم ساعت دوازده و نیم بود. باید به بیمارستان می رفتم و هر طور که شده بود بهراد رو می دیدم.

به نظر می رسید که دیشب تو افکارم زیادی پیش روی کرده بودم و حالا نمی خواستم که به این قضیه فکر کنم! تنها چیزی که در حال حاضر می خواستم، دیدنش و مطلع شدن از حالش بود!

حوله رو دور موهام پیچیدم و اتاقم رو برای دیدن مامان ترک کردم. همیشه این ساعت تو آشپزخونه و مشغول تهیه ی ناهار بود. وانمود کرد

که متوجه حضورم نشده. با یادآوریِ کارِ یک ساعت پیشش لبخند رو لبم نشست و گفتم:

-حالا چرا قهری؟

به سمتش رفتم و تو همون حال گفتم:

-وقتِ توضیح دادن نداشتم. وگرنه من چیزی رو ازت پنهون نمی کنم!

با اخمی که میونِ ابرو هاش جا خوش کرده بود به سمتم برگشت و گفت:

-این آقا کیه؟!

چشم هام از تعجب گرد شدند و غیر ارادی پرسیدم:

-کدوم؟

رو برگردوند و با عصبانیت جمله ام رو تقلید کرد:

-من چیزی رو ازت پنهون نمی کنم!

چقدر بامزه شده بود از صبح تا حالا! به کابینتِ کنار گاز تکیه زدم و گفتم:

-بابا کی وقت کرد برات تعریف کنه؟

خودش رو با با قابلمه های روی گاز مشغول کرد و تو همون حال گفت:

-بابات نگفته!

بابا نگفته بود؟

-کیفش رو دیدم!

برق از سرم پرید! دیشب کلی با خودم کلنجار رفته بودم اما نتونسته بودم خودم رو برای دیدن محتویات کیفش قانع کنم و حالا مامان به راحتی از دیدنش حرف می زد! صورتِ وا رفته ام باعث شد که به حرف بیاد:

-من باید بدونم تو کیف کیا رو می آری تو این خونه!

جوری حرف می زد که انگار من هر شب یه کیف مشکوک با خودم به خونه می آورم!

-نگفتی کیه؟

تکیه ام رو از کابینت برداشتم گفتم:

-فکر که می کنم الان تو بیشتر از من می شناسیش!

-این آدم رو رسونده بودی بیمارستان؟ چش شده بود؟

دستم رو روی میز وسط گذاشتم و حائل بدنم کردمش . مطمئن بودم که بابا بیشتر از این براش تعریف نکرده. دیروز که به خونه رسیده بودیم می خواست سوال پیچم کنه اما بابا مانع شده بود!

به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-چاقو خورده بود!

از شدتِ تعجب اخم هاش باز شدند و با لحنِ متعجبی گفت:

-اتابک که گفت پدر یکی از مراجعات بوده!

سری به علامت تایید تکون دادم و گفتم:

-آره! درست گفته!

-پس چرا چاقو خورده؟

از نظرش پدرِ مراجع من بودن و چاقو خوردن هیچ ربطی بهم نداشتند!  
دستم به گزگز افتاده بود. وزنم رو از روش برداشتم و در حالی که  
انگشت هام رو باز و بسته می کردم گفتم:  
-باید برم بیمارستان. برگشتم برات تعریف می کنم.  
با عصبانیت گفت:

-تو چرا بری بیمارستان؟  
با عصبانیت گفت:

-تو چرا بری بیمارستان؟ همین که رسوندیش بسه دیگه!  
با ملایمت گفتم:

-برم ببینم اوضاعش چطوره!  
با تحکم گفت:

-لازم نکرده. مگه بی کس و کاره؟ کس و کارش برن حالش رو بپرسن!  
کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:  
-باید برم. رفتنم که مشکلی نداره. برم ببینم بعد از به هوش اومدن به  
پلیس ها چی گفته.

با لحنی که بوی تهدید می داد گفت:

-نیازی نیست. مطمئناً" حقیقت رو گفته. اگر غیر از این بود الان اینجا  
نبودی! پس بس کن!

کوتاه نمی اومد. پرسیدم:

-بابا کجاست؟

-وقت دکتر داشت. عموت صبح اومد دنبالش باهم رفتن!

هر طور شده بود باید می رفتم. کمتر پیش می اومد که برای راه انداختن کارم دروغ بگم و گرنه می تونستم همین حالا هم به هزار تا بهانه از خونه بیرون برم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و بعد از سشوار کشیدن موهام، شروع به حاضر شدن کردم. ساعت یک و نیم بود که از اتاقم با کیف و موبایل بهراد بیرون اومدم. به سراغ مامان که هنوز تو آشپزخونه بود رفتم و قبل از این که نگاهش بهم بیفته گفتم:

-زود می آم!

عادت داشت به این مدل رفتار هام! سرش رو بلند کرد و با چشم هایی متعجب سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:

-صبر کن بابات بیاد بعد برو. اصلا با خودش برو.

همه ی تلاشم این بود که به صورتش نگاه نکنم:

-شاید موبایلش رو لازم داشته باشه. شاید بخواد به کسی خبر بده. جرم که نمی کنم. وسایل هاش رو براش می برم و بر می گردم.

خودش رو مشغولِ خرد کردن خیار ها نشون داد و دیگه حرفی نزد. می دونستم که از دیروز تا به حال کلی دلخورش کردم اما عمدی نبود. جلو رفتم و بوسه ای رو گونه اش کاشتم و گفتم:

-شما که انقدر بد اخلاق نبودی!

با پشت دستش مثل بچه ها گونه اش رو پاک کرد و گفت:



-برو کنار.

از فرصت استفاده کردم و در حالی که به سمت در خروجی می رفتم  
گفتم:

-چشم چشم...رفتم!

در واقع اونقدر ها هم مخالف نبود. فقط از دیروز دلخور بود و داشت لج  
می کرد! سوار ماشین شدم و وقتی از ساختمون خارج شدم تازه اون  
افکاری که از صبح سراغم نیومده بودند به ذهنم حمله کردند.

نمی خواستم...نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم. افکارم تو این دو سه  
روز بد جور تغییر جهت داده بودند و من از چیزی که به شدت بدم می  
اومد درگیری بود.

دستگاه پخش ماشین رو روشن کردم و صدای موزیک رو تا جایی که  
صدای افکارم رو خفه کنه بالا بردم.

حدوداً يك ساعت بعد مقابل بیمارستان بودم و این سطح از اضطرابی که  
به جونم افتاده بود رو درک نمی کردم. ماشین رو پارک کردم و با  
برداشتن کیف خودم و بهراد به سمت بیمارستان رفتم. به مسئول پذیرش  
اطلاعات بهراد رو دادم و طبقه و شماره ی اتاق رو گرفتم و با قدم  
هایی نامطمئن راه افتادم.

ساعت ملاقات بود و اتاقی که بهراد داخلش بود پر از تخت و به شدت  
شلوغ بود ! قدم به داخل فضای بزرگ اتاق گذاشتم و شروع کردم به از  
نظر گذروندن تخت ها و درست رو آخرین تختی که گوشه ی سمت

راست اتاق بود، دیدمش. علت زود پیدا کردنش هم خلوتی دور و اطرافش بود.

قدم تند کردم و سریع به سمتش رفتم. از روی ملحفه ی سفید رنگ و لباس آبی بدرنگش چیزی دیده نمی شد. چشم هاش بسته بودند و لوله ای از داخل بینی ش به دستگاهی که کنارش بود متصل بود و سوزن سرم روی ساعدش خودنمایی می کرد.

صورتش از هر وقتی بی رنگ تر بود و تغییر رنگ زیر چشم هاش دلم رو به درد می آورد. رو صندلی پلاستیکی سفید رنگ کنار تخت که احتمالاً مخصوص همراه بود نشستم و به این فکر کردم که تو این شلوغی چطور خوابش برده! سرم رو نزدیک بردم و آروم صداش زدم. با سومین یا چهارمین نامیدنش بود که به سختی پلک باز کرد و من با دیدن چشم هاش وحشت کردم؛ طوری تاریک بودند که با دیدنشون از همه ی روشنایی های دنیا ناامید می شدی.

به سرعت چشم از نگاه تاریکش گرفتم و در حالی که نگاهم سر می خورد رو لب های ترک خورده اش، گفتم:

-خوبین؟

البته که سوال مسخره ای پرسیده بودم! شبیه به هر چیزی بود جز خوب! لب هاش به سختی تکون خوردند:

-تشنمه!

با استیصال به دور و اطرافم نگاه کردم و انتظارم برای دیدن پارچ آب و لیوان برآورده نشد. کیفم رو روی صندلی گذاشتم و برای پیدا کردن پرستار تا ایستگاه پرستاری رفتم و با توضیحاتی که بهم داده شد، دست از پا دراز تر به اتاق برگشتم.

حالا چشم هاش کاملاً باز بودند. با شنیدنِ حرف های پرستارش بیشتر از قبل دلم برایش به درد او مده بود. بدون هیچ حرفی چند دستمال از جعبه ای که رو میزِ بین دو تخت بود بیرون کشیدم به سمت سمت شیر آبی که داخل اتاق بود رفتم و با دستمال های خیس برگشتم.

با چشم هاش داشت حرکاتم رو دنبال می کرد. بدون این که خودم رومبتلای چشم های شب زده اش کنم، با انگشت هایی نامطمئن، دستمال رو روی لب هاش کشیدم و تو همون حال گفتم:

-نباید چیزی بخورین. مثل این که دکتر گفته تا زمانی که اجازه ندن آب هم نباید...

جمله ام رو نیمه کاره رها کردم و با مچاله کردن دستمال های مرطوب بین انگشت هام بالاخره مقاومت شکست و گفتم:

-آخه این چه بلاییه که سر خودتون آوردین؟

سیاهی هاش متعجب و گرد شده صورتم رو کاویدند. من لعنتی چرا بغض کرده بودم؟ با صدایی که دورگه و خش دار بود گفتم:

- دیروز...

ادامه ندادنش بی قرار ترم کرد. رو صندلی نشستم و در حالی که خودم رو به سمتش می کشیدم گفتم:

-دیروز چی؟

با چشم هایی ریز شده به نگاه کردنم ادامه داد و گفت:

-ممنون واسه دیروز!

برای شنیدنِ تشکر نیومده بودم. من او مده بودم که... او مده بودم...

تنه ام رو عقب کشیدم و دلخور گفتم:

-موبایلتون رو آوردم. گفتم شاید بخواین به کسی اطلاع بدین که چه اتفاقی افتاده.

و بعد کیف رو لبه ی تخت گذاشتم و گفتم:

-با سوییچ داخل کیفتونه.

جوابی نداد و ادامه دادم:

-ماشینتون هم تو همون کوچه ست. بهتره که از اونجا برداشته شه. جای خوبی نیست.

و بعد از گفتن این حرف ها از روی صندلی بلند شدم!

بعد از گفتن این حرف ها از روی صندلی بلند شدم. به محض این که ایستادم، به دست هاش فشار آوردم تا بتونه روی تخت جا به جا بشه اما نتها نتیجه ای که حرکتش در برداشت، تغییر رنگ صورتش از درد بود! کلافه سر جای قبلی نشستم و گفتم:

-دارین چی کار می کنین؟

صدام بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم نگران و عصبی بود. به نظر می رسید که نشستن دوباره ام راضیش کرده باشه. نمی خواست برم؟

تو سکوت بهش خیره شدم بلکه به حرف بیاد. اما انگار ترجیح زندگی این آدم حرف نزدن بود. با دست چپ تلفنش رو برداشت؛ صفحه اش رو روشن کرد و گفت:

-کسی نیست که بخوام بهش خبر بدم!

اسم ساحل از نظرم گذشت. اومدم بگم به نظر می رسه که ساحل نگرانته باشه اما به سرعت افکارم رو مهار کردم؛ زندگی خصوصی این آدم به من ربطی نداشت. قرار نبود بخاطر علاقه ای که بهش دارم خودم رو دخالت بدم تو زندگیش. جدای از این، این آدم از من کمک خواسته بود. اگر واقعا کسی رو داشت تو زندگیش، حتما بهش خبر می داد. حتما کمک می خواست ازش. مگه کسی بود که انقدر تمایل داشته باشه به تنها موندن؟ تنهایی دیوانه کننده بود. باید حتما دیوانه بودی تا می تونستی این حجم از تنهایی رو به صورت انتخابی بپذیری!

دسته ی کیفیم رو بین انگشت هام فشردم تا بتونم کمی از هیجانم رو تخلیه کنم. کمی سرم رو نزدیک بردم و انگار که بخوام موضوع سری و محرمانه ای رو مطرح کنم، با صدای آرومی پرسیدم:

-آراده کجاست؟ کی این بلا رو سرتون آورده؟ به پلیس ها گفتین؟  
با لب هایی که دوباره برگشته بودند به همون وضعیت ترک خورده ی قبلی، گفت:

-زور گیر بودند!

اخم هام تو هم رفتند و گفتم:

-این رو که به پلیس ها گفتین. اصل قضیه چیه؟

ابرو هاش بالا رفتند و نگاهش یه معنی می داد، اینکه چرا باید به من اصل قضیه رو می گفت؟! قبل از این که خودش سوالش رو مطرح کنه، حق به جانب گفتم:

-من نجاتتون دادم! اگر دیشب نمی اومدم می مردین!

لبخند کجی کنج لبش جا خوش کرد و با تفریح گفت:

-عه؟!

مردکِ احمقِ نمک‌شناس! مسخره‌ام می‌کرد؟ وقتی بهش رسیده بودم  
که عملاً داشت می‌مرد!

با صدایی که ناخواسته بالا رفته بود گفتم:

-پس چی؟ اون ساعتِ شب و تو اون تاریکیِ کدوم دختری حاضر می‌شد  
فقط بخاطرِ یه شرایطِ مشکوک و بخاطرِ یه غریبه‌دست به همچین  
کاری بزنه؟

کلمه‌ها رو با فکر و از قصد انتخاب کرده بودم. از قصد بهش گفته بودم  
غریبه و انتظار داشتم جواب بدتری رو ازش بشنوم اما خونسرد گفت:  
-گفته بودم که با بقیه فرق داری!

لعنتی! با صدایی که اینبار سعی در کنترل و لومش داشتم ، گفتم:

-نیومدم که بهم بگین با بقیه فرق دارم!

-پس واسه چی اومدی؟

اومده بودم... اومده بودم که... به هزار علتِ نامعلوم معلوم اومده بودم!  
با لحنِ خونسردی که دقیقاً در تضاد با درونم بود، گفتم:

-بخاطر شما نیومدم. خیالتون راحت! کار دیروز رو هم واسه هر کس  
دیگه ای جز شما انجام می‌دادم! فقط چون حس کردم که یک نفر  
نگران‌تونه و بی‌خبر، دلم نیومد که...

داشتم چرت و پرت می‌گفتم اما تو این موقعیت تنها دایلی بود که می  
تونستم با استناد بهش بفهمونم که بخاطر خودش نیومدم!

با چشم‌هایی ریز شده پرسید:

-کی؟

درست بود که گفته بودم زندگیِ خصوصیش به من ربطی نداره اما بحث داشت حیثیتی می شد. پس خیلی خونسرد گفتم:

-ساحل!

ابرو هاش رو بالا فرستاد و گفت:

-کی هست حالا؟ می شناسمش؟

بد می شد اگر خفه اش می کردم؟ از روی صندلی بلند شدم و در حالی که سعی می کردم هیچ کدوم از حس های مسخره ی درونیم رو بروز ندم، گفتم:

-خب جناب بهراد! وسایلی رو که پیش من داشتین تحویلتون دادم و فکر نمی کنم دیگه ببینیم همدیگه رو. امیدوارم هرچه زودتر خوب بشین! منتظر واکنشش نشدم و رو پاشنه ی پا چرخیدم و هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که گفت:

-اینا تهدید بود؟ تهدید بود که به پلیس حرفی از همدستیت با باند زور گیرتون نزنم؟

دهانم باز موند! چی گفته بود؟ چند ثانیه ای طول کشید تا به طور کامل حرف هاش رو پردازش کنم و از اون وضعیت خارج بشم. هاج و واج به سمتش برگشتم و لبخندش خط کشید روی همه ی اعصاب داشته و نداشته انم!

واقعا داشت تو این وضعیت شوخی می کرد؟ داشت دستم می انداخت؟  
نمی فهمید که دیروز تا پای مرگ رفته بود؟ که پسرش رو دزدیده  
بودند... که... خدایا... چی خلق کرده بودی؟

اومدم حرفی بزنم اما به نظر می رسید که با حرف هام و عصبانیتم داره  
تفریح می کنه. دلم واسه چي این آدم به درد اومده بود واقعا؟

این بار به سرعت عقب گرد کردم و با قدم هایی بلند و سریع از اتاق  
خارج شدم. چی فکر کرده بود پیش خودش؟ اعجوبه بود این آدم. من اگه  
اون چاقو رو خورده بودم تا یک ماه پلک باز نمی کردم تازه اگر زنده  
می موندم!

راهرو ها و پله ها رو با همون قدم هایی که از سر عتشن کم نکرده  
بودم طی کردم و با رسیدن به ماشین بود که تازه تونستم نفسی تازه کنم.  
بطری آب گرم شده رو از صندلی کناری برداشتم و به محض اینکه به  
سمت لب هام بردمش یادم افتاد که پرستار گفته بود تا مدت ها آب هم  
نمی تونه بخوره!

"به درکی" گفتم و تا آخرین قطره ی بطری رو سر کشیدم!!

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و چهارم

سه روزی گذشته بود از اون دیدار آخر و من حتی تلگرامش رو هم  
چک نکرده بودم. فکر می کرد انقدر علاقمندم که هر روز به ملاقاتش  
برم اما این رفتار های چپ تو قاموس من نبود. من سال های سال مهبد



رو دوست داشتم و انقدر تو این مورد درونگرا رفتار کرده بودم که هیچ کدوم از اعضای خانواده و فامیل پی به این قضیه نبرده بودند! حالا این علاقه ی نصفه نیمه و بی اساس چیزی نبود که اجازه بدم شخصیتی مثل بهراد متوجهش بشه و بخواد دستم بندازه!

مامان و بابا قضیه رو کش نداده بودند و من هم طوری رفتار می کردم که اعتماد مامان کاملاً جلب بشه؛ به جز ساعاتِ کاری اصلاً از خونه خارج نمی شدم و هیچ حرفی رو مبنی بر اون آدم و اون قضیه به زبون نمی آوردم.

روز کاری بود و تو راه کلینیک بودم و این قضیه که اولین مراجعم آراد و پدر اعجوبه اش نیستند عذابم نمی داد. با بدبختی جای پارک پیدا کردم و وارد کلینیک شدم. بیست دقیقه ای به اومدنِ اولین مراجعم مونده بود و تو این زمان خودم رو با پرونده ها و آپدیت کردنشون سرگرم کرده بودم. مراجع اولم جدید بود و تا به حال ندیده بودمش. تو پرونده اش نوشته شده بود که ده ساله ست و تشخیصِ اختلال یادگیری داره .

با اومدنِ مراجعینم که برنامه شون پشتِ سر هم بود، فکر بهراد و زندگی عجیب و غریبش به کل از ذهنم پرید. کار آخرین مراجعم ساعت هفت تموم شد و من با جمع کردنِ وسایلم از اتاق خارج شدم و بعد از تحویل دادنِ پرونده ها قصدِ رفتن داشتم که ایمانی در حالی که سعی می کرد نگاهش رو از برگه های حسابِ رو به روش بگیره، گفت:

-راستی خانم حقیقی گل برای شماست. ساعت چهار آوردن اما چون مراجع داشتین مزاحمتون نشدم.

به سبد گل بزرگی که عملاً نصفِ میز پذیرش رو اشغال کرده بود نگاه کردم و با گیجی پرسیدم:

-برای منه؟ کی فرستاده؟

با مدادی که بین انگشت هاش در حال فشرده شدن بودن، دورِ یک سری ارقام خط های پررنگی کشید و با حواس پرتی گفت:

-بله. نمی دونم.

ابرو هام بالا رفتند! کی برای من گل فرستاده بود؟ اون هم سبدی به این بزرگی! قدم های رفته رو برگشتم و در حالی که دور و اطراف سبد رو برای پیدا کردن کارت یا نوشته ای زیر و رو می کردم، پرسیدم:

-خودشون رو معرفی نکردن؟ اینجا هیچ نوشته ای هم نیست.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-نه. به گمونم کسی که آوردش کارمند یکی از این شرکت های پخش گل بود. چیزی هم نگفت. فقط گفت این سبد برای خانم حقیقیه و وقتی گفتم مراجع داری و باید صبر کنه، به من تحویلش داد و رفت.

ذهنم مشغول شد. تو دور و اطرافیان من کسی از این لطف ها نمی کرد. اگر هم می کرد اسمی که روی گل می زد، قطعاً از خود گل بزرگتر بود! ذهنم رفت به سمت مهبد اما مهبد خیلی اهل این رمانتیک بازی ها نبود؛ خصوصاً تو این شرایط پیش اومده. با گذشتن اسم بهراد از ذهنم، زیر خنده زدم!

-چرا می خندین؟

به صورت ایمانی نگاه کردم و با کنترل کردن خنده ام پرسیدم:

-نمی شه همینجا بمونه و نبرمش؟

مدادش رو روی برگه انداخت و کشیده گفت:

-حیفه که! به این خوشگلی!

دسته ی کیفم رو روی ساعدم انداختم و دو دستی، سبد رو از روی میز برداشتم. حجمش جلوی دیدم رو گرفته بود. از ایمانی خداحافظی کردم و با کلی احتیاط تا ماشین رفتم.

سبد رو روی صندلی های عقب گذاشتم و ناخودآگاه به اطرافم خیره شدم؛ هیچ مورد قابل توجهی وجود نداشت. گیج گیج بودم!

پشت فرمون نشستم و به سمتِ خونه حرکت کردم و توخونه، خستگی مجال هیچ فکری رو بهم نداد و بعد از شام، رسماً بی هوش شدم!

\*\*\*\*\*

صبح با صدای مامان بود که چشم باز کردم. در حالی که پرده های اتاق رو می کشید، غر می زد:

-مگه تو امروز مهمون نداری؟

چشم هام کاملاً باز شدند! مهمون داشتم؟

-چه مهمونی؟

-مگه دیروز نگفتی که امروز مریم برای ناهار می آد؟

به سرعت پلک بستم و سرم رو داخل بالش فرو بردم. انگار که اگه این کار رو نمی کردم، خواب از چشم هام می پرید. با صدایی که در اثر برخورد دهانم با بالش بم شده بود گفتم:

-مریم که مهمون نیست.

با حس کشیده شدن ملافه از رو بدنم، سرم رو بیشتر داخل بالش فرو بردم و غرغر کردم. مریم هم چه موقعی رو انتخاب کرده بود برای اومدن! با تگون خوردن بالش، با حرص بلند شدم و رو تخت نشستم و با دیدن عقربه ی ساعت دیواری دود از سرم بلند شد. جیغ کشیدم:

-ساعت هشته که!

با خونسردی روی صندلی میز کامپیوتر نشست و گفت:

-هشته.

ماتم برد! تا خواستم چیزی بگم پرسید:

-این گل ها چیه؟

رد انگشتش رو دنبال کردم و به همون سبد گل مجهول رسیدم. دیروز هم همین سوال رو ازم پرسیده بود و گفته بودم که یکی از مراجعین برام آورده اما عنوان کردن دوباره ی سوالش اون هم تو شرایطی که داشتم بین خواب و بیداری پاسکاری می شدم، زیرکی ش رو می رسوند! به هر حال مادر من بود! من می شناختمش!

همون جواب دیروزی رو تحویلش دادم و بعد از درست کردن رو تختی راهی حمام شدم تا آب، آثار باقی مونده ی خواب رو چشم هام رو بشوره و سرحالم کنه.

\*\*\*\*\*

ساعتِ یازده و نیم بود که مریم رسید و به رسمِ عادت، چند شاخه نرگس همراهش داشت. محال بود خونه ی کسی بره و نرگس ها همراهش نباشند. گل ها رو از دستش گرفتم و گفتم:

-خوش اومدی خانم!

در حالی که چادرش رو از سرش بر می داشت، گفت:

-قورمه سبزی داریم؟

چادر رو از دستش گرفتم و گفتم:

-بله دیگه. مادر بنده از علایق دوست هام هم با خبره!

قبل از اینکه جوابی بده، مامان به هال اومد و مشغولِ احوالپرسی با مریم شدند. بعد از اتمامِ صحبتشون با دست به سمتِ مبل های پذیرایی اشاره کردم و گفتم:

-می بخشید که ما ایوون و حیاطِ با صفا نداریم! ناچاری رو این مبل ها که زیاد هم راحت نیستند بنشینیم!

سرش رو کج کرد و گفت:

-یعنی نریم اتاقت؟

می فهمیدم که بعد از این همه سال دوستی، هنوز هم در مقابلِ مامان احساسِ راحتی نمی کنه و در خواستِ رفتن به اتاق، بخاطر تیپِ شخصیتیشه که به شدت خجالتیه!

مخالفتی نکردم و با هم به اتاقم رفتیم. به محضِ ورود به اتاق، با دیدنِ سبدِ گل گفت:

-این دیگه چیه؟ نکنه پسره اومد خواستگاری؟

راست می گفت، سبد گل دقیقا به بزرگی و با شکوهی سبد گل  
خواستگاری و بله برون بود.

لبه ی میز نشستم و گفتم:

-نمی دونم کی فرستاده!

لپ هاش رو به عادتِ همیشگیِش موقعِ تعجب کردن، باد کرد و بعد از  
خالی کردنشون گفت:

-یعنی که چی؟

تمام اتفاقاتِ این مدت و دیروز رو با صدایی آروم براش تعریف کردم؛  
تو تمام مدتِ توضیح دادنم ساکت بود و بعد از اتمامشون، با تعجب  
گفت:

-داری شوخی می کنی؟ خیلی جنایی شد که! واقعا چاقو خورده بود؟ به  
همون شدت؟

جریانِ قبلی رو فراموش کرده بود و جریاناتِ چهار روز پیش، جریانِ  
فرستنده ی مجهولِ گل رو براش از جذابیت انداخته بود. سری به معنی  
جواب مثبت به سوالاتاش تکون دادم و گفتم:

-آره دقیقا.

دست هاش رو از پشت روی تخت حائلِ تنه اش کرد و گفت:

-باورم نمی شه. چطور رفتی؟ نترسیدی آخه؟ حالا کی چاقو زده بود؟

گفته ی خودِ بهراد رو تکرار کردم:

-یه سری آدم زورگیر!

-وا مگه می شه؟

به جلو خم شدم و گفتم:

-معلومه که نمی شه. واضحه که داره می پیچونه. یعنی پا شده رفته تو اون محله و تو اون کوچه و عین ماست وایساده تا زور گیری کنن و یه چاقو هم روش؟ بعدشم کدوم زور گیری؟ وسایلش همه تو ماشین بود.

به فکر فرو رفت! ادامه دادم:

-خدا می دونه که قضیه چی بوده وگرنه این حرف هایی که می زنه با عقل من یکی جور در نمی آد.

-شاید اونی که بچه رو برده مادرش نبوده. شاید دزد بوده واقعا. چه می دونم، یکی که با بهراد دشمنی داشته و بعد به هوای بچه کشیدتش اونجا و این بلا رو سرش آورده. شاید هم قضیه ی چاقو خوردن ربطی به قضیه ی بچه نداشته باشه!

فرضیه ی دومش بعید به نظر می رسید! گفتم:

-نمی دونم بهراد که می گفت...

میون حرفم جیغ کشید و گفت:

-اه! چرا بهش می گی بهراد؟ مگه اسمش کسری نیست؟!

وسط حل معمامون با حرف و لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

-عادت کردم. نمی تونم کسری صداش کنم!

-عین این می مونه من رو به جای مریم قلی زاده صدا کنی!

اخم کردم و با دلخوری گفتم:

-فامیلیش به این قشنگی!

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-منظورت اینه که فامیلی من بده!

از کجا به کجا رسیده بودیم. گفتم:

-چی داشتم می گفتم قلی زاده؟

با خنده بالش رو به سمت پرتاب کرد و بحثمون با اومدن مامان ادامه پیدا نکرد. بلند شدم و سینی پذیرایی رو از مامان گرفتم. با رفتنش مریم که دوباره در گیر قضیه ی گل ها شده بود، گفت:

-خودش این گل ها رو فرستاده. برای تشکر!

لیوان آبمیوه رو به دستش دادم و گفتم:

-بعید می دونم. اون هنوز بیمارستانه! دکترش می گفت حداقل یه هفته!

لیوان رو رو لبه ی چوبی تخت گذاشت و گفت:

-از دنیا عقبی ها. الان با یه تلفن گل می فرستن.

به فکر فرو رفتم! بهراد و این کار ها؟!!

-از دنیا عقبی ها. الان با یه تلفن گل می فرستن.

به فکر فرو رفتم! بهراد و این کار ها؟!!

- دیگه ملاقاتش نرفتی؟

آبمیوه ای که در حال نوشیدنش بودم، به گلوم پرید و به سرفه افتادم و با سماجت میون سرفه هام گفتم:



-دیگه چی؟

وضعیتم باعث خنده اش شد و گفت:

-اوه اوه...چرا عصبانی می شی؟ چیزی نگفتم که!

لیوان رو روی میز گذاشتم و با صدایی که در اثر سرفه هام دورگه شده بود گفتم:

-وقتی یادش می افتم حرصم می گیره. بهش گفتم اگر نمی اومدم مرده بودی! برگشته می گه "عه؟!".

سرش رو انداخت پایین و در حالی که ریز ریز می خندید، گفت:  
-خیلی جذابه که!

بحث در مورد بهراد کاملاً بی فایده بود. برای عوض کردن موضوع پرسیدم:

-چه خبر از صحرا؟ از داداشت؟

سری به طرفین تکون داد و با لحنی که رنگ و بوی هیچ حسی نداشت، گفت:

-هیچی دیگه. همونطوری!

-یعنی چی؟ یعنی هنوز جدا زندگی می کنن؟

-آره اما هیچ کدومم برای عملی کردن... طلاق اقدام نمی کنن. حرفش رو می زنن اما من می دونم که فقط در حد همون حرفه!

درک می کردم که چقدر سخت و با لحن متفاوتی داره اسم طلاق رو به زبون می آره. حق هم داشت. طلاق برای یه همچین رابطه هایی حیف بود. بعد از سنجیدن حرف هایی که قرار بود بزنم، گفتم:

-چرا باهاشون صحبت نمی کنین؟ به نظر می رسه هر دو تا شون منتظر تلنگر یه نفر سومی باشن. من هم صحرا رو می شناسم هم محمد رو. حیفه بخدا.

با لب هایی که به سمت پایین متمایل شده بودند، گفت:

-چی بگم؟ نه من نه مامان روی مطرح کردن این صحبت ها رو نداریم. مامان گاهی با محمد حرف می زنه اما...

انگار که چیزی یادش افتاده باشه، با تغییر سطحی هیجانِ صداش ادامه داد:

-محمد خیلی وقت ها به من می گه زنگ بزن به صحرا حالش رو بپرس. وقتی اینطوری می گه دلم آتیش می گره. از اون ور هم که صحرا...

کاملاً واضح بود که مانع زندگی مشترک دوباره ی این دو نفر غرور خودشون و سکوت اطرافیانشونه. همه به ظاهر نگران این زندگی از هم پاشیده بودند اما هیچ کس هیچ قدمی بر نمی داشت. سعی کردم برای مریم به اندازه ی خودم توضیح بدم که این سکوتشون چه عواقبی می تونه در برداشته باشه. اصولاً شکستن سکوت راحت تر و کم عواقب تر از شکستن غرور بود.

\*\*\*\*\*

بعد از ناهار که مریم رفت ، حس کردم بیشتر از همیشه دلتنگم. یه حس متفاوت و جدیدی داشتم. عشق با بی قراری شروع می شد... علایم بعدی چی بودند؟ چی مبتلا نگهت می داشت؟

نمی تونستم اسم حسم رو کشف کنم. حسی که باعث شده بود به سمت تلفن برم. شماره ی بیمارستان رو بگیرم و به صدای ضبط شده گوش بدم و در نهایت برای وصل شدن به پذیرش ، شماره ی نه رو وارد کنم و وقتی نتونم اون چیزی رو بفهمم که دلم می خواد لباس بپوشم و سر از بیمارستان در بیارم.

تو تمام طول راه خودم رو راضی کرده بودم که به دیدنش نمی رم و فقط حالش رو از پرستار بخش می پرسم اما اون چیزی که باهاش مواجه شدم همه ی برنامه های فکریم رو بهم ریخت!

وقتی مقابل پذیرش ایستادم و اطلاعات بهراد رو دادم، چیزی که شنیدم اصلا اونی نبود که انتظارش رو داشتم و به شدت شوکه ام کرد!

وقتی مقابل پذیرش ایستادم و اطلاعات بهراد رو دادم، چیزی که شنیدم اصلا اونی نبود که انتظارش رو داشتم:

-بیمارتون مرخص شدند!

بیمارمون مرخص شده بودند؟ چطور ممکن بود؟

ساعدم رو برای بیشتر جلو کشیدن تنه ام حائل بدنم کردم و گفتم:

-مطمئنم؟ پزشکش می گفتن که کم کم یک هفته تا ده روز باید تحت نظر باشه و تجویزشون استراحتِ مطلق بود.

نگاهش رو از روی مانیتوری که مقابلش بود گرفت و بی حوصله گفت:

-پزشک مرخصشون نکرده! ایشون امروز صبح، با وجودِ مخالفتِ پزشک، به رضایتِ شخصی خودشون مرخص شدند!

دهانم از تعجب باز موند! دیوانه بود این مرد؟ تا خودش رو به کشتن نمی داد، بی خیال نمی شد!

با قدم هایی نامطمئن از پذیرش و محیطِ بیمارستان فاصله گرفتم و وقتی تو ماشین نشستم، اون حالِ بدی که من رو تا اینجا کشونده بود بیشتر اذیتم کرد.

دست هام رو روی فرمون و سرم رو روی دست هام گذاشتم. باید چی کار می کردم؟ کجا بود الان؟ نکنه بلایِ دیگه ای سر خودش آورده بود! زیر لب غریدم:

-لعنتی!

و بعد برای بیرون کشیدن تلفنم دست داخلِ کیفم بردم. زنگ می زدم؛ زنگ می زدم و می پرسیدم که کجاست! از حالش مطمئن می شدم و دیگه تا دنیا دنیا بود بهش زنگ نمی زدم!

صد البته که حرف هام یک درصد هم صحت نداشتند!

شماره اش رو گرفتم و با گذاشتنِ گوشی رو اسپیکر، ماشین رو روشن کردم.

جواب نداد. دوباره گرفتم و در حالی که به صدای اعصاب خرد کن بوق های منقطع گوش می دادم، پام رو روی گاز فشردم و ماشین ها رو یکی یکی پشت سر گذاشتم. باید جواب می داد! باید!

به محض این که تماس سوم برقرار شد، جواب داد و صدای خش دار اما محکمش تو فضای ماشین پخش شد:

-بله خانم حقیقی؟!!

با قرمز شدن چراغ، ماشین رو متوقف کردم و به تقلید از خودش با صدا و لحن محکمی گفتم:

-کجایی؟

سکوتش مضطربم کرد. لبم رو بین دندان هام گرفتم و به سکوت دوست نداشتنی گوش کردم. جوابش بعد از این صبر اجباری، اصلاً خوشایند نبود:

-عجب!!

با حرص پام رو روی گاز فشردم و گفتم:

-چی و عجب؟

در کمال خونسردی گفت:

-فکر نمی کردم زندگی خصوصی بنده تا این حد به شما مربوط باشه!

خوب بلد بود حرصم رو دربیاره! باید جواب دندان شکنی بهش می دادم و گرنه دلم آرام نمی گرفت!

زیر لب "احمق" کم جونی گفتم و در جواب بهش ادامه دادم:

-تماس گرفتم حالتون رو بپرسم جناب بهراد؛ وگرنه زندگی خصوصی عجیب و غریبتون مسلماً برای من هیچ جذابیتی نداره! ظاهراً هم حالتون بسیار خوبه که درد رو فراموش کردین و رو آوردین به توهم زدن!

انتظار داشتم با شنیدن این جمله ها عصبی بشه اما با آرامش غیر قابل باوری در جواب حرف هام گفتم:

-جالبه!

نپرسیدم "چی؟" که به مقصودش نرسه و به جاش در جواب گفتم:  
-یک سری اصول وجود داره که ازش به عنوان اصول انسانیت یاد می شه...

میون جمله ام با حالت مسخره ای گفتم:

-و اون اصول چی می گه؟

ماشین رو به کنار خیابون کشوندم و گفتم:

-می گه وقتی یک آدم به شما لطف می کنه، سعی نکنید لطفش رو با بی ادبی جواب بدین!

این لحن مودبانه ازش بعید بود:

-من که براتون گل فرستادم! و البته همون اصول انسانیتی که ازش یاد کردین ایجاب می کرد که تشکر کنید!

دهانم باز موند. پس کار کار خودش بود اما با این حال نخواستم به حرفش بهایی بدم و در عوض گفتم:

-وقتی نشونه ای روی گل نبود. چه انتظاری دارین؟ از کجا بدونم که فرستنده شماین؟

-پس انتظار داشتی کی باشه؟

ذهنم به تغییر ضمائر بیش از حد حساس شده بود! به تغییر لحنش هم! چش بود؟ حرف هاش از کجا نشات می گرفت؟ من داشتم مبتلا می شدم، اون دیگه چه مرگش بود؟

گوشی رو از روی صندلی برداشتم و در حالی که از حالت بلندگو خارجش می کردم، به سمت گوشم

بردمش و گفتم: -زندگی شخصی من به شما مربوط می شه؟ به جای جواب دادن به سوالم گفت:

- گفته بودم فرق داری... اما هر فرق داشتنی مسلما خوب نیست! با کنار داخلی مشتم به فرمون ضربه های متوالی زدم و ترجیح دادم جوابش روندم. می خواستم بگم خوب و بد بودن و اصلا فرق داشتم هم به شما مربوط نیست اما سکوت رو بهتر دیدم چرا که اگه ادامه می دادم باید تا شب بحث می کردیم. بعد از چند ثانیه که به شنیدن نفس های صدا دار شی گشت، گفتم: - مزاحمتون نمی شم. ظاهرا حالتون خوبها از جوابی نداد. تلفن رو برای قطع کردن تماس از گوشم فاصله دادم و قبل از این که قصد لمس کردن آیکون قرمز رنگ رو داشته باشم، صدای ناواضحش باعث شد که دوباره گوشی رو به جای قبلی برگردو نم: وسایلی که برای اتاق آراد لیست کرده بودین گرفته شده! شاخ در آوردم. این دیگه کی بود؟ واقعا کی بود؟ مردد گفتم: خب؟! و در کمال تعجب شنیدم: - بقیه ی کار های اتاق؟! دیوانه بود این مرد؟ روابطش با من رو به دو بخش تقسیم کرده بود. تو یکیش دوم شخص مفرد بودم و هرچی

که دلش می خواست رو می گفت و تو دومی دوم شخص جمع بودم و رابطه مون کاری و حسنه بود! واقعا انتظار داشت من هم تو دو بعد مختلفی که خودش مشخصشون کرده بود: دو رفتار مختلف نشون بدم؛ من همون آدم بودم. همونی که چند دقیقه پیش بازخواستم کرده بود برای تماس گرفتن عجیب نبود که خنده ام گرفت! اگر نمی خندیدم نمی تونستم تعجب درونیم رو تخلیه کنم. - برای چی می خندین؟ با صدایی که میزان تعجبش کاملا واضح بود، گفتم: فکر می کنین که میام؟ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه، پرسید. - چرا نباید بیاین؟ ما باهم یه قراری داشتیم! در ضمن دیگه قرار نیست آراد رو به کلینیک بیارم پس بهتره هر چه زودتر اون اتاق آماده شه!

بیخود نبود که دوستش داشتم! این آدم دقیقا اونی بود که نمیداشت روزمرگی کنم: سعی کردم لبخندمو جمع و جور کنم و پرسیدم:

مگه آراد پیدا شد؟

گم شده بود مگه؟ بیمار بود این آدم! قطعاً یه مرضی داشت! یه مرضی که تا به حال کشف نشده بود! گفتم: - الان پیشتونه؟ با خونسردی و آرامش گفت: بله. خونه ست! پس خودش هم خونه بود! نتوانستم نپرسم سوالم رو: کی پیداش کردین؟ شمرده گفت:

گمش نکرده بودم! فقط اشتباهی چند روز پیش یه آدم اشتباهی تر مونده بود من رفتم اون آدم رو به سزایی اشتباهش رسوندم و قضیه حل شد! سوال دیگه ای دارین؟ به سزای عملش رسونده بود اون آدم اشتباهی تر رو؟! حاج و واج گفتم: پس چرا چاقو خوردین؟ باهمون لحن شمرده و صدای خش دارش گفت: - این دیگه شد زندگی خصوصی تکرار کنم ارتباطتون باهاش رو؟



مردیکه ی روانی احمق! با حرص گفتم:

-خیر. نیازی به تکرار نیست. البته که لازم نیست من هم تکرار کنم که  
دیگه شما رو نخواهم دید! برای انجام کار هاتون هم لطفا با درمانگر  
دیگه ای صحبت کنید!

خونسرد در جوابِ جُلز و ولز کردنم گفت:

-فعلا که شرایط جسمیم مساعد نیست. هفته ی بعد با خودتون صحبت  
می کنم خانم حقیقی!

خانم حقیقی رو کمی پررنگ تر و تاکید شده تر نسبت به سایر کلمات  
جمله اش گفت! تو دلم گفتم "به همین خیال باش جنابِ کسری بهراد" و  
بعد با خداحافظی ناواضحی تماس رو قطع کردم و سه بار پشت سر هم  
گفتم "دیوانه"!

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و پنجم

با چرخوندن فرمون و کم کردن سرعت به زور ماشین رو کنترل کردم  
و جیغ کشیدم:

-الان تصادف می کنیم.

کامیار که کنارم نشسته بود، صدای دستگاه پخش رو بالاتر برد و فریاد  
زد:

-چی می گی؟

حقش بود که با پشت دست می کوبیدم وسطِ اون بینی خوش تراشش.  
کیمیا از فضای بین دو صندلی، سرش رو جلو آورد و گفت:

-کم کن اون لعنتی رو کامی!

کامران اما خیلی زود عقب کشیدش و با اشغال کردنِ جای کیمیا گفت:

-غر نزن دیگه . قرار شد امشب هرچی ما می گیم باشه!

ماشین رو جای نچندان مناسبی پارک کردم و بعد از قطع کردنِ صدای  
مسخره ی آهنگی که در حال پخش بود، با جدیت به پسران نگاه کردم و  
گفتم:

-برید پایین!

کامران با لودگی گفت:

-اوه اوه. جوش آورد. کامی بپر یه آبی چیزی پیدا کن بریزیم رو سر و  
صورتش!

بازوش رو نشونه گرفتم و طوری عضله اش رو بین انگشت هام فشردم  
که از درد بی رنگ شد. هم دوستشون داشتم و هم از دست کار ها و  
صحبت هاشون حرص می خوردم. از بین دندون های کلید شده ام  
پرسیدم:

-چی گفتی؟

با مظلومیت گفت:

-هیچی بخدا. هیچی نگفتم. ول کن تو رو خدا کبود شد!

بازوش رو که رها کردم، با شیطننت به چشم هام نگاه کرد و گفت:

-بیا قبل از دعوا موضعمون رو مشخص کنیم. بگو ببینم گاز هم می گیری؟

کیمیا و کامیار منفجر شدند و من به این فکر کردم که یه نمونه ی سالم تو اطرافیانم پیدا نمی شه. داشتم به غلط کردن می افتادم از این قولِ نا به جایی که داده بودم. دیروز مهمونشون بودیم و ازم قول گرفته بودند که امروز دنبالشون برم و بریم به اصطلاح خودشون "دور دور".

بدون هیچ حرفِ دیگه ای ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. اگه اختیارم رو می دادم دست این سه موجودِ عجیب الخلقه، قطعاً که شب سالم به خونه نمی رسیدم. کمی که گذشتیم، از آینه نگاهِ نامحسوسی بهشون انداختم. لال مونی گرفته بودند و داشتند با رد و بدل کردنِ نگاهشون نقشه ی جدید می ریختن. مطمئنم تنها حسنی که این گشتِ شبانه داشت، راحت شدنِ یکی دو ساعته ی عمو و زنعمو از این اولادِ چموش بود! خدا می دونست چی داره تو سرشون می گذره. به اندازه ی بچه های ده دوازده ساله ی شیطان دردرس داشتند! با حرص پرسیدم:

-چتونه؟ چرا ساکت شدین؟

کیمیا ریز خندید و پسرا همزمان گفتند:

-هیچی!

دوباره با تهدید نگاهشون کردم. تو همین یک ساعت خونم رو تو شیشه کرده بودند و چند بار تا مرز تصادف رفته بودیم. هر کسی رو کنار خیابون می دیدند یک چیزی بهش می گفتند. جیغ جیغ می کردند که از چراغ قرمز ها رد شم. با راننده های ماشین ها دیگه کل کل می کردند و تماماً اصرار داشتند که به موسیقی های عجیب و غریبشون با بلند ترین صدای ممکن گوش بدیم! با یاد آوری کار های یک ساعت

گذشتشون، لب هام رو از حرص بهم فشردم و نگاهم رو به خیابون دادم  
که کامیار با صدای آرومی گفت:

-حیف که باباهامون خواهر ندارند!

بی حواس و عصبی پرسیدم:

-که چی بشه؟

به جای کامیار، کامران گفت:

-که تو چند تا فحش به عممون بدی، بلکم دلت آروم بگیره!

کامران- بلکم یه ذره خالی بشی.

کیمیا- بلکم دلت به رحم بیاد!

کامران- بلکم بذاری یه ذره آهنگ گوش بدیم دلمون نترکه!

کامیار- بلکه یه ذره دوستمون داشته باشی.

کامران-شاید دلتم خیلی به رحم اومد و مارو بردی اون فست فود جدیده  
که تو پاسداران باز شده. چی بود اسمش کیمی؟

لب زیرینم رو بین دندون هام گرفتم که صدای خنده ام بلند نشه و آخر  
سر هم موفق نشدم و میون خنده گفتم:

-دیوانه این شما ها!

همین خنده ام مجوزی بود که دوباره کامیار پخش رو روشن کنه و در  
کمال تعجب، اینبار ترانه ای که پخش شد رو با این که اصلا تو اون  
سبکی نبود که همیشه گوش می دادم، دوست داشتم. طوری که وقتی  
قطع شد از کامیار خواستم دوباره بذارتش.

با این حرفم نگاه های عجیب و غریبشون از سر گرفته شد اما ترانه  
حس خیلی خوبی بهم می داد و من رو یاد اونی می انداخت که ده روز  
از آخرین تماسمون گذشته بود و تو همه ی این مدت سعی کرده بودم  
صدای افکارم رو تو نطفه خفه کنم که ذهنم رو با خاطراتش درگیر  
نکنند.

در گیر افکار و دل تنگم بودم که کمیا شروع کرد به همخونی با ترانه:  
-تو اون پسر بدی که ... بودی همیشه یه ذره غریبه... شدی یه ذره  
سریع بم نزدیک... آره چه بده سلیقه...  
کامیار- واقعا هم اونی که تو رو بخواد بد سلیقه ست!  
کیمیا اما بی توجه ادامه داد:

-من یه تتو از بوست رو لبام می خوام... که همیشه ببینن مال  
توام!... جاهای مختلف می رم... آدمای مختلف دیدم... ولی منصرف می  
شم.. چون من منتظرت میشم... ولی تووووووو... همیشه دنبالت  
شر... پلیسم دنبالت کرد... منم همش دنبالتم....  
کامران-چشمم روشن. چشمم روشن..

کیمیا-تو اون پسر بدی که نباید... تو اون پسر بدی که نباید... تو اون پسر  
بدی که نباید با من باشه...

به اینجا که رسید سه تایی شروع کردند به جیغ زدن و خوندن. روم نمی  
شد ازشون آهنگ رو بگیرم! با رسیدن به پاسداران، دستگاه پخش  
ماشین رو خاموش کردم و پرسیدم:

-کجاست این فست فودی که می گین؟

کیمیا خودش رو جلو کشید و در حالی که لپم رو می بوسید گفت:

-عاشقتم. مرسی که مارو آوردی اینجا. یکی دو ماهه که بخاطر این  
بیشعورا نتونستیم یه جای درست و حسابی بریم و تفریح کنیم.

با ابرو هایی بالا رفته پرسیدم:

-چرا؟

لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت:

-واسه این که پول تو جیبی دو ماهمون رو دادیم واسه خط خطی کردن  
شکم این دو نفر.

متعجب نگاهم رو بین هر سه شون چرخوندم و گفتم:

-جدی می گین؟ پول تو جیبی دو ماهتون رو دادین واسه اون اژدها؟

کامیار با رضایت دستی رو شکمش کشید و گفت:

-می ارزید!

"دیوانه " ای زیر لب نثارشون کردم و ماشین رو به سمت آدرسی که  
کیمیا می گفت، حرکت دادم.

مقابل خود فست فود که اصلا جا نبود، ناچار شدم ماشین رو تو یکی از  
فرعی ها که فاصله ی زیادی هم با فست فود داشت پارک کنم و به اتفاق  
این سه تفنگ دار بقیه راه رو پیاده طی کنیم.

کسی نبود تو خیابون که نظرش به ما جلب نشه؛ سر و وضعشون  
طوری بود که نگاه طیف زیادی از عابر ها رو جلب می کرد، مدل

موهای عجیب و غریب و لباس ها و در کل استایلشون چیزی نبود که بشه سرسری ازش گذشت! حداقل پنج دقیقه زمان لازم بود برای هضم تک به تک تفاوت هایی که با بقیه ی هم سن و سال هاشون داشتند. با این حال به نظرم خیلی دلنشین بودند و خوشحال بودم که عمو و زنعمو آزادشون گذاشتند برای انتخاب چیزی که دوست داشتند.

چیزی که با ورود به فست فود باهاش مواجه شدیم، تعداد زیادی از میز های اشغال شده و تعداد غیرقابل تصویری از مشتری های منتظر بود. با صورتی وارفته نگاهم رو به سه قلو ها دادم و گفتم:

-جا قحط بود؟

کامیار دستی بین موهای رو هوا ایستاده اش برد و گفت:

-الان یکی از میز ها خالی می شه.بیاین بریم طبقه ی بالا.

پشت سرش راه افتادیم. حق باهاش بود؛ بالا خلوت تر بود اما با این حال یک ربعی منتظر موندیم برای نشستن. همین که میزمون مشخص شد برای شستن دست هام رفتم و وقتی برگشتم متوجه شدم که دو تا دختر دیگه هم سر میزمونن!

با تعجب بالای سرشون ایستادم و کمی غیر مودبانه پرسیدم:

-مهمون دعوت کردین؟!

دختر ا نگاهی بهم دیگه انداختند و کامران گفت:

-نه بابا. جا نبود گفتیم این بنده های خدا اذیت نشن!

خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

-حالا اگه بنده های خدا بلند شن که من بشینم خیلی خوبه. یا اشکالی نداره اگه من اذیت شم؟

با این حرفم کامران سریع صندلیش رو به من داد و گفت:

-این چه حرفیه قشنگم؟ بیا جای من بشین.

چشم غره ای بابت لحن مسخره اش رفتم و گفتم:

-بخدا که کارت گیره!

همزمان با نشستیم، دخترا بلند شدند وبعد از این که یکیشون با کامران پیچ کرد، از میز فاصله گرفتند. با برگشتن و نشستن کامران، منو رو روی میز چرخوندم و گفتم:

-مهمون من. هرچی خواستین سفارش بدین. واسه قبولیتون تو دانشگاه!

کیمیا که کلا روش ابراز احساساتش بوسه بود، برای بار دهم تو اون شب گونه ام رو بوسید و گفت:

-دختر عموی دست و دلباز کی بودی تو؟

می خواستم جوابش رو بدم که متوجه جلو اومدن غیر عادی سر کامیار شدم. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-راست می گه کیمی. بذار منم ببوسمت.

با خنده و حرص ضربه ی آرومی به صورتش زدم و می خواستم سرش غر بزnm که کامران گفت:

-هیس هیس! کابی زنگ زده.

و به گوشی من که روی میز بود اشاره کرد.



کمیا متعجب گفت:

-ببینم؟ اسمش کابیه واقعا؟

گوشی رو جلو کشیدم و با دیدن اسم ذخیره شده ی K-B نفسم حبس شد.  
زنگ زده بود؛ بعد از ده روز!

نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم. خصوصا که سه قلو ها لودگی رو از  
سر گرفته بودند و درصدد کشف این اسم اختصاری بودند. حالا هم موقع  
زنگ زده بود؟

انگشت اشاره ام رو به معنای سکوت، روی بینیم گذاشتم و با دستی که  
از هیجان دچار ضعف شده بود تماس رو جواب دادم و تلفن رو به سمت  
گوشم بردم و گفتم:

-بله!

گوش تیز کردن سه قلو ها تمرکز رو می گرفت. خصوصا حالا که  
عملا سرشون رو به گوشی چسبونده بودند.

-سلام خانم حقیقی!

کامیار که کنارم بود، با شنیدن احتمالی صدای بهراد گفت:

-اوه اوه.طرف پسره!

بدون تمرکز سلام دادم و سعی کردم صدا های محیطی رو مهار کنم و  
توجهم فقط به صدای بهراد باشه.

کامران سرش رو جلو آورد و آروم خطاب به دوتای دیگه گفت:

-دوست پسرشه!

چشم هام گرد شدند و ابرو هام بالا رفتند اما صدای بهراد مجالِ واکنش  
نشون دادن به حرف کامران رو ازم گرفت:

-جایی هستین؟

کوتاه گفتم:

-بله!

و قبل از این که متوجه جمله ای که در حالِ گفتنش بود بشم، کامیار با  
صدای بلندی گفت:

-پرتو چه سیگاری برات روشن کنم؟

هاج و واج بهش نگاه کردم. اهل هرچیزی بودند جز دود. در واقع با  
جمله ای که گفت انتظار داشتم پاکت سیگار و فندک رو تو دست هاش  
ببینم اما خبری از سیگار نبود.

کامران- می دونی که همیشه بعد از الکل سیگارِ سبک می کشه.

یا خودِ خدا. این اراجیف دیگه چی بود که در حالِ بافتنش بودند؟ خنده  
های کیمیا گوشی رو دستم داد که این دو موجودِ احمق در حالیِ بردنِ  
آبروی من. سکوتِ اونطرفِ خط هم عملاً داشت کلافه ام می کرد و  
رسماً می خواستم بزخمِ زیرِ گریه از موقعیت پیش اومده! سعی کردم  
تمرکز رو جمع کنم و نهایتاً گفتم:

-من متوجه صحبتتون نشدم.

و می خواستم براش توضیح بدم که شرایط صحبت کردن رو ندارم که  
کامیار دوباره سرش رو نزدیک آورد و با صدای بلندی گفت:

-پرتو عشقم؟ نمی آیی برقصیم؟

می خواستم ضربه ی محکمی حواله اش کنم که صدای بهراد میخکوبم کرد:

-مهمونی هستی؟

اگه اون لحظه تفنگی دم دستم بود، قطعاً دو گلوله اش رو حروم این دو موجود بیخودی که داشتند از خنده ریشه می رفتند می کردم!

با حرص از جا بلند شدم و از میز فاصله گرفتم.

با حرص از جا بلند شدم و از میز فاصله گرفتم. سکوتش یه جوری بود که بهم القا می کرد باید هرچه زودتر جوابش رو بدم! از دست پسر ها بخاطر موقعیت پیش اومده عصبی بودم، اما جمله ی بهراد رو نه تایید کردم و نه تکذیب؛ زندگی خصوصی من چه ربطی به این آدم داشت که بخوام از اشتباه درش بیرم؟ در عوض گفتم:

-جایی نیستم که بتونم صحبت کنم.

بر خلاف انتظارم که احتمال می دادم با یکی از اون قطع کردن های بی ادبانه اش رو به رو بشم، گفت:

-یه بله یا نه گفتن موقعیت نمی خواد!

صداش سر حال تر و بی خش تر از ده روز گذشته بود. نمی خواستم حرف زندگی خصوصی رو پیش بکشم! اونطوری برداشت می کرد که دارم واضحاً "لجبازی می کنم و این چیزی نبود که می خواستم! پس بی تفاوت پرسیدم:

-برای شنیدن بله یا نه گفتن من تماس گرفتی؟

سکوت کرد و من ناخواسته مجسمش کردم. می‌تونستم حدس بزنم که در حال فشردن لب هاش بهمه. همون لب‌هایی که به نظرم جذاب‌ترین عضو صورتش بودند؛ نه زیاد بزرگ و نه کوچیک؛ کمی برجسته و کاملاً مصمم!

داشتم به چی‌ها فکر می‌کردم؟ سعی کردم افکارم رو کنار بزنم و کلمات آشفته‌ای که تو ذهنم معلق بودند رو طوری تو یک جمله ردیف کنم که بتونم با کمکش بدون اینکه که حس دورنیم رو به نمایش بگذارم، خداحافظی کنم که صدای دستگاه پیجر فست فود، اجازه نداد موقعیت رو اونطور که دلم می‌خواد پیش ببرم:

-شماره‌ی دویست و پنجاه و سه!

لعنتی! حالا وقت آماده شدن غذای شماره‌ی دویست و پنجاه و سه بود؟ قبل از این که چیزی بگم شنیدم که گفت:

-بعد تماس می‌گیرم.

حرفی برای گفتن نداشتم. نمی‌خواستم حالا کج خلقی کنم و بگم "موضوعی برای تماس گرفتن وجود نداره." خب من با خودم رو راست بودم، در کنار همه‌ی اینها به این قضیه واقف بودم که دوستش دارم و قصدم هم لجبازی نبود. فقط نمی‌خواستم این ارتباط نیم بند بر پایه‌ی زورگویی اون بچرخه! همین؛ وگرنه باید اعتراف می‌کردم که این ده روز چقدر سخت گذشته!

سرسری خداحافظی کردم و با اخم‌هایی که به شدت گره خورده بودند، سمت میز برگشتم و قبل از این که بنشینم، با تون صدای آروم اما عصبی پرسیدم:

-این دیگه چه رفتاری بود؟

انگار که اصلاً متوجه جمله ی من نشده باشند، یکی یکی شروع کردند  
به گفتنِ سفارش هاشون!

کامیار - من پیتزا پیرونی می خوام.

کامران - من چیزبرگر.

کیمیا - من هم پنه آفردو.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و عصبی گفتم:

-حققونه گرسنه برتون گردونم خونه.

کامران - من فانتا لطفا!

کیمیا و کامیار همزمان گفتند:

-من هم.

با کی ها شده بودیم قوم و خویش؟ کیف کوچیکم رو چنگ زدم و کارت  
بانکیم رو از داخلش بیرون کشیدم و با رفتن به طبقه ی پایین، تو صفِ  
سفارشات ایستادم. درگیر مکالمه ی کوتاهم با کسری شده بودم. راضی  
بودم از رفتارم و در واقع خوشحال بودم از این که بهش جواب پس  
نداده بودم. کاری که خودش با مهارت و البته بی ادبی از زیرش در می  
رفت!

با جمله ی دختری که سفارش می گرفت، به خودم اومدم:

-بفرمایید خانم!

شبيه به آدمی بودم که تازه از خواب پریده و این قضیه داشت بهم ثابت می کرد که کسری بهراد می تونه عمیقاً ذهن من رو درگیر کنه و کاری به شرایط زمانی و مکانی نداره! به ذهنم فشار آوردم تا سفارشات سه قلو ها به خاطرم بیاد و آخر سر هم مطمئن نبودم چیزهایی که سفارش دادم همون هایی باشه که شنیدم.

به طبقه ی بالا و سمت میز برگشتم و دیدن صورت هایی که سعی می کردند خودشون رو معصوم نشون بدن، به خنده ام می انداخت! کارت و فیش سفارش رو روی میز سر دادم و گفتم:

-خب حالا!

کیمیا زودتر از بقیه از مظلوم نمایی خارج شد و اون دوتای دیگه هم از فاز ساختگی ندامت بیرون اومدند و دوباره شروع کردند به مسخره بازی.

نیم ساعت بعد، با حاضر شدنِ غدامون، کامیار رو به پایین فرستادم و ناخواسته توجهم جلب میزی شد که تا قبل از اون، حضور کامیار اجازه ی دیدنش رو نمی داد. نحوه ی برخورد پسر با دختر به مذاقم خوش نیومد؛ پسر پاستا ها رو سر چنگال می زد و قبل از این که دختر موفق به خوردنش بشه، مسیر چنگال رو تغییر می داد و تو این بین هم تمام تمرکزش رو گذاشته بود که بیشترین حد ارتباط فیزیکی حفظ بشه! قبل از این که نگاهم رو از میز و دختر پسری که دو طرفش نشسته بودند بگیرم، کامران رد نگاهم رو دنبال کرد و با خنده گفت:

-الهی بمیرم! کابی برات از این کارا نمی کنه؟

لحن و مضمون جمله اش به خنده ام انداخت. خدا رو شکر کردم که اسم بهراد رو به اختصار سیو کردم وگرنه کل فامیل تا فردا قبل از ساعت

دوازده ظهر، از حضورِ نصفه و نیمه ی کسری بهراد نامی تو زندگی  
من با خبر می شدند!

با خنده به صورتش نگاه کردم و یه لحظه از تصور این که بهراد  
همچین رفتار هایی از خودش نشون بده، حالم بد شد! به بهراد بیشتر می  
اومد که اگه تو این موقعیت قرار بگیری، بعد از هر بار که موفق شدي  
به خوردن پاستا، یه مشت حواله ی فکت کنه!

\*\*\*\*\*

فردا صبح، به محض بیدار شدن تماس از دست رفته ی بهراد رو دیدم  
که زمانش مربوط به هشت بود!

انتظار داشت که اون ساعت بیدار باشم؟ از دیشب می دونستم که امروز  
تماس می گیره اما هشت صبح، یکم از انتظارم دور بود!

از تخت بیرون اومدم و ساعت دیواری که عدد ده رو نشون می داد  
بیانگر این موضوع بود که کسی در حال حاضر خونه نیست. بابا این  
ساعت شرکت بود و مامان هم مشغول خرید روزانه.

دست و صورتم رو شستم و کتری برقی رو برای جوش اومدن آب  
روشن کردم. می خواستم با نوشیدن چایی گرفتگی صدام رو برطرف  
کنم و بعد، با بهراد تماس بگیرم!

همین کار رو هم انجام دادم و ساعت ده و نیم بود که شماره اش رو  
گرفتم و با آرامش، در حالی که با دسته ی فنجان دومین چاییم بازی می  
کردم، گوش سپردم به صدای بوق های آزاد. بر خلاف دفعات قبل،  
اینبار زود جوابم رو داد:

-سلام خانم حقیقی!

اصولا صبح ها مودب تر بود! به صدام رنگ بی حسی زدم و گفتم:

-سلام آقای بهراد! تماس گرفته بودین.

صداش از زمینه ی شلوغی به گوشم می رسید؛ یه جور شلوغی گنگ:

-بله؛ جواب ندادین!

توضیحی در این مورد ندادم و در عوض پرسیدم:

-امری داشتین؟

به نظر می رسید که مکالمه طبق میلش پیش نمی ره. چرا که با صدای کلافه ای گفت:

-باید ببینمتون!

با طمانینه جرئه ای از محتوای فنجونم رو نوشیدم و با آرامش پرسیدم:

-برای چه موردی؟

البته که از نظر خودش ما هیچ نقطه ی مشترکی جز آراد نداشتیم اما حالا که کارش گیر بود، بدم نمی اومدم که تفریح کنم. بدم نمی اومد که بر خلاف عادتش به کم صحبتی، وادارش کنم به توضیح دادن جواب سوال هایی که خودم هم جوابشون رو می دونستم.

-در مورد آراد و اون کار نیمه تموم!

لبخندی از سر بدجنسی زدم و گفتم:

-کدوم کار نیمه تموم؟

و دروغ نگم، شدیدا لذت بردم از کلافگیش. حقش بود! کاملا حقش بود!



-همون کار نیمه تمومی که در جریانش بوده و هستین! اتاق درمانی ای که قرار بود برای آراد درست شه، قبلا هم توضیح داده بودم؛ وسایلی که خواسته بودین تهیه شده.

بخدا که این بلند ترین جمله ای بود که تو این چند هفته ی اخیر ازش شنیده بودم! فنجون رو روی میز گذاشتم و با بیخیالی گفتم:

-بله یادم اومد. اون اتاق...اما من قبلا هم خدمتتون گفته بودم که ادامه ی این کار برام ممکن نیست و فکر نمی کردم واقعا سر این موضوع تماس بگیرین.

نفس صدا داری که کشید حالم رو خوب کرد! بس بود اذیتش کردنش! قبل از این که دوم شخص مفرد بشم، گفتم:

- پیشنهادی براتون دارم. ادامه ی کار رو به یکی از درمانگر ها که تو این زمینه مهارتشون از من هم بیشتره می سپرم.خیالتون راحت باشه که از پس کار به خوبی بر می آن و مشکلی به وجود نخواهد اومد! بی ادبانه گفتم:

-نیازی به این پیشنهاد های مسخره نیست. خودم حلش می کنم!

بی ادبانه گفتم:

-نیازی به این پیشنهاد های مسخره نیست. خودم حلش می کنم!

لحنش رو به روی خودم نیاوردم و بی خیال گفتم:

-هر طور مایلین!

صدای بلندش میخکوبم کرد:

-می شه به من بگین چتونه خانم حقیقی؟

دهانم از تعجب باز موند! حقیقی رو دقیقا طوری گفته بود که اگر فامیلیم نبود، بی شک فکر می کردم فحشه! یعنی با آرامشم تا این حد عصبانی شده بود؟ پس با همون آرامش ادامه دادم:

-شما چی؟ شما چتونه؟ مگه دغدغه اتون درست شدنِ اون اتاق نیست؟ بهتون اطمینان دادم که درست می شه! پس مشکلتون چیه؟

به نظر می رسید که داره قدم می زنه و هرچی بیشتر می گذشت، صداهای محیطی که داخلش بود کمتر می شدند و صدای نفس هاش واضح تر.

-کی به شما اجازه داده با این لحن با من صحبت کنی؟

صداش عصبانی نبود اما حق به جانب چرا! زیاد هم بود. بی تفاوت گفتم:

-همونی که به شما اجازه داده با هر کسی که دلتون می خواد با هر لحنی حرف بزنید!

غیر مودبانه گفت:

-آهان! پس شما مدافع حقوق بشرین؟

هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم از حرص دادن یک آدم می شه تا این حد خوشحال شد. واقعا پیش خودش چه فکری کرده بود که انتظار داشت شبیه به قاعده ی کلی زن های ذهنش باشم؟ با همون آرامشی که می دونستم داره بهمش می ریزه، گفتم:

-خیر. اما مدافع حقوق خودم چرا!

-می خوام ببینمت!

می خواست من دوم شخص مفرد رو ببینه؟ ابرو هام از تعجب بالا رفتند  
و شک نداشتم که چشم هام به اندازه ی وقتی شده بودند که مامان وزغ  
صدام می زد!

-امروز هم که کلینیک نیستی. همین امروز!

کی این آدم رو انقدر متوقع بار آورده بود؟ گفتم:

-کلینیک نبودنم دلیلی نمی شه که حاضر باشم ملاقاتتون کنم!

زیر لب جمله ی نامفهومی گفت و تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد؛  
چیزی که انتظارش رو داشتم!

\*\*\*\*\*

درگیر کار با آخرین مراجع بودم و فارغ از افکارم. استپ ها و تخته  
ها رو روی زمین چیده بودم و داشتم توالی حرکتی ای که مد نظر بود  
رو به آيسان، دختر هفت ساله ی اسپرگر\*، نشون می دادم.

با اتمام حرکات و توضیحاتم، کنار ایستادم و گفتم:

-برای من توضیح بده که قراره چی کار کنی؟

چشم های روشنش رو بهم دوخت و گفت:

-برو روی صورتی دست بزن. از روی آبی بپر. توپ رو بنداز تو سبد.

تقریباً درست گفته بود، فقط ضمائر رو تبدیل نکرده بود تو توضیحاتش.  
به ساعت نگاه انداختم و متوجه شدم که پنج دقیقه بیشتر به تایم کلاسش  
باقی نمونده، ازش خواستم حرکت رو شروع کنه و همزمان که حواسم  
بهش بود، شروع به جمع کردن لگو هایی کردم که روی مت پخش شده

بودند. چند باری که حرکت رو انجام داد، مادرش رو صدا زدم و تمرینات رو براش توضیح دادم و نهایتا با تعویض لباس و تحویل دادن پرونده ها از کلینیک بیرون زدم.

با خروج از در، برای پیدا کردن سوییچ دست بردم داخل کیفم و حواسم پرت پیدا کردنش بود و با همین بی حواسی از پیاده رو به سمت ماشین می رفتم که یکهو سرم رو بالا آوردم و با چیزی که دیدم پاهام از حرکت ایستادند و سوییچ از دستم رها شد و دوباره داخل کیف افتاد! اینجا چی کار می کرد؟!

با بهت نگاهم رو دادم به چشم های سیاه رنگش و نامطمئن قدمی به جلو برداشتم. فاصله مون بیشتر از ده قدم نبود و من هر قدم که نزدیک تر می شدم، اضطراب بیشتری رو تجربه می کردم. بالاخره با هر جون کدنی بود فاصله رو به سه چهار قدم رسوندم و بی حرف، نگاه منتظرم رو بهش دوختم!

تکیه اش رو از ماشینم برداشت و فاصله مون رو دو قدم کرد. حالا دقیقا رو به روی هم ایستاده بودیم و من برای نگاه کردن مستقیم به چشم هاش، ناچار بودم سرم رو کمی بالاتر بگیرم.

با آرامش ساعد چپش رو بالا آورد و با نگاهی به ساعت تمام سیاهش گفت:

-قرار بود هفت تعطیل بشی!

از کجا می دونست؟ چشم هام رو ریز کردم که تعجب، اثر وزغی روشن نذاره و با صدای آرومی پرسیدم:

-احيانا اين همه راه رو تا اينجا اومدين كه ساعت خروج من رو چك كنين؟

دستش رو پايين آورد و يه قدم ديگه هم به جلو اومد. پاهام رو محكم به زمين فشار دادم تا به عقب نرم. نگاهش حس هاي مختلفي رو به چشم هام مي ريخت:

-ده دقيقه ست كه منتظرم!

ناخودآگاه خنده ام گرفت و با لحنی كه ته مونده هاي خنده باعث مي شد مسخره به نظر برسه گفتم:

-ببخشيد تو رو خدا!

نگاهش رنگ تعجب گرفت و به نظر مي رسيد كه انتظار اين مدل رفتار رو ازم نداشته. از سكوتش استفاده كردم و گفتم:

-اگر ممكنه كنار بريد. عجله دارم!

قبل از اين كه حركتي مبني بر رفتن از خودم نشون بدم، سخت و محكم گفتم:

-بايد حرف بزنيم!

سرم رو كاملا بالا گرفتم و گفتم:

-يادم نمي آد با من هماهنگ كرده باشين!

نگاهش اين حس رو بهم القا مي كرد كه بايد دربرم. ناخودآگاه به دست هاي قوي و سختش نگاه كردم و تجسم فقط يك مشت، كافي بود تا فكرم رنگ عمل بگيره! قدمي به كنار برداشتم تا ديگه مقابلم نباشه و قدم بعدي رو به سمت ماشين برنداشته بودم كه از ساعدم گرفت و كنترل

شده، به عقب هولم داد تا دوباره مقابلش قرار بگیرم. با حیرت به دستی نگاه کردم که دور ساعدم سفت شده بود و بعد با عصبانیت تقلا کردم برای بیرون کشیدن ساعدم. مردیکه ی روانی! تو صورتش با صدای بلندی گفتم:

-این دیگه چه کاری بودی؟ به چه حقی...

جمله اش جمله ام رو قطع کرد:

-چته تو؟ واقعا چته؟

از همون فاصله ی نزدیک، با لب هایی که بخاطر جمله ای که تو نیمه رها شده بود، هنوز باز بودند به چشم هاش نگاه کردم و بعد به بقیه ی اجزای صورتش؛ خب واضح بود؛ من همین آدمی که مردیکه روانی نامیده بودمش رو دوست داشتم!

-باید حرف بزنیم!

اینبار لحنش ملایم تر بود. خیلی ملایم تر! سکوت دوباره به حرف آوردش:

-بیا بریم تو ماشین من!

فقط نگاهش کردم!

با دست مسیری که منتهی می شد به ماشینش رو نشون داد و من قدم های سنگینم رو از روی زمین کندم و چند ثانیه ی بعد داخل ماشینش نشسته بودم و تقلا می کردم که مخلوط بوی سیگار و ادکلنش و این حجم از نزدیکی، دیوانه ام نکنه!

به محض اینکه در رو بست، گفتم:

-من عجله دارم.

و خیره شدم به نیمرخ مصممش. از این زاویه هم لب هاش جذابیت خاص خودشون رو داشتند. خصوصا وقتی که روی هم فشارشون می داد و مچاله شون می کرد!

به سمت برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد. ناخواسته تنه ام رو به در تکیه دادم و سعی کردم دست از سر لب هاش بردارم!  
-اتاق آراد!

چند لحظه به حرفی که زد فکر کردم! بخدا که این مرد دیوانه بود! با صدایی که در اثر عصبانیت خش دار شده بود، گفتم:  
-این همه راه پا شدین اومدین تا اینجا و این موقعیت رو به وجود آوردین که بگین "اتاق آراد"؟ این رو که پشت تلفن هم گفتین!  
با تفریح گفت:

-پس چی بگم؟خواستگاری کنم؟

همه ی خون بدنم به صورتم هجوم آورد و داغ شدن گونه هام رو حس کردم! دستم رو به سمت دستگیره بردم و قبل از باز شدنش، صدای قفل مرکزی تو گوشم زنگ زد! جیغ کشیدم و گفتم:

-واقعا که بی ادبین!

بازوی چپش رو به فرمون تکیه داد و در حالی که کاملا به سمت می چرخید با همون لحن قبلی گفت:

-البته که من هیچ وقت ادعای ادب نداشتم!

دوباره جیغ کشیدم:

-چی می خوانی از من؟ باز کنین این در رو!

لب هاش رو روی هم فشرد و نهایتاً دوباره تکرار کرد:

-اتاق آزاد!

با چشم های ریز شده که شک ندارم در اثر عصبانیت قرمز شده بودند،  
گفتم:

-همین دیگه؟

حرکت جالبی به لب هاش داد و گفت:

-فکر می کنم همین باشه!

به صندلی تکیه دادم و برای گرفتنِ حالش، یه رقم غیر منطقی پروندم و  
گفتم:

-مشکلی که با دستمزد ندارین؟

در کمال تعجب، سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-فردا صبح تو حسابته!

بخدا که دیوانه بود! گفتم:

-در رو باز کنید می خوام برم!

-کی کار شروع می شه؟ وسایل ها حاضره! من هم عجله دارم!

با ارامش گفتم:



-خیلی زود!

دوباره جدی شده بود و برگشته بود به همون موضع مسالمت آمیزش:

-لازمه کارگر بگیرم؟ یا باید تخصص خاصی داشته باشند؟

واقعا همه ی این رفتار ها بخاطر اون اتاق بود؟

لب زدم:

-نیازی نیست! کار رو به من بسپرید! اتاق تا آخر هفته ی بعدی آماده است!

و یاد پسرا افتادم! مطمئناً، که از پیش بر می اومدند!

-خوبه!

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و هفتم

ماشین رو مقابل خونه ی عمو پارک کردم و با ورودم به حیاط زیباشون، سه قلو ها به استقبالم اومدند! جواب بوسه ی کیمیا رو با بوسه دادم و یکی یه دونه مشتش حواله ی شکم پسرا کردم که کامیار پرسید:

-چی شده؟

با ورود به ساختمون پرسیدم:

-کسی نیست؟

کیمیا جوابم رو داد:

-نه رفتن مجلس ختم یکی از دوست های بابا!

روی راحتی های هال نشستم و گفتم:

-بدوبین بیان که کارتون دارم!

مثل بچه های حرف گوش کن، اومدند و خیلی آروم مقابلم روی زمین نشستند و خودشون رو جمع و جور کردند! خنده ام گرفت از وضعیتشون اما کم پیش می اومد دهن این سه موجود به صورت انتخابی بسته بمونه، پس از موقعیت استفاده کردم و سریع گفتم:

-براتون ماموریت دارم!

و بیشتر حرفم با پسرا بود!

کامران خیلی جدی پرسید:

-چه ماموریتی؟ باید کسی رو بکشیم؟

از روی راحتی پایین اومدم و رو زمین مقابلشون نشستم و با خنده گفتم:

-نه پسره ی خنگ! مسئله کاریه.

با جدیت سرش رو تکون داد و گفت:

-بله!

خدایا!! جدی شدنشون هم خنده دار بود!

خدایا!! جدی شدنشون هم خنده دار بود! سرم رو نزدیک بردم و گفتم:

-یه کاری پیش اومده که مربوط به کار خودمه. قراره برای یکی از مراجعینم تو خونه شون یه اتاق درمانی درست کنیم. فقط اینکه من تنهایی نمی تونم.

کامیار سری تکون داد و گفت:

-خب ما که بلد نیستیم!

شالم رو روی شونه ام انداختم و خطاب به کیمیا گفتم:

-لطفا یه لیوان آب برام می آری؟

و بعد رو به پسر ادا مه دادم:

-ببینید نیازی نیست کاری بلد باشین. فقط باید به من کمک کنین و یه کسی رو که سر از برق کاری و تکنولوژی دربیاره پیدا کنین. باید یه پروژکتور تو اتاق وصل کنیم که کار من نیست. بعدشم اینکه...

کامران صحبتتم رو قطع کرد و رو به کامیار گفت:

-پی دو! اون از پس اینکارا بر می آد!

لیوان آب رو از دست کیمیا گرفتم و پرسیدم:

-پی دو کیه؟

کامران-پیمان پارتی! تخصصش رقص نور های پارتی هاست. کارش بیسته!

خدا باید کار من رو با این دو اعجوبه به اضافه ی پیمان پارتی! به خیر می کرد!

\*\*\*\*\*

چهارشنبه ساعت یازده صبح، با بهراد تماس گرفتم! با دومین بوق جواب داد و مودبانه سلام کرد! کوتاه و جدی گفتم:

-من امروز ساعت چهار می آم!

مکثی کرد و نهایتاً گفت:

-خودم تهران نیستم اما خانم نصیری منزل هستند، هماهنگ می کنم باهاشون!

نمی دونستم از نبودش خوشحال بشم یا ناراحت، گفتم:

-باشه. من روز های زوج می آم. گفتم که از قبل آمادگی داشته باشین.  
محترمانه گفت:

-مشکلی نیست. تشریف بیارین!

باید اقرار می کردم که اون روی بی ادبش رویه کم بیشتر دوست داشتم. وقتی نزول می کردم به دوم شخص مفرد حالم کمی بهتر بود؛ چرا که اون موقع می تونستم مثل خودش رفتار کنم اما وقتی تا این حد مودب و محترم می شد، یه دیوار بلند و محکم بینمون به وجود می اومد که شدیداً غیر قابل نفوذ بود! حرف دیگه ای نمونده بود. خداحافظی و نهایتاً قطع کردم. امروز باید با پسرا می رفتیم و کار های اولیه ی اتاق رو انجام می دادیم.

ساعت سه دنبال پسر ها رفتم و ساعت چهار تو خونه بودیم و کار رو با پوشوندن دوباره ی پنجره و رنگ زدن اتاق شروع کردیم. انصافاً که موقع کار خوب و جدی بودند. بعد از اتمام کار دیوار ها، دیگه کاری نداشتیم و باید منتظر می موندیم که دیوار ها خشک بشن و بقیه ی کار رو موکول کردیم به شنبه!

شنبه هم بهراد نبود و دیگه داشتم مطمئن می شدم که تموم هم و غم این آدم اون اتاق بوده! شنبه علاوه بر پسر ها، پیمان پارتی هم همراهمون بود و بر خلاف ظاهرش که بهش نمی خورد از پس روشن کردن یک لامپ هم بر بیاد، واقعا حرفه ای بود و تو همون یک روز، ویدیو پروژکتور و کیس رو راه اندازی کرد و من و پسر ها هم اون روز با تشک های دیواری که تا نیمه ی دیوار ها رو پوشش می دادند، سه دیوار اتاق رو کاور کردیم. لامپ های ال ای دی رو هم خود پیمان راه انداخت و من هم برچسب های شبرنگ رو اون قسمت های دیوار که مد نظرم بود چسبوندم و قرار شد دو شنبه کسی رو بیاریم که روی سقف جای قلاب تاب سقفی رو تعبیه کنه.

تو تمام مدتی که کار می کردیم حال خوبی داشتم که نیمی ش بخاطر بودنم تو خونه ی بهراد بود. حس این که کسری بهراد تو این خونه زندگی می کنه و رفت و آمد داره، حال خوبی بهم می داد و بخش دیگه ی حال خوبم کاری بود که داشتم انجامش می دادم و عاشقش بودم. انقدری هزینه در اختیارم بود که هر چیزی که به ذهنم می رسید رو بدون فکر عملی می کردم و این اتفاق یه تجربه ی جدید و خوشایند بود خصوصا که همکار هام کامی ها و پیمان پارتی بودند و من هیچ وقت فکر نمی کردم که بودن تو چنین جمع ها و معاشرت با این مدل آدم ها هم می تونه تا این حد جذاب باشه و حالت رو خوب کنه!

سومین روزی که رفتیم، دیگه نیازی به تخصص پیمان پارتی! نبود و به همین دلیل همراهمون نیومد، گرچه دلم می خواست که باشه! وقتی بود خیلی خوش می گذشت!

قرار بود زودتر بریم که اگر شد، کار ها رو یکسره کنیم و رو همین حساب بود که ساعت دو، دنبال پسر ها رفتیم.

حول و حوش ساعت سه بود که رسیدیم و خودم زودتر وارد ساختمون شدم و از پسر ها خواستم تا ماشین رو به پارکینگ ببرند و وسایلی رو که به تازگی خریده بودم همراهشون بیارند! حق پارکینگ، آپشن جدیدی بود که بهراد بهم داده بود و خواسته بود که دیگه ماشین رو تو خیابون پارک نکنم!

بی حوصله، منتظر رد شدن طبقه ها موندم و نهایتا با رسیدن به طبقه ی بیستم از آسانسور بیرون پریدم و به سمت واحد بهراد رفتم و به محض اینکه مقابل در ایستادم، نصیری آراد به بغل، در رو باز کرد و سلام داد!

جواب سلامش رو با لبخند دادم و در حالی که شال رو از روی سرم می کشیدم، جلو تر ازش حرکت کردم و پرسیدم:

-این آقا که قرار بود برای نصب قلاب بیاد، اومد؟

آراد رو تو بغلش جا به جا کرد و گفت:

-اومدن. کامی ها کجان؟

این دو موجود انقدر با نصیری شوخی کرده بودند که نصیری بعد از دو دیدار، "کامی ها" صداشون می زد! لپ آراد رو کم جون کشیدم و گفتم:

-دارن می آن!

سر جاش ایستاد و گفت:

-باشه پس من منتظرم که بیان، شما بفرمایید داخل!

شال رو روی ساعدم انداختم و بلند گفتم:

-برم ببینم اتاق این پسملی تو چه وضعی...

و هنوز کلمه ی آخر رو کاملاً ادا نکرده بودم که موقع پیچیدین به سمت پذیرایی با بهراد رخ به رخ شدم و بی هوا جیغ کشیدم!

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم، نصیری با دو به سمتم اومد و گفت:

-چی شد پرتو خانم؟

با دست اشاره کردم که چیزی نیست و به ابروی شکسته و بالا رفته ی بهراد خیره شدم و گفتم:

-اینجا چی کار می کنین؟

و بعد تازه متوجه شدم که چی پرسیدم! گوشه ی لب هاش کمی کش اومدند و با لحن با مزه ای گفت:

-ببخشید که بدون اطلاع اومدم!

ناخواسته خنده ام گرفت و نامحسوس به عقب رفتم و گفتم:

-خواهش می کنم!

دلم براش تنگ شده بود و انتظار داشتم که امروز هم مثل روز های دیگه تو خونه پیداش نشه! بلوز آبی کاربنی زیادی بهش می اومد و بعد از چند روز ندیدینش، همین بلوزی که خیلی خوب رو تنش نشسته بود توانایی عجیبی داشت برای بازی دادن اعصابم!

برای تسلط پیدا کردن رو افکارم گفتم:

-دیدین اتاق رو؟

بر عکس من، باصدایی مسلط گفت:

-بله دیدم!

وقتی انقدر خوب و مودب می شد یادم می رفت که اون روی دیگه اش ،  
یه مردیکه ی دیوانه ی تمام عیاره! قبل از این که جمله ی دیگه ای  
بگم، با صدا و بعد حضورِ کامی ها ساکت شدم! با وسایل هایی که تو  
دست هاشون بود، اومدند و دو طرفم قرار گرفتند و خیره شدند به  
بهراد!

با حضورشون رنگم پرید، کافی بود دو تا از اون خزعبلاتشون رو به  
زبون بیارند که هر سه مون مشتش بخوریم و پرت شیم بیرون. در حال  
حاضر هم لال مونی گرفته بودند و زل زده بودند به بهراد! دلم می  
خواست یکجوری حالیشون کنم که این آدم، نصیری نیست اما حضور  
نزدیک بهراد اجازه ی حرف زدن بهم رو نمی داد. برای خلاصی از  
شرایط، کوتاه گفتم:

-وسایل ها رو ببرید تو اتاق!

اما کامیار سریع کیسه هایی که تو دست هاش بودند رو زمین گذاشت و  
گارد گرفت! دهانم باز موند و با بدبختی به بهراد نگاه کردم و آروم زیر  
لب، خطاب به کامیاد پرسیدم:

-این دیگه چه کاریه؟

دست های مشتش شده اش رو حفاظ صورتش کرد و بلند گفت:

-مگه نگفتی طرف بکسوره؟



کلافه دستی تو مو هام کشیدم و تازه متوجه شدم که شال روی سرم نیست! با عجز نگاهی به شالی که روی ساعدم کنار دسته ی کیف، جا خوش کرده بود نگاه کردم و با جمله ای که کامیار گفت، شوکه شدم:

-فایت پوزیشن بگیر ببینم!

و بعد همزمان شروع کرد به عقب و جلو رفتن. با نزدیک رفتن بهراد نفسم بند اومد! جلو رفت و خیلی آروم، مشت های کامیار رو تو دستش گرفت و با صدای گیراش گفت:

-اینطوری که گار گرفتی فقط جلوی دید خودت رو می گیری!

و بعد یکی از دست های کامیار رو تا جایی نزدیک به چونه اش پایین آورد و گفت:

-این اینجا!

و اون یکی دست رو جلو تر آورد و گفت:

-این هم اینجا!

با دهانی باز مونده خیره شدم به موقعیت پیش اومده؛ دیوونه بازی هاش فقط برای من بود؟

کامیار بالاخره از حالت گارد خارج شد و گفت:

-حیف که گرم نکردم وگرنه حتما باهات مبارزه می کردم!

قابل باور نبود اما بهراد خندید! خودم خنده اش و اون ردیف دندون های مرتبش رو که بخاطر خندیدن، کاملاً مشخص شده بودند رو دیدم و با

لبخندی که عمقش وراي كنترل بود، خيره شدم به خنديدنش و دلم...  
طبيعي بود كه ضعف بره! نبود؟

خنده اش کوتاه بود اما بلند ترين خاطره اي شد كه ازش تو ذهنم ثبت  
كردم! به شوخي به بازوي كامي زد و كامي با همين ضربه ي كم جون  
دو قدم به عقب رفت و بهراد گفت:

-حتما همينطوره!

به سمت اتاق راه افتاديم، پسر ها جلوتر از من حركت مي كردند و  
ناچارم مي كردند بر خلاف ميلم با گام هاي بلند از بهراد و بلوز آبي  
تنش و ته مونده ي لبخند رو لب هاش فاصله بگيرم!

خوب كه از پذيرايي فاصله گرفتيم، قدم تند كردم و از پشت سر، تي  
شرت پسر ها رو كشيدم! مثل فنر حركت رفت و برگشتي از خودشون  
نشون دادند و بعد به سمت برگشتند! با حرص پرسيدم:

-كجا دارين مي دوئين؟!

كاميار دستم رو كشيد و در حالي كه دوباره حركت مي كرد، آروم گفت:

-بيا بيا! بايد پناه بگيريم. مي زنه مي كشتمون!

در حالي كه با قدم هاي كج و معوج دنبالش كشيده مي شدم، پرسيدم:

-كي مي كشتمون؟

كامران در جوابم گفت:

-همين يارو ديگه! نديدي چه هيكلي داره؟ نديدي شوخي شوخي چطوري  
كامي رو زد؟

قبل از اينكه جوابي بدم، كاميار گفت:

-تازه اون شوخیش بود! ببین دستمو! پوست سفیدم کبود شده!  
نه کبود بود و نه سفید! مشتی حواله ی بازوی برنزه اش کردم و گفتم:

-بی مزه!

وارد اتاق شدیم و کامران گفت:

-کجا پناه ببریم از دست این؟

و به من اشاره کرد!

کامیار-تازه می دونی که، چنگ و گاز هم بله!

خنده ام گرفت و خدا رو شکر کردم که این اتاق دوربین نداره!

کمی که لودگی کردند، با جدیت مشغول به کار شدیم! دست هام کار می کردند اما حواسم نه؛ حواسم اون بیرون بود!

تاب رو وصل کردیم و به زور کامی ها رو منصرف کردم از امتحان کردنش!!!

ابزار حسی رو که نیمی از قبل تهیه شده بود و نیمی ش رو دیروز خریده بودم، تو اتاق جا دادم و تخته ی شبرنگ رو گوشه ی اتاق گذاشتم! بقیه ی وسیله ها هم فقط نیاز به چیدمان داشتند و یکی دو تا شون رو باید راه می انداختیم و امتحان می کردیم که پسرا خوب از پیشون بر اومدند!

در حال انجام نهایی کار های اتاق بودیم که چند تقه به در باز خورد و بهراد تو چهارچوب در نقش بست و رو به من پرسید:

-کارا چگونه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-خوبه، تمومه دیگه!

نصیری هم تو همین موقع اومد و با بستنی از مون پذیرایی کرد! پسر ها با بستنی مشغول شدند و بهم اطمینان دادند که حداقل تا اتمام بستنی شون دهانشون بسته می مونه!

نامحسوس به بهراد نگاه کردم و يك لحظه خاطره ي اون شبی که تو اون کوچه ي تاریک رقم خورده بود از مقابل چشم گذشت و ناخودآگاه به شکمش نگاه کردم و اخم هام تو هم رفت و وقتی به خودم اومدم که متوجه شدم داره نگاهم می کنه! ناشیانه نگاهم رو گرفتم و به ظرف بستنی دوختم و کمی بعد متوجه رفتنش شدم!

دیگه کاری نمونده بود، کامی ها رو راهی کردم و گفتم که تو ماشین منتظر باش. این پروژه هم تموم شده بود!

وقتی از رفتنشون مطمئن شدم به نصیری گفتم که می خوام با بهراد صحبت کنم!

شال رو روی سرم مرتب کردم و بعد از برداشتن کیف و وسایلم، متوجه نصیری شدم که به سمت اتاق می اومد! یه نگاه کلی به اتاق انداختم و با بستن در، مقابل نصیری قرار گرفتم.

-آقای بهراد تو پذیرایی منتظرتون هستند.

لبخندی تحویلش دادم و پشت سرش راه افتادم.

بهراد باید چند تا خط مترو تو خونه اش راه اندازی می کرد از بس که بین هر بخش از خونه کیلومترها فاصله بود!!

قبل از رسیدن به پذیرایی، نصیری تغییر مسیر داد و خودم به تنهایی وارد پذیرایی شدم و بهراد رو در حالی که آراد رو روی پاش نشونده بود دیدم. با دیدنم از جا بلند شد و بهم این ایده رو داد که بعد از ظهر ها هم مودبه! شاید فقط شب ها مردیکه ی روانی می شد! با حفظ فاصله رو به روش ایستادم و گفتم:

-کارها تموم شد!

طولانی نگاهم کرد و بعد از مکثی که به اندازه ی نگاهش طول کشیده بود، گفت:

-ممنون!

پای چپم بی موقع خواب رفته بود! وزنم رو روی پای راست انداختم و گفتم:

-فقط می مونه چند تا پاورپوینت و برنامه که در مانگری که قراره باهاش کار کنه طبق پروتوکلی که داره باید تهیه اش کنه. رو این حساب من برنامه ای رو کیس نصب نکردم!

سرش رو تکیه داد و بی ربط به جمله ام گفت:

-پسر عمو های بامزه ای دارین!

احتمالا نصیری بهش گزارش کار داده بود!! به تقلید از خودش سری تکیه دادم اما حرفی نزدیم! "بامزه" مودبانه ترین توصیفی بود که می شد در مورد کامی ها به کار برد! سکوتش که طولانی شد، به آرادی که داشت بین مبل ها می چرخید نگاهی انداختم و در حالی که دلم اصلا راضی به رفتن نبود، گفتم:

-اگر دیگه صحبتی نیست من برم!

نمی فهمیدم علت این نگاه های طولانی چی می تونه باشه! نگاهش فراتر از چشم هام نمی رفت و عجیب معذبم می کرد! عملاً خودکشی کرده بودم که بتونم هرچه زودتر کار اون اتاق رو تموم کنم اما حالا که تموم شده بود عجیب تر دلشوره داشتم؛ یه حسی تو سرم بود که داشت کم کم می ترسوندم! فکر اینکه تموم دغدغه اش اون اتاق بوده باشه! فکر اینکه چون به کار من اعتماد داشته انقدر اصرار داشته به اومدن من! فکر اینکه هفته ی پیش ساعت اتمام کارم رو پرسوجو کرده بود و منتظرم مونده بود تا فقط به درست شدن اون اتاق نزدیک بشه! این فکر ها ساده به نظر می رسیدند اما به اندازه ی کافی قوی بودند برای بهم ریختم. اگر درست بودند که وقتی من از در این خونه خارج می شدم، از بهراد تو زندگیم یه اسم کمتر گفته شده می موند و یه عکس پروفایل و یه باکس سورمه ای رنگ و اون تی شرت پسروانه!

با حرکت دستش به خودم اومدم و بی هوا قدمی به سمت خروجی پذیرایی برداشتم! گریه ی آراد حواسش رو پرت کرد و من از موقعیت پیش اومده استفاده کردم برای لود شدنم. باید افکارم رو می داشتم برای پشت این در!

به سمت آراد رفت و در حالی که بغلش می کرد، گفت:

-چی شد پسرم؟

باید می رفتم! باید! قصد خداحافظی داشتم که پرسید:

-شما بیشتر کار کدوم روانپزشک کودک رو قبول دارین؟

سوال خوبی بود و حواسم رو به اندازه ی کافی پرت می کرد! کمی فکر کردم واسم روانپزشکی رو که تو حیطه ی اوتیسم خوب کار می کرد رو گفتم!

آرادی که دوباره آروم شده بود رو روی کاناپه گذاشت و پرسید:

-شماره ی مطبش رو دارین؟

گمون نمی کردم شماره رو داشته باشم با این حال به هوای برداشتن گوشی، دست به سمت کیفم بردم تا ایست مخاطبینم رو چک کنم اما همین که دستم از فضای بازِ زیپ داخل رفت، سوزش بدی رو نوک انگشت اشاره ام حس کردم و به سرعت دستم رو بیرون کشیدم و با دیدن خونی که از نوک انگشتم به سمت کف دستم راه گرفته بود متعجب شدم و سریع انگشتم رو با دست دیگه ام فشردم اما خون از بین انگشت هام بیرون زد و قطره ای روی سرامیک سفید رنگ افتاد!

گیج شده بودم و سوزش دستم هر لحظه بیشتر می شد!

-چی شد؟

به بهراد که دقیقا یک قدمیم ایستاده بود و به دست هام خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

-نمی دونم چرا برید!

-حواسم کجاست؟ ببینمش!

ضعف کردم! نه از درد؛ از این دوم شخص مفرد شدن و نگرانی ای که چاشنی صداش شده بود! بی خیال گفتم:

-چیزی نیست!

نصیری رو صدا زد و بعد رو به من گفت:

-یعنی چی که چیزی نیست! ببینم دستت رو!

مستم رو باز کردم و گفتم:

-بریدگیش عمیق نیست!

حضور نصیری باعث شد که حرفی که در حال گفتنش بود نیمه کاره  
رها شه و جاش رو به جمله ی دیگه ای بده:

-لطفا برام وسایل پانسمان رو بیار!

نصیری با نگرانی به دستم خیره شد و سریع دور شد! معذم گفتم:

-چیزی نیست بخدا. کافیه با دستمال چند لحظه نگهش دارم تا خونش بند  
بیاد!

و بعد برای برداشتن بسته ی دستمال جیبی، بی حواس دستم رو به سمت  
کیفم بردم که بین راه سریع مچم رو گرفت و عصبی گفت:

-هیچ معلومه حواست کجاست؟

با گیجی به دستش و مچم نگاه کردم! فشار انگشت هاش روی مچم  
دردناک تر از زخمی بود که به احتمال زیاد قرار بود دوباره اتفاق  
بیفته!

با رسیدن نصیری مچم رو رها کرد و من خیره شدم به پوست قرمز  
شده ی دور مچم و جای انشگت هایی که عجیب دلم می خواست حالا  
حالا ها محو نشن! با تماس دوباره ی دست هاش، اینبار با دست زخم  
شده ام، به خودم اومدم و متوجه شدم که داره خون روی دست و انگشت



هام رو پاک می کنه! حس می کردم همین حالا باید بشینم و عملاً  
ایستادنِ بیشتر از این، در توان پاهام نبود!

-عمیق نیست!

به لب هاش نگاه کردم و بعد به حرکاتش که با یک جور خشونت  
خاصی همراه بود! چسبی که نصیری باز کرده بود رو روی زخم زد و  
یکی دیگه هم در جهت مخالف، و بعد پرسید:

-درد نداره؟

سرم رو به علامن نفی تگون دادم و پرسید:

-با چی بریدیش؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه، کیفم رو از روی ساعدم کشید و  
داخلش رو نگاه کرد و انگار که خیلی زود متوجه علت شده باشه،  
سرش رو بالا آورد و عصبی گفت:

-لیوان شیشه ای تو کیفیت چکار می کنه؟

همیشه انقدر زود عصبانی می شد؟! یاد لیوانی افتادم که دیروز تو کیفم  
گذاشته بودم تا به جای لیوان خودم که تو کلینیک شکسته بود ببرمش اما  
فراموش کرده بودم و همینطور داخل کیفم مونده بود! کی شکسته بود که  
متوجه نشده بودم؟!!

کیف رو به سمتم گرفت و گفت:

-پر از شیشه خرده ست! تا کاملاً خالیش نکردی دست نبر داخلش!

مات نگاهش کردم که با بدخلقی گفت:

-خب؟

"خب" چه کلمه ي قشنگي بود!

حق داشتم اين آدم دوست داشته باشم! نداشتم؟!

كيف رو از دستش گرفتم و در حالي كه نگاهم جايي بين زمين و هوا  
معلق بود، آروم و زير لب گفتم:

-باشه!

و سرسري تر خداحافظي كردم و تا زماني كه آسانسور حركت نكرد،  
نتونستم طبق روال هميشه نفس بكشم!

تو آينه به صورت رنگ پريده ام نگاه كردم و دلم گرفت! انگار با  
گذروندن هر طبقه، صفحه اي از خاطره هاي خوب و بدتي كه داشتيم  
ورق مي خورد و ترس، ترس از تنها شدن با خاطره ها بهم دهن كجي  
مي كرد! لعنت به خاطره ها! به همه ي خاطره ها!

با قدم هاي سنگين شده، لابي رو طي كردم و جسم ناراضي پرتو رو از  
اون ساختمان سر به فلک کشیده كه تو آخرين طبقه اش، كسي كه فكرم  
درگيرش بود زندگي مي كرد،

به زور بيرون كردم!

پسر ها تو ماشين منتظرم بودند. سوار شدم و بي حوصله پشت فرمون  
نشستم و بر خلاف هميشه كه حال و هوام با حرف زدن ساده شون هم  
عوض مي شد، شوخي هاشون درگيرم نكرد!

تقریبا يك ساعت بعد، مقابل خونه پیاده شون کردم و شماره کارت  
خودشون و پیمان رو گرفتم و گفتم:

-تاشب براتون پول رو می ریزم، یادتون باشه بدهی ای که به کیمیا  
دارین رو تسویه کنید!

و بعد گازش رو گرفتم و به ناکجا آباد رفتم؛ باید خودم رو تخلیه می  
کردم!

## فصل بیست و هشتم

يك هفته از آخرین روز کاری-احساسی ای که تو خونه ی بهراد  
گذرونده بودم گذشته بود و همونطور که پیشبینی کرده بودم، ازش یه  
اسم کمتر گفته شده و یه فامیلی بیشتر گفته شده موند بود تو ذهنم و یه  
باکس و یه تی شرت انتهای کمد و یه عکس پروفایل که فقط دو سه  
روز اول دیدمش!

حالا بعد از گذشت يك هفته، راحت تر کنار اومده بودم با نبودش! من  
پرتوی شونزده ساله نبودم که با کنسل شدن مهمونی خونه ی خاله و  
ندیدن مهبد ساعت ها گریه کنم؛ خیلی گذشته بود از اون سال ها و حالا  
فقط لیست مراجعینم کمی آزارم می داد؛ وقتی ناخودآگاه همه ی اسم ها  
رو از نظر می گذروندم و اونی که می خواستم رو نمی دیدم و ویزیت  
اولین مراجع، وقتی اونی نبود که باید، می شد سخت ترین کار دنیا!

\*\*\*\*\*

سه شنبه بود و ساعت چهار. مراجع به علت سرماخوردگی کلاسش رو کنسل کرده بود! از فرصت استفاده کردم و پرونده ها رو آپدیت کردم و وقتی کار پرونده ها تموم شد شروع کردم به خط خطی کردن برگه ای که زیر دستم بود!

نزدیک ساعت پنج بود که چند تقه به در خورد و مستخدم کلینیک، با لیوان چایی و بیسکویت وارد اتاق شد! خیره شدم به لیوان، لنگه ی همونی بود که تو کیفم شکسته بود! یکشنبه با احتیاط آورده بودمش و حواسم بود که اینبار تو کیفم نشکنه و شکسته هاش کار دست دلم نده!

تشکر کردم و با برداشتن محتویات سینی و گذاشتنشون روی میز، دوباره حواسم پرت برگه ای شد که بر خلاف رنگامیزی کردن دوران ابتدایی، ذره ای جای سفید روش باقی نمونده بود! نگاهم معطوف به بیتی از حافظ شد که تو ناخودآگاهم روی برگه نشونده بودمش!

"به سامانم نمی پرسی، نمی دانم چه سر داری

به درمانم نمی کوشی، نمی دانی مگر دردم؟"

...

سعی کردم برای دیدن بقیه ی مراجعین روزم، انگیزه و انرژی لازم رو در خودم ایجاد کنم؛ مراجع ها گناهی نداشتند که من بخوام مشکلات شخصیم رو وارد کارم کنم و به اندازه ی کافی کارآمد نباشم! پس بعد از خوردن چایی و بیسکویتم لبخندی زدم و با دیدن مراجع ساعت پنج، تموم دغدغه های فکریم رو کنار گذاشتم!

ساعت شش و ربع بود که درست تو اوج دیگری و سروکله زدن با یک مراجع اوتیستیک بودم که صدای پیامک مخصوص تلگرام، توجهم رو جلب کرد و این اتفاق وقتی بود که روی تخته ی تعادل ایستاده بودم و مراجع رو نگه داشته بودم و همراه هم، به عقب و جلو حرکت می کردیم!

سعی کردم با فشار پام، تخته رو به سمت جلو نگه دارم تا بتونم صفحه ی گوشی ای که روی میز گذاشته بودمش رو تو همون وضعیت نگاه کنم؛ پیام از بهراد بود! از خودش بود!!

امیررضا رو بلند کردم و سریع رو زمین نشوندمش و گوشی رو چنگ زدم! متن پیامش رو تو همون اعلانات گوشی که روی صفحه افتاده بود خوندم:

"آراد بهم ریخته!"

بعد از یک هفته پیام داده بود و اینبار هم پای آراد رو وسط کشیده بود و من.... من نمی دونستم که اون لحظه، اون لحظه ای که فکر می کردم گذشتن از این آدم در توان دلم هست و حالا با یک پیام که به من مربوط نبود و به نقطه مشترکمون مربوط بود، تازه می فهمیدم که این هفته چقدر سخت تر از اونی که تجربه اش کرده بودم گذشته!

نگاهی به امیررضا که نسبتا آروم نشسته بود انداختم و صفحه قفل گوشی رو باز کردم اما همین که وارد تلگرام و صفحه ی چت بهراد شدم، متوجه شدم که پیام نیست! تعجب کردم!

برنامه ها رو بستم و دوباره وارد صفحه شدم اما اینبار هم خبری از اون پیامی که فرستاده بود نبود! نگاهی به وضعیتش انداختم و متوجه شدم که آنلاینه؛ پیام رو پاک کرده بود!

گوشی رو قفل کردم و روی میز سرش دادم و به به سمت امیر رضا رفتم! حال خوب نبود و خوب بود! یه حال عجیب... عشق با بی قراری شروع می شد... و ادامه اش همین حالی بود که خوب نبود و خوب بود! پاک کردن اون پیام تردیدش رو نشون می داد! تردید این آدم، آدمی از جنس بهر اد، خودش یه نشونه ی خوب بود. شاید هم یه نشونه ای که خوب بود و خوب نبود!

دوباره تو وضعیت قبلی قرار گرفتم و شروع به کار با امیر رضا کردم اینبار با وضعیتی بهتر؛ چرا که حالی که خوب نبود و خوب بود، بهتر از حالی بود که صرفا بد بود و بد بود!

تا ساعت پنج دقیقه به هفت، هیچ صدایی که نشون دهنده ی رفع تردید باشه، از اون گوشی بلند نشد! مادر امیر رضا رو صدا زدم و تمرینات رو بهش گفتم و وقتی سر ساعت هفت از اتاق خارج شدند، تازه به افکارم مهر آزادی زدم و خودم رو بهشون سپردم اما هنوز چند دقیقه هم از این آزادی نگذشته بود که افکارم با پیام بعدی، شوکه شدند:

"می خوام ببینمتون!"

با دهانی باز خیره شدم به این پیام که احتمالا جایگزین پیام قبلی بود. پیامی که اینبار واسطه نداشت. اینبار پای نقطه مشترکمون وسط کشیده نشده بود!

می ترسیدم؛ می ترسیدم که قفل گوشی رو باز کنم و با وارد شدن به صفحه اش ببینم که این پیام هم پوچ بوده! لعنت به این آپدیت های جدید! لعنت به این تکنولوژی های فول امکانات! اگر صفحه رو هم باز می کردم و متوجه می شدم که پیامش نیست، برای همیشه دور این برنامه ی مسخره و با اون قابلیت های مسخره ترش رو خط می کشیدم و برای پیام دادن، همون برنامه ی پیامک گوشی رو انتخاب می کردم که بعد از فرستادن پیام، دیگه هیچ راه برگشتی نداشتی!

صفحه رو باز کردم و پیامش رو دیدم! بود. سر جاش بود! هم تو ذهن من بود و هم روی این صفحه!

انگشت هام بی اراده و بی اجازه شروع به تایپ کردند:

"سلام! در رابطه با چه موضوعی؟"

و قلبم شروع کرد به زدن! به محکم و محکم تر زدن! دلم می خواست دست روش بذارم و بگم "آروم بگیر، می دونم که هستی و هیجان زده ای. ولی آروم بگیر". با اومدن جوابش، خواسته ام بی اثر شد و کوبش قلبم شدید تر:

"وقتی دیدمتون می گم"

صفحه رو بستم. بستم و تعجب کردم از حالی که دچارش شده بودم! از حالی که بعید می دونستم بعد از این همه سال دوباره تجربه اش کنم! پرونده ها و وسایل رو جمع کردم؛ چیزیش نمی شد اگه چند دقیقه منتظر می موند تا قلب من دست از ابراز وجود برداره و کلافه ام نکنه! روپوشم رو عوض کردم و گوشی رو مثل شی خیلی مهمی از روی میز برداشتم و با دقت تو کیفم جا دادم، انگار که اگه بی دقتی می کردم تو

برداشتنش و از دستم می افتاد، اون پیام آخر از صفحه به بیرون پرت می شد!

پرونده ها رو تحویل دادم و با خروج از کلینیک، خودم رو به ماشین رساندم و داخلش نشستم! با دقت گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم و وارد صفحه ای شدم که صاحبش دیگه آنلاین نبود. کوتاه و مختصر نوشتم:

"کی؟"

و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، پدال گاز وسیله ی خوبی بود برای تخلیه ی هیجانم!

\*\*\*\*\*

مقابل کمد لباس، با آرامش بی سابقه ای ایستادم و بادقتی وسواس گونه، خیره شدم به رگال لباس ها تا بتونم چیزی رو پیدا کنم که متفاوت با همیشه باشه، مثل خودم که این روزها متفاوت بود حالم ؛ متفاوت تر از هر وقتی!

بعد از کلی زیر و رو کردن و بهم ریختن کمد، دلم دوباره هوس پوشیدن اون شلوار ارتشی سبز رنگ به سرش زد! دل به دلش دادم و شلوار رو پوشیدم اما به تن کردن اون تی شرت...نه! حالا جاش نبود! تی شرت سیاه رنگی رو که نوشته ی سفیدی روش داشت، به تن کردم و مانتو و شالی همرنگ با زمینه ی شلوارم پوشیدم! با این تیپ راضی تر بودم و باید می رفتم و چند مدل دیگه از این شلوار ها می خریدم!

مژه های کوتاهم رو با ریمل کمی بلند تر کردم و رژی که کمی تون نارنجی داشت، روی لب هام کشیدم!



کیفم و وسایلم رو برداشتم و با نگاهی کلی از آینه چشم گرفتم!

داشتم می رفتم به دیدار بهراد! به همون ملاقاتی که در جواب سوال "کی؟" من نوشته بود "اگه می شه فردا" و حالا هم همون فردا بود! همون دقایق آینده ای که داشتم با تیپ دلخواهم و حالی که خوب بود و خوب نبود می رفتم تا فتحش کنم!

مامان چون فکر می کرد امروز از خونه بیرون نمی رم، ماشین رو برده و من هم شکایتی نکرده بودم تا خودم رو در شرایط جواب پس دادن نذارم و حالا، منتظر رسیدن ماشین بودم! ماشینی که بیاد و من رو ببره تا دقیقه هایی رو که به شدت منتظر اتفاق افتادنشون بودم رو لمس کنم!

ساعت پنج و شش دقیقه، مقابل ساختمونی که محل قرارمون داخلش بود از ماشین پیاده شدم. همون محل قرار ی که بهراد گفته بود "هر جا شما راحتین" و من هم آدرسش رو داده بودم؛ آدرس جایی رو که راحتم!

کیفم رو روی دستم جا به جا کردم و وارد ساختمون رو به رویی پارک ملت شدم! کافه ای که آدرسش رو داده بودم همون طبقه ی همکف بود، با قدم هایی محکم به راهروی سمت راست و به جایی که مد نظرم بود رفتم و .... دیدمش!

پشت يك ميز چهار نفره، سیگار به دست!

زاویه ی دیدم محدود می شد به نیم رخش و خوشحال بودم از این قضیه که می تونم بی قید، نگاهش کنم و رو این حساب بود که قدم هام رو کوتاه و کم سرعت کردم! دلم برای این موجود جوری تنگ شده بود، که هیچ وقت برای هیچ کس دیگه ای نشده بود؛ نه از نظر شدت! از نظر

جنس؛ جنس دلتنگي من براي اين آدم متفاوت بود، مثل حاله ، مثل لباس هام و مثل هزار اتفاق ديگه اي كه تو اين يك هفته متفاوت شده بودند! متوجهم شد و برگشت، آسمون شهر چشم هاش همچنان بي ستاره بود! نزديك تر رفتم و كم جون گفتم:

-سلام!

سيگارش رو تو جا سيگاري سفيد رنگي كه دو فيلتر ديگه از همون مارك داخلش بود، خاموش كرد! به اندازه كشيدن سه تا سيگار زودتر از من رسيده بود!

جواب سلامم رو عادي داد و نگاهش رو لباس هام سر خورد؛ من اين لباس رو براي همين نگاه متفاوت پوشيده بودم!

نگاهي به ميز كه يك وجهش به ديوار چسبيده بود انداختم. سه صندلي وجود داشت كه بهراد روي صندلي رو به روي ديوار نشسته بود و من عملا بايد کنارش مي نشستم، نه رو به روش!

قبل از نشستن، صندلي رو چرخوندم و عقب كشيدمش تا كمزي زاويه ي نود درجه ي بينمون رو بزرگتر كنم و بعد از تكيه دادن كيفم به ديوار، هيچان صدام رو كنترل كردم و پرسيدم:

-خوب هستين؟

نگاهش به ميز بود وقتي جوابم رو داد:

-بله!

به محيط كافه كه مدت ها بود داخلش نيومده بودم نگاه كردم و اينبار از نقطه مشتركمون سوال كردم:

-آراد چطوره؟

نگاهش متوجهم شد؛ سرش رو بالا آورد و دقیق به چشم هام نگاه کرد!  
دست هام رو زیر میز به هم قفل کردم و شنیدم که گفت:

-بهم ریخته!

امیدوار بودم بحثِ همون پیام پاك شده ي دیشب رو پیش نکشه اما کشیده  
بود! انگشت هام رو بهم فشردم و گفتم:

-خواستین پیام که درباره ي آراد صحبت کنیم؟ خب از ...

حرفم رو قطع کرد:

-نه!

انگشت هام بي حرکت موندند! قرار نبود صحبت کنیم؟ قرار بود از چیز  
دیگه اي بگه؟ با لب هایی که به زور حرکتشون دادم، پرسیدم:

-پس چي؟

دقیق تر نگاهم کرد و بر عکس من که انگشت هام تحت اراده ام نبودند،  
با انگشت هاي مسلط، سیگاري آتیش زد و همزمان گفت:

-آراد بهم ریخته!

دست هام رو ناخودآگاه روي میز گذاشتم و اینبار کاملاً به سمش  
چرخیدم! بد توضیح مي داد یا من بد متوجه مي شدم؟ همین الان حرفم  
رو قطع کرده بود و قاطعانه گفته بود " نه " !

به ساعد هاي عضلاني و سختش و بعد به صورتش نگاه کردم و هیچ  
جمله اي رو پیدا نکردم براي گفتن؛ کاملاً گیج شده بودم!

بي تفاوت پکي به سيگار زد اما لب هاي بسته اش قصد نداشتند دود رو به بيرون بفرستند!

تا به حال ورزشکاري رو وابسته به سيگار ندیده بودم و اين دو مقوله کمي متناقض به نظر مي رسيدند!

همچنان منتظر بودم که حرف بزنه، که رفع ابهام کنه! اما انگار نيت کرده بود که من رو تو " جايي که راحتم " بنشونه و از سيگار کشيدني که تا به حال موفق به ديدنش نشده بودم، رونمايي کنه!

خب! ديدم! بقيه اش؟!!

پيشخدمت رسيد و سفارش گرفت! کلافه درخواست چايي دادم و بعد از رفتنش کلافه تر رو به بهراد پرسيدم:

-نمي خوانين حرفي بزنيد؟

نگاهش رو جايي روي صورتم نگه داشت و گفت:

-آراد مثل قبل شده!

بي خيال گفتم:

-خب! چرا به من مي گين؟ بايد به درمانگرش بگين!

سيگار رو خاموش کرد، گردنش رو به راست کج کرد و با دست چپ، نيمه ي چپ گردنش رو لمس کرد و گفت:

-درمانگر نداره!

دلم مي خواست كيفم رو بردارم و رو صورتش بکوبم! يانه، بکوبش درست رو همون قسمت چپ گردنش که به نظر مي رسيد درد داره!

عصبانیتم تحت اختیارم نبود وقتی گفتم:

-این قضیه رو هم نباید به من بگین! من قرار شد فقط اون اتاق رو درست کنم! مگه قرارمون همین نبود؟

کلافه گفتم:

-بود!

کلافه تر گفتم :

-خب؟!!

روي ساعد چپش چرخيد و نگاهش رو از يك چشم به چشم ديگه ام جا به جا كرد و خونسرد گفتم:

-همین! آراد بهم ریخته!

دوباره شده بود همون مردیکه ي رواني! سعي کردم خونسرد باشم وقتی گفتم:

-دو سه تا درمانگر خوب سراغ دارم، هماهنگ می کنم باهاشون و شمارشون رو براتون می فرستم. الان هم اگه امر دیگه ای ندارین من برم که باید به کار مهم تري برسم.

و همزمان دستم به سمت کیفم رفت و در حال برداشتنش بودم که دستش رو ساعدم نشست! این سومین تماس بود! عصبی شدم و با صدای بلند گفتم:

-این چه کاریه!

کافه شلوغ نبود اما همون تعداد افراد کمی که داخلش بودند به سمتمون برگشتند! بهراد اما بدون این که واکنشی به این نگاه ها نشون بده، گفت:

-باز چتون شده خانم حقيقي!

"خانم حقيقي" رو با لحن مسخره اي گفته بود كه بيشتر عصبانيم مي كرد! دستم رو به زور از زير دستش بيرون كشيدم و گفتم:  
-اوني كه معلوم نيست چشه شمابين نه من ! اوني كه بهم ريخته شمابين،  
نه آراد!

ابروهاش بالا رفتند و با لحن متفاوتي گفت:

-شبيه به كسي رفتار مي كنيد كه بايد ازش خواستگاري مي كردم و  
نكردم! انگار سر اين كم كاري از من خيلي دلخورين!!  
با اين حرفش حال اسپند روي آتيش بهم دست داد و مثل همون دونه ي  
اسپند به جلز و ولز افتادم!

پسره ي احمق بيشعور! با ضرب از جام بلند شدم.

حتي نايستادم تا نگاه برزخيم رو نصيبيش كنم!

غلط مي كردم من اگه از اين كافه پامو بيرون مي داشتم و همچنان  
دوستش داشتم!

ياد جمله اش كه مي افتادم دلم مي خواست بميرم! حتما بايد خودش رو  
به يك روانپزشك نشون مي داد، اصلا شايد هم تحت درمان بود!  
كيفم رو به شدت كشيدم و رو پاشه ي پا چرخيدم و با قدم هايي محكم و  
بلند ازش فاصله گرفتم!

عرض خيابون رو رد كردم و خودم رو به پياده روي پارك رسوندم و  
شروع كردم به قدم زدن به سمت شمال خيابون!

تمام تنم منقبض بود از حرف آخرش؛ سعی کردم نفس عمیقی بکشم و از فشاری که به دسته ی کیف سیاه و ساده ام وارد می کردم کم کردم!

مردك مريض بود!

هوای پارک تونست کمی سر حالم بیاره اما حالم با بهترین هوا هم جا نمی اومد، حالم وقتی جا می اومد که می تونستم همین کیف سیاه و ساده ام رو برای سه مرتبه، تو صورتش بکوبم!

پیاده روی آنچنان کار ساز نبود، تصمیم گرفتم به خونه برگردم و برای گرفتن ماشین، به سمت خیابون رفتم! منتظر تاکسی خالی بودم که ماشین زرد رنگی مقابلم ایستاد و شیشه و رو پایین کشید! با تعجب به راننده اش که مرد جوانی بود نگاه کردم و چند قدم به سمت چپ برداشتم اما با دنده عقب گرفتنش و جمله اش جا خوردم:

-بیا بالا خوشگله!

اخم کردم اما اینبار تغییر مسیر ندادم!

-بیا بالا ناز نکن! دارم می رم مهمونی تنهام؛ یکم خوش می گذرونیم! واقعا قیافه ی من شبیه به اونایی بود که کنار خیابون اتو بزنن، با یه مرد تنها برن مهمونی و یکم خوش بگذرونن؟!!

اخم کردم و جدی گفتم:

-مزاحم نشین آقا!

با لحن نجسبی گفت:

-بیا بالا دیگه، نیای رفتما!

"من پیام بالا؟!!"

با بهت و تعجب به بهراد که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و صدای نامفهومی از گلویم خارج شد! اما قبل از این که به خودم پیام و بتونم تعجبم رو جمع و جور کنم شرایط طوری پیش رفت که کاملاً خشمم زد! راننده با جمله ی بی ادبانه ای که گفت رسماً گور خودش رو کند!

تو یه آن دیدم که بیرون از ماشین و یقه اش تو دست بهراد و با مشتیه که رو صورتش فرود اومد، قالب تهی کردن رو با تموم وجودم تجربه کردم!

جلو دویدم و با وحشت دستم رو به سمت ساعد بهراد بردم و جیغ زدم :  
-کشتیش !

اما دستش رو کشید و ناخن هام به طرز بدی رو ساعدش سر خوردند! به نظر نمی رسید که صدام رو بشنوه، حالا کاملاً درگیر شده بودند و دو سه نفر قصد جداییشون رو داشتند، راننده فقط فحش می داد و بهراد برعکس، فقط از دست هاش برای ساکت کردن طرف مقابلش استفاده می کرد!

این همه آدم به چه دردی می خوردند وقتی نمی تونستند این دو تا رو از هم جدا کنند؟ دو باره با وحشت جلو رفتم و اینبار شونه و پشت بلوزش رو گرفتم و با قدرت عقب کشیدمش و با قدرت تر جیغ زدم.

جدا شد و تهدید آمیز رو به مرد که به نظر نمی رسید تمایل داشته باشه بیشتر از این کتک بخوره گفت:

-بار آخرت بود!



با وحشت و نااميدي و هزار حس بد ديگه، از ترس اينكه دوباره درگير بشه، دستم رو روي شكم عضلانيش گذاشتم و به عقب هولش دادم؛ عقب مي رفت اما همچنان تهديد مي كرد!

عملا داشت گريه ام مي گرفت، مردمي كه دور مرد جمع بودند، معتقد بودند كه بايد بره و شر درست نكنه و واقعا هم موندنش شر درست مي كرد، شري از جنس مشتهاي بهراد!

از ساعدش گرفتم و دنبال خودم به سمت پياده رو كشوندمش!

سخت و سنگين نفس مي كشيد، بدون اينكه به پشت سرم نگاه كنم، تا جايي كه مي تونستم دور شدم و با خودم كشيدمش، حالش اصلا خوب به نظر نمي رسيد!

مردم داشتند نگاهموني مي كردند و من ترجيح مي دادم به صورت بهراد نگاه نكنم، نفس كشيدنش به قدر كافي مي ترسوندم!

داخل خيابون فرعي پيچيدم و ساعدش رو بالاخره رها كردم و به نفس نفس زدن افتادم و همونطور بريده بريده گفتم:

-اين... چه كاري... بود ....داستي...

اما با ديدن چشم هاش همون نفس منقطع هم بند اومد و حس كردم دارم اون يكي علایم حياتيم رو هم از دست مي دم! لب هاش تكون خوردند و داد زد:

- آراد بهم ريخته! فهميدي؟ بهم ريخته!

با وحشت يه قدم به عقب گذاشتم! بخدا كه اگه يكي از اون مشتهاي به من مي خورد مي مردم!

با ترس از وضعیت خودش، نه از وضعیت پیش آمده، گفتم:

-باشه... بهم ریخته! آرام باش!

-باید باشی!

بخدا که اگه آرام نمی شد یه بلایی سر یه کسی می آورد! این شکلش رو هیچ وقت ندیده بودم! مطمئن نبودم که خودش متوجه حالش و حرف هاش هست یا نه! با آرامش گفتم:

-خیلی خب! حلش می کنیم! درست می شه!

خیره شد به چشم هام و گفت:

-این خوبه!

هاج و واج خیره شدم بهش!

فصل بیست و نهم

پشت میز، تو فضایی سنگین کتابخونه نشسته بودم و داشتم کار غیر مرتبط می کردم! برای درس خواندن آمده بودم و کاری که تو این يك ساعت انجام داده بودم، فکر کردن به بهراد بود!

سه روز از اون قرار عجیب و غریب می گذشت و من تمام این سه روز، فقط درگیر دو جمله بودم؛ "آرادهم ریخته."، "باید باشی!".

منابع ارشدي رو که مثلا براي خوندن همراه خودم آورده بودم رو جمع کردم و بعد از خروج از کتابخونه، به فضاي سبزي که بيرون قرار داشت رفتم!

نگاهي به ساعت انداختم و بعد، شماره ي همواه بهراد رو گرفتم! بعد از چند ثانيه جوابم رو داد:

-سلام!

سلام دادم و بدون حرف ديگه اي رفتم سر اصل مطلب:

-با درمانگري که قرار بود هماهنگ کنم براي کار با آراد صحبت کردم؛ روز هاي فرد ساعت چهار تا پنج مي تونن بيان!  
-بله!

از صداش حس خاصي نگرفتم و ادامه دادم:

-کارشون فوق العاده ست! خيالتون راحت باشه از اين بابت، ايشون تايمشون خيلي پره اما من براشون توضيح دادم که شرايط پيش اومده خاصه!  
-بله!

لعنتي قرص "بله" خورده بود، گفتم:

-هماهنگ کردم که از هفته ي جديد بيان، شمارشون رو براتون مي دارم که اگر لازم بود خودتون باهاشون صحبت کنيد!  
طولاني مکث کرد و نهايتا گفت:

-کجايي؟

از سوال بي ربطي كه پرسيد تعجب كردم و سوالی گفتم:  
-بله؟

با آرامش سوالش رو تکرار کرد:  
-کجایی؟

این آدم کی بود؟! کلافه گفتم:  
-کتابخونه!

-آدرسش رو برام بفرست!  
چشم‌ها چار تا شدند:

-چی کار کنم؟

کلمات همون جمله ی قبلی رو ، اینبار با مکث تکرار کرد! از روی  
نیمکت بی دلیل بلند شدم و با تعجب پرسیدم:  
-خوبین شما؟

با همون آرامشی که ازش بعید بود گفت:  
-ممنون مرسی! شما خوبی؟

خنده ام گرفت! عجیب بود اما تو اون وضعیت خنده ام گرفته بود و با  
اضطراب لب هام رو روی هم فشار دادم که صدای خنده ام به اون  
طرف خط نره!

-راه افتادم! بفرست!

لحنش زیادی دستوری بود! شروع به قدم زدن کردم و گفتم:

-دارم مي رم خونه!

-منتظرم!

چند بار تو گوشي " الو " گفتم اما تماس رو قطع کرده بود! اين آدم زيادي من رو گيج مي کرد؛ مخدر شده بود برام! داشتم وابسته ي ديدنش مي شدم و خيلي خوش بحالم مي شد اگه مي تونستم بفهمم تو سرش چي داره مي گذره!

آدرس رو براش فرستادم و خودم از كارم تعجب كردم!

به كتابخونه برگشتم و منتظرش نشستم و باز هم از خودم تعجب كردم! يه حسي بود، يه حسي كه ترس نبود اما باعث مي شد در مقابلش کوتاه بيام! عشق با بي قراري شروع ميشد؛ با حالي كه خوب نبود و خوب بود ادامه پيدا مي كرد و به چي مي رسيد؟ کوتاه اومدن هم بخشي از عشق بود؟

دقيقه ها در حال فكر بودم و وقتي به نتيجه نرسيدم، برگه اي بيرون كشيدم و شروع كردم به خط خطي كردنش! نه ؛ نبايد فكر مي كردم! اصلا شايد نبايد آدرس رو مي فرستادم! نبايد اينجا منتظرش مي موندم! خودكار رو روي برگه فشار دادم، انقدي كه برگه سوراخ شد و ردي از نقطه ي آبي رنگ، روي ميزي كه زير برگه بود افتاد!

ياد اون جمله ي مسخره اش درباره ي خواستگاري افتادم و با حرص، برگه ي خط خطي شده رو مچاله كردم و قبل از اينكه بتونم با فكر ديگه اي خودم رو درگير كنم، گوشي لرزيد و پيام بهراد، روي صفحه افتاد:

"مقابل كتابخونه ام"

دلم يه طوري شد؛ يه جور انقباض آميخته با اضطرابي که نمي تونستي  
بگي ناخوشاينده!

کتاب هام رو دوباره جمع کردم و خودکارم رو داخل کيفم سر دادم! به  
سمت خروجي کتابخونه رفتم و موقع رد شدن از در شیشه اي گردون،  
نگاهم به تيمم افتاد و کمي تا قسمتي از خودم نااميد شدم! جين سورمه  
اي، مانتو و مقنعه ي ساده ي مشکي و صد البته چهره ي بدون آرايشم،  
زيادي شبیه به دختر بچه هاي دبirstاني نشونم مي داد!

سعي کردم نفس عميقي بکشم و اعتماد به نفسم رو احيا کنم و با قدم هايي  
محکم به سمت ماشيني که از اينجا هم قابل تشخصي بود، رفتم!

چند ثانيه بعد، کنار ماشين ايستادم و مردد، دستگيره رو کشيدم و سريع  
از خيابون شلوغ و پر رفت و آمد، پناه بردم به فضاي ساکت و گيچ  
کننده ي ماشينش!

بوي ادکلنش، اولين چيزي بود که شوکه ام کرد؛ بويي بود متفاوت با  
هميشه و به طرز عجيبی ديوونه کننده! سرم رو به سمتش چرخوندم و  
با همون لحن مردد گفتم:

-سلام!

نگاهش هم مثل فضاي ماشينش گيچ کننده بود! جوابم رو با تاخير داد و  
بدون حرف ديگه اي راه افتاد! کلمه ها رو زبونم نمي اومدند که بيرسم"  
کجا داريم مي ريم؟! "در عوض خيره شدم به ظاهرش که متفاوت تر و  
آراسته تر از هر وقتي بود؛ به بلوز سفيد و جذبي که به تن داشت نگاه  
کردم و نگاهم سر خورد به سر آستين هاي شیکش! ديگه کار از نگاه  
زير زيرکي گذشته بود؛ رسماً چرخيده بودم و خيره شده بودم بهش!

موهايي که بلند تر از قبل شده بودند رو به طرز مرتب و ثابت به عقب زده بود و رسماً قصد جون من رو کرده بود!

پشت چراغ قرمز که ایستادیم، ناگهانی به سمت برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد! خودم رو به در چسبوند و پرسیدم:

-کجا مي ريم؟

نگاهش رو به رو به رو داد و گفت:

-با ماشین اومده بودي کتابخونه؟

خونه مون، دقیقاً خیابون پشتي کتابخونه بود، گفتم:

-نه!

و سوال قبلیم رو تکرار کردم و اینبار جواب داد:

-براي ناهار مي ريم بیرون!

با تعجب پرسیدم:

-چي؟!؟

با آرامش دست چپش رو از روی فرمون بلند کرد و با نگاهی به ساعتش گفت:

-وقته ناهاره دیگه!

تعجبم دوبرابر شد؛ وقت ناهار بود و برای ناهار مي رفتیم بیرون؟!؟

شوکه و مبهوت، دوباره خیره شدم بهش! امروز داشت به بدترین نوع ممکن گیجم مي کرد و قضیه ي بدتر این بود که لال شده بودم!

سي دقیقه ي بعد، ماشين وارد پارکينگ رستوراني لوکس شد و من همچنان مات بودم!

وقتي ديدم در حال پياده شدينه، به خودم اومدم و دستگیره رو کشيدم و از ماشين پياده شدم و نگاهش کردم؛ بي شک امروز خوشتيپ تر از هر وقتي بود و من، به جاي اينکه درگیر موقعيت بشم، درگیر لباس هايي بودم که به طرز فوق العاده اي به مرد بيست و نه ساله اي که رو به روم ايستاده بود، مي اومدند!

با دست به مسيري که بايد طي مي کرديم اشاره کرد و من با تاني، کنارش راه افتادم! وارد فضاي آسانسور شديم و بوي ادکلنش، رسماً ديوانه ام کرد و من براي پرت کردن حواسم، خيره شدم به تصاوير مون که تو سه وجه آينه اي آسانسور شکل گرفته بود؛ قطعاً که هيچ تناسبی امروز بينمون برقرار نبود!

با رسيدن به طبقه ي مورد نظر، ايستاد تا من اول خارج بشم و بعد کنارم به سمت ورودی رستوران حرکت کرد!

با ورود به رستوران، شخصي فاميلي بهراد رو پرسيد و مودبانه گفت:

-خوش آمدین، ميز هجده!

و بعد پيشخدمتي، جلو تر حرکت کرد و من، معذب کنار گوش بهراد نجوا گونه غر زدم:

-اينجا ديگه کجاست؟

بدون اينکه نگاهم کنه، با دست به جلو هدايتم کرد و گفت:

-رستوران!



دندون هام رو روي فشردم و سعي کردم تا جاي ممکن نگاهم به خانم هاي شيكي که ميز هاي اطراف رو اشغال کرده بودند نيوفته؛ تيپ امروز فقط به درد همون کتابخونه مي خورد، نه همچين رستوراني!

بالاخره به ميز رزرو شده رسيديم؛ يه ميز دو

نفره، با کلي گيلاس در سايز هاي مختلف و بيست مدل قاشق!

روي صندلي اي که پيشخدمت برام بيرون کشيده بود نشستم و تعجب کردم از خودم که اينجام؛ در کل امروز فقط به تعجب کردن گذشته بود!

با رفتن پيشخدمت، به بهراد نگاه کردم و خيلي جدي پرسيدم:

-براي چي اومديم اينجا؟

و قبل از اينکه يکي از اون جواب هاي مسخره اش رو تحويلم بده، ادامه دادم:

- فقط نگيد که براي غذا خوردن!

کنار لبش به لبخند نامحسوسي کش اومد و گفت:

-انتخاب کن!

و همزمان به منو اشاره کرد!

اصلا مي شنيد که چي مي گم؟ دست هام رو زير ميز بهم قفل کردم و گفتم:

-از قبل به من خبر نداده بودين!

با آرامشي که بعيد بود ازش پرسيد:

-چه خبري؟!-

توانايي خوبي داشت تو گيج و البته ديوانه كردن آدم ها، گفتم:

-چرا از قبل به من نگفتين؟-

-لازم ندیدم!

احمق! لازم ندیده بود! دنبال کلمه ها مي گشتم براي جواب دادن بهش!  
حرصم مي گرفت وقتي مي تونست با پررويي همه چيز رو به نفع  
خودش تموم کنه!

نگاهي به ظاهر فوق العاده متفاوت و شيكش انداختم و گفتم:

-مي دونيد شبیه به کيا رفتار مي کنيد؟!-

بي تفاوت و سرد، پرسيد:

-کيا؟-

تنه ام رو عقب کشيدم و به تکیه گاه صندلي چسبيدم تا بتونم واکنشش رو  
به خوبي ببينم و نهايتا به تقليد از لحن سه روز پيش خودش، گفتم:

-شبیه به کسايي که مي خوان خواستگاري کنن اما نمي تونن! و صد  
الته به خاطر اين نتونستن خيلي ناراحتن!

مات شدن چشم هاش رو به وضوح ديدم و بخدا که اگه عين اون گيلاس  
هاي مختلف روي ميز رو تو سرش خرد مي کردم، انقدر شوکه نمي  
شد!

سکوتش زيادي طولاني شد و چشم هاش زيادي مرموز! باورم نمي شد  
که همچين حرفي رو بهش زده بودم!

عقب رفت و با لحنی که نمي دونستم دقيقا داره چه حسي رو بهم تفهيم  
مي کنه، گفت:

-اتفاقا حلقه هم تو جيبمه!

و بعد لبخندي رو لبش شکل گرفت که شبیه به پوزخند هاي هميشگيش  
نبود؛ لبخندي که بيشتر از قبل گيجم مي کرد و من، باورم نمي شد که  
يك روز همچين مکالمه اي بين من و اين آدم رقم بخوره!

تکيه ام رو از روي صندلي برداشتم و گفتم:

-پس کارتون رو راحت کردم!

گوشه ي چشم هاش چين هاي ريزي افتاد و گفت:

-اگه تلافي نمي کردي مطمئنا مي مردي!

خنده ام گرفت و ادامه داد:

-گفته بودم فرق داري! يه جور عجيبی هم فرق داري!

ابرويي بالا انداختم و بي تفاوت نگاهش کردم که تا جاي ممکن جلو  
اومد، با کنار ساعدش وسايل جلوي دستش رو کنار زد و وقتي کاملاً  
جلو اومد، تاریکي چشم هاش رو حواله ي چشم هام کرد و محکم گفت:  
-باش!

متعجب پرسيدم:

-کجا باشم؟

لب هاش رو روي هم فشرد و وقتي خوب با روح و روانم بازي كرد،  
گفت:

-هر جايي كه من مي گم!

قلبم محكم به قفسه ي سينه ام كوبيد و گونه هام داغ شدند. ريتم تنفسم  
رفت رو تند ترين حالت ممكن و لب هام از هم فاصله گرفتند و كلمه ي  
نامفهومي از بين لب هام بيرون زد و آدمي كه رو به روم نشسته بود، به  
نظر مي رسيد كه داره با ديدنم تفريح مي كنه! سعي كردم ظاهر م چيزي  
از التهاب درونم رو به نمايش نذاره و با لحنی كه تمام تلاشم در راستاي  
محكم بودنش بود، گفتم:

- ببينيد جناب بهراد، من درك مي كنم كه نگران برنامه ي درماني آراد  
باشين اما من بهتون اطمينان دادم كه درمانگر جديد...

ميون حرفم نشست:

-من حرفي از آراد زدم؟

دهانم باز موند! دلم مي خواست بلند شم و فرار كنم؛ برگردم به همون  
كتابخونه و پشت همون ميز و با افكارم تنها بمونم؛ تا شب فكر كنم به  
جمله هايي كه بهراد گفته و شايد اونوقت، بتونم كمی از اين بهتي كه  
گرفتارش شده بودم در بيام!

-نگفتي، چي مي خوري؟

خداي من! چطور مي تونست انقدر ريلكس و راحت باشه اين آدم؟

-من به جات سفارش مي دم!

چي کار کرده بود؟ چي گفته بود؟ خواسته بود که باشم؟ هر جا که مي گه؟!

منو رو بست و روي ميز قرار داد و با اين کارش، پيشخدمتي که کنار ايستاده بود، جلو اومد و سفارش گرفت و من ، همچنان متعجب و مبهوت، خيره شده بودم به صورت مردی که رو به روم نشسته بود و با رفتن پيشخدمت، بهتم فوران کرد:

-من متوجه نشدم!

با آرامش پرسيد:

-چي رو؟

انگشت هام رو تو هم گره زدم و گفتم:

-همينا رو!

کلافه گفت:

-همیشه انقدر سوال مي پرسي؟!

پلک هام رو محکم بهم فشردم و با تاخير بازشون کردم و بعد از کشيدنِ نفس عميقي، گفتم:

-من هيچي نمي دونم!

ساعتش رو با دست ديگه اش رو مچش چرخوند:

-از چي؟

-از ش... تو! من هیچی از تو نمی دونم و قراره هر جا که می گی باشم،  
این عادلانه ست؟ قطعاً که نیست!

بی حوصله پرسید:

-چی می خواهی بدونی؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-خیلی چیز! کی آراد رو از کلینیک برد؟ اون روز چه اتفاقی افتاد که  
چاقو خوردی؟ آراد رو از کجا پیدا کردی؟ دقیقاً کی هستی؟

پدرت کیه؟ چرا انقدر تنهایی؟ شغلت...

کف دستش رو به منظور ساکت کردنم، مقابلم گرفت و رو به منی که  
نفس کم آورده بودم در اثر تند حرف زدن، گفت:

-حرفم رو پس می گیرم! ناهار رو که خوردیم و از اینجا که بیرون  
رفتیم، هر جایی که خودت خواستی باش؛ نه جایی که من خواستم!

هاج و واج خیره شدم بهش و لحن جدی ش، گیج ترم کرد!

پیشخدمت با میز سیار، نزدیک اومد و در کمتر از چند ثانیه، میز پر شد  
از خوردنی های رنگارنگ و من پر شدم از شک و تردید های سیاه و  
سفید؛ شکی که موقعیت الان رو هم درگیر می کرد و شنیده هام رو  
واقعی نمی دونست! ما امروز کجا اومده بودیم؟ چی ها گفته بودیم؟

-غذات رو بخور!

نگاهش کردم که با بی خیالی، مشغول برش زدن استیکش بود! به  
حرکات چاقو نگاه کردم و بعد نگاهم سر خورد به رگ های برجسته ی

روي دستش! ياد مشتې که حواله ي راننده کرده بود افتادم و حال اون روزش؛ اون روز اصلا نرمال نبود و امروز، زيادي نرمال بود!!  
چنگالم رو داخل سالاد فرو بردم و دوباره درگير افکارم شدم! فکر کردن؛ کاري که رسماً ازش متنفر بودم!

-چرا چيزي نمي خوري؟

تلاش کردم عادي به نظر برسم؛ درست مثل خودش و بعد، مشغول خوردن غدام شدم!

نيم ساعت بود که درگير غذايي بود که من پنج دقيقه اي دخلش رو آورده بودم! صدايي که حرکات چاقو و چنگالش راه انداخته بود، عملاً داشت ديوانه ام مي کرد! با چنگال محتويات ظرف سالادم رو بهم ريخته کردم و کارم توجهش رو جلب کرد! نگاهش از ظرف، به سمت صورتم حرکت کرد و حرفي نزد اما... نگاهش... چشم هاش... متفاوت بود؛ چشم هاش برق داشتند! بخدا که داشتند!

چند ثانيه مستقيم نگاهم کرد، نگاهی که مي تونست ساعت ها ذهنم رو درگير کنه و نهايتاً، دستش رو براي پيشخدمت بالا آورد تا صورت حساب رو بيارن!

با قرار گرفت صورت حساب روي ميز، از داخل کيفم، کارتم رو بيرون کشيدم و با اين کار، نگاه متعجبش رو به چشم هام ريخت:  
-اين ديگه چه کاريه؟

کارت رو داخل جلدي که صورت حساب داخلش بود، گذاشتم و گفتم:  
-من يادم نمي آد کسي دعوت کرده باشه!

کارت رو بیرون کشید و با گذاشتن کارت خودش، رو بهم پرسید:

-همیشه همینطوری هستی؟

"همینطوری" رو جوری ادا کرده بود که انگار اشاره به يك چیز عجیب و غریب داشت! از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-دقیقا همیشه!

گوشه ي لبش به لبخند کمرنگي کش اومد:

-خوبه!

از میز فاصله گرفتم و بعد از چند ثانیه، صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم و موقع خروج از در، شونه به شونه ام ایستاده بود!

در انتظار آسانسور ایستادم و سعی کردم حضورش رو نادیده بگیرم گرچه تلاشی هم در راستای دیده شدن نشون نمی داد!

بعد از من وارد آسانسور شد و کارت بانکیم رو مقابلم گرفت:

-کارتتون خانم حقیقی!

از نگاه کردن مستقیم به چشم هاش، هراس داشتم! می ترسیدم؛ می ترسیدم نگاهشون کنم و دوباره همون شهر خاموش در انتظارم باشه. کارت رو گرفتم و سُرش دادم داخل کیفم و بعد از اینکه بهراد پِنل پارکینگ رو لمس کرد، دکمه ي همکف رو زدم و با رسیدن به همکف، قصد خروج داشتم که دستم رو کشید و وقتی متوقفم کرد، پرسید:

-کجا داری می ری؟



سرم رو کج کردم و بیخیال گفتم:

-بیرون!

-ماشین تو پارکینگه!

کلافه، با انگشت اشاره نشونه اش گرفتم و گفتم:

-من قرار نیست با تو بیام! واضح بگم، قرار نیست جایی باشم که تو می خواهی!

بدون اینکه دستم رو رها کنه، عقب ترم کشید و با این کارش در آسانسور بسته و اینبار تو پارکینگ باز شد! تلاش کردم ساعدم رو از حصار انگشت هاش آزاد کنم و همزمان گفتم:

-این کارا دیگه چیه؟

بی حرف به سمت ماشین رفت و دنبالش کشیده شدم! به ماشین که رسید، دستم رو رها کرد و در حالی که نزدیک می شد پرسید:

-چته؟

عقب که رفتم هیچ، یه قدم هم به جلو گذاشتم و فاصله رو به صفر رساندم و نگاه عصبی رو به چشم هاش دوختم که ادامه داد:

-نمی فهممت! مگه این همونی نبود که بخوای؟ مگه منتظر همچین چیزی نبود؟ پس این مسخره بازیا چیه؟

به فکر فرو رفتم! حرفش زیادی گنگ بود؛ چی می خواست بهم بگه؟ می خواست بگه می دونه که چه احساسی بهش دارم؟ لعنت بهش!

سرم رو کامل بالا گرفتم و تو وضعیتی که چشم هام دقیقا چشم هاش رو هدف گرفته بود، محکم گفتم:

-بله! شاید!

همه ي صورتش رنگ تعجب گرفت و من، محکم تر ادامه دادم:  
-ولي اين دليل نمي شه که طبق انتظار تو بال در بيارم و از خوشحالي پرواز کنم!  
ابروهاش بالا رفتند.

لب هام رو از حرص روي هم فشار دادم و با صدائي که تحت تاثير عصبانيتم خش دار شده بود، گفتم:

-من اوني که تو انتظار داري نيستم! با من مثل زن هاي قبلي زندگيت رفتار نکن! من ابائي ندارم از احساساتم! احساساتم منو نمي ترسونن و خجالت زده ام نمي کنن! پس اهميتي نداره که تو بفهميشون! چيزي که اهميت داره اينکه که من اجازه نمي دم با من مثل بقيه رفتار کني! من حق دارم که بشناسمت و تو.. زيادي توقعت بالاست!

و بعد از گفتن جمله ي آخرم، رو برگردوندم و با قدم هايي محکم ازش فاصله گرفتم و به سمت آسانسور رفتم .

\*\*\*\*\*

بخش دوم

فصل اول

پاییز از راه رسید و يك ماهي مي شد كه مي گذشت از اون دیدار آخر!  
حالم... خوب بود! جدي تر از قبل درس مي خوندم و روز هاي زوج  
رو به جاي فكر كردن به بهراد، تو كتابخونه و باشگاه مي گذروندم.  
خاطراتش فراموش نمي شدند! اون آدم شده بود يه بخش از زندگي من،  
يه بخش از ذهنم و محال بود بتونم فراموشش كنم و صد البته قصدش  
رو هم نداشتم!

مهد دوباره تو زندگيم پررنگ شده بود؛ شايد از اول هم بود و حالا  
كم رنگ شدن بهراد باعث مي شد كه حضورش بيشتري به چشم بياد و با  
همه ي اين اوصاف، تصميم من در مورد اين آدم، تغيير ناپذير بود و  
هرچقدر هم كه به اجبار خانواده ها رفت و آمد مي كرديم و مثلاً  
تصادفاً رو به رو مي شديم، چيزي عوض نمي شد و من، همون پرتو  
بودم؛ همون پرتويي كه دلتنگ كسري بهراد بود؛ همون پرتويي كه جا  
مونده بود تو اون آخرين ديدار و فاصله ي بين طبقت آسانسور؛ هموني  
كه دلش شهر خواب زده و خاموش چشم هاي بهراد رو طلب مي كرد و  
حتي براي اون ابروي شكسته هم دلتنگ بود!

كتابي كه در حال خوندش بودم رو بستم و دست هام رو روي ميز و سرم  
رو روي دست هام گذاشتم و با نگاهی به ساعت مچيم كه گوشه ي ميز  
رها شده بود، تصميم به رفتن گرفتم؛ ساعت شش بود و هوا رو به  
تاريكي مي رفت!

كش و قوسي به بدنم دادم و وسايلم رو داخل كيفم ريختم و با درست  
كردن مقنعه ام از كتابخونه بيرون زدم و به محض اينكه هواي خنك

بيرون به سرم خورد، جرقه اي تو ذهنم زده شد و دنبال گوشي، كيفم رو گشتم!

تو ليست مخاطب ها، اسم در مانگري رو كه براي كار با آراد فرستاده بودم سرچ كردم و با پيدا كردنش، شماره اش رو گرفتم و رو نيمكتي كه كنارم بود، نشستم.

-سلام خانم حقيقي! احوال شما؟

ز انو هام رو بهم نزديك كردم و گفتم:

-سلام ممنونم، شما خوب هستين؟

تشكري كرد كه پرسيدم:

-آراد چطوره؟ طبق همون روال مي ريد؟

-عاليه؛ بله! دارم فقط رو مشكلات حسيش كار مي كنم، بهتر شده! سه روز تو هفته مي رم!

يك ماه رفتنش به اين معني بود كه بهراد از كارش راضيه!

از روي نيمكت بلند شدم و در حالي كه به سمت خونه حركت مي كردم، پرسيدم:

-پدرش راضيه؟

مكتي كرد و نهايتا گفت:

-جز يكي دو روز اول ديگه نديدمش! خونه نيست هيچ وقت!

" که اینطور " کم جونی زیر لب گفتم و نهایتاً خدا حافظی و تماس رو قطع کردم!

تو خونه همه چیز مثل سابق بود و من، کم کم داشتم به ستوه می رسیدم بخاطر این حجم از یکنواختی که این یک ماه اخیر گرفتارش بودم!

بوی خوش خورش قورمه سبزی هم اشتها رو تحریک نمی کرد و کم غذا تر از قبل شده بودم؛ چیزی که مامان اسمش رو گذاشته بود رژیم و بخاطرش کلی سرم غر می زد!

طبق معمول فردا خاله مهمونمون بود و این قضیه چیزی بود که فکرش می تونست کل امروز رو خراب کنه!

\*\*\*\*\*

فردا به محض بیرون اومدم از کلینیک، مهربان رو دیدم و با دیدنش تازه متوجه شدم که چرا مامان امروز اصرار داشت که ماشین رو نبرم! خیلی عادی، خودم رفتم و سوار ماشین شدم و قبل از اینکه حرفی بزنه، گفتم:

-می دونم! داشتی می رفتی خونه ی ما و مسیرت از اینطرف بود و با خودت گفتی که دنبال من هم بیای! تصادفاً هم زمان اتمام کارم رو می دونستی و فقط از خوش شانسیه که من امروز ماشین نیاوردم، نه چیز دیگه!

متعجب و دلخور نگاهم کرد و من به این فکر کردم که از کی اینهمه تلخ شدم؟

-سلام!

به فضاي خيابون نگاه کردم و جوابش رو دادم! بدون حرف ديگه اي راه افتاد و به سمت خونه حرکت کرد؛ اگه بهم ثابت مي شد که اين تلخي ها باعث مي شه بره و پشت سرش رو نگاه نکنه، حاضر بودم تلخ صد در صد بشم!

تو کوچه ماشين رو جا داد و به محض اينکه دستم براي باز کردن دستگيره رفت، مانع شد و دستم رو نرم، تو دستش گرفت و به سمت خودش، چرخوندم!

چشم تو چشم، منتظر نگاهش کردم و دستم رو از حصار انگشت هاش آزاد کردم.

-پرتو بايد حرف بزويم!

بايد حرف مي زديم؟ نه نبايد حرف مي زديم!

-نباید حرف بزويم مهربد، بايد سعي كنيم به جاي بازگو كردن يك حرف تكراري، اونی بفهميم! كدوم كلمه ي جمله ي " ما با هم خوشبخت نمي شيم" براي تو ناواضحه؟ كدوم قسمتش رو متوجه نمي شي؟ من خسته شدم از اين حرف ها و وضعيت تكراري! خسته شدم از اينكه آخر هر هفته براي تو دلايل منطقي آوردم كه قانع بشي حال دل من با تو خوب نيست و من نمي تونم اوني باشم كه تو انتظار داري! خسته شدم؛ باشه؟ تمومش كن اين وضعيت مسخره رو!

گفتم و دستگیره رو کشیدم و با حالی بد، مسیر پله ها رو پیش گرفتم تا بتونم با کوبیدن قدم هام روی پله ها، کمی از سطح هیجانم رو تخلیه کنم!

به پاگرد پله های طبقه ی سوم که رسیدم، نفس نفس زدم و حس کردم که می خواد گریه ام بگیره! نمی دونستم می تونم خودم رو ببخشم بخاطر رفتاری که با مهد داشت یا نه! داشتم تموم ناراحتی ها و دلتنگی هایی که بهراد باعثش بود رو سر یه نفر دیگه خالی می کردم و حالم بد می شد از این شخصیت بیخودی که به خودم گرفته بودمش!

هرچقدر منتظر رسیدن آسانسور و مهد موندم بی فایده بود و آخر سر، وقتی از رسیدنش ناامید شدم، زنگ واحد رو زدم و بعد از احوالپرسی با خاله و مهسا، وارد اتاقم شدم و تا کمر خودم رو از پنجره آویزون کردم که بتونم ماشین مهد رو ببینم اما خبری نبود؛ رفته بود و این قضیه بیشتر قلبم رو از عذاب وجدان فشرده می کرد!

مامان وارد اتاقم شد و يك راست رفت سر اصل مطلب:

-پس مگه با مهد نیومدی؟

سکوت کردم تا جوابی که تو ذهنم بود رو روی لب هام نیارم و به جاش حرصم رو روی دکمه های مانتو خالی کردم! مامان که می دونست تو این وضعیت جوابی ازم نمی گیره، ترکم کرد و با رفتنش، به سرعت شماره ی مهد رو گرفتم و وقتی جواب نداد، بیشتر از قبل حالم بد شد! دست از گرفتن شماره اش برنداشتم تا صدای غم زده اش بیشتر شرمنده ام کنه:

-بله پرتو؟

-من... من متاسفم مهبد! خوب صحبت نکردم؛ عصبی بودم؛ نباید  
اونطور صحبت می کردم و بخاطر اینکار، از ته دلم متاسفم!

جوابی نداد و ادامه دادم:

-منتظرت بودم که بیای اما...

میون حرفم گفتم:

-دارم می رم خونه!

پلک هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-برگرد! لطفا! نذار بیشتر از این بابت امشب از خودم ناراحت باشم!

جوابش سکوت بود، سمح تر از قبل گفتم:

-باشه؟

صداش هنوزم دلخور بود:

-دور زدم! دارم می آم!

داشت بر می گشت اما هنوزم از خودم ناراحت بودم؛ بدترین حال دنیا  
این بود که نتونی خودت رو ببخشی! با لحن آرومی تو گوشی گفتم:

-بیا تا صحبت کنیم! صحبت های امروز ماشین رو بریز دور؛ از نو  
حرف می زنیم.

شب بعد از شام، درست وقتی که همه خوشحال و راضی به نظر می  
رسیدند و مشغول صحبت بودند، به مهبد اشاره دادم که به دنبالم بیاد و  
خودم به سمت تراسی که درش انتهای هال باز می شد، رفتم!



وارد تراس شدم و هوای خنک مهر ماه رو نفس کشیدم و به انتظار مهبد ایستادم. چند ثانیه بعد کنارم بود و مثل من به آسمون بی ستاره نگاه می کرد؛ آسمونی که به طرز وحشتناکی یادآور چشم های سیاه کسری بهراد بود!

به سمت مهبد چرخیدم. پشت تلفن بهش گفته بودم از نو حرف می زنیم ولی در واقع هیچ حرف نویی نداشتم! به چشم های روشنش خیره شدم و یاد روزهای نچندان دوری افتادم که همه ی زندگیم نشونه ای از این آدم شده بود و فکر می کردم آگه بهش نرسم دنیا به آخر می رسه و دیگه هیچ چیز قشنگ نیست!

بازو هام رو بغل کردم و گفتم:

- می خوام یه اعترافی کنم!

منتظر نگاهم کرد و من در حالی که سعی می کردم نگاهم به سمت آسمون نره گفتم:

-من یه زمانی عاشقت بودم!

تعجب رو تو تک تک اعضای صورتش تشخیص دادم و جمله ی بعدی رو به زبون آوردم:

-یه زمانی بود که حس می کردم بدون تو نمی شه! آگه می خندیدی حالم خوب بود! ناراحت بودی، دنیام بهم می ریخت! لحظه شماری می کردم برای دیدنت! آگه تو یه مهمونی به هر دلیلی نمی اومدی، مهمونی برام می شد زهرمار!

لب هاش تڪون خوردند اما ڪلمه اي از بين لب هاش متولد نشد! مردمك هاش گشاد شده بودند و به نظر مي رسيد كه نياز به نشستن داره. ادامه دادم:

-اون سال ها نمي دونستم چه ڪاري كنم كه متوجه اين علاقه بشي! كه بهم توجه ڪني! كه نجاتم بدي از عذاب اين عشق يه طرفه! اون سال ها... نغم برات كه ٽڪ ٽڪ روز هاشون با ياد تو گذشت!

صورتش شبیه به آدمي به نظر مي رسيد كه مي خواست بپرسه" پس چي شد؟" اما دستور لازم رو براي بيانش از مغزش نمي گرفت و دچار يك جور تاخير ذهني شده بود!

بالاخره چرخيدم به سمت آسمون و نتونستم با وسوسه ي نگاه كردن بهش ڪنار بيام و با حرص و ولع خاصي چشم چرخوندم و با سياهي بدون ستاره ي آسمون، رفع دلتنگي كردم!

انگشت هايي كه رو بازوم نشستند، باعث تغيير مسير نگاهم شدند!

-چرا ديگه نيستي؟

لب هام رو روي هم فشردم! جواب به اين سوال سخت بود اما اين من بودم كه بحث رو به اينجا كشونده بودم! من بودم كه خودم رو تو اين موقعيت قرار داده بودم! پس محكم گفتم:

-دلایلم براي دوست داشتنت ڪافي نبودند! شايد اين مهم ترين دليلي بود كه بعد از يه مدت به خودم اومدم و ديدم ديگه دوست داشتنت مثل سابق نيست و در حال از بين رفتنه! تو بگو مهبدا! چرا دوستم داري؟

بدون فکر گفت:

-تو خیلی کاملي! شخصيتت خیلی قوي و محکمه! از اينکه انقدر محکم و با اعتماد بنفسي خوشم مي آد! جدای از اون ميشناسمت، خوبی! خوشگلي، خانواده ي خوبی...

ميون حرفش نشستم:

- پس در واقع اگر محکم و با اعتماد بنفس و خوب نبودم دوستم نداشتي! درسته؟

سکوت کرد و ادامه دادم:

-دلایلت براي دوست داشتن کافي نيست و يه روزي مي رسه که اين دوست داشتن از سرت مي پره!

حق به جانب گفت:

-همه همين! همه عاشق خصوصيت هاي خوب طرف مقابلشون مي شن!

-پس شايد براي همينه که دوست داشتني امروزي پايدار نيستن! واسه همينه که رابطه ها بي دوومه!

رو برگردوند و گفت:

-رويایي شدي! پس چي؟ مگه کسي هم هست که غير از اين باشه؟

به ديوار تراس تکیه زدم و ریه هام رو با دم عميقي از هوای بي نظير مهر، سوپرايز کردم و با حسي خوب، گفتم:

-من کسي رو دوست دارم که کامل نيست! شرايط خوبی نداره! خانواده اش رو نمي شناسم! زندگيش پر از گره و ابهامه و رفتار هاي مردم پسندي نداره! اما من دلايل کافي دارم براي دوست داشتنش!

با تردید پرسید:

-چه دلیلی؟

مطمئن ترین نگاهم رو به چشم هاش دوختم و محکم ترین لحنم رو به کار گرفتم:

-بی دلیل دوستش دارم! این کافی ترین دلیل برای دوست داشتنشه!

## فصل دوم

بعد از اون شب، مهبد هم تو زندگیم کمرنگ شد و من، هیچ وقت نفهمیدم علتش این بود که پی برد دلایلم برای دوست داشتنم کافی نیست یا چون بهش گفته بودم کس دیگه ای رو دوست دارم یا پس کشیده بود! بهرادی که تا امروز، یک ماه و یک هفته می شد که هیچ خبری ازش نبود!

از تاکسی پیاده شدم و مسیر کوچه های تنگ رو برای رسیدن به خونه ی مریم طی کردم؛ کوچه هایی با بافت قدیمی که هر وقت مسیرم بهشون می افتاد، حال و هوام رو دستخوش تغییر می کردند! هوا زودتر از همیشه سرد شده بود و ابری بودن آسمون، دلگیر ترم می کرد!

انگشت روي تڪ زنگ خونه ي مريم گذاشتم و به انتظار باز شدن در  
اين پا و اون پا کردم؛ طبق معمول خودش در رو برام باز کرد و من بي  
مهابا، تن كوچيك پيچيده شده تو چادر گل گلش رو بين بازو هام فشردم  
و با شنیدن غرغرش، رهانش کردم! به محض اينكه از ش فاصله گرفتم،  
با چشم هايي كه دوبرابر حدم معمول گشاد شده بودند، بهم خيره شد و  
گفت:

-يا خدا! چقدر لاغر شدي پرتو!!

قصد لاغري نداشتم اما باشگاه رفتن و كم غذا شدن تاثير زيادي تو كم  
شدن وزنم گذاشته بود و اين روزها خودمم از گشاد شدن لباس هام اين  
رو فهميده بودم! با دیدن حياط كه رنگ و بوي پاييز گرفته بود، سر  
وجد اومدم و گفتم:

-بشينيم اينجا؟

-هوا سرده!

مثل بچه ها التماس کردم:

-تو رو خدا!

خنده اش گرفت و گفت:

-خيلي خب! بشين الان مي آم! كسي خونه نيست!

با ذوق و شوق، از پله هايي كه منتهي مي شدند به ايوون بالا رفتم و بعد  
از درآوردن كفش هام، به سمت پشتي هايي كه به ديوار تكيه داده شده  
بودند رفتم و نشستم!

چند دقیقه بعد مریم با بساط چای و پتوی مسافرتی اومد و در حالی که پتو رو روی شونه ام می انداخت، گفت:

-خب بگو ببینم! باز چه دردی به اینجا کشوندت؟

خنده ام گرفت اما در واقع خجالت زده شدم! حق باهاش بود؛ هر وقت به قول خودش یه دردم می شد سر از اینجا در می آوردم! نگاهم رو به گلدون های لبه ی باغچه دادم و گفتم:

-حال و روزم خوش نیست! ناراحت نیستم اما راضی هم نیستم! یه چیزی کمه!

فنجونم رو از چایی پر کرد و با لبخند گفت:

-یه چیزی کم نیست؛ یه کسی کمه!

خندیدم و گفتم:

-یه همچین چیزایی!

فنجون چایی رو مقابلم گذاشت و حرفی نزد! بی حوصله به آسمون چشم دوختم و آرزو کردم که زودتر شب بشه؛ شب ها کمتر دلتنگ بودم! با صدای مریم چشم از آسمون گرفتم:

-دیروز شیرینی پخته بودم! یادم نبود بیارم!

و بعد از گفتن این جمله بلند شد و اتهام گذاشت. با رفتنش، موبایلم که کنارم گذاشته بودمش لرزید! بی حوصله برش گردوندم تا نگاهش کنم اما به محض دیدن صفحه و فرستنده ی پیام، سطح هیجانم طوری بالا رفت که ناخودآگاه از وضعیت نشسته به ایستاده در اومدم! پیام از بهراد بود!

به سرعت پیام رو باز کردم و هنوز متن رو نخونده، لبخند بي اراده رو لب هام نشست!

"هر وقت تونستي با من تماس بگير"

واقعا اهميتي نداشت كه موضوع چيه؛ هر موضوعي كه ما رو بهم ربط مي داد قابل تقدير بود!

با ديدن مريم متعجب، به خودم اومدم! ظرف شيرني هاي خوش آب و رنگ خونگي رو كنار سيني چايي گذاشت و با لحنی كه ته مايه ي طنز داشت، پرسيد:

-فرجي شد ان شاءالله؟!

از ته دلم خنديدم و پيام رو نشونش دادم! گوشي رو از دستم گرفت و بعد از خوندنش، با تعجب پرسيد:

-همين؟ واسه اين خوشحالي؟!

گاز بزرگي به يكي از شيريني هاي زرد رنگ زدم و با دهاني پر گفتم:

-نمي دونم!

-كي زنگ مي زني؟

دوباره نيشم باز شد و خودم از اين شكلِ جديدي كه دچارش شده بودم، متحير شدم!

-زنگ بزن تا پس نيفتادي!

چايي اي كه رو به سردي مي رفت رو سر كشيدم و گفتم:

-بذار منتظر بمونه! من پنج هفته ست که منتظرم! حالا خوبه از تلگرام  
پیام نداده؛ بعید نبود منصرف شه و پاکش کنه!

با این حرفم مریم خندید و دوباره فنجونم رو از چایی پر کرد و گوشی  
رو تو دستم گذاشت و گفت:

-یالا! زنگ بزن!

شماره اش رو گرفتم و با اضطرابی ناشناخته گوش دادم به صدای بوق  
ها و با وصل شدن تماس، دستپاچه گفتم:

-سلام!

تا قبل از حرف زدنش نمی دونستم که انقدر دلتنگ صداش هستم:

-خوبی؟

سعی کردم مسلط باشم و این دلتنگی لعنتی رو تو صدام و کلماتم بروز  
ندم:

-ممنون!

سکوت کرد و به این نتیجه رسیدم که از هر سکوتی متنفرم!

-می شه ببینمت؟

انقباض عضلات شکم رو احساس کردم و خدا رو شکر کردم که کسی  
جز مریم کنارم نیست! دست چپم رو ناخودآگاه رو شکم گذاشتم و حس  
کردم نصفه شیرینی ای که از صبح تا به حال خوردم، داره رو دلم  
سنگینی می کنه!

-هستی؟



-بله!

-بله در جواب کدوم؟ سوال اول؟

نفس عميقي کشيدم و حس کردم که زيادي سر دمه و پرسيدم:

-موضوع چيه؟

-باشه براي وقتي که ديدمت! فردا که سرکاري؛ جمعه!

ابرو هام بالا رفتند و از اون هيجان اوليه ام کاسته شد و پرتوي هميشگي  
تو جلدم رفت:

-مي تونم بگم نه؟

واضح گفت:

-نه نمي توني!

لحنش اونقدر ها هم دستوري نبود و دلم مي خواست حس کنم يه جور  
خواهش خاصي تو صداشه؛ چيزي که شخصيتش اجازه ي برونش رو  
نمي ده! دلتنگ بود؟

لبخندم رو مهار کردم و جدي گفتم:

-مشکلات مربوط به آراد رو از پشت تلفن هم مي تونم حل کنم!

جوابش چيزي نبود که انتظار داشتم و شوکه ام کرد:

-مشکلات خودم رو چي؟!!

قلبم محکم به سینه ام کوبيد اما نداشتم احساسم تأثيري رو صدام بذاره:

-مشکلات خودت هيچ وقت حل نمي شن!

-جمعه ديره! همين امروز مي بينمت! كجايي؟

احساس ضعف بهم دست داد! شنيدن همچين جملاتي از زبون آدمي تو  
تيپ شخصيتي بهراده، يه دنيا لذت بخش بود و عجيب، دلتنگي و  
ناراحتي اين پنج هفته رو كمرنگ مي كرد!  
به چشم هاي منتظر مريم نگاه كردم و گفتم:

-جايي ام!

صداش سر حال تر از وقتي بود كه تازه تماس گرفته بود:

-اينكه مسلمه! همه يه جايي ان!

خنده ام گرفت:

-خونه ي دوستم!

-ماشين بردي؟

كلافه گفتم:

-نه! طرحه.

-آدرس رو برام بفرست!

حيف كه دلتنگش بودم. بعد از سكوتي كه به فكر كردن گذشت، گفتم:

-بگو كجا بيام! اينطوري راحت ترم!

-ساعت پنج، همون كافي شاپ اون روزي!

يه دنيا راه بود از اينجا تا پارك ملت و باز هم حيف كه من دلتنگش  
بودم! نگاهي به ساعت انداختم و گفتم:

-باشه!

-خوبه!

"خوبه" گفتناش، عجیب بود! سرسري خداحافظي و قطع کردم و به محض اتمام تماس، نفسم رو به شدت به بیرون فوت کردم!

-چي شد؟

به مريم که منتظر گزارش دادنم بود، نگاه کردم و گفتم:

-اممم...

يکي به بازوم زد و گفت:

-زهرمار! دردش درمون شد ديگه!

با خنده، مشغول خوردن بقيه ي شيريني اي که تو بشقابم بود، شدم و گفتم:

-ساعت پنج!

-ان شاءالله که بکشتت اونجا و طبق معمول از آراد بگه تا دلم خنک شه!

به ياد جمله ي "مشکلات خودم رو چي؟" افتادم و با سرخوشي براي برداشتن يه شيريني ديگه دست دراز کردم!

-خب، اشتهايم که باز شد!

به حرفش خنديدم و ميون خنده، خيلي ناگهاني ياد محمد و صحرا افتادم و سريع پرسيدم:

-راستي قضيه ي اون دوتا چي شد؟ چندروز پيش گفتي قراره بريدي خونه صحرا اينجا!

صورتش رنگ آرامش همیشگی رو گرفت و گفت:

-محمد کوتاه اومد!

با خوشحالی جیغ زد:

-نه! جدی؟؟

-بخدا!

از این بهتر نمی شد، امروز قطعاً بهترین روز مهر ماه بود! از ته دلم خوشحال شدم که مریم ادامه داد:

- صحرا هم بهش گفته هرجایی که خودت تایید کنی کار می کنم!

-عالیه.

\*\*\*\*\*

ناهار رو با مریم بودم و لحظه ها واقعا خوش گذشتند!

ساعت سه و نیم از خونشون بیرون زدم و تصمیم گرفتم با بی آر تی، مستقیم تا ایستگاه پارک ملت برم و تا ساعت ده دقیقه به پنج که تو راه بودم، دل تو دلم نبود و دوباره شده بودم شکلی از پرتو که برای خودمم غریب بود!

بعد از پیاده شدن از بی آر تی، به سمت پاساژی که کافه داخلش بود، قدم تند کردم و قبل از ورود به کافه، چند نفس عمیق کشیدم که البته تاثیر بسزایی تو کم کردن هیجانم نداشت!

انگار تاریخ داشت تکرار می شد! همون کافه، همون میز، همون من و همون کسری و ای کاش که نتیجه، همون نمی شد!

اینبار رو صندلی رو به دیوار ننشسته بود!

دیدمش و...

دیدمش و همین! حالم بعد از دیدنش قابل توصیف نیست!

به دیوار کناریش تکیه زده بود و با دست راست، گوشی ای که روی میز بود رو حول نقطه های متفاوتی می چرخوند!

دلم، یه طوری که تا به حال برای هیچ کسی تنگ نبود، تنگ بود!

تو لباس های اسپرت با موهای بهم ریخته و بلند شده، کم سن تر و انطاف پذیر تر از دیدار رستوران و تیپ رسمیش به نظر می رسید!

اون لحظه نیاز داشتم يك نفر پا های سنگین شده ام رو به سمت میز حرکت بده!

سرش رو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم؛ خدایا تاثیر پاییز بود که اینقدر اون لحظه عاشق بودم؟

یا فقط تاثیر چشم هاش به تنهایی؟

قدم های نااستوارم رو به سمت میز حرکت دادم و وقتی کنار صندلی و مقابلش قرار گرفتم، همه ی توانم رو جمع کردم تا محکم سلام کنم!

عمیق به چشم هام نگاه کرد و گفت:

-سلام!

کیفم رو روی صندلی ای که بینمون قرار داشت گذاشتم و رو به روی بهر اد نشستم!

-خوبی خانم حقیقی؟

دم عميقي از هواي خنك كافه به ريه هام فرستادم و بازدمش رو  
نامحسوس، بين كلماتم به بيرون فوت كردم:

-ممنون! خوبم!

-خوبه!

به عقب تكيه داد و سيگاري آتيش زد! دوباره تاريخ داشت تكرر مي  
شد؛ همون فندك دستش بود!

-حرف بزن!

نگاهم رو از فندكش گرفتم و به صورتش دادم:

-چي بگم؟

دود سيگار رو با بدجنسي به سمت فوت كرد و با چشم هايي كه برق  
شيطنت داشتند، منتظر واكنشم شد! جا خوردم از حركتش اما سعي كردم  
سرفه اي كه در حال شكل گرفتن بود رو يك جوري تو گلو سر به نيست  
كنم تا حس نكنه كه با اينكارش تونسته اذيتم كنه!

بدون گرفتن نگاهش از چشم هام، دوباره كام عميقي از سيگار گرفت و  
اينبار بدون اينكه دودش رو تقديم كنه، گفت:

-نمي دونم! حرف هاي معمولي! فقط لطفا حرف بزن خانم حقيقي!

هنوزم "خانم حقيقي" رو يك جور مسخره اي ادا مي كرد! اين مرد، آدم  
شدن تو بساطش پيدا نمي شد!

تو سكوت نگاهش كردم كه گفت:

-بذار من بگم! از موهات شروع مي كنم؛ بلند شدند!

با همین جمله، احساساتی که تموم این سالها سرکوبشون کرده بودم به یکباره قدالم کردند و هجومشون راه نفسم رو بست!

-این مدلی بیشتر بهت می آد!

حس می کردم که تمام بدنم در حال نبض زدنه! تنم با همین دو جمله؛ با همین دو جمله ی ساده ای که درباره ی موهام گفته بود، گر گرفته بود و ذره ذره ی وجودم، مردی که با فاصله ی یک میز کوچک مربعی شکل از من نشسته بود رو طلب می کرد!

باید یه کاری می کردم؛ باید یه کاری می کردم تا تمومش کنه، نمی خواستم پرتو با همین جمله های ساده بشکنه، نمی خواستم پرتو کوتاه بیاد، نمی خواستم پرتو شکل یه عاشق سست به خودش بگیره!

لیوان پر از آبی که کنار فنجان قهوه ی نیمه خورده ی بهراد بود رو برداشتم و بی معطلی سر کشیدم؛ می خواستم با این دو سه جرعه آب خنک، آتیش احساساتم رو حداقل برای همین چند لحظه سرکوب کنم اما مهار احساسات کودتا کرده ام، کار یک لیوانِ ناچیز آب نبود

با چشم هایی کنجکاو و متعجب، در حال دنبال کردن حرکاتم بود و آخر سر، نگاهش متمرکز شد روی لیوان خالی شده و بعد، برای پیشخدمت دست تگون داد؛ بدون اینکه از من سوالی بپرسه، برای هردومون سفارش داد و بعد از دور شدن پیشخدمت گفت:

-تو قهوه نمی خوری!

خدایا، چش بود این آدم امروز؟ قصدش از این حرف ها چی می تونست باشه؟ رسماً داشتم دیوونه می شدم و با همین سه جمله کاری کرده بود که تسلطم رو روی موقعیت از دست بدم!

-بگو خانم حقيقي! چرا حرف نمي زني؟

تنها جمله اي که شرايط گفتنش رو داشتم، "خانم حقيقي و زهرمار بود" که ادب ايجاب نمي کرد بيانش کنم وگرنه موقعيتش شديدًا جور بود! خصوصًا وقتي به طرز مسخره اي "ي" آخر اسمم رو کشيده تر ادا مي کرد!

سفارش هامون به سرعت حاضر شد و با اومدن پيشخدمت، فرصتي براي تنظيم مجدد پيدا کردم و با ديدن چاي خوش آب و رنگ و کيک لايه اي رنگارنگ حواسم از موقعيت پرت شد و به اين نتيجه رسيدم که امروز، همه ي اون وزني رو که اين مدت از دست داده بودم بدون شک جبران مي کنم!

انگشتام رو با کمي فاصله، دور ليوان چايي حلقه کردم و براي اينکه نتونه با جمله ي بعديش شوکه ترم کنه، خودم به حرف اومدم:

-آراد چطوره!

کوتاه گفت:

-خوبه!

به چشم هاش دقيق شدم و با بدجنسي گفتم:

-بهم که نريخته؟

عميق نگاهم کرد و بعد از مکثي طولاني گفت:

-نه!

وقتي اينطور نگاهم مي کرد، تمايل شديدی براي فرار پيدا مي کردم! سريع سرم رو پايين انداختم و با چنگال، خامه ي فرم گرفته ي روي



کیک رو بهم ریختم و به زور کلمه هایی که تو ذهنم بودند رو کنار هم چیدم:

-می شه از اون موضوعی بگیریم که بخاطرش اینجاایم؟  
با تفریح گفت:

-کدوم موضوع؟

نگاهم رو به نگاهش دادم:

-مسلمای که برای زدن حرف های معمولی اینجا نیستیم!  
سیگارش رو خاموش کرد و گفت:

-دیدي چي شد؟ حلقه رو تو جیب اون یکی شلوارم جا گذاشتم!

چی شنیدم؟! جا خوردم! این آدم، همون آدم بود؟! تو توان بستن دهان باز  
مونده ام رو نداشتم و انگشت هام داشتند در مجاورت لیوان چایی می  
سوختند و من نمی دونستم که برای متوقف کردن این سوزش باید چ کار  
کنم!

تنه اش رو تا جای ممکن جلو کشید و حرف هاش شوکه ترم کردند:

-خطر ناکي خانم حقيقي؛ برای آدمی مثل من خیلی خطرناکی! اما باش!  
لطفا هر جایی که من می گم باش!

خدایا... چرا تمومش نمی کرد؟!!

-این یه درخواسته!

انگشت هام رو از لیوان فاصله دادم و مشتتون کردم و به زور صدام  
رو به جریان انداختم:

-باز برگشتیم سر خونه ي اول!

-نه لطفا تو خونه ي اول نباش! جاييه که من دوست ندارم باشي!

با چشم هايي که سر حال و در حال تفریح به نظر مي رسيدند، بدون پلک زدن نگاهم مي کرد و هيچ کدوم از حرکاتم رو از دست نمي داد! ده هيچ جلوتر از من بود و من، رسماً نمي توانستم اين موقعيت رو به نفع خودم تموم کنم!

دست هام رو به زير ميز کشوندم و در حالي که تمام حرصم رو سر انگشت هام خالي مي کردم، گفتم:

-حالا كي گفته من قبول مي کنم که هر جا شما بخواي باشم و هر جا دوست نداري نباشم!

عقب کشيد و گفت:

-تو بگو! قبول مي کنی؟

مسلط گفتم:

-درسته گفتي از خونه ي اول خويشت نمي آد آقاي بهراد، اما... خونه ي مهميه! من تا شناسمت هيچ چيزي رو قبول نمي کنم!

با چشم هايي ريز شده پرسيد:

-چرا شبیه به بقيه ي دختر بچه ها نيستي؟

داشت توهين مي کرد؟! سر سخت شدم:

-چون دختر بچه نيستم!

-گفتم که خطرناکي! بپرس و خارج شو از خونه ي اول!

منظورش از "بپرس" سوالات اون سري بود! مي دونست تا جوابي بهشون نده کوتاه بيا نيستم!

لبخندم رو خوردم! وقتي کوتاه مي اومد و کلافه مي شد ده برابر جذاب تر به نظر مي رسيد! تالب هام رو براي گفتن جمله اي از هم فاصله دادم، دستش رو به معني سکوت جلو آورد و گفت:

-صبر کن! اگه بهت بگم فقط يه سوال مي توني بپرسی اون چيه؟

چپ چپ نگاهش کردم اما به نظر نمي رسيد شوخي کرده باشه و با جديت منتظر جوابم بود! اين ديگه چه وضع مسخره اي بود؟ غر زدم:  
-يعني که چي؟

-بايد بدونم مهم ترين چيزي که بخوای در مورد من بدوني چيه؟ فقط يه انتخاب داري خانم حقيقي عزيز!

درست بود که با بي منطقي و بد جنسي موقعيت رو سخت کرده بود اما حقيقتا به فکر رفتم! واقعا مهم ترين چيزي که دلم مي خواست درباره اش بدونم چي بود؟ اينکه آراد با وجود مدارك تايبید کننده، واقعا پسرشه يا نه؟ اينکه چه بلایي سر زندگيش اومده؟ اينکه...

جرعه اي از چاييم نوشيدم خيره به صفحه ي اپل واچ سياه رنگش،  
گفتم:

-شما هم يه انتخاب داري! هر سوالي که باشه بايد راستش رو بگي!  
حرکت تايبید سرش باعث شد چشم از ساعتش بگيرم و خيره به چشم هاش بپرسم:

-زني تو زندگيت هست يا نه؟

واضحا جا خورد و به نظر نمي رسيد انتظار همچين سوالي رو داشته باشه! به هر حال من يه انتخاب داشتم و آزاد بودم تو سوالم! با لحنی عجيب گفت:

-واقعا اين سوالت بود؟ حسود به نظر نمي رسي!

خنديدم:

-حسادت؟! نه! فكرشم نكن!

و بلافاصله جدي شدم:

-من وارد رابطه اي كه ممنوعم به هر نحوي توش باشه نمي شم. از اين اخلاق ندارم! حتي اگه بهم ثابت شه اون ممنوع از نظر شما مرد ها يه هيولاست! من به ممنوع خودم حتي اگه هيولا هم باشه خيانت نمي كنم! لبخند عجيبی زد و مشغول نوشيدن قهوه اش شد و تو همون حال گفت:

-جز پسر م هيچ احد الناسي تو زندگي من نيست! زن به كنار!

به نظرم رسيد كه واژه ي " زن " رو با تمسخر ادا كرد! حاليش مي كردم! زمان مي برد اما بهش ياد مي دادم كه " زن " رو بايد چه جور تلفظ كنه!

تكه اي كيك به دهان بردم و به اين فكر كردم كه تو اين مدت داشته خودش رو قانع مي كرده كه بتونه باهام كنار بيايد! اگر هم اين فكر حقيقت نداشت باز هم دلم مي خواست كه اينجوري فكر كنم!

درست بود كه پيشنهادش رو عجيب و غريب عنوان كرده بود اما همين كه گاردش رو شكسته بود و در حد يك سوال هم به دلم راه او مده بود،

برام ارزش داشت؛ چرا که مي دونستم اين آدم، آدم ابراز احساسات و عنوان کردن آدميزادانه ي درخواست هاش نيست و همين قضيه بود که در نظرم جذاب ترش مي کرد!

تکه ي دوم کيک رو از لايه ي آبي رنگ مزه کردم و با فکر کردن به امروز و حرف هاي گفته شده، دلم کمی، فقط کمی ضعف رفت!

-پاشو!

با حرفش، دل ضعفه از سرم پرید و گیج پرسیدم:

-کجا؟!

واضح گفت:

-جايي که من بخوام ديگه!

ابرو هام بالا رفتند! تا اين حد جدي بود؟ با صدائي که ناخواسته بلند شده بود، پرسیدم:

-چي؟ کجا؟!

کلافه گفت:

-سوال هات زياد شد! چيزي که باهم طي کردیم يه سوال بود!

خنده دار بود! انتظار داشت از اين به بعد لال موني بگيرم؟! برزخي شدم:

-خيلي انتظارت بالاست جناب بهرادر! و من هم...

ميون حرفم پرید:

-بهم اعتماد كن! من از زن ها هيولا نمي سازم! البته تا وقتي كه بالقوه  
هيولا نباشن!

تيكه مي انداخت؟! جوابش واضح بود؛ بله! تيكه مي انداخت و صد البته  
كه تو اين زمينه استاد بود!

با بلند شدنش ناخودآگاه ايستادم و پرسيدم:

-كجا مي خوايم بريم؟!!

چند اسكناس روي ميز گذاشت و در حالي كه به سمت در مي رفت،  
گفت:

-بخدا كه خودت گفتي فقط يه سوال!

بايد سه بار، بلند و واضح فرياد مي زدم "تو يه ديوانه اي"!

البته كه نزدم! البته هم كه دنبالش كشيده شدم!

دم در منتظرم ايستاده بود و بعد، سرعت قدم هاش رو با من تنظيم كرد!

با ديدن آسموني كه تاريك شده بود، گفتم:

-من نمي تونم جايي بيام! بايد برگردم خونه!

بر خلاف انتظارم مخالفتي نكرد و گفت:

-مي رسونمت خونه!

-خودم مي...!

-ازت مي خوام كه الان تو ماشين من باشي خانم حقيقي!

يا خدا! اين ديگه چه مدلش بود؟!!

با بسته شدن در هاي ماشين، غر غر کردم:

-اين عادلانه نيست!

ماشين رو روشن کرد و من چين خوردن گوشه ي چشمش رو ديدم! بي خيال گفتم:

-من ادعا ندارم که آدم عادلي هستم!

هم دوستش داشتم و هم دلم مي خواست خفه اش کنم! اين دقيقا کدوم قسمت از عشق بود؟!

-کجا بايد برم؟

با کج خلقي آدرس دادم و تا خود رسيدن به خونه، هيچ کلمه اي به زبون نياورم و البته که به نظر مي رسيد از اين قضيه خيلي راضيه؛ چرا که هيچ شکايتي نکرد!

درست يك ساعت بعد، با رسيدن به خيابوني که او ايلش کوچکمون قرار داشت، گفتم:

-ممنون! اينجاست!

از سر عن ماشين کم کرد و با نگاه کردن به اطرافش پرسيد:

-اينجا؟

شالم رو روي سرم جا به جا کردم و گفتم:

-بله، همينجا بايد پياده شم!

ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد و به سمت برگشت و اینکارش ناخودآگاه وادارم کرد که به طرفش بچرخم! نگاه عمیقش به چشم هام، گیجم کرد.

-خدانگهدار خانم حقيقي!

انقدر غرق چشم هاش شده بودم که پردازش جمله اش در توانم نبود! غم عجيبی داشت چشم هاش! حالا که مي تونستم انقدر دقيق به چشم هاش خيره شم، مي تونستم درك کنم که پشت اون شهر خاموش، حجم بزرگي از غم پنهون شده! يه غم عجيب و مسري! غمي که اگه بيشتتر بهش خيره مي شدم، از چشم هاش بيرون مي زد و انگشت هاش رو روي گلوم مي فشرد!

-اين يعني که نمي خواي بري؟!

به سختي نگاه از چشم هاش گرفتم و سخت تر دستم رو به سمت دستگيره بردم و پياده شدم! کلمه ها رو پيدا نمي کردم و بدون حرف در ماشين رو بستم و با گيجي، نظاره گر رفتنش شدم!

\*\*\*\*\*

وقتي پا داخل خونه گذاشتم، همون پرتويي نبودم که صبح از خونه بيرون رفته بود!

پرتويي که صبح رفته بود، دلنتنگ و شاکي بود و پرتويي که شب برگشته بود، مخلوطي از دو حس خوشحالي و عصبانيت داشت و کمي هم گيج بود! کمي نه! خيلي گيج بود! خيلي خيلي زياد و اين گيج شدن فقط و فقط تاثير اون آدم بود!



عجیب بود که این ساعت کسی خونه نبود و از اون عجیب تر اینکه  
مامان تمام این مدت رو باهام تماس نگرفته بود!

لامپِ هال رو روشن کردم و ترس برم داشت؛ نکنه اتفاقی واسه بابا  
افتاده بود؟

سریع شماره ی مامان رو گرفتم و با صدای آرومش که سلام داد و حال  
رو پرسید ، نفس تند شده ام به ریتم عادیش برگشت و پرسیدم:  
-کجایی مامان؟

صداش از زمینه ی شلوغ به گوشم رسید:

-اکرم خانم فردا سفره داره اومدم کمک ز نعموت!

به مامانی می گفت اکرم خانم! نفسم رو کلافه فوت کردم و کوتاه گفتم:  
-باشه!

-اگه می خوای بیا اینجا!

نه! حوصله ی سه قلو ها رو نداشتم! حداقل نه حالا! مخالفت و قطع  
کردم و تازه متوجه شدم که تمام مدت حرف زدن با مامان رو در حال  
خط خطی کردن صفحه ی آخر دفتر تلفن بودم!

خودکار رو به سمت جایی که نسبتاً سفید بود کشوندم و نوشتم:

" در ازل پرتوحسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد"

فصل سوم

نگاهي به ساعت انداختم، يك ربع از شش گذشته بود اما مراجع ساعت شش هنوز نيووده بود! از پشت ميز بلند شدم و چند ثانيه رو به نگاه كردن به آسمون تاريك شده گذروندم و بعد به بيرون از اتاق رفتم؛ پذيرش خلوت بود و ايماني پشت ميز سخت با حساب كتاب هاش درگير بود! رو يكي از صندلي هاي كنار ميز پذيرش نشستم و گفتم:

-ممکنه مراجع اين ساعتو يه پيگيري كنيد ببيند كجاست؟ اگه نمي آد من برم!

سري به نشونه ي تايد تكون داد و با ديدن اسم مراجع از برنامه ام و سرچ كردن اسمش تو سيستم، شماره اش رو گرفت و كمى بعد مشغول صحبت شد.

سر از صحبتش در نياوردم و منتظر موندم تا تماسش تموم بشه، به محض قطع كردن تماس گفتم:

-مي گه بچه تشنج كرده! بيمارستانن و نتونسته خبر بده!

با ناراحتي سر تكون دادم و بدون حرف به اتاقم برگشتم. اين ناراحت كننده ترين دليلي بود كه مراجعم بخاطرش مي تونست نياد!

بي حوصله پرونده هام رو جمع كردم و لوازم رو داخل كيفم ريختم و بعد از تعويض روپوشم در حال رفتن بودم كه لرزش گوشي مانع شد؛ ايستادم و بين وسايل كيف به دنبالش گشتم و با ديدن اسم بهراد همه ي فكر هاي قبلي از سرم

پرید!

از دیدار دیروز تا الان هیچ خبری ازش نشده بود! دوباره به سمت میز برگشتم و با نشستن رو صندلی تماسش رو جواب دادم:

-بله؟

صداش سر حال بود:

-سلام خانم حقیقی!

لبم رو گاز گرفتم! در مقابل این آدم احساسات ضد و نقیض زیادی داشتم! موضعم در مقابل همه آدم ها مشخص بود؛ به جز این آدم!

-کجایی؟

وسایل روی میز رو جا به جا کردم و تو همون حال گفتم:

-سر کار!

-کسی هست؟

-نه! نیومده مراجع آخرم، دارم می رم خونه!

-می خوام ببینمت!

الان می خواست ببینتم؟

-ماشین بردی؟

لب زدم:

-بله!

بعد از مکثی طولانی به حرف اومد:

-باشه!

با گيجي تلفن رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه اش نگاه کردم؛ قطع کرده بود! کي اين آدم و کار هاش براي من عادي مي شد؟

تمام شب ذهنم درگیر بود؛ موضع جدید کسري بهراد رو درک نمي کردم! درسته که فهمیده بودم اين آدم به شدت درونگراست و فهمیدن احساس و افعیش، مثل فهمیدن روش حل يه عبارت طولاني مثلثاتي، سخت و نشدنيه؛ اما با اين حال نمي توانستم موقعيتي که دچارش شده بودم رو بفهمم! جملاتش گيجم مي کردند و تا ذهنم يه الگوي منطقي براي رفتارش پيدا مي کرد، جمله و رفتار بعديش تمام معادلاتم رو بهم مي زد و من گيج تر و گيج تر از قبل مي شدم!

اگه مي خواستم سه کلمه در توصيف اين آدم به کار ببرم، اون سه کلمه قطعا "غير قابل نفوذ"، "گيج کننده" و "مبهم" بودند!

البته در کنار همه ي اينها لعنتي هم بود! جذاب هم بود! خواست...

"آه که اين مرد رو نمي شد تو کلمه ها گنجوند"

با لرزیدن گوشی، صفحه رو نگاه کردم و قبل از دیدن فرستنده ي پيام، مطمئن بودم کسي که ساعت يك نيمه شب پيام داده، قطعا خودش و با دیدن اسمش سوپرايز نشدم اما اين آدم هميشه چيزي داشت براي مات کردن من:

"ساعت شش صبح آماده باش"

اول شوکه شدم؛ بعد از سر تعجب خندیدم و در آخر با ناباوري دوباره پيام رو خوندم! شش صبح؟

آنلاين بود و تايپ کردم:

"شش صبح؟ چرا؟"

پیامم رو خوند اما جواب نداد! برزخي شدم:

"سلام ندادن، بدون خداحافظي تماس رو قطع کردن، خوندن پیام و جواب ندادنش فقط یه معنی داره؛ بی ادبی!"

جوابش دیوانه ام کرد:

"گفته بودم که آدم با ادبی نیستم"

درسته! گفته بود؛ همون روزی که بعد از اتمام کار تو ماشینش نشسته بودم و درباره ی اتاق آراد بحث می کردم، گفته بود که ادعای ادب نداره! دیروز هم که گفته بود ادعای عادل بودن نداره!

بهراد تا اینجا خودش رو بی ادب بی عدالت معرفی کرده بود و خب، این برای شروع یه رابطه، عالی و کافی به نظر می رسید! لعنتی!

رو شکم چرخیدم و رو ساعد هام وزن انداختم و یه شکله عصبانی برآش فرستادم.

تو قسمت توضیح وضعیت، نوشت که در حال ارسال عکسه و چند ثانیه بعد، عکسی از خودش و آراد رو صفحه ام بود!

قلبم محکم خودش رو به در و دیوار قفسه ی سینه ام کوبید! مشخص بود که عکس رو همین حالا گرفته و فرستاده! ساعت رومیزی دیجیتالش که تو عکس مشخص بود دقیقا همین ساعت بالای صفحه ی گوشی من بود!

عکس رو بزرگ و رو صورتش زوم کردم؛ توصیفات و کلمه هات رو بریز دور پرتو حقیقی! تنها کلمه و توصیفت از این مرد، "خواستنی" تو این مرد رو می خوای و فردا ساعت شش آماده و منتظری!

صورت‌م رو تو بالش بردم و دستي که گوشي داخلش بود رو از تخت  
آویزون کردم!

دلم مي خواست جیغ بکشم تا کمي از سطح بي سابقه ي هيچاني که  
دچارش بودم کم بشه!

دوباره سرم رو بلند کردم و گوشي رو مقابل صورت‌م گرفتم، سر آزاد  
رو سینه اش بود و به خواب رفته بود! متني که تازه فرستاده بود رو  
خوندم:

" تا همین پنج دقیقه پیش داشتم باهش سر و کله مي زدم "

دوباره زوم کردم رو صورت بهراد و موهاي آشفته اي که بي نهايت در  
نظرم جذاب ترش مي کرد!

متن جدیدش باعث شد که صفحه بالا بره و عکسش تا نیمه پوشیده شه:

" ولي تو همین دو سه دقیقه فهمیدم که يه کار سخت تر از اين هم وجود  
داره "

دوباره رو ساعد هام رفتم تا بتونم تایپ کنم:

"چي"

جوابش شوکه ترم کرد:

" سر و کله زدن با تو، خانم حقيقي "

دهانم باز موند و حالم، حالي شد که شرط مي بندم تا امروز هيچ کسي  
دچارش نشده بود!

پیام آخرش رو تار می دیدم:

"ساعت شش، شب بخیر"

پرتوی والد تا ساعت دو غرغر می کرد و تهدید؛ تهدید می کرد که آگه صبح ساعت شش بیدار شی و بیرون بری، دیگه نه من نه تو!

پرتوی کودک اما، پنبه تو گوشش کرده بود و به این فکر می کرد که فردا چی بپوشه!

خودم هم گوشی به دست گوشه ی تخت کز کرده بودم و یه لحظه به عکس بهراد نگاه می کردم و یه لحظه درگیر دعوای کودک و والد می شدم و نمی توانستم حق رو به هیچ کدومشون بدم!

بالاخره از عکس دل کندم؛ حرف های پرتوی والد داشت و سوسه ام می کرد؛ می گفت "یه پیام بده و بگو صبح منتظرت نباشه"، "تو این آدم رو کامل نمی شناسی"، "باید ازش دور بمونی"...

خواب آلودگی، کند و کرختم کرده بود! گوشی رو برداشتم و تا وارد صفحه ی پیامش شدم با جیغ کودک درونم خواب از سرم پرید! دور خودش می چرخید و جیغ می کشید "من باید برم"!

از اون اول هم سازگار\* نبود!

برای اینکه تلف نشه، صفحه ی گوشی رو خاموش کردم و با این کار کمی آروم گرفتم و مظلومانه گفتم "تو رو خدا بریم!"

ساعت رو روی پنج و نیم کوک کردم و بیهوش شدم! صبح بعد از بیدار شدن بهش فکر می کردم! دست پرتوی کودک رو صورتم نشستم و سوسه گونه تو گوشم گفتم "فکر هم نکن، اون بافت جدیدتو هم بپوش"!

صبح با صدای آلام گوشی به زور چشم باز کردم و با تاریکی محض مواجه شدم! هشدار رو خاموش کردم و سرم به بالش نرسیده چشم هام رفت!

بین خواب و بیداری بودم که دوباره گوشی رفت رو هشدار!

با گیجی بلند شدم و روی تخت نشستم! یادم می اومد که بخاطر پیام های دیشب ساعت رو رو این زمان کوی کردم اما وقتی تا این حد خوابم می اومد، آگه پای مرگ و زندگی هم وسط بود، خواب رو ترجیح می دادم! کسری بهراد دیگه کی بود؟

با حوصله دونه دونه آلام های گوشی رو خاموش کردم و بعد، با صورت تو بالش رفتم!

نفهمیدم چقدر گذشت که دوباره زنگ گوشی بلند شد! رسماً دیوانه شدم، نشستم و با حرص گوشی رو از زیر بالش بیرون کشیدم و با دیدن اسم بهراد رو صفحه ی گوشی، خواب از سرم پرید!

ساعت شش و نیم بود و گوشی مصرانه زنگ می خورد! تماس رو جواب دادم و بلافاصله شنیدم:

-کجایی؟

یا خدا! چرا انقدر عصبانی بود؟ با صدایی که به طرز مسخره ای گرفته و دورگه شده بود گفتم:

-خواب بودم!



-نه!

با گيجي گفتم:

-آره!

صداش زيادي كلافه بود:

-تا ۶:۳۵ منتظرت مي مونم!

غر غر کردم:

-چي؟!

اما تماس رو قطع کرده بود و ساعت گوشي، ۶:۳۱ رو نشون مي داد!

-----

\*اشاره به دو نوع كودك درون -سازگار -طبيعي

خب! چهار دقيقه وقت داشتم؛ بايد برنامه مي ريختم؛ يك دقيقه دست شويي و مسواك؛ يك دقيقه و نيم تعويض لباس؛ سي ثانيه رسيدن تا پايين؛ يك دقيقه هم رسيدن تا سر خيابون؛ آرايش هم هيچي!

خب خوب بود! طبق همين روال پيش مي رفتم. صفحه ي گوشي رو براي ديدن ساعت روشن کردم و ماتم برد! ۶:۳۲ شده بود؛ يك دقيقه كمتر! بايد از اول برنامه مي ريختم؛ خب...چهل ثانيه دست شويي و مسواك؛ يك دقيقه تعويض لباس؛ ده ثانيه پرت كردن خودم از پنجره به پايين و بيست ثانيه هم پرواز كردن تا سر خيابون! خوب بود؛ وقت اضافه هم مي آوردم!

گوشي رو کنار گذاشتم تا زمان مضطربم نكنه. پرتوي كودك داشت از درون گازم مي گرفت و پرتوي والد پشتش رو به من كرده و قهر به نظر مي رسيد! بهراد هم احتمالا تا سه دقيقه ي ديگه بيشتر منتظرم نمي موند و مي رفت!

تند و سريع به سمت سرويس بهداشتي رفتم. از دستشويي رفتن صرف نظر كردم و هول هولي مسواك رو تو دهانم چپوندم.

مقصر من بودم؛ اگه نمي خواستم برم بايد از قبل اطلاع مي دادم. اين كه تا اينجا اومده بود و من خوابيده بودم و منتظرش گذاشته بودم كار درستي نبود! درست بود كه اون ادعاي ادب نداشت، من كه داشتم!

با نيشگون هاي پرتوي كودك، دهانم رو سريع شستم و به سمت اتاق دويدم. خدا رو شكر كردم كه اين ساعت همه خوابن! وگرنه جواب دادن به سوال هاي مامان ، خودش به تنهائي تا ۶:۳۵ دقيقه ي عصر طول مي كشيد!

كمد رو باز كردم و اولين جيني كه دم دستم رسيد رو بيرون كشيدم و در حال تعويضش بودم كه چشمم خورد به ساعت ديواني؛ زمانم تموم شده بود و پرتوي والد كه هنوز پشتش به من بود، با صداي وحشتناكي گفت "Game over"

با سرعت به سمت گوشي رفتم و شماره ي بهراد رو گرفتم و رو اسپيكر گذاشتم! لعنتي درجا جواب داد:

-بله؟

دكمه هاي شلوارم رو بستم و آروم و با طمانيه پرسيدم:

-جايي که مي خوايم بریم، کجاست؟ اومم منظورم اينه که چجور لباسي بپوشم... مي خوام بدونم سرده ... گرمه...

مي گفتم و در حال آروم حرف زدن، تند و تند لباس مي پوشيدم! اين هم از قابليت هاي من بود!  
کوتاه گفت:

-نمي دونم! سرده!

شال پاييزي صورتي رنگ رو که همخوني خوبي با بافت جديد طوسي صورتي داشت بيرون کشيدم و همزمان که در حال سر کردنش بودم پرسيدم:

-آراد هم هست؟

سکوت کرد! خوب بود! اينجا سکوتش زيادي به درد مي خورد! رژ صورتي تيره رو رو لب هام کشيدم و سرسري ريمل رو به مژه هام زدم که گفت:

-نه!

چي و نه؟! بس که مضطرب بودم؛ يادم نمي اومد نه رو در جواب چي گفته!

موهام خوب بودند. به سمت کيف و ساعت رفتم و گفتم:

-ممکنه اولين کوچه دست چپ بياي داخل؟ خيابون خيلي خلوته و من نمي تونم تنها تا سر خيابون بيام!

پرتوي والد غر غر کرد" آره جون خودت! انگار نه انگار چهار سال  
تمام واسه دانشگاه رفتن ساعت شش صبح تو اين خيابونا مي دويدي که  
به اتوبوس برسي!"

چقدر حرف مي زد!

تلفن رو قطع کردم و بعد از بستن ساعت و برداشتن کيف و کفشم، به  
سمت آسانسور رفتم و نبودنش تو طبقه، باعث شد که مسير پله ها رو  
انتخاب کنم.

چند ثانيه بعد، دم در بودم و ماشين بهراد از انتهاي کوچه مشخص بود.  
سريع قدم تند کردم و به همون سمت رفتم.

با دیدنم ديگه داخل کوچه نيومد؛ سريع تو ماشينش جا گرفتم و اولين  
کارم نگاه کردن به ساعت ماشين بود؛ ۶:۴۵!

سلام دادم و بي حرف دنده عقب گرفت و وقتي تو خيابون اصلي قرار  
گرفت، به سمتم چرخيد و گفت:

-روشت جديد بود!

خنده ام رو کنترل کردم و خودم رو زدم به کوچه ي علي چپ:

-کجا مي ريم؟

سکوت کرد و با سرعت خيابون رو پشت سر گذاشت. بافت مشکي  
رنگش زيادي به تنش نشسته بود و صورت و موهاش، برخلاف عکس  
ديشب آراسته و مرتب بودند!

وارد بزرگراه که شديم پرسيد:

-صبحانه خوردي؟

غیب می پرسید؟ خورده بودم؛ شیر عسل گرم و تست نوتلا!! من حتی وقت نکرده بودم دهانم رو دوبار بشورم و مزه ی گس خمیر دندون، داشت دیوانه ام می کرد! کوتاه گفتم:

-نه!

و به اتوبان خلوت خیره شدم!

لحظات بعدی، همگی به سکوت گذشتند! کمی بعد، مسیرش رو از اتوبان خارج کرد و به سمت خیابونی اصلی رفت! قرار بود اینجا بیایم؟

اوایل خیابون ماشین رو متوقف کرد و من چهارچشمی، خیره شدم به اطرافم! اینجا چه کار داشتیم؟! قرار بود ساعت شش صبح بیایم اینجا؟

بدون حرف پیاده شد! رد قدم هاش رو تا زمانی که وارد سوپرمارکت شد، دنبال کردم! با حذف شدنش از میدون دیدم، فضایی ماشین رو به سرعت از نظر گذروندم! علت اینکار رو خودم هم نمی دونستم اما با دقت، به جایی ماشین نگاه کردم و وقتی در سمت راننده باز شد، تازه متوجه شدم که از سوپر مارکت بیرون اومده!

نایلونی رو روی پام گذاشت و بدون حرف دوباره راه افتاد. دور برگردون رو دور زد و دوباره به سمت بزرگراهی که داخلش بودیم حرکت کرد!

با تعجب به محتویات نایلون خیره شدم! بخاطر اینکه صبحانه نخورده بودم از مسیر خارج شده بود؟

به نیمرخ جدي و سختش چشم دوختم؛ این توجه غیر مستقیم زیادی بهم چسبید!

با رضایت بسته ي آبمیوه رو از نایلون بیرون کشیدم و به خورد پرتوي كودك گرسنه و مشتاق دادمش و با آرامش خیره شدم به مسیر نامعلومي که در پیش داشتیم!

اعتماد داشتم... هم به بهراد و هم به پرتوي كودكي که وادارم مي کرد به دلش راه بیام!

تنها چیزی که اذیتم مي کرد، سکوت مسخره اي بود که بینمون جریان داشت!

بالاخره کلافه شدم و گفتم:

-چرا چیزی نمی گي؟

بدون اینکه نگاهش رو از جاده بگیره، کوتاه گفت:

-چی بگم؟

کمی جا به جا شدم و حس واقعیم رو به زبون آوردم:

-سکوت کلافه ام کرده!

با این حرفم، دست برد و دستگاه پخش رو روشن کرد و صدای موسيقي تو ماشین پخش شد؛ موسيقي بي کلام! چیزی که بدتر حوصله ام رو سر مي برد. کلا زندگی این آدم با "کلام" رابطه ي خوبي نداشت! موسيقي انتخابیش هم بدون کلام بود!

انتهاي دومين آهنگ بود كه دست بردم و پخش رو خاموش كردم و با حرص گفتم:

-سكوت كلافه ام نكرده!

واكنشي نشون نداد!

دوباره به تابلو ها خيره شدم و متوجه شدم كه از تهران خارج شدیم؛ داشت به سمت كرج مي رفت و ساعت ماشين از هفت و نيم گذشته بود! دوباره به حرف اومدم، درست بود كه جوابم رو نمي داد اما اين دليل خوبي براي ساكت نشستن من نبود:

-كجا داريم مي ريم؟

-الان مي رسيم!

اين جواب سوال من بود؟

گوشي رو از كيفم بيرون كشيدم و براي مامان پيام فرستادم "سلام، من با يكي از دوست هام اومدم بيرون، يكي دو ساعت ديگه باهات تماس مي گيرم"

با همون سكوت اذيت كننده وارد كرج و مركز شهرش شدیم! به نظر مي رسيد كه بار ها تا اينجا اومده و خيابون ها رو به خوبي مي شناسه! بالاخره وارد خيابون خلوتي شد كه خيلي به نظر نمي رسيد مسكوني باشه! كمی كه جلوتر رفتیم، ماشين رو متوقف كرد و گفت:

-رسيدیم!

با تعجب و دقت بیشتری به اطرافم نگاه کردم! به نظر نمی رسید که می خواد ماشین رو پارک کنه! ماشین رو به سمت راست چرخوند و من با دیدن تابلویی که رو به روم بود، نفسم از تعجب بند اومد:

"آکادمی بوکس بهراد"

انقدر درگیر تابلوی بزرگ سردر ورودی شده بودم که متوجه نشدم کی وارد محوطه ی ساختمون شدیم و وقتی به خودم اومدم که بهراد ماشین رو متوقف کرده بود و پیاده شده بود!

با تعجب دستگیره رو کشیدم و در حالی که پیاده می شدم با دقت به اطرافم نگاه کردم و بهراد رو مشغول صحبت با مردی پوشیده در لباس فرم نگهبان ها دیدم!

به سمتشون حرکت کردم و با رسیدنم، صحبتشون ظاهرا به اتمام رسید و مرد، مودبانه سلام کرد و خوشآمد گفت! جوابش رو با سردرگمی دادم و به دور شدنش نگاه کردم!

-از اینطرف!

چشم از مسیر مرد گرفتم و به صورت بهراد دادم:

-این باشگاه...

نداشت ادامه بدم و به سمت در ورودی ساختمون حرکت کرد و طبق معمول دنبالش کشیده شدم!

کمی بعد، وارد سالن مستطیلی بسیار شیکي شدیم؛ سالنی با رنگ های سفید، سیاه و قرمز. تمامی وسایل رنگ و بوی تازگی داشتند و سالن از



تميزي برق مي زد؛ جوري كه دلت نمي اومد با كفش، قدم روي لمينت  
هاي كف بذاري!

به نظر مي رسيد كه سالن پذيرش باشه و بهراد، قبل از اينكه بتونم  
اطلاعات كافي از محيط به دست بيارم، به يكي از درهايي كه داخل  
سالن وجود داشت اشاره كرد و من ناچاراً واردش شدم!

مسير بعديمون راهروي نسبتاً کوتاه و روشني بود كه چند شاخه مي شد  
و من با هدايت بهراد به قسمتي كه مد نظرش بود مي رفتم و در انتها به  
در باز سياه رنگي رسيديم و بعد به سالني بزرگ و گيج كننده!

با حيرت و دهاني كه از تعجب باز مونده بود، دور تا دور سالن رو از  
نظر گذروندم، يك بار كلي و ده ها بار جزيي؛ محشر بود!

هيچ وقت فكرش رو نمي كردم كه ديدن يه باشگاه بوكس بتونه انقدر  
هيجان زده ام كنه! نمي دونستم خود باشگاه به تنهائي تموم اين حس رو  
ايجاد كرده بود، يا ارتباطش با مرد سياه پوش پشت سرم بود كه باعث  
مي شد تا اين حد در نظرم انقدر شگفت انگيز جلوه كنه! البته كه هر  
موضوع مرتبطي با بهراد، من رو هيجان زده مي كرد!

با قدم هايي بلند، روي كفپوش هاي پيست دو قدم برداشتم و از فاصله اي  
نزديك تر رينگ هاي با ابهت بوكس رو نگاه كردم و نتونستم هيچانم رو  
كنترل كنم:

-اينجا عاليه!

همه جا بوي نويي وسايل ورزشي رو مي داد و آدمك هاي بوكس چيده  
شده تو فضاي باز بين دو رينگ، جالب به نظر مي رسيدند.

جلوتر رفتم و در حالي كه تنه ي آدمك رو لمس مي كردم، رو به بهراد  
كه كنارم ايستاده بودم گفتم:

-چقدر اينجا جالب، جنسشون چيه؟

-سياليكون!

مشت نسبتا آرومي به صورت آدمك زدم و از دردي كه انتظارش رو  
نداشتم اخم كردم! اخمي كه لبخند نشوند رو صورت بهراد!

ظرفيت لبخند زدنش رو حالا نداشتم! چشم از لب هاش گرفتم و به  
حرکات كم دامنه ي آدمك كه در اثر ضربه ام ايجاد شده بود خيره شدم.

-امروز روز افتتاحيه ي اينجاست!

روز افتتاحيه بود؟

-مي خواستم تو قبل از بقيه اينجا رو ببيني!

مات و گيج به سمتش چرخيدم! صورتش خالي از هر حسي بود و چشم  
هاش، جز سياهي محض، چيزي براي عرضه كردن نداشتند!

به لب هاش خيره شدم؛ طوري محكم روي هم قرار گرفته بودند كه به  
نظر مي رسيد سالهاست كه كلمه اي از بينشون خارج نشده!

خدایا! من چي شنیده بودم؟

گفته بود مي خواد من قبل از بقيه اينجا رو ببينم؟ همين رو گفته بود؟

پرتوي كودك جيغي كشيد و شروع كرد به دویدن تو پيست دويي كه دور  
تا دور سالن بود! پرتوي والد هم مثل من دهانش باز مونده بود! شايد  
هم بازتر؛ خيلي بازتر!

سعي کردم پرتو ها رو به حال خودشون رها کنم و به خودم بپيام اما  
جمله اش برام عادي نمي شد!

"همه ي ضربه ها رو که با مشت نمي زدند، بعضي وقت ها مي شد با  
هفت هشت کلمه يه

نفر رو ضربه فني کرد!"

پشت بهش ايستادم تا شاهد تغييرات ناگهاني حالم نباشه و به جون لب ها  
و انگشت هام افتادم!

فضاي بزرگ و باز سالن برام تنگ و خفه کننده شده بود! من رو آورده  
بود اینجا تا اولين پيروزيش رو جشن بگيره؟؟

وقتي به خودم اومدم که تو فاصله ي يك قدمي رينگ بوکس ايستاده  
بودم؛ از اين فاصله خيلي ترسناک و دلهره آور به نظر مي رسيد!

آب دهانم رو قورت دادم و دست از سر لب ها و انگشت هام برداشتم و  
کنترل شده به سمتش چرخيدم که هنوز کنار همون آدمک بوکسي که حالا  
ثابت شده بود ايستاده بود!

با صدايي که سعي مي کردم محکم به نظر برسه گفتم:

-مبارکه! خيلي عاليه!

واکنشي نشون نداد؛ تشکر هم نکرد!

فقط به سمتم اومد و دوباره کنارم قرار گرفت! به رينگ تکیه زدم که  
گفت:

-خيلي وقته درگير اينجام؛ اين يه ماه اخير بيشتري!

همون يه ماه اخيري رو مي گفت که خبري ازش نبود!

-قبلا بخاطر آراد نمي رسيدم که روز ها به اینجا سر بزنم و بیشتر شب ها رو اینجا مي گذروندم! الان که پرستار و مربی داره بیشتر رو روالم!

داشت برای من توضیح می داد! برای من از برنامه ی روز و شبش می گفت و من هیچ وقت تو تمام این بیست و چهار سال، فکرش نمی کردم که جمله های عادی و پیش پا افتاده، پتانسیل این رو داشته باشند که من رو تا این حد سر شوق بیارند!

-تازه یه هفته ست که آماده شده و امروز ساعت دوازده، افتتاحیه!

واسه همین بود که خواسته بود ساعت شش آماده شم؟ واسه این که من زودتر از بقیه اینجا رو ببینم؟ جایی که دوستش داشت! جایی که تمام ساعت هایی که می تونست رو واسه پا گرفتنش گذاشته بود! بخدا که اگه می دونستم مقصد ساعت شش صبحمون اینجاست و هدف این آدم اینه، از همون ساعت يك آماده و منتظر دم می ایستادم!

انگشت هام رو روی کف برزنتی رینگ کشیدم و با صدایی که حسش برای خودمم تازه بود، گفتم:

-خوشحالم! خیلی خوشحالم!

لبخند چقدر به لب های لعنتیش می اومد و اصلا مهم نبود که نصف نیمه و گذراست؛ من لبخند هاش رو تو ذهنم ثبت می کردم.

به ساعت مشکی رنگش خیره شد و گفت:

-بریم؟ باید برسونت تهران و برگردم!

لبخند کل رو صورتم رو گرفت و با رضایت کنارش قدم برداشتم!  
خودش رو به سختی انداخته بود و امروز می خواست دوبار این مسیر  
رو بره و برگرده بخاطر من؟ خدایا... من چقدر خوشحال بودم!

قبل از خارج شدن از سالن، به پشت سرم نگاه کردم؛ تو رینگ بوکس،  
پرتوی کودک، پرتوی والد رو زیر مشتش و لگد گرفته بود!

ساعت ده و بیست دقیقه، درست همون جایی که سری قبل پیاده ام کرده  
بود، ماشین رو متوقف کرد و بدون حرف به سمتم چرخید و من، به  
طرز مسخره و تعجب و آوری معذب بودم و نمی دونستم باید چه جمله  
ای به زبون بیارم که هم تشکرآمیز باشه و هم تموم حس درونیم رو به  
نمایش نگذاره!

به جون انگشت هام افتادم و به زور کلمه های شناورِ ذهنم رو با حذف  
و اضافه، کنار هم چیدم:

-ممنون برای امروز؛ امیدوارم که هرچه سریع تر به هدف هایی که  
بخاطرش این باشگاه رو ساختم بررسی و خب...

ذهنم قفل کرد! امروز چه بلایی سرم اومد؟

بدون حرف سر تکون داد! تا جایی که من یادم بود، از حرکات سر به  
جای گفتن "بله" و "خیر" استفاده می شد و جمله ی من، جواب بله یا  
خیر نداشت! باید يك دوره ی "حرکات سر خوانی" می گذروندم؛ به هر  
حال این هم زبون انتخابی بهر اد بود!

چشم هام رو برای مهار و سوسه ی خیره شدن بهش، تو زاویه ی  
خارجی نگه داشتم و در حالی که دستگیره رو می کشیدم، ناواضح گفتم:  
-خداحافظ!

کوتاه جوابم رو داد و من با قدم هایی تند از ماشین فاصله گرفتم و به پیاده رو رفتم!

\*\*\*\*\*

## فصل چهارم

یه قاشق از بستنی مریم کش رفتم و با لذت مزه اش کردم که صداش دراومد:

-خب خودتم بستنی سفارش می دادی!

با بدجنسی بهش اشاره کردم و گفتم:

-کدوم خری تو این سرما بستنی می خوره؟

برای بار دهم تو پنج دقیقه ی گذشته روسریش رو درست کرد و گفت:

-وا! سرد که نیست!

با صدا خندیدم :

-با خر هیچ مشکلی نداشتی! مشکلات با سرماست؟

تنه اش رو عقب کشید و یا چشم هایی گرد شده و ابرو هایی بالا رفته گفت:

-شیطون شدي جدیدا پرتو!

قاشق دیگه ای از بستنیش خوردم و جمله اش به خنده ام انداخت:

-که خر دیگه؟ هان؟

چيزي نگفتم که برگشت به همون موضوعي که از اول رسيدن به کافه  
تا همين چند دقيقه پيش مشغولش بوديم:

- بعد از اون روز که رفتين باشگاه ديگه پيامي نداد؟ نگفت بريم بيرون؟  
آخرين قاشق بستني رو هم خوردم و گفتم:

-نه، گاهي يه بار زنگ مي زنه ولي چيزي نمي گه! گاهي هم يه پيام  
مي ده که بازم چيزي نمي گه! بيرون هم نه! احتمالا بايد براي بيرون  
رفتن منتظر تاسيس يه باشگاه جديد باشم!  
خنديد و پرسيد:

-پس چرا از تو نخواست که واسه افتتاحيه بموني؟  
با حسرت به ظرف خالي بستني نگاه کردم و گفتم:

-نمي دونم؛ ازشم نپرسيدم؛ شايد افتتاحيه شون مردونه بوده! آکادمي  
بوکسه و تحت آموزش خودش! به خانم ها که نمي تونه آموزش بده و  
مسلمانا باشگاه مخصوص آقاونه!

سري تڪون داد و گفت:

-آره خب، اينم هست! تو چي؟ تو بهش زنگ نمي  
زني؟

کلافه به صفحه ي گوشی نگاه کردم و گفتم:

-وقتي حرف نمي زنه زنگ بزنم؟! حتي سلام و خداحافظ رو هم به زور  
جواب مي ده!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-من حاضرم مردی پیدا بشه که یه بارم تو سال حرف نزنه اما وقتی به حرف می آد، یه همچین جمله ای بگه و دیوونه ام کنه! تو رو خدا عین جمله اش رو گفتی؟ واقعا گفت که می خواد تو قبل از هر کس دیگه ای...!

حرفش رو قطع کردم؛ این صدمین باری بود که این جمله رو می پرسید!

-آره مریم! آره! انقدر پرسیدی که من رو هم به شك انداختی!

چادرش رو روی روسریش تنظیم کرد و گفت:

- می خوای همینطوری پیش بری؟

کلافه گفتم:

-نه اگه دست از سر روسریت برداری!

مظلومانه سرش رو تکیه داد و گفتم:

-می خوام بهش زنگ بزنم.

-الان؟

به صفحه ی خاموش گوشی خیره شدم؛ آخرین تماسش دیروز صبح،

ساعت هشت بود که فقط پرسیده بود "خوبی؟" و من خاطرم نبود که

میون خواب و بیداری چه جوابی بهش داده بودم!

با فشردن انگشتم روی دکمه ی دایره ای شکل، صفحه رو روشن کردم

و با نگاه کردن به اعداد نمایش دهنده ی ساعت گفتم:

-آره!



دستي که قصد رفتن به سمت روسریش رو داشت، تو هوا متوقف کرد و پرسید:

-مي خواي من برم؟

سريع جواب دادم:

-نه! کجا؟!

معذب گفتم:

-خب مي خواين حرف بزنين!

خندیدم:

-حرف هاي ما زيادي عموميه قلبي زاده!

برزخي شد:

-قلبي زاده و زهرمار!

دقيقا دچار حس من شده بود وقتي که بهراد انتهاي جمله هاش " خانم حقيقي " مي داشت!

وارد ليست تماس ها شدم و اسم بهراد رو لمس کردم! مريم خودش رو با روسریش سرگرم کرد و من اميدوار بودم که صدای ناهنجار بوق هاي آزاد، منجر بشه به صدای مرموز بهراد؛ صدایی که زيادي به احساسات صاحبش وفادار بود و هيچ حسي رو به شنونده لو نمي داد!

-سلام!

با شنیدن ناگهاني صداش، صاف نشستم و دستپاچه سلام دادم! چشم هاي مريم، ميخ لب هام بودند! براي کش نيومدن زيادي سکوت، پرسیدم:

-خوبي؟

صداش خسته به نظر مي رسيد:

-خوبم، كجايي؟

با قاشق و ظرف خالي بستني انگشت هاي پر تشويشم رو مشغول كردم  
و گفتم:

-كافه! تو كجايي؟

سوالش رو اينبار بدون مكث پرسيد:

-كدوم كافه؟

خدا رو شكر كردم كه امروز از رفتن به كافه ي هميشگي صرف نظر  
كرده بوديم وگرنه فكر مي كرد روز ها رو دارم به ياد خاطرات  
مشتركمون مي گذروم! اسم كافه رو گفتم كه پرسيد:

-كجاست؟

قاشق رو بين انگشت هام فشار دادم و دلتنگ تر شدم:

-ميدون ولعصر!

-مي آم تا نيم ساعت ديگه! بمون همونجا.

لب هام رو از شدت هيجان بهم فشردم و در حال هضم جمله اش بودم  
كه ادامه داد:

-پشت فرمون نمي تونم صحبت كنم. مي بينمت!

صداي سه بوق کوتاه و متوالي، نشونه ي به اتمام رسيدن تماس بود!  
گوشي رو از گوشم فاصله دادم و مريم منفجر شد:

-چي گفت؟ آدرس كافه رو دادي؟ مي خواد بياي اينجا؟ براي...

جمله هاش رو قطع كردم:

-آروم بگير!

و بعد خودم هم به هيچان اومدم از جمله ي بعديم :

-گفت مي آد!

لبخند زد و گفت:

-خب پس ديگه واقعا برم!

دستش رو كشيدم و از وضعيت نيمه ايستاده دوباره رو صندلي نشوندمش و گفتم:

-الان كه نه؛ نيم ساعت ديگه.

با اضطراب به دور و اطرافش نگاه كرد و گفت:

-نياد يهو؟

خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

-جن كه نيست يهو ظاهر شه؛ گفت نيم ساعت ديگه، همون نيم ساعت ديگه مي آد!

كمي راحت تر نشست. به پيشخدمت اشاره كردم تا ميز رو جمع كنه و با رفتنش رو به مريم پرسيدم:

-صحرا و محمد ديگه خونه ي خودشون؟

گونه هاش صورتي رنگ شدند از لبخند عميقتش:

-آره شكر خدا، جمعه خونه شون دعوتيم!

لبخندش به لب هاي من هم سرايت كرد و در حال لبخند تحويل دادن به همدیگه بودیم که به یاد عکس ارسالی بهراد افتادم و با وارد شدن به گالري گوشي، عکس رو به مريم نشون دادم و گفتم:

-نگاهش کن؛ اينو چند روز پيش فرستاد.

گوشي رو از دستم گرفت و به عکس دقيق شد و بعد از چند ثانيه، در حالي که هنوز نگاهش به صفحه ي گوشي بود، گفت:

-شبيه به بي احساس ترين مردیه که تا به حال دیدم! چشماش خيلي...

انگار کلمه اي که به دلش بشینه در توصيف چشم هاي بهراد رو پيدا نکرد که ساکت شد؛ واقعا هم کلمه اي که حق مطلب رو در مورد چشم هاي متفاوت بهراد ادا کنه، وجود نداشت!

گوشي اي که به سمتم گرفته شده بود رو گرفتم و همزمان گفتم:

-در مورد بي احساس، شايد حق با تو باشه اما اين مرد متفاوت ترين بي احساسیه که تا به حال دیدم!

نگاهش رنگ سوال گرفت و ادامه دادم:

-من خيلي با خانواده ي بچه هاي اوتيسم يا كلا بچه هاي ناتوان ذهني و جسمي در ارتباطم و چيزي که تو بخش زيادي از اين خانواده ها دیدم مي دوني چيه؟

سرش رو تڪون داد و منتظر نگاهم كرد.

-من اصلا نمي گم تو همه ي خانواده ها، حتي نمي گم نصفشون، اما خيلي دیدم خانواده هايي رو که پدر يا مادر بخاطر وجود اين مشکل کنار

کشیدن، حالا این کنار کشیدن تو بعضی خانواده ها فقط عاطفیه و تو بعضی خانواده ها عاطفی و مالی توام! من خیلی مادر های تنها رو دیدم! مادر هایی که تنها فرد باقی مونده ی زندگی این بچه ها هستند! مادر هایی که خودشون رو وقف کردن؛ وقف کار و رسیدگی به این بچه ها! اما بهراد، جزو معدود مراجعینم بود که می دیدم چقدر حواسش به پسرشه! تنها کسی بود که می دیدم چقدر نگران و پیگیره! من قبل از این هم دیده بودم پدر های فداکار رو؛ دیده بودم که چقدر مسئولیت پذیر و پیگیرن اما در کنار اکثریتشون، زن دلسوز و کمک کننده ای هم بود؛ باهم بار مشکلات رو تحمل می کردند. اما بهراد، حداقل در مورد پسرش بهم ثابت کرده که چقدر فداکاره؛ رو این حساب که اگه من بهش بگم بی احساس، بی انصافی کردم!

با اتمام حرفم، لب های آویزون شده ی مریم، برای پرسیدن سوالش جمع شد:

-واقعا می گی پرتو؟ تو داشتی مراجع اینجوری؟

صداش زیادی غمگین شده بود، چشم هاش هم! گفتم:

-تو این دو سالی که کار کردم، مادر تنها زیاد دیدم. زن هایی که ناچار شدن بین همسر و فرزند معلولشون، فرزندشون رو انتخاب کنند! به خیلی هاشونم حق انتخاب داده نشد، چشم باز کردند و دیدند خودشون و بچه شون و مردی که باید باشه و نیست!

چشم هاش غمگین تر شدند و ادامه دادم:

-من مرد های فداکار رو هم زیاد دیدم، مردی که هجده ساعت تو روز کار می کرد که بتونه پول کلاس های توانبخشی بچه رو در کنار خرج های دیگه ی زندگی جور کنه! پدری رو دیدم که...

با دیدن چشم های تر شده ی مریم، از گفتن بقیه ی جمله ام منصرف شدم! به حرف اومد و گفت:

-چقدر سخته پرتو! ما فقط می گیم بچه ی فلان خانواده اوتیسمه یا مثلاً معلوله! اما اینکه اون زندگی چقدر سخته رو واقعا پدر و مادر می فهمن! اینطور که می گی خیلی هاشون دیگه واسه خودشون زندگی نمی کنن، صرفاً دارن زندگی می کنن که بچه شون زندگی کنه! دست رو دستش گذاشتم و گفتم:

-خودت رو ناراحت نکن!

معترضانه گفت:

-ناراحت نمی کنم اما ذهنم داره مقایسه می کنه، بعضی پدر و مادر ها انقدر فداکار نسبت به بچه های کم توانشون و بعضی هام مثل پدر و مادر دو قلو های همسایه، انقدر بی مسئولیت و بی رحم در قبال بچه های باهوش و سالمی که بخاطر داشتن پدر و مادر بد دارن بیمار می شن!

با یادآوری دو قلو هایی که در همسایگی خونه ی مریم بودند، پرسیدم:  
-راستی تکلیف اونا چی شد؟

-همسایه ها می خوان مادرشون رو بفرستند کمپ! دنبال اینن که از مادر بزرگشون بخوان بیان تهران که پیش دو قلو ها بمونن! هزینه های زندگی شونم با سه چهار تا از همسایه هاست!

چیزی برای گفتن نداشتم. مریم با دیدن ساعت از جا بلند شد و گفت:

-برم دیگه!

بلند شدم و بوسیدمش، خالص ترین دوستی بود که تو زندگیم داشتم! برای حساب کردن میز منصرفش کردم و بعد از رفتنش، قبل از اینکه کسری برسه، هزینه ی سفارشات قبلی رو حساب کردم و منتظرش نشستم!

سر نیم ساعت پیامش رو صفحه ام بود؛ "دنبال جای پارکم"

با خوندن پیامش لبخند بزرگی رو لب هام نشست! پیامش به معنی این بود که براش مهمه خوش قول باشه و اینکه توضیح می داد برای دیرتر رسیدنش، بر خلاف ادعاش بود برای "بی ادبی".

ده دقیقه ی بعد، دیدمش که از در ورودی کافه وارد شد! کافه تو نیم ساعت گذشته زیادی شلوغ شده بود و هیچ میز خالی ای نداشت. دستم رو بالا بردم که ناچار نشه تك تك میز ها رو برگرده!

متوجهم شد و تا رسیدنش فرصت کردم کاملاً براندازش کنم؛ همخونی لباس هاش فوق العاده بود و لباس رو تنش زیادی برازنده! نزدیک تر که شد علاوه بر بلوز خط و خطوط دار خاکستری تیره و تی شرت روشن زیرش، جین و کفشش رو هم دیدم که همرنگ با بلوزش انتخاب شده بودند!

با رسیدنش لبخند بی اراده ای که تمایل شدیدی برای نشستن رو لب هام داشت رو مهار کردم و سلام دادم!

رو به رو نشست و گفت:

-ببخشید دیر شد، هم درگیر جای پارک بودم و هم پیدا کردن اینجا!  
با تعجب گفتم:

-اینجا که خیلی معروفه!

با لحن مسخره اي گفت:

-من جاهاي لوس رو نمي شناسم! حتي اگه از نظر تو معروف باشن!

به كافه مي گفت جاي لوس؟

با تفريح به صورت وا رفته ام نگاه كرد كه گفتم:

-از اين به بعد تو رينگ بوكس همدیگه رو مي بينيم چون به نظر تو جايي كه لوس نيس احتمالا همون رينگه!

لبخند نصفه نيمه اي زد و گفت:

-عاليه فقط بايد با صورت خوشگلت خداحافظي كني!

لب هام از هم فاصله گرفتند و حس كردم به آني دهان و گلوم خشك شد.  
كلمه ها با صدا و لحن اين آدم چه قدرتي مي گرفتند كه مي تونستند تا  
اين حد شوكه و ديوانه ام كنند؟

مات نگاهش مي كردم كه ادامه داد:

-نمي تونم تضمين كنم كه اتفاقي برات نيفته؛ مي دوني كه، من تو رينگ  
با كسي شوخي ندارم! پس تو همين جاهاي لوس با من قرار بذار خانم  
حقيقي؛ بيشتر به نفعته!

"صورت خوشگلت"، "قرار"... نه! نه! من حالا فكر نمي كردم؛ حالا  
نه!

-خيلي وقته اينجايي؟

با حس درد تو كف دستم، مشتم رو باز كردم. ناخن هام رد بدي روي  
پوستم انداخته بودند! دست هام رو زير ميز بردم و سعي كردم بيشتر  
مسلط باشم:



-بله.

چیز دیگه ای نگفت و از پاکتی که همراه کیف جیبش آورده بود  
سیگاری بیرون کشید و مشغول آتیش زدنش شد و من فرصت کردم که  
راحت تر نگاهش کنم؛ چرا چشم هاش انقدر خسته بودند؟

پک اول رو زد و فندک عجیب غریبش رو روی میز چرخوند و بعد پک  
دوم و سوم و ... این همه دود کجا می رفتند وقتی به بیرون فوتشون نمی  
کرد؟!

کلافه از سکوت به حرف اومدم:

-باشگاه بودی؟

سرش رو به معنی بله تکیه داد و سیگاری که به نیمه رسیده بود رو  
خاموش کرد و گفت:

-دو روزه نخوابیدم!

متعجب پرسیدم:

-دو روز؟ چرا؟

-نخوابیدن جز لاینفک زندگی منه خانم حقیقی! سابقه ی بی خوابی بیشتر  
از این رو هم دارم!

سمج تر پرسیدم:

-چرا؟

شونه ی چپش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

-بیشتر اوقات وقت نمی شه که بخوابم!

وقت نمي شد بخوابه؟

-روزا درگير آراد و کار؛ شب هام درگيري هاي خودم! خيلي وقت ها به خودم مي آم و مي بينم که سه شبه نخوابيدم!  
با ناراحتي گفتم:

-پس چرا الان اينجايي؟ برو خونه و يکم خواب!  
دوباره اون لبخند يك وري رو لب هاش نشست:  
-اومدم دنبال درگيري هام ديگه!

من امشب اگه سالم به خونه مي رسيدم خيلي هنرمند بودم! قصد کشتن من رو کرده بود که اينجوري حرف مي زد؟

از درون به جون خودم افتادم " فکر نکن پرتو، الان فکر نکن".

تنه اش رو جلو کشيد اما هنوز تماس شونه و بازوش رو با ديوار حفظ کرده بود. به پيشخدمتي که نزديك شد بدون گرفتن منو، سفارش چاي و قهوه داد و بعد از رفتنش رو به من گفت:

-بريم يه جا شام بخوريم، شديد ا گرسنمه!

خلع سلاح شده بودم! الان اگه به من مي گفت " بيا بريم بميريم " هم مخالفتي نداشتم!

-چرا اينطوري نگاه مي کنی؟

با بدبختي پرسيدم:

-چطوري؟

سرش رو به معني "نمي دونم" تڪون داد! خوب راه افتاده بودم تو  
معني کردن حرکات سرش! براي عوض کردن بحث پرسیدم:

-نصيري هر روز مي آد؟

-مگه که خودم بگم نياد!

چرا امروز انقدر انعطاف پذير به نظر مي رسيد؟ بخاطر خستگي بود؟  
حتي نتونسته بود سيگارش رو تا انتها بکشه!

با رسيدن سفارش ها بالاخره سکوت رو شکست :

-چيزي سفارش ندادم که بريم شام بخوريم.

دلم به درد او مده بود و درگير اين قضيه شده بودم که چه کسي تو  
زندگي حواسش به اين آدم هست؟ مي گفت جز آراد کسي رو نداره و  
دنياي آراد هم متفاوت بود! پس کي اهميت مي داد به اين آدم؟ من اگه  
يك روز بخاطر امتحانم شب رو دير مي خوابيدم، تا مدت ها توجه  
مامان و بابا رو من بود و غصه دار بودند براي اون دو ساعت کمتر  
خوابيدن!

حس عذاب وجدان بهم دست داد؛ شايد اگه بهش زنگ نزده بودم، به  
خونه مي رفت و مي خوابيد! انگشت هام رو دور ليوان چاي حلقه کردم  
و گفتم:

-نگرانتم!

و بعد از گفتنش بود که تازه متوجه شدم چي گفتم!

عميق نگاهم کرد و دستپاچه ادامه دادم:

-نمي شه که انقدر به خودت بي توجه باشي!

واکنشی نشون نداد و سیگار دیگه ای آتیش زد! چرا هیچ چیزی برای این آدم مهم نبود؟

با اشاره ای به سیگارش ادامه داد:

-این چیه که می کشی؟ خسته ات نمی کنه این وابستگی؟ خسته نمی شی که هر حالتت وابسته به این پاکت و سیگار ای داخلشه؟

عادت به فوت کردن دود سیگار نداشت و انقدر دود رو تو راه های هوایش نگه می داشت که با نفسش یکی بشه و گاهی بین جمله هایی که مابین پک زدن های عمیقش می گفت، کمی دود از بین لب هاش و لابه لای کلمه هاش بیرون می زد!

اینبار اما متفاوت بود؛ بعد از پکی که به سیگار زد، همه ی دود رو یک جا تو صورتم فوت کرد و اون لبخند یک وری جا خوش کرد کنج لبش! عادت کرده بودم به این آزار و اذیت های گاه و بی گاهش! صداش در اثر دودبازی ای که با ریه هاش راه انداخته دو رگه شده بود :

-من به سیگار وابسته نیستم!

ابرو هام بالا رفتند و چند بار جمله ای که گفته بود رو تو سرم تکرار کردم و واضحا متوجهش نشدم! پس معنی اعتیاد چی می تونست باشه؟ داشتم به این فکر می کنم که اگر من جای سیگار بودم، قطعا به لب هاش اعتیاد پیدا می کردم!

-می خوای امتحان کنی؟

متعجب به سیگاری که به سمتم گرفته بود چشم دوختم و نگاهم بین چشم هاش و سیگار داخل دستش گردش پیدا کرد. با گنجی دست بردم که

سیگار بین انگشت هاش رو بگیرم که سریع دستش رو عقب کشید و گفت:

-شرط داره!

گیج تر لب زدم:

-چه شرطی؟

با لحن متفاوتی گفت:

-هر وقت خواستی سیگار بکش اما فقط با دست های من!

نگاه پر سوال و مبہوتم رو که دید ادامه داد:

-چون دست های من فقط اجازه ی یک یک به لب هات رو می دن! نه بیشتر!

چش شده بود امشب؟ رسماً داشت دیوانه ام می کرد. انگشت های رو هوا مونده ام رو مشت کردم و خیره شدم به چشم های ستاره دارش... چي؟ چشم هاش ستاره داشت؟؟

نذاشت به چشم هاش دقیق شم؛ نداشتم کشف کنم و به این حقیقت برسم که تو چشم هاش واقعا ستاره دیدم یا فقط خیال بوده!

-پاشو!

به فنجون چایی و قهوه ی دست نخورده و بعد به جایی نامعلومی تو صورتش نگاه کردم که ادامه داد:

-گرسنمه!

مي تونستم بلند نشم؟ سويچش رو به سمتم گرفت:

ماشين او ايل خيابون بالاييه؛ منتظرم بمون تا بيايم!

به سويچي كه داخل دستم گذاشته بود خيره شدم و بعد به قدم هاش كه به سمت صندوق مي رفتند و در آخر هم مغزم دستور انجام خواسته اش رو داد و پاهام به حركت در اومدند!

به خيابوني كه گفته بود رفتم و ماشين رو پيدا كردم. با ترديد سوار شدم و طبق خواسته اش به انتظارش نشستم!

نيم ساعت گذشته بود و حوصله ام به شدت سر رفته بود! بوي ادكلنش تو ماشين پخش بود و ذهنم درگير شده بود! يك چيزي در مورد اين مرد با بقيه فرق داشت؛ هر بار از ادكلن متفاوتي استفاده مي كرد و بوي متفاوتي مي داد و اين قضيه به شدت گيجم مي كرد؛ درست مثل همه چيز ديگه اي كه به اين آدم مربوط بود!

ضربه اي كه به پنجره زد از فكر بيرونم آورد. قفل مركزي رو باز كردم و سوار شد. به نايلون هاي داخل دستش نگاه كردم كه توضيح داد:

-يه ساعته كه معطل اينام!

با ديدن آرم قوطي برگر ها، خنديدم و گفتم:

-رفتي و از يه جاي لوس غذا خريدي؟

وقتي از نظرش كافه جاي لوسي بود؛ قطعا فست فودي كه چسبيده بود به كافه هم لوس بود!

بي تفاوت گفت:

- ديگه گرسنگي غالب شد!

و بعد يکي از قوطي هاي برگر و يه قوطي دلستر رو به سمتم گرفت!  
از دستش گرفتمشون و به برگر خودش که مشغول باز کردنش شده بود  
نگاه کردم و پرسیدم:

-ناهار نخورده بودي؟

گفت:

-وقت نشد!

و بعد گاز بزرگي از برگرش زد. قوطي و بعد فويل برگرم رو باز کردم  
و ذهنم مشغولش شد!

وقت نداشت غذا بخوره؛ وقت نداشت بخوابه؛ خدا مي دونست واسه چه  
چيز هاي مهم ديگه اي وقت نداره!

پرتوي کودک از درونم با خوشحالي جیغ کشید " واسه تو وقت داره"  
و قبل از اینکه جمله ي بعدي رو بگه، والد درونم جلوي دهانش رو  
گرفت و ساکتس کرد!

راست مي گفت؛ واسه من وقت گذاشته بود؛ اومده بود پي درگيري  
هاش؛ درگيري هايي از جنس "خانم حقيقي" !

-دوست نداري؟

با تعجب بهش نگاه کردم و با اشاره اش متوجه شدم که منظورش برگر  
دست نخوردمه، سريع گفتم:

-چرا!!

و گاز کنترل شده اي به برگرم زدم!

تو سکوت مشغول خوردن بودیم و اینبار خیلی تلاش کردم که زودتر  
ازش غدام رو تموم نکنم!

آخرین تکه ی خوشمزه رو هم پایین فرستادم و با وسوسه ی پرتوی  
کودک برای خوردن خیارشور های باقی مونده ی انتهای فویل، مقابله  
کردم!

قوטי های خالی رو داخل نایلون انداختم و گفتم:

-ممنون واسه شام!

و تو ذهنم غر غر کردم:

"کی ساعت شیش شام می خوره؟"

بدون حرف ماشین رو به حرکت در آورد و به سمت شمال خیابون  
ولیعصر حرکت کرد. سکوت کرده بودم و غیر مستقیم به نیم رخش نگاه  
می کردم؛ هم دلم می خواست به خونه برسونتم تا بتونه بره و زودتر  
بخوابه و هم دلم می خواست ساکت بشینم و ببینم مسیری که در پیش  
داریم به کجا ختم می شه!

تموم شهر خوابیدن، [۲۳:۵۳ ۲۱/۱۱/۱۷]

Forwarded from شقایق لامعی "آخرین بلایت تهران" (Sh\_1)

#۱۶۶



مي خواستم صداش بزnm اما نمي دونستم به چه اسمي!

مي گفتم "بهراد"؟ نه!

"كسري"؟ حرفشم نزن!

"آقاي بهراد"؟ خيلي يه طوري بود!

پس چي صداش مي زدم اين آدم رو؟

صدائي ساختگي ، بين سرفه و "اهم" از گيوم خارج كردم و بلافاصله گفتم:

-مي گما...

صورتش رو براي چند ثانيه به سمت چرخوند و من ، با ديدن چشم هاش، از هر چيز گفتم اي كه بود دست كشيدم و ماتم برد! خدايا...  
چطور سرپا بود؟

حالت چشم هاش به شدت مي ترسوندنم و اينطور به نظر مي رسيدند كه ديگه تسلط و توان كافي براي باز موندن رو ندارند!

به خودم جرات دادم و با تحكم گفتم:

-من مي رم خونه!

ماشين رو پشت چراغ قرمز متوقف كرد و اينبار، كامل به سمت چرخيد! ابروهاش بالا رفتند و سوالي نگاه كردنش باعث شد كه ادامه بدم:

-من از همینجا ماشین می گیرم و به خونه بر می گردم؛ تو هم همین حالا برو خونه و بخواب!

و تو دلم با غرغر ادامه دادم "این دیگه چه مدل زندگی مسخره ایه که تو داری!"!

وانمود کرد صدام رو نشنیده و به محض نمایش اعداد سبز به جایی دو صفر قرمز روی چراغ چهارراه، ماشین رو حرکت داد!

کلافه از رفتارش غر زدم:

-گفتم که...

میون حرفم نشست:

-شنیدم!

درست به همون اندازه ای که دوست داشتني بود، حرص درآر هم بود؛ نه کمتر، نه بیشتر! صدام هنوزم کلافه و حرصي بود:

-پس...

دوباره جمله ام رو قطع کرد:

-می رسونمت خونه!

سمج تر پرسیدم:

-بعدش؟

با چرخیدن داخل خیابونی فرعی، تغییر مسیر داد و بعد از نیم نگاهی که بهم انداخت، با صدایی که شبیه به صدای آدم های دوروز نخوابیده نبود، گفت:

-درگيري هم چيز خوبي نيست!

اگه اون مي تونست انقدر سمج باشه، من چرا نمي تونستم:

-بعدش مي ري و مي خوابي مگه نه؟

ماشين رو خيلي ناگهاني به كنار خيابون كشيد و روي ترمز زد و به سمت چرخيد:

-مي رسونمت و بعد مي رم و مي خوابم! ولي بخدا قسم كه تو گفته بودي فقط يه سوال مي پرسي!

مات نگاهش كردم!

\*\*\*\*\*

## فصل پنجم

به چهره ي ماني نگاه كردم و دلم ضعف رفت؛ گاز نگرفتن اين موجود، جزو سخت ترين كار هاي دنيا بود!

انگشت هاي تپش حسابي با روح و روانم بازي مي كردند و چشم هاي گرد و روشنش وقتي با انتظار به دستم نگاه مي كرد، بيشتر از قبل خوردنيش مي كرد!

مضراب بلز رو بالا بردم و گفتم:

-رو هر كدوم كه من زدم بزن. باشه؟

بدون اينكه نگاهش رو از دستم بگيره سر تكون داد!

روي رنگ زرد که زدم، بلافاصله دستش رو بالا آورد و با قدرت  
مضراب رو جايي بين رنگ سبز و زرد کوبيد و بلافاصله، تند و با  
هيجان شروع کرد به زدن ضربه هاي پي در پي روي بلز !  
با شنيدن صدای ناهنجاري که توليد کرده بود، به خودم اومدم و بلز رو  
از زير دستش کشيدم و خيره به چشم هاي چند رنگ و روشنش گفتم:  
-نشد!

با انتظار نگاهم کرد و گفت:

-بزنم!

بلز رو آروم نزديك بردم و با لحنی جدی گفتم:

-هر کدوم رو که من زدم فقط می زنی؟ باشه؟

سری تکیون داد و پرسیدم:

-کدوم رو می زنی؟

با لحن شیرینش گفت:

-هر کدوم که بزنم!

خنده ام گرفت و مضراب رو روي رنگ نارنجی زدم! به تقلید از من،  
روي نارنجی کوبيد و منتظر نگاهم کرد! از قصد آروم و با فاصله کار  
می کردم که منتظرم بمونه!

پاهای بی قرارش رو تند تند تکیون می داد و انگشت های تپش رو دور  
مضراب سفت گرفته بود! روي رنگ سبز زدم و صدایی که در اثر  
ضربه اش توليد شد، همزمان شد با زنگ موبایلم؛ بهر اد بود!

نگاهي به ساعت انداختم؛ نزديك شش بود. صبح پيام داده بود كه دنبالم مي آد و ساعت اتمام كارم رو پرسیده بود. جواب دادم و تو گوشي گفتم:

-چند دقیقه دیگه می آم!

اما صدای ضربه های ناهنجاری که مانی فرصت طلب تولید می کرد، اجازه نداد جوابش رو بشنوم و با تکرار جمله ی قبلی م، تماس رو قطع کردم و مادر مانی رو صدا زدم!

تمرین ها رو بهش انتقال دادم و بعد از رفتنشون، با سریع ترین حرکات ممکن، روپوشم رو تعویض کردم و بیرون رفتم.

ماشینش رو دوبل پارک کرده بود! قدم تند کردم به سمت ماشین و تن خسته ام رو رسماً پرت کردم رو صندلی!

این سومین باری بود که تو بیست روز گذشته، بیرون اومده بودیم و تقریباً هفته ای یک بار همدیگه رو می دیدم؛ هر بار هم مسیرمون رستورانی خاص بود. صحبت هامون چند کلمه ای و تکراری؛ شب رو به خوردن غذا می گذروندیم و در نهایت، من رو به خونه می رسوند و خدانگهدار تا هفته ی بعدی! بین این یک هفته هم پیام هایی رد و بدل می شدند اما تعدادشون به انگشت های دست هم نمی رسید! تنها چیزی که تو این پیام ها از من می پرسید، " کجایی؟" بود و جواب من همیشه مشخص؛ "خونه"

چرا که همیشه ساعت ده به بعد پیام می داد و اون ساعت من همیشه خونه بودم!

با دیدن مسیر تکراری ای که ختم می شد به رستوران، کلافه غر زدم:  
-بازم می ریم اونجا؟

به سمت برگشت:

-پس کجا بریم؟

با دلخوري گفتم:

-من خسته شدم!

متعجب نگاهم کرد! واقعا هم تنها حسي که تو اين بيست روز پيدا کرده بودم، خستگي بود؛ رابطه برام کسل کننده شده بود! روز هاي تکراري! کار هاي تکراري! حرف هاي تکراري و محدود و تنها چيزي که تغيير مي کرد تو اين روز هاي مثل هم، لباس هامون بود؛ وگرنه تاريخ مو به مو تکرار مي شد!

کلافه شده بودم از حرف نزدناش؛ از رابطه اي که نمي دونستم اسمش چيه؛ از اسمي که نمي تونستم صدا بزنم؛ از سوال هاي لعنتي اي که نمي تونستم و نمي داشت که بپرسم! آگه ما تو شروع اين رابطه هيچ حرفي نداشتيم، خدا بايد به دادمون مي رسيد تو ادامه اش!

ذهنم دنبال حل مسئله بود؛ بالاخره يه راهي وجود داشت! يه راهي که بتونم اين حصار رو بشکنم! حصار سفت و سختي که بهراد دور خودش چند دور پيچيده بود و يه تابلوي " به هيچ وجه مزاحم نشويد " بزرگ هم سردرش نصب کرده بود!

دقيق نيمرخش رو نگاه کردم؛ به نظرم قدم اول رو برداشته بود و يه حس راضي کننده ي دروني هم بهم مي گفت که نسبت به من توجه داره!

حالا من بايد يه کاري مي کردم؛ بايد قدم دوم رو بر مي داشتم! بايد به حرف مي آوردمش! درس هايي که خونده بودم، به کمک اومدند! از

علايقش شروع ڪن!! "خداي من، علايقش اما، اونا ديگه چي بودند! من  
كلي ترين مسائل رو هم درباره ي اين آدم نمي دونستم چه برسه به  
جزييات!

پرتوي ڪوڊڪ به ڪمڪ اومد و جيغ زد" بوڪس!"

پرتوي والد اما قيافه اش رو ڪج و ڪوله ڪرد و روش رو برگردوند! حق  
با پرتو ڪوچولوي مهربونم بود اما من از بوڪس دقيقا چه چيز لعنتي اي  
مي دونستم كه بخوام درباره اش حرف بزنم!؟

-ڪجا مي خوي كه بريم؟

از فڪر در اومدم و نگاهش ڪردم! واقعا مي رفتيم به جايي كه من دوست  
داشته باشم؟ مي شد مثلاً يه روزي باهم به شهر بازي بريم و تموم  
وسايل هاي هيچان انگيزش رو سوار شيم و از ته دل جيغ بزنيم؟ مي شد  
باهم به ڪنسرت بريم و پا به پاي خواننده ترانه ها رو بخونيم؟ مي شد  
بريم جاهاي هيچان انگيزي كه تا به حال نرفته بوديم؟ مي شد جايي به  
جز اين رستوران مسخره و هميشه خلوت بريم؟

-اگه تا چند ثانيه ديگه نكي مي رم رستوران!

نه! مي گفتم، مي گفتم!

-بريم يه جا قدم بزنيم؟

-ڪجا؟

فكري ڪردم و گفتم:

-نمي دونم؛ هر جايي!

و تو دلم خدا رو شکر کردم که رستوران جاي قدم زدن نيست!

جوابي نداد اما تغيير مسير هميشگيش، اميدوارم کرد! ساعت، شش و نيم شده بود و بايد به خونه خبر مي دادم که دير مي آم! رو اين حساب براي بابا پيامک زدم "سلام بابا! من امشب شام رو قراره با يکي از دوستانم بيرون باشم و بعدش مي آم خونه"

علت پيامک زدن براي بابا هم اين بود که مثل مامان، پيام بارون و سوال بارونم نمي کرد و خيلي شيك فقط مي گفت "مراقب خودت باش".

گوشي رو تو كيفم سر دادم و به مسير نامعلومي که در پيش داشتيم خيره شدم!

حدود بيست دقيقه ي بعد، تو خيابون بسيار خلوتي بوديم که نمي دونستم کجاست و تا به حال هم نيومده بودم! وقتي ماشين رو کنار خيابون پارک کرد، با تعجب به اطراف نگاه کردم؛ يکي از خيابون هاي بسيار خلوت و ساکت شمال شهر بود! به دستي که مي رفت به سمت دستگيره نگاه کردم، پرسيدم:

-اينجا کجاست؟

لب هاش رو روي هم فشرد و بي حوصله گفت:

-خودت گفتي بريم پياده روي!

يا خود خدا! نکنه آه مهبد من رو گرفته بود؟

من گفته بودم بريم پياده روي که يك ساعت بغ نکنيم تو رستوراني که به نظر مي رسيد تنها مشتري هفتگيش ما ايم! مي خواستم بريم جايي که بين جمعيت باشيم؛ انرژی بگیريم؛ صدا بشنویم؛ با صدای بلند حرف



بز نیم و حالا این آدم ، من رو آورده بود کور ترین نقطه ی تهران که پیاده روی کنم؟

سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم؛ باید از یه جایی شروع می کردم!

پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و کنارش قرار گرفتم! دم عمیقی از هوای خنک وارد ریه هام کردم و کنارش قدم برداشتم!

دست هاش تو جیب شلوارش بودند و نسبتاً آروم قدم بر می داشت و من وحشت کردم از حسی که داشت گریبانگیرم می شد؛ پاییز همینطوریش هم عاشقانه بود چه برسه به وقتی که تو بی عبور ترین خیابون شهر، زیر نور کم جون ماه، موازی با درخت های سر به فلک کشیده قدم می زدی و با هر قدمی که به جلو می رفتی، احساس نیازت به همراه غیر قابل نفوذت بیشتر و بیشتر می شد!

درست فهمیده بودم؛ من بودم که به این مرد نیاز داشتم! اون با حصارش داشت ادامه می داد به زندگیش و این من بودم که برای ادامه دادن به شکستن این حصار نیاز داشتم!

انتخابش همچنان سکوت بود! تا به امروز هیچ حرف مستقیمی از احساسش به من نزد بود اما من، خبر داشتم از احساساتش و برای ثابت کردن دوباره شون به خودم، قدم هام رو تند کردم و ازش جلو نزدم! قدم هام رو کند کردم و ازش عقب نمودم؛ همین بس بود! نبود؟

سرم رو، رو به آسمون گرفتم و برای اولین بار، صداش زدم! اسمش آهنگ دلنشینی داشت:

-کسری؟

نفس خودم تو سینه حبس شد و با بیرون اومدن صدای "آ" آخر اسمش،  
تازه متوجه شدم که چه کار سختی رو انجام دادم!

واکنش خاصی ازش ندیدم؛ صداش هم طبق معمول وفادار بود به  
احساسات صاحبش:

-بله؟

یادم رفته بود که چرا صداش زدم اما حالم... زیادی خوب بود! پرتوی  
کودک داشت بهم غلبه می کرد و تمایل داشت که بین درخت ها  
مارپیچی حرکت کنه و با صدای بلند، پشت سر هم بگه "کسری"!  
با قدمی بلند خودم رو به جلو کشیدم و مقابلش ایستادم! در جا ایستاد و با  
تعجب نگاهم کرد! نگاهم رو از این چشم به اون چشم به گردش در  
آوردم و گفتم:

- به پادشاه های ایرانی می گفتن کسری!

ابروی شکسته اش بالا رفت و گفت:

-خب، بگن! ما چرا اینجا وایسادیم؟

خنده ام گرفت از این حجم بی احساسی ای که این آدم دچارش بود!  
دیروز تو کتابخونه تنها کار مفیدی که انجام داده بودم این بود که معنی  
اسمش رو سرچ کنم و حالا جوابم "خب، بگن" بود!

از مقابلش کنار اومدم و بی حرف به راه افتادم! کمی جلو تر فضایی  
سبزکوچیکی بود با چند نیمکت که اکثرشون رو پسر های جوون پر  
کرده بودند! به نیمکتی که دقیقا کنار پیاده رو بود و خالی، اشاره کردم و  
پرسیدم:

-بشینیم؟

و اصلا منتظر جوابش نمودم و نشستم.

بی حرف، کنارم ایستاد و محتویات جیبش رو بیرون کشید و بعد نشست.

به پاکت سیگار و موبایلی که تو دستش بود نگاه کردم و حرفی نزدم.  
چرا پیش نمی رفتیم؟ خسته شده بودم از درجا زدن!

سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتیشش زد و با اینکار به یاد جمله ای که گفته بود افتادم و عضلات شکم منقبض شدند " هر وقت خواستی سیگار بکش اما فقط با دست من " !

سیگار رو به سمت لب هاش برد و کام عمیقی گرفت. در حالی که پای چپم رو زیر بدنم می داشتم، کاملا به سمتش چرخیدم و خیره به سیگاراش گفتم:

-من هم می خوام بکشم!

چند ثانیه مکث کرد و در حالی که عمیق نگاهم می کرد، سیگار رو به سمتم گرفت. با تردید دستم رو جلو بردم و با عقب کشیدنش جا خوردم و دستم رو انداختم!

دوباره سیگار رو به سمتم گرفت؛ اینبار دقیقا مقابل لب هام! از شدت هیجان رو به مرگ بودم؛ سرم رو جلو بردم و لب هام رو با تردید، دور فیلتر سیگار محکم کردم و با دمی که در اثر هیجان کوتاه شده بود، پک کم جونی به سیگار زدم و با کشیده شدنش از بین لب هام، همه ی دود رو همراه با تموم حجم تنفسیم به بیرون فوت کردم!

"من با همون اولین پک معتادم شدم؛ نه به سیگار! به دست هاش"

با پلک هايي که به زور باز مونده بودند، به فیلتر صورتي شده ي سیگار نگاه کردم و وقتي همون فیلتر دوباره بين لب هاش جا خوش کرد، قلبم ایستاد و براي هضم هيچاني که شديدا درگيرم کرده بود، چشم هام رو بستم!

نمي شد؛ نمي شد اینجا بشينيم!

اين هوا، اين حجم از سکوت و تاریکي، اون فیلتر صورتي شده ي لعنتي که هر بار بين لب هاش قرار مي گرفت، کمرنگ تر مي شد و لباس هاي لعنتي تري که زيادي بهش مي اومدند، رسماً داشتند بيچاره ام مي کردند!

ناگهاني ایستادم و گفتم:

-بريم؛ من سردمه!

و بدون مکث شروع کردم به قدم زدن تو مسيري که ختم مي شد به ماشین.

چند ثانيه بعد، کنارم بود؛ بي حرف، بي حس، بي خبر از احساسات زنانه اي که داشتند از پا درم مي آوردند!

تو ماشین نشستن هم دردي ازم دوا نکرد! درد من خودش بود؛ درمان اين درد هم خودش!

شيشه ي ماشین رو پايين کشيدم و گونه هاي داغ کرده ام رو به دست خنکاي هواي آبان دادم.

نيم نگاهی بهش انداختم و به اين فکر کردم که مي شد اين بت زيبا يه روزي بشکنه؟ اصلاً شکستني بود؟ و با اين فکر بود که سوال بزرگ و عجيبی تو سرم شکل گرفت؛ اگه مي شکست، باز هم زيبا بود؟

به بدترین شکل ممکن گیج شده بودم و نمی توانستم تشخیص بدم آگه چه اتفاقي بیفته، حال من خوب می شه! و تنها چیزی که اون لحظه کمی فاصله ام داد از افکار و یرون کننده ام، صدای زنگ موبایل کسری بود! جواب دادنش متعجبم کرد؛ ندیده بودم که وقتی کنارمه تلفنی رو جواب بده! جمله ای که گفت اما، عجیب تر از کارش بود:

-خیلی خب، الان می آم!

الان می رفت؟ کجا؟

سوالی نگاهش کردم اما اصلا نگاهم نمی کرد که متوجهم بشه! به خودم جرات دادم و پرسیدم:

-کی بود؟

جواب دادنش به سوالم خیلی جدید و بی سابقه بود:

-نصیری.

فکرم درگیر شد و سوال دوم رو پرسیدم:

-چیزی شده؟

-می گفت حال آراد خوب نیست!

-می ری خونه؟

-آره.

به سه سوال پشت سرهم جواب داده بود و بی انصافی بود آگه این دست آورد مهم رو تو گینس ثبت نمی کردم!

چی گفته بود؟ می رفت خونه؟ من رو هم قرار بود با خودش ببره؟

واضح بود که داشت به سمت خونه اش مي رفت و نمي شد بگم اين قضيه داره باعث ترسم مي شه اما نمي تونستم با خيال راحت بنشينم و تا رسيدن به اون برج بي سر و ته، از هواي خنك پاييز لذت ببرم! درست بود که قبلًا هم به خونه اش رفته بودم اما نه تو اين موقعيت! کمي سر جام جا به جا شدم و گفتم:

-مي خواي که من برم خونه؟

نيم نگاهي بهم انداخت اما جوابي در کار نبود! معذب تر شدم و مي دونستم که شايد نگرانيش براي پسرش موقعيت اين جنس از حرف ها رو ايجاب نمي کنه اما هيچ کدوم از اين ها باعث نمي شدند که من احساس نگرانيم رو نادیده بگیرم:

-من مي تونم از همينجا...

صحبتم رو قطع کرد:

-پياده ات کنم وسط اتوبان؟

سکوت کردم و به مسيرش ادامه داد.

حرف ديگه اي نزدم؛ مي ترسيدم چيزي بگم و واقعا همينجا پياده ام کنه؛ هيچ کاري از اين آدم بعيد نبود!

نيم ساعت بعد، مقابل برجی بوديم که انتهاش تو تاریکي گم شده بود! ماشين رو مقابل مسير ورودی پارک کرد و کوتاه گفت:

-پياده شو!

پياده شدم و کنارش حرکت کردم؛ سوويچ رو سر راه به نگهباني که به پاش بلند شده بود داد و گفت:

-بگو متین بیارتش داخل!

نگهبان بی حرف سویچ رو گرفت و من دنبال قدم های بلند بهراد کشیده شدم و تو این بلبشو، پرتوی والد غرغر کرد "بالاخره کسری یا بهراد؟" بی توجه به حرفش، مقابل بهرادی که به سمت چرخیده بود قرار گرفتم.

-بشین تو لابی؛ می گم برات ماشین بگیرند!

هنوز جمله اش رو پردازش نکرده بودم که با سرعت فاصله گرفت و به چند ثانیه نکشید که محو شد!

با ندیدنش به خودم اومدم و با قدم هایی که رو زمین می کشیدمشون، به سمت نشیمن های لابی رفتم و خودم رو رو اولینشون پرت کردم!

فکرم کار نمی کرد؛ دلم با بهراد بیست طبقه بالا رفته بود و بدون حضورش، تصمیمات عظم رو نمی خواستم!

ده دقیقه رو تو حالی بد گذروندم و با نزدیک شدن لابی من، کمی حالت نشستتم رو تغییر دادم! با احترام سلام داد و بعد از جواب من گفت:

-راننده منتظرتون خانم.

به صفحه ی موبایلم نگاه کردم و گفتم:

-لطفا بگین چند لحظه منتظر بمونن!

"حتما" ی گفت و فاصله گرفت. شماره ی بهراد رو گرفتم و با انزجار به بوق های آزاد گوش دادم؛ الان وقت جواب ندادن بود؟ به محض قطع شدن تماسی که تا لحظه ی آخر هم برقرار نشد، اینبار شماره ی نصیری رو گرفتم و در جا جواب دادنش کمی از حس های بدم رو تقلیل داد:

-سلام پرتو جان!

سلام داده و نداده پرسیدم:

-آراد چطور؟

کمی مکث کرد؛ احتمالاً داشت تماس این موقع و ناگهانی و سوال ناگهانی ترم رو پردازش می کرد. برای بالا بردن سرعت پردازشش گفتم:

-آقای بهراد گفتن که خوب نیست!

-آه بله... آروم نمی گیره؛ نمی دونم چشه!

جمله های آخرش، با جیغ های آراد ادغام شده بود. گفتم:

-خیلی خب!

و تماس رو قطع کردم و به سمت آسانسورها رفتم و دکمه ی نزدیک ترینشون رو لمس کردم! مسیر لابی تا واحدش به قدری طولانی بود که می تونستی صبح هایی که دیر از خواب بیدار می شی، زمانی که این مصافت می طلبید رو اختصاص بدی به خوردن صبحانه! مطمئن بودم که يك فنجون چاي، تو حد فاصل این طبقات سرد می شه!

با ایستادن آسانسور تو طبقه ی بیستم، پیاده شدم و به سمت تك واحد طبقه رفتم و انگشتم رو روی نماکلید لمسی زنگ ورودی گذاشتم! نصیری بالاخره انتظار طولانی شده ام برای باز شدن در رو تموم کرد و با چشم های متعجب بهم نگاه کرد!

جوابی برای تعجبش نداشتم، وارد شدم و پرسیدم:

-آراد کجاست؟

تعجب علاوه بر نگاهش، تو صدایش هم مشهود بود:



-تو اتاقشه!

به سمت اتاق آراد حرکت کردم و هرچی نزدیک تر می شدم، صدای هق هقش بیشتر دلم رو به درد می آورد.

با رسیدنم به اتاق، متوجه بهراد شدم که پشتش به من بود؛ رو زانو هاش نشسته بود و داشت با آرادی که صورتش از شدت گریه قرمز شده بود، صحبت می کرد.

نزدیک تر رفتم و در حالی که کنار بهراد قرار می گرفتم، آروم گفتم:  
-من اینجا!

سریعا به سمتم چرخید و علامت سوال بزرگی وسط سیاهی چشم هاش، مشخص شد! اهمیتی نداد و اسباب بازی صدا داری رو که احتمالا برای آروم کردن آراد تو دستش گرفته بود رو از دستش بیرون کشیدم و خاموشش کردم!

نگاهش مسیر دست هام رو دنبال می کرد و فعلا وقت ضعف رفتن برای این چشم های سیاه گرد شده نبود! گفتم:  
-کمی روغن بدن می خوام؛ سرد نباشه لطفا!

حرفی نزد اما از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت! با رفتنش به آراد که از شدت گریه نفس کم آورده بود و دم های کوتاه می کشید نگاه کردم و دلم آتیش گرفت؛ خدا می دونست چند ساعت رو به گریه گذرونده!

شب خوابی رو که کنار تختش بود روشن کردم و لوستر اتاقش رو خاموش!

نور ملایم اتاق رو پوشوند و تو همین موقع بهراد با اسپری رو غنی که تو دستش بود به اتاق اومد. رو غن رو گرفتم و گفتم:

-توپ بزرگش رو هم می خوام.

قبل از اینکه واکنشی نشون بده، صدای نصیری از پشت سر اومد:

-الان می آرم.

با رسیدن توپ، از بهراد خواستم که بیرون از اتاق باشه اما در رو نبستم. جلو رفتم و خیلی با احتیاط. دکمه های پلیوری رو که تن آراد بود رو باز کردم و لباس رو از تنش بیرون کشیدم!

هنوز گریه می کرد. اجازه دادم کمی به حال خودش باشه و حس نکنه که قصد اذیت کردنش رو دارم و تو این فرصت، وارد فایل موسیقی هام شدم و موسیقی بی کلام و ملایمی رو پلی کردم و صدایش رو کم کرد!

آراد رو گرفتم و روی توپ نشوندم، مقاومتی نکرد!

طوری نگهش داشته بودم که صورتم رو نبینه و بعد حرکات خطی رو که جنبه ی ریلکسیشن داشتند شروع کردم. اصلاً مقاومتی نداشت و گریه هاش تموم شده بودند اما هنوز با سکسکه هق می زد. با احتیاط وضعیتش رو تغییر دادم و از قسمت شکم، روی توپ گذاشتمش.

بهراد به چهارچوب در تکیه داده بود و همچنان حرکاتم رو دنبال می کرد و حضورش، اجازه نمی داد به اندازه ی کافی تمرکز رو جمع کنم.

توپ رو بین پاهام ثابت نگه داشتم، دست هام رو با روغن چرب کردم و در حالی که با دست چپ توپ رو حرکت می دادم، دست راستم رو بی حرکت، پشت آراد گذاشتم.

می خواستم ماساژش رو شروع کنم اما این شکلی نمی شد. برگشتم و به بهراد که هنوز تو همون وضعیت قبلی بود نگاه کردم و خیلی آروم گفتم:  
-بیا چند لحظه.

تکیه اش رو از چهارچوب در برداشت و به سمتم اومد. آروم تر گفتم:  
-توپ رو نگه دار لطفا. نمی خوام حرکت کنه.

بی حرف کاری که خواسته بودم رو انجام داد و من دستم رو از پشت آراد برداشتم و ماساژ های آرام سازی رو شروع کردم. اولش کمی تکون خورد و بی قراری کرد اما دوباره آروم گرفت.

قفسه ی سینه ی کوچیکش در اثر سکسکه بالا و پایین می رفت و با این حرکت، هق کم جونی از گلوش خارج می شد!

چشم های بهراد با حرکات دست من تکون می خورند و قلب من هم، با چشم هاش!

ده دقیقه، پشت سر هم آراد رو ماساژ دادم و درست وقتی که مطمئن شدم خوابش برده، تکون بدی خورد و زیر گریه زد!

با صداش، چهره ی بهراد تو هم رفت و غم چشم هاش غم دنیا رو تو دلم ریخت؛ کاش همیشه سرد و بی حس بود اما غمگین...نه!

دست از ماساژ کشیدم و توپ رو از دست بهراد گرفتم و دوباره  
حرکات خطی رو شروع کردم و خیلی آروم شروع کردم به خوندن  
شعري بچگونه که ریتم آرومي داشت!

پنج دقیقه از این کار نگذشته بود که دوباره به خواب رفت، حرکات  
توپ رو آروم آروم متوقف کردم و به بهراد که مي خواست بلندش کنه،  
به معني نه، اشاره دادم و خودم آراد رو بلند کردم. مي ترسیدم دست  
هاش سرد باشه و موقع تماس با تن گرم شده و بي پوشش آراد، دوباره  
باعث بي قراریش بشه!

بهراد هم بلند شد و کنارم ایستاد، اجازه دادم صورت آروم آراد رو  
خوب نگاه کنه تا کني از غم چشم هاش کاسته بشه. همینطور هم شد؛  
آرامش چشم هاش رو پر کرد، دل من رو هم.

به سمت تخت آراد رفتم و تن کوچیکش رو با احتیاط روي تختش گذاشتم  
و چند قدم به عقب برداشتم و با برخوردی که شکل گرفت، تموم تلاشم  
رو کردم که صدام در نیاد!

کي پشت سرم قرار گرفته بود؟ وحشت زده به سمتش چرخیدم و چشم  
هاش همه ي هیجانی رو که تنم دچارش بود، وادار به سکون کردند!  
چشم هاش ستاره داشتند...

چشم هاش احترام داشتند...

این مرد با لب هاش حرف نمی زد؛ چشم هاش عهده دار حرف زدن  
بودند، چشم هایی که تشکر می کردند!

پلڪ هام رو بستم و سخت بازشون كردم؛ ديگه نمي تونستم به چشم هاش نگاه كنم، نه تا وقتي كه انقدر زلال شده بودند و نه تا وقتي كه انقدر بي پرده حرف مي زدند!

كلمه ها كدوم جهنمي بودند؟ چرا ذهنم فلج شده بود؟ به زور حرف هام رو از كوچه پس كوچه هاي ذهنم بيرون كشيدم و پرت كردم روي لب هام:

-من... برم...منتظره!

صداي آرومش تموم عضلات تنم رو منقبض كرد:

-بذار منتظر بمونه!

بعدا؛ بعدا فكر مي كردم! الان نه!

چند قدم فاصله گرفتم و به موبايلم كه روي زمين بود، چنگ زدم و انگشت هام رو بيشتري از حد نياز دورش سفت كردم.

و وقتي كه تصميم گرفتم براي خروج از اتاق، دوباره مقابل كسري بودم؛ اينبار ضعيف تر، ديوانه تر، پري نياز تر!

سرم رو بالا آوردم و دقيق چشم هاش رو نگاه كردم.

-مرسي!

با صداي آرومش، نگاهم از چشم هاش به لب هاش سر خورد. نه؛ من تشكر نمي خواستم! حالا فقط مي خواستم اجازه ي رفتن بده.

نزديك شدن سرش رو حس كردم اما تواني به اسم توان عقب كشيدن در من نبود و تنها كاري كه ازم بر اومد، پايين انداخت سرم بود كه

بلافاصله با انگشت هايي كه زير چونه ام نشستند، سرم به جاي قبلي برگشت.

خدایا...

جریان برق، جاي جریان خون تو بدنم رو گرفت! حس سرگیجه بهم دست داد و زانو هام از وضعیت قفل شده اي كه لازمه ي ايستادن بود در اومدند! چي شد؟

به زور جسمم رو سرپا نگه داشتم و با گیجي به لب هاش خیره شدم! انقدر سریع و ناگهاني اتفاق افتاده بود كه شك داشتم به واقعیتش!

لب هاي گرم و در حال سوزشم، خط بطلان مي کشید روی شکم؛ بوسیده بود من رو! جاي بوسه اش هنوز هم روی لب زیرینم، مي سوخت و نبض مي زد!

من، تو اتاق آراد، اولین بوسه رو تجربه کرده بودم! اولین بوسه با لب هاي ... اوه نه! حتي نمي توانستم بهش فكر كنم!

بوسه اش يك ثانيه هم طول نکشیده بود اما براي هضمش حداقل يك قرن زمان مي خواستم!

چشم هام رو بستم تا ديگه نبينمش. دیدنش اين قدرت رو داشت كه روی زمین پرتم كنه و من حالا... بايد مي رفتم. در كجا بود؟ كدوم راهرو ها رو بايد طی مي كردم براي رسيدن به در خروجي؟ كدوم دكمه رو بايد لمس مي كردم براي رسيدن آسانسور؟ بعدش، بعدش بايد كجا مي رفتم؟ چرا ذهنم هيچ اطلاعات ديگه اي جز كار اين مرد نداشت؟

آه... بوسیده بود من رو؟

نگاهش گرم بود. گرم نبود داغ بود؛ می سوزوند!

سرم رو دوباره پایین انداختم که آتیش به چشم هام سرایت نکنه اما دوباره انگشت هاش... امان از انگشت هاش!

سرم رو خودم بالا آوردم تا فشار انگشت هاش رو چونه ام به حداقل برسه و زانو هام رو خم نکنه.

-برو دست هات رو بشور خودم می رسونمت!

خدایا... چطور انقدر صداش آروم بود در حالی که من مطمئن بودم تا ساعت ها نمی تونم کلمه ای حرف بزنم؟

از سر راهم کنار رفت و پاهام اتوماتیک وار شروع به حرکت کردند؛ سرویس بهداشتی از کدوم طرف بود؟ به راست پیچیدم و هنوز قدم بعدی رو برنداشته بودم که شنیدم:

-چپ!

قلب به کما رفته ام هوشیار شد و محکم به قفسه ی سینه ام کوبید. چرا حالا که نباید حرف می زد انقدر صداش رو می شنیدم؟

عقب گرد کردم و حافظه ام تازه به کار افتاد و هدایت کرد به سمت سرویس بهداشتی.

به محض اینکه در رو بستم و خودم رو تو آینه دیدم تازه یادم افتاد که باید نفس بکشم!

دست های یخ زده ام رو روی گونه های ملتهب گذاشتم و نگاهم به سمت تصویر لب هام کشیده شد؛ جایی که بوسیده شده بود هنوز هم نبض می زد. من رو بوسیده بود؟

چطور انقدر غیر منتظره و بی مقدمه؟

والد درونم بالاخره به صدا در اومد "چیش شبیه به آدمیزاده که بوسه اش باشه؟"

ساکتش کردم! نمی دونستم پرتوی کودک کجاست؛ عجیب بود که هیچ خبری ازش نبود!

مشتی آبی رو طوری روی صورتم پاشیدم که چشم های آرایش شده ام رو خیس نکنه!

دستمالی از رول دستمال بیرون کشیدم و قصد پاک کردن رژ نیمه پاک شده ام رو داشتم اما به محض برخورد انگشت ها، با جایی روی لب زیرینم، حس عجیبی تو دلم پیچید! ترکیبی از حسی خوشایند و اضطرابی ناشی از یه نیاز که تمنا می کرد برای بی جواب گذاشته نشدن!

ذهنم عجیب درگیر شد؛ اولین بوسه برای همه انقدر پر رمز و راز بود؟ بخدا که هر کسی جز بهراد من رو می بوسید، انقدر برام غیر منتظره نبود که حالا بود!

بی خیال رژ رنگ و رو رفته ام، گونه ها و دست هام رو خشک کردم و بعد از نفس عمیقی که کشیدم در رو باز کردم و خودم در سخت ترین موقعیت ممکن گذاشتم؛ رو به رو شدن با کسری بهراد!

مقابل در اتاق آراد منتظرم بود و با دیدنم پرسید:

-بریم؟



سري به معني موافقت تڪون دادم اما ترجيح ڦلبيم، ده روز نڊيدنش بود؛  
من حداقل هشتصد و شصت و چهار هزار ثانيه زمان نياز داشتم براي  
پذيرش همون يك ثانيه ي ديوانه كننده!

كنارش قدم برداشتم و قبل از خروج، توصيه هاش به نصيري درباره ي  
آراد رو يكي درميون شنيدم!

تو آسانسور وضعيتم بدتر بود؛ ادغام بوي سيگار و ادكلنش رواني كننده  
تر بود؛ حضورش و خاطره ي اون يك ثانيه پر رنگ تر و كشنده تر و  
حالا، به دو حس خوشايند و اضطراب، شرم هم اضافه شده بود!

بدون حرف، مسير خونه اش تا خونمون رو طي كرديم و من، تمام مدت  
رو به نگاه كردن به خيابون هاي شب زده و سرد آبان ماه گذروندم.

وقتي ماشين رو درست سر كوچه متوقف كرد، چشم دوختم به فضاي  
بي عبور كوچه و "خداحافظ" ناواضح ي رو روي لب هام نشوندم و  
دستم، اتوماتيك وار به سمت دستگيره رفت.

مغزم دستور فرار رو به پاهام صادر كرد اما هنوز دستورات از مرحله  
ي برنامه ريزي به اجرا درنيومده بود كه ساعد دست چپم رو گرفت و  
با اين حركتش باعث شد كه تنه ام به سمتش بچرخه و صورتم در مقابل  
صورتش قرار بگيره!

چشم هام رو سردرگم بين چشم هاش به حركت درآوردم و تاريكي بيش  
از حدشون، گيج ترم كرد.

-نشد شام بخوريم!

به لب هاش نگاه کردم و تنم تیر کشید. لب هاش تداعي کننده ي خاطره  
اي دور و نزديك بودند؛ انقدر دور که محال به نظر مي رسيدند و انقدر  
نزديك که از حرارتشون مي سوختم!

ساعدم رو نرم از بين انگشت هاش بيرون کشيدم! تنها چيزي که تو ذهن  
آشفته ام جايي نداشت، شام نخوردن بود.

اينبار بي معطلی دستگیره رو کشيدم و دستور فرار رو براي پاهام لازم  
الاجرا کردم و بدون نگاه به پشت سرم فاصله ي ماشينش تا درب خونه  
رو با قدم هايي بلند دويدم.

"از در بالا رفتم

پله ها را باز کردم

لباس خوابم را خواندم و

دکمه های دعایم را بستم

ملافه را خاموش کردم و

چراغ خواب را روی سرم کشيدم

آخ از وقتی که مرا بوسيد،

همه چيز را قاطی کرده ام."\*

\*رومن لنسکی

\*\*\*\*\*

## فصل ششم

زیب سویی شرم رو بالا کشیدم و هندزفري رو روی گوشام تنظیم کردم و به محض پخش شدن موزيك تند، سرعت تردمیل رو بالاتر بردم و شروع کردم به دویدن.

دیشب رو خوب خوابیده بودم و صبح ساعت هشت، در مقابل نگاه دقیق شده ي بابا، به بهانه ي باشگاه رفتن از خونه بیرون زده بودم؛ نگاهی که بهم مي گفت "من مي دونم يه چيزي شده".

سعي کردم توجهم رو بين موسيقي و دویدن تقسیم کنم و فعلا روی موضوعات ديگه متمرکز نشم! به اتفاق عجیب دیشب هم فکر نمی کردم؛ نه حداقل حالا!

شیب تردمیل رو زیاد کردم و به نفس نفس افتادم؛ عملا داشتم از تردمیل استفاده ي غیر ورزشي مي کردم!

با حوله صورت خیس رو خشك کردم و تو آینه اي که مقابلم بود، به گونه ها و پیشونی قرمز شده ام نگاه کردم و به لب هام...

مغزم دستور سکوت نمی داد و نمی توانستم از این اتفاق بگذرم! معده ام به طرز بدی از بی غذایی دیشب و امروز صبح ناله مي کرد و عضلات ساق پام به شدت ذوق ذوق مي کردند و زانو هام کم توان شده بودند!

تردمیل رو خاموش کردم و به سمت وزنه ها رفتم؛ کدومشون انقد سنگین بود که بتونه خاطره ي دیشب رو تو سرم له کنه؟

به ردیف وزنه های کنار دیوار که به ترتیب از جفت وزنه های نیم کیلویی تا نمی دویم چند کیلویی چیده شده بودند نگاه کردم و احساس ضعف بهم دست داد!

سرم رو چرخوندم و به دستگاه های غول پیکر و پیچیده ای که به تازگی به سالن اضافه شده بودند نگاه کردم و با قطع شدن صدای موزیک، متوجه شدم که تلفنم در حال زنگ خوردن و گوشی رو از جیب سویی شرم بیرون کشیدم.

اوه خدای من! این وقت صبح؟!

مردد، انگشت بی تکلیفم رو جایی بین صفحه حرکت دادم و به آیکون سبز رنگ که نقطه اتصال من و بهراد بود نگاه کردم! نفس عمیق بی تاثیری کشیدم و به این نتیجه رسیدم که گاهی لمس کردن یک آیکون، می تونه جزو سخت ترین کار های دنیا باشه!

-سلام!

به هر بدبختی ای که بود، حروف کلمه ی سلام رو از بین حروف در هم ذهنم بیرون کشیدم و با ردیف کردنشون، جوابش رو دادم.

-سلام.

-کجایی؟

جواب این یکی رو پیدا نمی کردم.

-چرا نفس نفس می زنی؟

داشت سخت می شد! لبه ی نشیمن دستگاه پرس سینه نشستم و کوتاه گفتم:

-باشگاهم.

-تو راهم؛ دارم مي آم دنبالت.

اعصابم کش اومدند. قاعدتا بايد تا يك هفته پيداش نمي شد و اين تماس و در خواست ملاقات ناگهاني براي مغزم زيادي غير منتظره بود!

کلمه ها رو به زور و ضرب پشت هم چيدم:

-کجا مي خوايم بريم؟

سمج تر از اين حرف ها بود که جواب سوالات من رو بده:

-آدرس رو برام بفرست!

راه ديگه اي داشتم؟ مسلما نه!

آدرس رو فرستادم و به سمت رختکن باشگاه رفتم. صورتم رو چندين بار با آب سرد شستم و با بدبختي به موهاي خيس و بهم چسبيده ام نگاه کردم و طي يه حرکت نيمه ارادي! سرم رو زير شير آب بردم و موهاي کوتاهم رو چنگ زدم.

سر خيس شده ام رو عقب کشيدم و با حوله ي کوچکي که همراهم بود تا جاي ممکن خيسي موهام رو گرفتم و مشغول تعويض لباس هام شدم! اگر مي دونستم کي مي رسه، مي تونستم به خونه برم و دوش بگيرم اما من هيچ چيزي درباره ي اين آدم نمي دونستم و زمان رسيدنش، کوچک ترين و کم ارزش ترينش بود!

روي رديف صندلي هاي خالي رختکن نشستم و سر سنگين شده ام رو به ديوار تکیه دادم! بيني و گوش هام کيپ شده بودند و خبر از يه سرماخوردگي سخت مي دادند.

نفهميدم چقدر گذشت که با صداي زنگ تماس، چشم باز کردم. صداش  
نزدیک بود و وعده ي فضاي گرم ماشينش، تن به لرز نشسته ام رو کمی  
آروم مي کرد.

-رسيدم، کجايي؟

تماس رو قطع نکردم و به سمت در خروجي باشگاه راه افتادم. ماشينش  
مقابل در بود. با دیدنش گوشي رو تو جيب سويي شرم سر دادم و بي  
معطلی دستگیره رو کشيدم.

تن از هم پاشيده ام که روي صندلي جا گرفتم، کمی آروم گرفتم؛ فقط  
اگه چشم هاش اجازه مي داد!

-خوبي؟

به هر بدبختي اي که بود راست نشستم و گفتم:

-خوبم!

سنگيني نگاهش باعث شد که به سمتش بچرخم و نگاهش کنم؛ چشم  
هاش نيکوتين داشتند و به طرز بدی، حالم رو خوب مي کردند!  
نفهميدم کي دستش بين موهام نشست، فقط با تماسش بود که لرز کردم و  
پلک هام رو بستم.

-چرا موهاات خيسه؟

جوابي نداشتم و رسماً نمي دونستم کلمه هام کدوم جهنمي ان. پوست  
سرم، دقيقاً از قسمت هايي که با انگشت هاش در تماس بود، مي سوخت  
و نبض مي زد؛ "چرا دست از سرم بر نمي داشت؟"

شالم رو تا روي شونه هام پايين كشيد و من پلك هام رو ناشيانه، تا جاي ممكن بهم فشردم.

چند ثانيه بعد، با گرماي مطبوعي كه روي صورت و سرم حس كردم چشم باز كردم و متوجه شدم كه كانال گرمايشي ماشين رو به سمت تنظيم كرده! صداش هم مثل فضاي ماشينش گرم و دلچسب بود:  
-خواب. رسيديم بيدارت مي كنم.

خواب... ايده ي خوبي بود!

پلك كه باز كردم، تو يكي از بزرگراه هاي خروجي تهران بوديم. چند بار پشت سر هم چشم هام رو باز و بسته كردم تا وضوح ديدم بالا بره و نتيجه همون بود! با كرختي صورتم رو به سمت بهراد چرخوندم و كم جون گفتم:

-صورتم داره مي سوزه.

دست برد و زاويه ي پخش گرما رو تغيير داد و پرسيد:

-چرا بيدار شدي؟

شالم رو از دور گردنم آزاد كردم و به جاي جواب به سوالش پرسيدم:

-كجا داريم مي ريم؟

اين آدم جواب دادن رو ياد نمي گرفت؛ اين من بودم كه بايد نپرسيدن رو ياد مي گرفتم!

شالم رو روي سرم كشيدم و بي حرف به مسير نگاه كردم؛ اينبار قرار بود كجا بريم؟ اينبار قرار بود با چي رو به رو بشم؟

ترجیح دادم هیجان اضافی به خورد جونم ندم و صبر کنم تا ببینم چي در انتظارمه. پس به سکوت ادامه دادم اما وقتی چند ثانیه بعد، راهنمای راست زد و ماشین رو به سمت لاین های سمت راست تغییر جهت داد، با دهان باز شده به مسیر دوممون خیره شدم! خدایا... اینجا چه کار داشتیم؟!

نتوانستم سکوت کنم و فوراً به سمتش چرخیدم اما با حرکت دستش که برای آروم کردنم بالا اومد، بی حرف و با چشم هایی گشاد شده سر جام نشستم و به در ورودی بهشت زهرا خیره شدم؛ "چرا اینجا؟!" این تنها سوالی بود که تو سرم می چرخید!

کمی جلو تر ماشین رو متوقف کرد و بدون اینکه پیاده بشه، با پایین دادن شیشه ی پنجره، گل و گلاب خرید و دوباره ماشین رو حرکت داد! ماتم برده بود و نمی توانستم موقعیت اتفاق افتاده رو درک کنم!

ماشین رو کنار یکی از قطعات ابتدایی و پر دار و درخت بهشت زهرا متوقف کرد و ازم خواست که پیاده شم. با گیجی دستگیره رو کشیدم و دنبالش راه افتادم. متوجهم که شد، ایستاد تا بهش برس و حرکتش باعث سرعت بخشیدن به قدم هام شد.

در حالی که کنارش حرکت می کردم، سنگ قبر های سر راهمون رو از نظر می گذروندم و تا جای ممکن سعی می کردم قدم هام رو روشن نگذارم!

با توقف ناگهانی بهراد ایستادم و مسیر نگاهش رو که میخکوب سنگی با شکوه بود، دنبال کردم و با دیدن اسم و عکس روی سنگ نفسم بند اومد!



عكس زني ميانسال و زيبا كه بي نهايت شبیه به بهراد بود، روي سنگ  
حكاكي شده بود و بالاي سنگ، با خط زيبا و درشتي نوشته شده بود "  
آفرين بهراد"

نگاهم رو بين سنگ و چشم هاي بهراد كه هر دو به يك رنگ بودند، به  
گردش درآوردم و براي رسيدن به جواب سوالاتم، تند و تند نوشته هاي  
روي سنگ رو خوندم و جز نوشته ي انتهايي، نوشته ي ديگه اي كمم  
نكرد!

تاريخ "از حق" مربوط به فروردين سال چهل و شش بود و تاريخ "به  
حق" مربوط به تير ماه سال نود و يك. زني چهل و پنج ساله كه پنج سال  
پيش فوت شده بود؛ هم فاميلى بهراد و بي نهايت شبیه بهش!

مبهوت، به كسري كه رو زانو هاش خم شده بود و در حال باز كردن  
در بطري گلاب بود خيره شدم.

مشغول شستن سنگ كه شد، به تقليد ازش رو زانو هام، رو به روش  
نشستم كه گفت:

-وصيت كرده بود تو مقبره ي خانوادگي دفن نشه.

بين دو سنگ نشستم و زانو هام رو بغل كردم و به صورت زن خيره  
شدم؛ فك و لب هاش و حالت چشم هاش زيادي شبیه به كسري بود و  
توي عكس، بي شك قشنگ ترين لبخند ممكن رو به عكاس تحويل داده  
بود.

به گل هايي که از ساقه جدا مي شدند و جاي جاي سنگ قرار مي گرفتند، نگاه کردم و حال عجيبی دلم رو زیر و رو کرد. کي بود اين زن؟ کي بود که انگشت هاي کسري براش گل پرپر مي کردند و چشم هاش نم بر مي داشتند؟

سر سنگينم رو به چپ خم کردم و با نگاه ناگهانيش غافلگیر شدم؛ به طرز عجيبی به جز جز صورتم نگاه مي کرد و من با هر تغيير نگاهش منقلب و منقلب تر مي شدم .

نگاهش رو که گرفت، بازدمم آزاد شد اما لحن عجيب و کمتر شنیده شده اش وقتي با کلمه هاش همراه شد، نفسم رو برید.

-مادرم بود.

تمام اطلاعات ذهنم خالي شد و جمله ي "مادرم بود" با تيراز ده هزار تو سرم توليد شد. گفته بود "مادرم" اما اين کلمه به اندازه ي يك تک کلمه وزن نداشت و به اندازه ي يك دنيا سنگين بود و تمام سنگينيش يکجا روي قلبم نشست.

نگاهش به تصوير دو بعدي روي سنگ، انقدر متفاوت بود که نمي توانستم نسبتش بدم به مردی که نه ماه تمام نگاهش رو روي تو حافظه ي تصويريم ثبت کرده بودم؛ اين نگاه، نگاه کسري بهراد نبود!

عاجز از چشم هاش، به لب هاش چشم دوختم بلکم اونها بتونند من و از اين حال عجيب نجات بدند و انگار با نگاهم احساس وظيفه کردند که به حرف اومدند:

- وقتي رفت، همه چيز رفت. همه چيز سياه شد. همه چيز بهم ريخت.

نگاهم رو از لب هاش گرفتم تا تمومش کنه. جمله هاش دینامیت داشتند و وایرون می کردند.

قلبم داشت منفجر می شد و تا به امروز این حجم از غم رو تو جمله هایی به این کوتاهی و سادگی احساس نکرده بودم! غمش، از جنس بی کسی بود؛ از جنس خلا.

هیچ آنزیمی تو سرم نداشتم برای تجزیه و هضم این غم، غمش کشنده بود.

سرم رو روی زانوم گذاشتم و پلک هام رو بستم. گلوم به طرز بدی دردناک شده بود و خس خس سینه ام خبر از سرفه های وحشتناکی که تو راه بودند می داد. تنم از درون می سوخت و از بیرون می لرزید.

-خوبی؟

صداش تو آشفتگی ذهنم راه باز کرد و اعصاب شنیداریم رو پیچ و تاب داد. خوب؟ نه؛ هرچیزی بودم غیر از خوب!

سرم رو بلند کردم و با فشار کف دست هام روی زانو هام، همه ی توانم رو برای ایستادن به کار گرفتم و با صدایی که گرفتگیش برای خودم هم شوکه کننده بود، پرسیدم:

-می شه بریم؟

-حالت بده.

برای پیدا کردن دستمال احتمالی، هر دو دستم رو همزمان داخل جیب های سوئی شرتم بردم و با خالی بودنشون، ناامید به زمین چشم دوختم و قدم های بی ثباتم رو در جهت مسیر برگشت به حرکت درآوردم.

قطعا بدمريض ترين آدم اين شهر من بودم!

تموم شهر خوابیدن, [۱۷/۱۲/۰۷ ۱۴:۳۹]

[Forwarded from شقایق لامعی "آخرین بلیت تهران" (Sh\_1)]

#۱۷۸

قدم بعدي رو که برداشتم، به دیواري نامرئي خوردم! دیواري که پسم زد و باعث شد دوبرابر قدم هايي که به جلو برداشته بودم، به عقب برگردم.

پرتوي درونم به حرف اومد و بازخواستم کرد:

"داري فرار مي کنی؟"

رو پاشنه ي پام چرخيدم و رخ به رخ کسري قرار گرفتم! فرار کردن تو قاموس من نبود اما اگه اين لحظه، فقط و فقط چند ثانيه ي ديگه کش مي اومد، قلبم متلاشي مي شد از سنگيني اين غم.

دستم راستم رو بي هدف بالا آوردم و به هوا چنگ زدم. غم چشم هاش بار مسئوليتم رو تا آسمون هفتم بالا مي برد؛ من چه کار مي تونستم انجام بدم براي اين چشم ها؟

دستم رو پايين آوردم و لب هام رو وادار به حرکت کردم:

-من...-

تمام تلاشم همین بود! در حد گفتن یه کلمه ی دو حرفی! چي مي گفتم؟  
مي گفتم " من متاسفم"؟ مي گفتم "من انقدر قوي نيستم که بتونم زیر بار  
غم چشم هات دووم بیارم"؟ چي مي گفتم از مني که رو به فروپاشي  
بود؟ از مني که دیگه من نبود.

دلم اون نقاب سرسخت رو که عین این نه ماه روی صورتش زده بود  
رو می خواست. دلم اون کسری بهرادی رو می خواست که حتی تو  
رویا های یواشکیم هم نمی تونستم اسمش رو به زبون بیارم. دلم شهر  
خواب زده ی چشم هاش رو می خواست.

من این صورت بی نقاب و زلال رو نمی خواستم. این اسمی که راحت  
به زبون می اومد و تمایل فریاد زدنش و سوسه ام می کرد رو نمی  
خواستم. من این وسعت از بیداری چشم هاش رو تاب نمی آوردم. وای  
بر منی که انقدر ضعیف بودم!

از وراي شونه هاش به سنگي که پشت سرش بود نگاه کردم و خنده ی  
تصویر زن روی سنگ به گریه ام انداخت؛ با رفتنش همه چیز سیاه شده  
بود و من... ضعیف تر از اونی بودم که توانی برای سفید کردنش داشته  
باشم! من غمِ آنی چشم هاش رو تاب نیاورده بودم؛ سفید کردن دنیاش که  
کار من نبود.

با گر گرفتن تنم، چشم از سنگ گرفتم و به موقعیت فعلیم برگشتم!  
کاپشنش رو روی شونه هام انداخته بود و صد هیچ از من جلو زده بود!  
تو این موقعیت هم اون بود که تسلا می داد.

کاپشنش رو دور تنم پیچیدم و نگاهم رو به نگاهش دوختم. نمی خواستم  
روی من حساب بدی باز کنه، اگه فرار می کردم ناامید می شد از من.

وقت براي مريضی و فرار زياد بود و براي موندن و مبتلا شدن کم .  
يه قدم ديگه هم به جلو برداشتم و انگشت هاي لرزونم رو روي بازوي  
سختش نشوندم.

نگاه تب دارم رو به چشم هاش ريختم و محکم ترين لحنم رو براي  
تکميل من نيمه تموم به کار گرفتم:

-من هستم...

نگاهش رنگ گرفت و انگشت هام بازوش رو فشردند؛ مي خواستم يه  
جوري اين حس درونيم رو انتقال بدم و بهش بفهمونم که مي فهممش.  
دست راستش رو بالا آورد و جايي روي گردنم نشوند و گفت:  
-تب داري.

دستش رو پس زدم:

-تب دارم؛ ولي هستم! باشه؟

با حرکت کردنش دستم از روي بازوش سر خورد، به جلو هدايتم کرد و  
همزمان گفت:

-باشه؛ بايد بريم دکتر.

اين مريضی لعنتي حالا نبايد سراغم مي اومد. سرم داغ و سنگين شده  
بود و تنم يخ زده و بي وزن.

قدم هام رو نامطمئن بر مي داشتم و زمين رو زير پاهام حس نمي کردم.  
با رسيدن به ماشينش در رو برام باز کرد و کمکم کرد تا سوار شم. به  
محض نشستن، از جعبه ي دستمال کاغذي چند برگ دستمال بيرون

کشیدم و جلوي صورتم گرفتم؛ سرفه هام شروع بودند و بینی و چشم هام می سوختند.

پشت فرمون که نشست، گفتم:

-باید برم خونه؛ فقط باید استراحت کنم.

ماشین رو حرکت داد و کوتاه گفت:

-باشه!

جوابی که احتمالا فقط برای ساکت کردن من داده بود!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و پلک هام رو بستم؛ کاپشنش چه بوی خوبی می داد!

\*\*\*\*\*

از همه ی اتفاقاتی که افتاده بود، فقط هاله ی مبهمی تو ذهنم بود! به شهر برگشته بودیم؛ از ماشین پیاده شده بودیم و بقیه اش خاطرم نیست...

پلک هام رو با قدرت بیشتری از هم فاصله دادم و به محیط اطرافم نگاه کردم. دختر سفید پوشی که در حال تزریق مایعی به محفظه ی سرم بود، هاله ی ذهنم رو پر رنگ تر کرد و به یاد آوردم که با کسری وارد مطب شده بودیم.

-بیدار شدی؟

چشم چرخوندم و مرد عجیب شده ی این دو روز رو در حال نزدیک شدن به خودم دیدم. کنار تخته ایستاد و دستش رو جایی روی صورتم گذاشت و رو به دختر سفید پوش غریب:

-هنوز که تب داره!

چشم هام رو بستم و مغزم جواب دختر رو پردازش نکرد، پایین رفتن يك طرفه ي تخت، باعث شد دوباره پلك هام رو از هم فاصله بدم؛ پلك هايي که وزنه هاي ده کيلويي به هر کدومشون وصل کرده بودند.

نشستنش انقدر نزديك، ديوانه ام مي کرد. با وحشت به دستي که از روي بدنم رد شد و طرف ديگه ي تخت قرار گرفت نگاه کردم و تنش که رو تتم سایه انداخت، انگار کسي دست تو قفسه ي سينه ام برد و قلبم رو محکم فشرد.

فارغ از وزنه هاي ده کيلويي چشم هام رو تا جاي ممکن باز کردم و با ناباوري به دستي که رو گونه ام نشست نگاه کردم. انگشت شستنش رو خيلي آروم رو گونه ام حرکت داد و با لحنی گرفته گفت:

-اذیتت کردم.

بخدا که داشتم خواب مي دیدیم. بخدا که این آدم کسري بهر اد نبود. بخدا که من...

نفسم بند اومد و حال بد، فراموشم شد. با حسرت به بازو هاش نگاه کردم؛ تتم این وسعت از نیاز رو تحمل نمي کرد.

دست آزادم رو بالا آوردم و با گرفتن دستش، حرکت ديوانه کننده ي انگشتش رو صورتم رو متوقف کردم و دستش رو پایین آوردم. اخم هاش تو هم رفت و تنه اش رو عقب کشید:

-خيلي داغي. چرا اينها هيچ غلطي نمي کنن؟

نفسم بلا تکليف، جايي بين راه هاي هواييم متوقف شد و يخ زد. من ظرفيت اين بُعد از اين مرد رو نداشتم.



قدم هايي که در حال خروج از اتاق بودند رو تا جايي که زاويه ي  
گردنم اجازه مي داد دنبال کردم. وقتي کاملاً از اتاق خارج شد، تازه  
تونستم بخشي از احساسم رو پردازش کنم؛ چه بلایي سر دنيای من مي  
آوردند جمله هاي اين مرد؟

جمله هايي که جنس لطيفي نداشتند و بويي از کلمات محبت آميز نبرده  
بودند اما انقدر برام جالب و بکر بودند که تمام کلمه هاي لطيف و محبت  
آميزي رو که تا به امروز شنیده بودم، از چشمم مي انداختند.

ورود همزمان کسري و مردی میانسال، باعث شد درگيري هاي فعلي  
ذهنم رو کنار بذارم.

کمي روي تخت جا به جا شدم و زیر لب سلام دادم؛ سلامي که صداش  
به گوش خودم هم نرسید.

شدیدا بي حال و خسته بودم و گرسنگي طولاني مدت هم ضعفم رو  
بیشتر کرده بود.

تنها کسی که مي تونستم تو اين وضعيت بهش توجه نشون بدم، کسري  
بود که کنار ايستاده بود و بدون حرف به معاینه شدن من نگاه مي کرد.

اصولاً یکبار تو سال، با شروع سرما مريض مي شدم و بدترین علایم  
رو تو همین يك بار نشون مي دادم و همیشه وحشت داشتم از اين  
علایمي که گاهی بیشتر از يك هفته درگیرم مي کرد و تمام فعالیت هام  
رو تحت تاثیر قرار مي داد اما اينبار... اينبار قطعاً فرق مي کرد!  
مريضی و بد حالی هم با حضور اين مرد، شکل ديگه اي داشت! اگه  
همه ي بیماری ها منجر مي شدند به توجهي از جنس کسري بهراد، من  
حاضر بودم تموم سال رو تو بیماری سر کنم!

-سر من که تموم شه مي تونید برید .

به صورت دکتر و بعد به محفظه ي سرم که تا نیمه خالي شده بود نگاه کردم و نامحسوس بینیم رو بالا کشیدم. حالت هايي از خواب آلودگي و کرختي داشتم و دلم مي خواست همین حالا چشم هام رو ببندم و به خواب برم؛ خصوصا که اتاق به اندازه ي کافي گرم بود.

\*\*\*\*\*

## فصل هفتم

با سر و صدای بدی از خواب پریدم و مبهوت به فضاي اطرافم نگاه کردم و با دیدن سه جفت چشم گشاد شده و متعجب گیج تر شدم.  
-اوه اوه صاحبش بیدار شد.

با جمله اي که از کامیار شنیدم، کمی سرعت پردازش ذهن نیمه بیدارم بالا رفت و با صدایی که بیش از حد گرفته بود، پرسیدم:

-کي اومدین؟

بي توجه پرسید:

-چي؟

و بعد در قوطي کمپوتي که داخل دستش بود رو باز کرد و در حالی که با لذت به محتوایش نگاه مي کرد، خطاب به دو تاي دیگه گفت:

-بیاین که اصل جنسه!

با این حرفش کیمیا و کامران به سمتش رفتند و من که کم کم داشت دستگیرم مي شد با چي طرفم، تنه ام رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم.

فارغ از این که من مریض و تازه خوابیده رو بیدار کردند، مشغول خوردن شده بودند و با صدای بلند ملچ ملوچ می کردند.

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و غر زدم:

-جای دیگه ای پیدا نکردین؟

با جمله ام کامران به سمت چرخید و با دهان پر پرسید:

-چی می گی با اون صدات؟

و بعد تکه ای میوه به سمت دهان کیمیا برد و گفت:

-بیا بیا! موز قرمز.

پوف کلافه ای کشیدم و به صفحه ی خاموش گوشی که روی عسلی بود نگاه کردم. چند ثانیه بعد، وقتی ته ظرف کمپوت رو درآوردند، از هم فاصله گرفتند و به سمت برگشتند! چپ چپ نگاهشون کردم و با حرص گفتم:

-تموم شد؟ می تونم بخوابم؟

کامیار لبه ی تخت نشست و بی توجه به من رو به کیمیا گفت:

-این سری نوبت توئه؛ برو کمپوت رامبوتانه رو بیار. بپا زنعمو نفهمه، به بهونه ی آب برو!

-رامبوتان کدومه دیگه؟

به جای کامیار، کامران جواب کیمیا رو داد:

-همون که روش عکس گردالی قرمز خارداره هست.

متعجب به صورت کامران خیره شدم. گردالي قرمز خاردار؟!!

با رفتن کیمیا، عصبي گفتم:

-واقعا که بي شعورين!

کاميار صورتش رو کج کرد و پرسيد:

-همش بخاطر اينکه دوتا کمپوت خورديم؟!!

پتو رو کنار زدم و گفتم:

-بخاطر اينکه نداشتين خوابم.

و تو دلم سر مامان غر زدم که چرا با وجود اينکه مي دونست تازه خوابيدم، اجازه داده بود اين سه موجود فضايي بيان و آسايشم رو مختل کنن!

از روي تخت بلند شدم و قصد بيرون رفتن از اتاق رو داشتم که کیمیا وارد اتاق شد. حالت صورتش وقتي کمپوت رو بالا گرفت شبیه به سربازي بود که ارمغان پيروزي رو بعد از يك جنگ طولاني براي بازمانده هاي ارتشش آورده. وقتي پسر را به صورت همزمان بهش علامت پيروزي رو نشون دادند، با افتخار دست چپش رو که تا اون لحظه پشتش نگه داشته بود رو جلو آورد و ذوق زده گفت:

-يه بطري ويتامين سي هم کش رفتم!

ديگه نايستادم تا شاهد بقيه ي اين نمايش مسخره باشم! درست بود که دو سه روز از شروع مريضيم مي گذشت و حالم به وخامت روز اول نبود اما شديدًا بي حوصله و کسل بودم و کيپ بودن گوش ها و گرفتگي گلو و بينيم به شدت اذيتم مي کرد.

وارد سرویس بهداشتی ای که داخل راهرو بود شدم و دست و صورتم رو با آب گرم شستم. زیر چشم هام کمی تیره شده بود و صورتم زیادی نزار بود.

با خروج از سرویس بهداشتی به سمت صدای جمع که از پذیرایی به گوش می رسید رفتم. بابا، ماما، عمو، زعمو و مامانی دور هم جمع و مشغول بگو بخند بودند و با سلام کردنم متوجه حضورم شدند. بعد از احوالپرسی، روی دم دست ترین صندلی نشستم. زعمو با شرمندگی گفت:

-بیدارت کردن این سه تا. بخدا اگه می دونستم مریض شدی نمی آوردمشون.

در جوابش لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-خوب کردین اومدین. این دو سه روز که خونه ام حوصله ام سر رفته بود.

مامانی بشقاب میوه ای رو که قبلا پوست گرفته بود، مقابلم گذاشت و گفت:

-بخور مادر. رنگ به صورتت نیست.

تشکر کردم و پره ای پرتقال به دهانم بردم و از مزه ی گس دهانم حال بد شد.

صدای سه قلو ها که معلوم نبود سر چی به مشکل خورده بودند تا پذیرایی می اومد و به صورت همزمان هم حرص می داد و هم به خنده ام می انداخت.

کمی بعد، با اشاره ی مامان بلند شدم و دنبالش راه افتادم. مقصدمون آشپزخونه بود. می دونستم چي در انتظارمه! یه بشقاب آش دوست نداشتني که سر ظهر از زیر بار خوردنش به بهونه ی خواب در رفته بودم.

همونی هم شد که توقعش رو داشتم؛ فقط با این تفاوت که به جای بشقاب آش، کاسه ی آش مقابلم گذاشته شد! آش رو همیشه دوست داشتم اما این یکی رو اصلاً! از اسمش هم متنفر بودم؛ "آش مریض"!

آشی که دستور پختش میراث خانواده ی مادریم بود؛ اسمش هم احتمالاً ابداع خودشون!

ترکیب بد مزه ای از چند نوع سبزی و عدس که اتفاقاً برای مریضی خیلی هم خوب بود؛ البته نه از نظر خاصیت مواد تشکیل دهنده اش: فقط به این دلیل که انقدر بی ریخت و بد مزه بود که ترغیب می کرد به زودتر خوب شدن تا دیگه مجبور به تحملش نباشی.

با انزجار قاشقی از محتوای بد مزه ی کاسه ی مقابلم رو تو دهانم چپوندم و دلم یکی از اون کمپوت های عجیب و غریب و اشتها برانگیزی رو که کسری دیروز، همراه با کلی خوراکی دیگه فرستاده بود، خواست! همون هایی که سه قلو ها کمر همت به غارتشون بسته بودند و خدا می دونست که از کجا جاشون رو پیدا کردند.

با رفتن مامان، قاشق رو داخل کاسه رها کردم و با حضور کامران غافلگیر شدم. در حال رفتن به سمت یخچال که دیدمش، صدام در اومد و پرسیدم:

-باز چي می خوای؟

در یخچال رو باز کرد و گفت:

-تو فقط اشاره کن!

با گيجي پرسیدم:

-چي؟

در یخچال رو بست و در حالي که با کمپوت آناناسي که برداشته بود،  
جلو مي اومد گفت:

-مي گم صدات خيلي داغونه! حرف نزن؛ اشاره کن!

هاج و واج نگاهش کردم و با رفتنش به خودم اومدم و سریع، چند قاشق  
سوپ به خورد خودم دادم و به سمت اتاقم رفتم. وقتي رسیدم در حال  
خوردن آخرین تکه هاي آناناس بودند؛ سير که نمي شدند هيچ، خسته هم  
نمي شدند!!

کاميار با دیدنم لبخندي نجسب تحويلم داد و پرسید:

-چطوري پرتو جون؟

با حرص قوطي خالي شده ي کمپوت رو که رو تخت رها کرده بودند  
برداشتم و گفتم:

-پرتو جون و زهرمار!

و رو به سه تاشون ادامه دادم:

-پاشيد برید بیرون.

با واکنشم، قیافه هاي مظلوم و نادم به خودشون گرفتند و کامران گفت:

-تو که خسیس بودی. یخچال به اون پری! این بچه تو عمرش رامبوتان و موز قرمز نخورده بود.

و همزمان به کیمیا اشاره کرد و ادامه داد:

-همه که مثل تو کابی ندارن براشون از اینا بخره. اینا گروه ما وسعمون نمی رسه. انقد خسیس و بیخود نباش!

حسگر هام با شنیدن اسم کابی فعال شدند. یکبار دیگه جمله های کامران رو تو ذهنم مرور کردم تا چیزی از شون دستگیرم بشه اما گیج تر شدم و عقلم به جایی نرسید. با همون حالت سردرگمی به سمت کیمیا که کنار پنجره ایستاده بود چرخیدم تا ازش سوال بپرسم و با این حرکت، یک آن چشمم به عسلی کنار تخت افتاد و ندیدن گوشیم که مطمئن بودم قبل از خروج از اتاق اونجا بوده توجهم رو جلب کرد.

چشم چرخوندم و اطراف رو از نظر گذروندم؛ روی دروار دیدمش. کاملاً مطمئن بودم که اونجا نگذاشتمش و کاسه ای زیر نیم کاسه ست.

به کامیار که از همه به گوشی نزدیکتر بود، نگاه کردم که تو همون لحظه ی اول به حرف اومد:

-بخدا خودش زنگ زد!

آه از نهادم بلند شد؛ کسری زنگ زده بود!

جلو رفتم و گوشی رو از روی دروار برداشتم. لیست تماس ها رو چک کردم؛ آخرین تماس مربوط به بیست دقیقه قبل بود از شماره ی کسری و مدت مکالمه، دو دقیقه و ده ثانیه طول کشیده بود!



با ناباوري به صورت کاميار خيره شدم و پرسيدم:

-چي کار کردين شما؟

به جاي کاميار، کامران جوابم رو داد:

-کابي که غريبه ني!

داشتند شوخي مي کردند؟ واقعا تلفن من رو جواب داده بودند و با کسري صحبت کرده بودند؟

قبل از اينکه چيزي بپرسم به سرفه افتادم و در اثر سرفه، صدام بيشتر از قبل گرفت. با تعجبي که تو صداي خش دارم موج مي زد، پرسيدم:

-چي گفتين؟

کاميار در حالي که به در و ديوار نگاه مي کرد، جواب داد:

-هيچي! حالت و پرسيد؛ ماهم گفتيم خيلي بدې!

وا رفتم! کامران ادامه داد:

-گفتيم بدې تا باز از اينجا برات بفرسته! تاکيدم کرديم که وقتي اين کمپوت ها رو مي خوري خيلي بهتر مي شي!

ديوانه هاي بيمار! از تصور گفته شدن اين حرف ها به کسري، مور مور شدم.

همه ي تلاشم رو براي بيرون کردنشون از اتاق به کار گرفتم و وقتي مطمئن از نبودشون در رو بستم، با کسري تماس گرفتم و با اضطراب، به صداي بوق هاي آزاد گوش دادم. جواب ندادنش عصبيم کرد؛ مي ترسيدم سه قلو ها حرف نامربوطي بهش زده باشند! نااميد روي تخت نشستم و پوف کلافه اي کشيدم.

تقه هاي ملايمي که به در خورد، برزخيم کرد! صدام رو تا جايي که  
گرفتگيش اجازه مي داد، بالا بردم و عصبي پرسيدم:

-ديگه چي مي خوانين؟

در رو باز کردند و آروم و سر به زير، پشت سر هم وارد شدند. تو اين  
وضعيت هم حرکاتشون به خنده ام مي انداخت؛ چطور مي تونستند انقدر  
پررو و در عين حال بامزه باشند؟ اينبار با لحن آروم تري، جمله ي قبليم  
رو تکرار کردم:

-چي مي خوانين؟

کيميا که جلو تر از کامي ها ايستاده بود، به حرف اومد:

-خواسته مراقبت باشيم؛ نمي شه که تنهات بذاريم!

با تعجب پرسيدم:

-کي؟

-کابي ديگه!

چشم هام گرد شدند و ادامه داد:

-اون يه جنتلمن واقعيه!

قبل از اينکه جوابي بدم، گوشي لرزيد و پيام کسري روي صفحه نشست  
" سر تمرينم، بعد زنگ مي زنم".

با پيامش، نفسي که سردرگم تو راه هاي هواييم مي چرخيد آزاد شد و قلبم  
پر شد از احساسات جديد و خوب. توضيح دادنش و منتظر نداشتنم،

اتفاق تازه و مثبتی بود. بعد از اینکه سیر به پیامش نگاه کردم، گوشي رو خاموش کردم و سرم رو بالا آوردم و با دیدن سه قلو ها ماتم برد؛ تو گوشه ای ترین نقطه ی اتاق، چسبیده بهم، دو زانو نشسته بودند و سرشون رو تا جاي ممکن پایین انداخته بودند و انقدر ساکت و بی حرکت به نظر می رسیدند که با مجسمه مو نمی زدند!

گوشي رو روي تخت انداختم و پرسیدم:

-این دیگه چه مدلشه؟

صدایی از هیچ کدومشون در نیومد؛ داشتم مطمئن می شدم که این سه موجود، بی شک امتحان الهی بودند از عمو و زنعمو!

بلند شدم و نزدیکتر رفتم؛ لعنتی ها صدای نفس کشیدنشون هم نمی اومد! به محض اینکه مقابلشون نشستم، یک صدا گفتند:

-ما را ببخش ای پرتوی بزرگوار!

خنده ام گرفت و از خنده به سرفه افتادم و صدام رسماً از دست رفت.

کیمیا سرش رو بالا آورد و رو به کامی ها غر زد:

-اینکه مرد! اینجوری مراقبشیم؟

از لفظش دوباره خنده ام گرفت و اینبار سرفه های بعد از خنده ام قطع نشدند! سرم رو پایین انداخته بودم و شدیداً سرفه می کردم که جمله ی کامران متوقفم کرد:

-باید بهش نفس مصنوعی بدیم!

با وحشت سرم رو بالا آوردم و جيغ جيغ كردم تا متوقفشون كنم. صدام اصلا در نمي اومد و كلماتي كه مي گفتم براي خودم هم مفهوم نبودند. با مشت تخت سینه‌ي کامیار کوبیدم تا به عقب هولش بدم و همزمان گفتم:

-برو عقب دیوانه!

ایستاد و رو به کامران پرسید:

-این چي داره مي گه؟

-داره مي گه زودتر بهم نفس مصنوعی بدین!

-پس چرا دستاشو اینطوری مي کنه؟

-حتما هوا کم آورده!

-خیلی خب! بیمار رو بخوابونید!

با جمله‌ي آخر کامیار، کیمیا و کامران به سمت اومدند. به سرعت بلند شدم و ایستادم و انگشتم رو به نشونه‌ي تهدید به سمتشون گرفتم و گفتم:

-جلو تر بیاین کشتمتون!

کامیار دوباره پرسید:

-چي داره مي گه؟ من نمي فهمم!

کیمیا جواب داد:

-می گه جلوتر بیاین! دارم کشته می شم!

با جواب کیمیا خنده ام گرفت و مقاومت کم شد. چرا کسی نمی اومد من رو از دست این ها نجات بده؟

روي تخت هولم دادند و به جيغ زدن هام هم توجهي نكردند. از يه طرف خندهام گرفته بود و از طرف ديگه هيچ صدائي نداشتم براي اعتراض كردن. كاميار آستين هاش رو بالا زد و دست راستش رو به سمت كيما گرفت و گفت:

-پنس!

دوباره از خنده به سرفه افتادم و رسماً "داشتم خفه مي شدم از اين وضعيت. كيما نگاهي به دور و برش انداخت و گفت:

-پنس واسه چي؟ پنس ندارم ولي رو ميز تحرير يه قيچي هست؛ كارتو راه مي اندازه؟!

كامران هم در ادامه ي حرف كيما گفت:

-منم يه چاقوي جيبی همراهمه.

و در مقابل چشم هاي گرد شده ي من، دست تو جيبش برد و چاقو رو بيرون كشيد.

كاميار با زانو هاش روي تخت اومد و در حالي كه قيچي رو از كيما و چاقو رو از كامران مي گرفت، گفت:

-وقت براي بيهوش كردن بيمار نداريم! بدون بيهوشي جراحي رو شروع مي كنيم!

از شدت خنده در حال نابودي بودم. خودشون اما انقدر جدي بودند كه وسط خنده به وحشتم مي انداختند. كاميار قيچي رو جايي نزديك به لباسم روي هوا حركت داد و بعد با چاقوي كامران، خطي فرضي رو برش داد و گفت:

-اوه اوه! وضعیت قلبش داغونه! بیاین نگاه کنید؛ یه تیکه سنگ به جای قلب داره.

از تنفس مصنوعی رسیده بودند به عمل باز قلب! کامران و کیمیا از دو طرف تخت سرشون رو جلو آوردند و مثلاً نگاه کردند! کامیار با همون قیچی و چاقوش مشغول یه سری اعمال فرضی شد که کیمیا با ترس گفت:

-دکتر ضربان قلب رو از دست دادیم!

کامران داد زد:

-شوک قلبی.

کیمیا به سمت کتابخونه‌ام دوید و با دوتا کتاب برگشت و محکم بهم کوبیدشون و روی بدنم گذاشتشون! اگه یکم دیگه ادامه می‌دادند از خنده تشنج می‌کردم!

بعد از اینکه دوبار دیگه این کار رو تکرار کرد، با ناراحتی عقب رفت و گفت:

-متاسفم.

کامیار ملافه رو روی سرم کشید و گفت:

-کار دیگه‌ای از مون ساخته نیست. به خانواده اش خبر بدین!

ملافه رو پس زدم. کامران رو به دوتای دیگه گفت:

-جواب کابی رو چی بدیم؟

کامیار سری تگون داد و گفت:

-با تقدیر الهی نمی‌شه جنگید. یه جوری بهش خبر بدین.

وسط خنده هام دو تا فحش نثارشون کردم اما اصلاً توجهی نکردند و کامیار ادامه داد:

-درسته که نباید پشت سر مرده حرف زد اما آدم بیشعور و بیخودی بود! روی تخت نشستم تا بتونم بهتر نفس بکشم.

برای آروم کردن خودم مشت های کسری رو وسط بینی های خوش فرمشون تصور کردم! کامران در جواب کامیار گفت:

-خدایامرز وقتی کمپوتاش رو می خوردیم اخم می کرد! کیمیا سری تگون داد و گفت:

-خدا از سر تقصیراتش بگذره ولی اخلاقی ناجور زیاد داشت؛ مال دنیا پرست بود و یه بارم راضی نشده بود اون ماشین قراضه اش رو قرض بده به ما.

عجب دیوانه هایی بودند!

کامیار دست رو شونه ی خواهرش گذاشت و گفت:

-دیدي که مال دنیا ام بهش وفا نکرد. خودش و تکی و تنها تو قبر می دارن؛ نه اون کمپوتا و نه اون ماشین، هیچ کدام به کارش نمی آن.

رسماً من رو کشته بودند و تو قبر گذاشته بودند و اگه یکم دیگه ادامه می دادند به تقسیم اموال می رسیدند. از حرف هاشون همچنان در حال خندیدن بودم که کامران گفت:

-متوفی داره می خنده.

کامیار اما بدون اینکه به سمت برگرده گفت:

-اسگله!

بالش رو به سمت سر کامیار پرتاب کردم و وقتی درست به هدف خورد، کمی دلم آروم گرفت.

قبل از اینکه واکنشی نشون بده، تلفنم زنگ خورد و اسم کسری روی صفحه افتاد!

سریع بلند شدم و هر سه شون رو به هر طریقی که بود از اتاق بیرون کردم و بعد از قفل کردن در، آیکون برقراری تماس رو لمس کردم و نفس راحتی کشیدم.

-خوبی؟

بخدا که این آدم، اولین کسی بود که مکالمه رو با "خوبی؟" شروع می کرد! سرفه ای کردم تا صدام کمی صاف بشه و گفتم:

-سلام.

از موضعش کوتاه نیومد و دوباره پرسید:

-خوبی؟

روی تخت نشستم و گفتم:

-ممنون. خوبم!

صداش داد می زد که صاحبش امروز اصلاً انعطاف پذیر نیست:

-پس چرا صدات انقدر گرفته؟

حقیقت رو گفتم:



-سه قلو ها اينجان، بيست دقيقه ي تمام داشتم مي خنديدم.

-آها!

چش شده بود؟ پرسيدم:

-كجايي؟

-باشگاه.

به تقليد از خودش گفتم:

-آها!

واكنشي نشون نداد! همه ي اون حال خوبي كه در اثر خنده هاي امروز  
ايجاد شده بود محو شد! قبل از اينكه تلفن رو قطع كنه، خودم پيش قدم  
شدم و گرفته گفتم:

-خداحافظ!

تلفن رو از گوشم فاصله دادم و تصميم به لمس آيكون قرمز رنگ داشتم  
كه صداش مانع شد:

-صبر كن!

دوباره گوشي رو به سمت گوشم بردم اما جز سكوت، چيزي در انتظارم  
نبود! درست زماني كه فكر مي كردم همه چيز در حال درست شدن و  
كسري داره از خودش انعطاف نشون مي ده، برگشته بود به همون قالب  
ديوانه كننده ي قبلي! خواسته بود صبر كنم تا از سكوت لذت ببرم؟!  
كلافه پرسيدم:

-چيزي شده؟

با تاخير و کوتاه گفت:

-نه!

يكي از اون "نه" هايي كه حالا وقت شنيدنش نبود!

دستي تو موهام كشيدم و بلنديشون به اندازه ي اين سكوت مسخره اي كه  
بينمون جريان داشت، آزارم داد؛ قطعا اولين كاري كه با خروج از خونه  
انجام مي دادم، کوتاه كردن موهام بودم!

-بايد ببينمت!

دستم جايي بين موهام متوقف شد و ناخوادآگاه، صاف نشستم. نزديك به  
سه روز بود كه ندیده بودمش و حالا با اين "بايد ببينمت" ي كه با  
خشونت خاصي عنوان شده بود، تازه فهميدم كه چقدر دلتنگشم. دستم رو  
از بين موهام بيرون كشيدم و گفتم:

-فردا مي رم كلينيك.

-خوبه! مي آم دنبالت!

جمله ي خاصي نگفته بود اما نمي دونم چرا دلم شور افتاد. باشه ي كم  
جوني در جوابش گفتم و خداحافظي كرده و نكرده تماس رو قطع كردم.  
صداش حس هاي عجيبی رو بهم منتقل كرده بود؛ حس هايي كه شروع  
كرده بودند به زير و رو كردنم.

\*\*\*\*\*

فصل هفتم

شالگردن رو دور گردنم پیچیدم و با پوشیدن کاپشنم، از اتاق بیرون رفتم. پرونده ها رو به منشی پذیرش تحویل دادم و به سمت در خروجی راه افتادم. ماشین کسری رو تو خیابون روبه رویی تشخیص دادم و با قدم هایی بلند به سمتش حرکت کردم؛ هرچی کمتر تو این هوای سرد و آلوده می موندم، برای تار های صوتی آسیب دیده ام بهتر بود.

دستگیره رو کشیدم و با جا گرفتن تو فضای ماشینش، ادغامی از بوی سیگار و ادکلن جدیدش، با روح و روانم بازی کرد!

سلام دادم و جواب نامفهومی نزدیک به سلام دریافت کردم! نیم نگاهی به سمت انداخت و بدون هیچ حرفی، ماشین رو حرکت داد! خدا می دونست امروز چی در انتظارمه!

-بهتر شدی؟

با شنیدن صداش، وضعیت نشستم رو تغییر دادم و درحالی که به نیمرخش نگاه می کردم، گفتم:

-بهترم.

"دل به تو دادم، که غم برهانی

نشوی تو همان کس، که به درد بکشانی"

پشت دستم رو روی صورتم کشیدم و نم گونه ی چپم که به سمت پنجره بود رو پاک کردم. تنها حسی که الان نسبت به کسری دچارش بودم، عصبانیت بود. این احساس رو داشتم که به من توهین کرده! یکبار هم از احساس نسبت به من حرفی نزده بود و من از این قضیه شکایتی نداشتم! انتظار ابراز احساسات هم از این آدم نداشتم اما احترام چرا؛

احترام مي خواستم و اين احساس رو داشتم كه بهم بي احترامي كرده؛  
من چيزي وراي دوست داشتن عادي دوستش داشتم اما اين دليلي نمي  
شد كه بي چون و چرا در مقابل هر خواسته ايش، کوتاه بيايم! چي از من  
خواسته بود؟ با يادآوريش هم حالم بد مي شد!

نگاهم نشست روي ابروي شكسته اش؛ ابرويي كه با چاشني تعجب،  
كمي به بالا فرستاده شده بود!

-مي خوام يه چيزي رو بهت بگم.

با شنيدن ناگهاني صداش، نگاهم از روي شكستگي ابروش به لب هايي  
كه از هم فاصله گرفته بودند سر خورد و سطح اضطرابم، تا بيشترين  
حد ممكن بالا رفت. زبونم براي پرسيدن هيچ سوالي نمي چرخيد و تك  
به تك مفاصل انگشتام در اثر فشار بيش از اندازه اي كه هر لحظه  
بهشون مي آوردم، درد مي كردند.

نگاه منتظرم رو همچنان به لب هاش دوخته بودم تا كلمه هايي رو كه از  
بينشون خارج مي شه رو هوا بقايم اما سكوتش همچنان ادامه داشت!

ميز اردو خوري سيار كه نزديكمون شد، تمرکز رو از دست دادم؛  
حالا كه قرار بود چيزي رو بگه، هيچ اتفاق ديگه اي رو نمي خواستم  
اما اتفاقات هيچ وقت به خواست من پيش نرفته بود و اينبار هم استثنا  
نبود!

با حرص به پيشخدمت، كه آروم و بي دغدغه، ظروف پيش غذا رو  
روي ميز مي چيد، نگاه كردم و تموم حرص رو سر انگشت هاي  
بيچاره ام خالي كردم! مرد ها كلا موجودات حرص در آري بودند؛ چه  
پيشخدمت، چه بوكسور!

با پر شدن ميز و خالي شدن اطرافمون، دوباره به صورت بهراد چشم  
دو ختم و آرزو كردم، قبل از شنيدن حرفش نميرم!

وزنش رو از روي ساعد هاش، و ساعد هاش رو از روي ميز برداشت؛  
عقب كشيد و با حفظ همون نگاه كشيده ي قبلي، بالاخره تصميم به حرف  
زدن گرفت و گفت:

-مي خوام كه تو خونه ي من باشي!

چي مي خواست؟

جمله اش رو ده بار تو ذهنم مرور كردم و عين ده بار نفهميدمش! معني  
تحت الفظي جمله اش كاملا واضح بود اما منظورش چي بود؟! تنه ام  
رو عقب كشيدم تا كمی اين فاصله ي تاريك و خفه كننده رو بيشتر كنم؛  
به پشتي صندلي تكيه زدم و در جواب جمله اش و سكوت بعديش با لحنی  
پرسشي، گفتم:

-خب؟

جوابي كه داد گيج ترم كرد، کوتاه گفت:

-خب!

و اين "خب" لحنی خبري داشت و به معني اتمام صحبتش بود! خدايا؛  
خصوصيات اين مرد تاوان كدوم اشتباه من بود؟

نگاه منتظرش رو تاب نياوردم و با لحنی عصبی پرسيدم:

-اين حرفت چه معني اي مي ده؟

بي حوصله گفت:

-واضح بود؛ مي خوام با من زندگي كني!

ابرو هام بالا پریدند و شك ندارم که چشم هام سه برابر حد معمول گشاد شدند وقتی که با ادغامي از ده ها حس، پرسیدم:

-چي؟!-

نفسش رو به بیرون فوت کرد و نگاه عاقل اندر سفيهي حواله ي صورت م کرد و بلند و شمردہ گفت:

-با من...زندگی کن؛ خانم حقيقي!

صحت ديگه اي نکرد و من از مسيري که در پيش داشتيم، متوجه شدم مقصدمون همون رستوران خلوتِ هميشگيه اما زبونم به اعتراض نچرخيد؛ چراکه دلم، هنوز از ديشب شور مي زد و امونم رو بريده بود و فقط مي خواستم که اين شب بگذره؛ اينکه کجا می گذشت، مهم نبود!

حدودا چهل دقيقه ي بعد، وارد پارکينگ رستوران شدیم و با آسانسور به طبقه ي يازدهم رفتيم. پيشخدمت کت کسري و کاپشن من رو گرفت و پيشخدمت ديگه اي به سمت ميزي که احيانا رزرو شده بود، همراهي مون کرد! از نظرم ميز رزرو کردن تو اين رستوران، وقتی دقيقا همه شون خالي بودند، کار مسخره اي بود!

میزی که رزرو شده بود، تو قسمت VIP بود؛ يه ميز بزرگ دو نفره ي مستطيل شکل، که صندلي ها رو به روي هم، تو عرض مستطيل قرار گرفته بودند و اصلا دوستانه به نظر نمي رسيدند!

پشت ميز قرار گرفتم و در حال نشستن روي صندلي، کاملاً تمايل داشتم که براي تيب جديد و منحصر به فرد مردِ رو به روم ضعف کنم اما اين

دلشوره‌ای که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد، اجازه ی هیچ مدل واکنشی رو بهم نمی‌داد.

نشستم و دست هام رو زیر میز کشیدم و به جون انگشت هام افتادم.

-چی می‌خوری؟

سرم رو بالا آوردم و در حالی که نگاهم به انواع گلاس‌ها و نوشیدنی‌های روی میز بود، گفتم:

-فرقی نمی‌کنه!

چشم‌های زیادی سیاه شده بودند و به نظر می‌رسید که شب چشم‌هایم، هیچ خاطره‌ای از هیچ ستاره‌ای با خودش نداره و این من رو بیشتر از قبل مضطرب می‌کرد. بدون هیچ سوال دیگه‌ای سفارش غذا داد و با رفتن تنها پیشخدمت قسمت VIP، ساعده‌اش رو روی میز گذاشت و در حالی که تنه اش رو تا جای ممکن به جلو می‌کشید خیره شد بهم.

من این نگاه رو نمی‌شناختم؛ نگاهی که سردرگم تو صورتم می‌چرخید و به نظر می‌رسید پی‌کشف چیزیه؛ نگاهی که آرام و قرار نداشت و هر لحظه تاریک‌تر می‌شد و فضایی بینمون رو سردتر می‌کرد! تنها چیزی که دلم حالا شدیداً می‌خواست، این بود که داد بزنم و بگم "اونطوری نگاهم نکن لعنتی" اما همچین چیزی از من برنمی‌اومد!

متقابلاً نگاهش کردم؛ جای جای صورتش رو! می‌خواستم از بقیه ی اعضای صورتش احساسش رو بدونم؛ چشم‌هایم که هیچ کمکی نمی‌کردند.

لب‌های خوش فرمش رو محکم روی هم فشرده بود؛ طوری که فکر می‌کردی مدت هاست از هم فاصله نگرفتند و انگار نه انگار که چند

شب پیش، به لب های من بوسه زده بودند! از یادآوری اون شب و بوسه اش، دلم زیر و رو شد؛ لب هاش هم کمکی نکردند!

جمله اش رو با تغییر ضمائر و لحن، تکرار کردم:

-با تو زندگی کنم؟!-

سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-به خونه ی من بیا!

چرا نمی فهمیدمش؟ منظورش چی بود از این حرف ها؟ مسلماً که این يك خواستگاری نبود! داشت می گفت به خونه ام بیا و با من زندگی کن؛ سوای لحن دستوریش که از هر طرف نگاهش می کردی رنگ و بوی درخواست نداشت، محتوای حرفش هم خواستگاری نبود! برای بر طرف کردن شکم پرسیدم:

-تو از من چی می خواهی؟-

بی حوصله گفت:

-همه ی چیزی که می خوام رو بگو!

برزخی شدم؛ چه فکری کرده بود در مورد من؟! نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی می کردم حس های درونیم رو القا نکنه، پرسیدم:

-از کی پیام؟-

نگاهش عجیب و شک دار شد؛ چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-هر چه زودتر بهتر!



صندلي رو عقب زدم و ايستادم؛ دست هام رو روي ميز حائل بدنم کردم و در حالي که تنه ام رو تا جاي ممکن جلو مي کشيدم، به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- از خوشحالي تو پوستم نمي گنجم، چقدر وقت دارم واسه بستن چمدونم؟!

نگاهش مات شد و دقيق و عميق نگاهم کردم. دلم مي خواست يقه ي عجيب و غريب لباسش رو بين مشت هام بگيرم و حاليش کنم که چقدر از حرف هاش عصباني ام! تنه ام رو عقب کشيدم و صاف ايستادم. رو پاشنه ي پا چرخيدم و شنيدم که پرسيد:

-کجا مي ري؟

آخرين نگاه عصبي و دلخورم رو به چشم هاش ريختم و با لحن مسخره اي گفتم:

-برم چمدونمو ببندم ديگه!

و براي شنيدن چيز ديگه اي نايستادم. کاپشن و كيفم رو تحويل گرفتم و مسير پله ها رو انتخاب کردم و هيچ عجله اي هم به خرج ندادم؛ چرا که مي دونستم از اين اخلاق ها نداره که دنبالم بياد! پس سر حوصله پله ها رو پايين رفتم؛ خودم رو به خيابون اصلي رسوندم؛ تاکسي دريخت گرفتم و آدرس خونه رو دادم؛ از پله ها بالا رفتم، يه راست راه اتاقم رو در پيش گرفتم؛ روي تخت دراز کشيدم و پتو رو تا روي سرم بالا آوردم و پلک هام رو محکم بهم فشردم و نفسم رو حبس کردم تا گريه نکنم؛ لعنت بهش!

\*\*\*\*\*

## فصل هشتم

دفتر دیکته رو، رو به خانم موسوي-مادر مراجع- گرفتم و گفتم:  
-چند دیکته ي اخير رو نگاه کردم؛ عمده مشکلات نوشتاريش مربوط به حافظه ي دیداري و حافظه متوالي شنیداريه.  
پاي چپش رو روي پاي راستش انداخت و در حالي که حلقه اش رو تو انگشتش مي چرخوند، گفت:  
-مي شه بيشتتر توضيح بدین؟

سري تكون دادم و بعد از رفتن ايماني، توضيحاتي که قرار بود به خانم موسوي بدم رو موکول کردم به جلسه ي بعدي و مراجع آخر رو هم دیدم و ساعت هفت، خسته و کسل، راهي خونه شدم.  
بارون شدیدی که از ظهر در حال باریدن بود، تا حالا ادامه داشت و ترافیک سنگيني ايجاد کرده بود.

ماشين رو با احتياط، پشت سانتافه ي مشكي رنگي متوقف کردم و نفسم رو بي حوصله به بيرون فوت کردم و به ماشين هاي کناري و سرنشين

هاشون خیره شدم؛ جزو عجایب خلقت بود که همه دو نفره بودند و  
در حال خنده و گفت و گو!

ماشین رو دوباره چند متری جلو بردم و باز پشت همون سانتافه ترمز  
زدم و زیر لب غر غر کردم.

ذهنم از سکوت و بیکاری استفاده کرد و کشیده شد به سمت چیز هایی که  
تمام تلاشم دور ریختنشون بود! فکر کردن به اون آدم لعنتی، البته به  
اون آدم لعنتی که با همه ی لعنتی بودنش هنوز دوستش داشتم و دلتنگش  
بودم!

برای رها کردن ذهنم، دستگاه پخش ماشین رو روشن کردم و حواسم  
رو معطوف به موسیقی کردم اما حواسم کاملاً مستقل از خواسته هام  
عمل می کرد؛ با امشب، دقیقاً پنج شب بود که ازش بی خبر بودم؛ پنج  
شبیه که به بدترین حالت ممکن گذشته بود! اینم از اون قسمت های تنفر  
آمیز عشق بود که دنبال هیچ اسمی براش نبودم!

تموم این پنج شب به عذاب گذشته بود؛ من آدمی نبودم که تو این شرایط  
بخوام گریه و زاری کنم، تموم روز رو تو تختم بگذروم و شب ها  
بالشم از اشک هام خیس بشه! من مثل همیشه زندگی می کردم؛ مثل  
همیشه لباس می پوشیدم و دنبال برنامه های روزانه ام می رفتم؛ مثل  
همیشه غذا می خوردم و مثل همیشه با خانواده و اطرافیانم رفتار می  
کردم و فقط، قلبم مثل همیشه نمی زد!

با شنیدن آهنگ جدیدی که پخش شد، دستم برای تعویضش رفت و دلم  
نرفت، با همه غمی که این آهنگ به دلم می ریخت، باز هم می خواستم  
که بهش گوش بدم و خودآزاری کنم! انگشت هایی که نزدیک سیستم

پخش بودند رو به منظور دیگه ای به کار گرفتم و صدای پخش رو بالا  
بردم؛ گفته بودم که خود آزارم!

"به هوای تو من، تو خیال خودم، بی تو پرسه زدم

من و برد به همان، شبی که به چشای تو بوسه زدم"

به حرکات رفت و برگشتی برف پاکن نگاه کردم و چند بار پشت سر هم  
و محکم پلک زدم.

"آه که نبودت، به من آتش جان زد

سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد"

مسیر که کمی باز شد، تغییر لاین دادم و با خیال راحت، پشت سر  
پرایدی ماشین رو متوقف کردم! شیشه پنجره رو پایین کشیدم و پذیرای  
هوای خنک و نم بارون، روی گونه هام شدم.

"دل به تو دادم، که غم برهانی

نشوی تو همان کس، که به درد بکشانی"

پشت دستم رو روی صورتم کشیدم و نم گونه ی چپم که به سمت پنجره  
بود رو پاک کردم. تنها حسی که الان نسبت به کسری دچارش بودم،  
عصبانیت بود. این احساس رو داشتم که به من توهین کرده! یکبار هم از  
احساسش نسبت به من حرفی نزده بود و من از این قضیه شکایتی  
نداشتم! انتظار ابراز احساسات هم از این آدم نداشتم اما احترام چرا؛  
احترام می خواستم و این احساس رو داشتم که بهم بی احترامی کرده؛  
من چیزی و رای دوست داشتن عادی دوستش داشتم اما این دلیلی نمی

شد که بی چون و چرا در مقابل هر خواسته اش، کوتاه بیام! چي از من خواسته بود؟ با یادآوریش هم حالم بد می شد!

سیستم پخش رو خاموش کردم و دندون هام رو روی هم فشردم. حال بدی بود؛ حال خیلی بدی بود!

ماشین رو کمی جلو بردم و با حس و حالی بد، دوباره متوقفش کردم؛ لعنت به این ترافیک!

لرزش کیفم، وادارم کرد که دست به سمتش ببرم و موبایلم رو از داخل جیب پشتی کیفم بیرون بکشم. حرکت ماشین ها باعث شد که نتونم چکش کنم! با بدبختی چند متر ماشین رو جلو بردم و با زدن رو ترمز، گوشي رو جلو صورتم گرفتم و باتعجب به فرستنده و متن پیام نگاه کردم. بعد از پنج روز که تو قهر و دلخوری سر کرده بودم به خودش زحمت داده بود و نوشته بود "چته؟"

گوشي رو روی صندلی پرت کردم؛ مردك دیوانه !

ماشین رو به سمت خیابون فرعی کشیدم و از کوچه پس کوچه ها راهم رو تغییر دادم!

تلفنم زنگ خورد و سرعتم رو کم کرد! فکر می کردم کسری تماس گرفته اما شماره ی خونه افتاده بود ! خودم قبل از پرسیدن سوال همیشگی مامان ، جوابش رو دادم:

-سلام مامان! تو ترافیکم! الان می رسم!

اما انگار امشب به دلیل دیگه ای تماس گرفته بود!

-آخر هفته مهمونی دعوتیم!

صد در صد قضیه فراتر از یه مهمونی ساده بود که مامان این موقع  
تماس گرفته بود و اطلاع دادنش رو نداشته بود برای وقتی که می رسم  
خونه! بی حوصله گفتم:

-خب!

با لحن خاصی گفت:

-جشن بله برونه!

دوباره به ترافیک خوردم! لحن مامان برام از موضوع صحبتش، عجیب  
تر بود:

- بله برون مهربا!

گوشی رو روی صندلی انداختم و هندزفری رو وصل کردم؛ هیچ حس  
خاصی با شنیدن این خبر در من ایجاد نشده بود؛ بی حوصله گفتم:

-خوشبخت شن!

سکوت کرد؛ مادرانه هاش رو نمی فهمیدم! از چی ناراحت بود؟ دروغ  
نگم؛ می فهمیدم اما حوصله شون رو نداشتم! گفتم:

-می آم صحبت می کنیم!

و بدون اینکه منتظر شنیدن خداحافظیش بمونم، تلفن رو قطع کردم که  
بلافاصله دوباره زنگ خورد؛ چه حوصله ای داشت مادر من، ماشین

رو حرکت دادم و از دكمه ي هندزفري استفاده كردم براي جواب دادن  
و كلافه گفتم:

-بله؟

-با كي حرف مي زدي؟!

رو ترمز زدم و با تعجب گوشي رو برداشتم و با ديدن تماس گيرنده  
ماتم برد!

-كجايي؟

به خودم اومدم و با شنيدن بوق ماشين هاي پشت سري با بدبختي حرکت  
كردم و گفتم:

-تو خيابون!

صداش عصبى و كلافه بود:

-درست جواب بده!

ماتم برد؛ ديوانه شده بود؟ به صدا اومدم و پرسيدم:

-يعني كه چي؟

-وقتي مي پرسم كجايي درست جوابم رو بده!

بعد از اين همه مدت به قصد دعوا و مرافعه تماس گرفته بود؟ با صداي  
بلندي گفتم:

-تو خيابونم!

-با من بحث نكن.

وا رفتم و ماشين رو به گوشه ي خيائون كشوندم و گفتم:

-اوني که زنگ زده و داره بحث مي کنه تويي!  
سکوتش غریب بود! نفس هام رو کنترل کردم و بعد از چند ثانیه بالاخره  
صداش رو شنیدم:  
-گفته بودم فرق داري نه؟!  
عصبي گفتم:  
-گفته بو...  
ميون حرفم نشست:  
-نداري! اصلا هم نداري!  
رسمًا داشت ديوانه ام مي کرد، گفتم:  
-زنگ زدي اين و بگي؟ خيلي خب...  
دوباره صحبتتم رو قطع کرد:  
-نه!

عصبي گفتم:  
-پس بفرمايين!  
-شبيه به همه ي زن هاي لعنتي اي هستي که تا به حال دیدم!  
خونسرديم رو حفظ کردم و با آرامش گفتم:



-این که شد همون.

صداش وحشتناک شده بود:

-با من بحث نکن پرتو.

با شنیدن آخرین جمله اش، عضلات بدنم منقبض شدند! این دقیقا اولین باری بود که اسمم رو به زبون آورده بود؛ درست وسط اولین دعوای رسمیمون و من نمی دونستم الان باید جوابگویی کدوم حسم باشم! عصبی بودم از رفتارش و در عین حال، دلم تمایل داشت ضعف بره برای اون پرتویی که از زبونش شنیده.

سکوتم باعث شد که به حرف بیاد:

-کجایی؟

این سومین باری بود که می پرسید! خسته از فشار احساسی ای که این پنج روز رو دوشم بود، گفتم:

-بخدا تو خیابونم! دارم از کلینیک می رم خونه!

سکوتش وقت بهم داد برای هضم اتفاقات افتاده؛ اسمم رو وسط عصبانیتش صدا زده بود و من درست تا یک دقیقه ی پیش، فکر می کردم که حتی اسمم رو هم بلد نیست! صداش از فکر خارجم کرد، ملایم تر شده بود اما کلافگیش همچنان به قوت خودش باقی بود:

-می گی چکار کنم؟

چی و چه کار کنه؟ سعی کردم مکالممون رو دوره کنم تا ربط این سوال رو به موضوع بحثمون پیدا کنم اما به نتیجه ای نرسیدم و پرسیدم:

-چیو چکار کنی؟

بي مکت گفت:

-تو؛ مي گي با تو چکار کنم؟

قفل کردم و ادامه داد:

-من حوصله ي اين نمايش هاي مسخره رو ندارم! پنج روزه هيچ خبري ازت نيست؛ فقط واسه اينکه گفتم با من زندگي کن؟

مثل من آمار روز ها رو داشت، کدوم خري وسط بحث انقدر خوشحال مي شد که من؟!

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-چه انتظاري از من داري؟ واقعا چه فکري در مورد من کردي؟

جوابش عجيب و غريب بود:

-تو داري باعث مي شي من از خودم بدم بياد! من از اين شکلي که حالا هستم متنفرم.

از خودش بدش مي اومد بخاطر من؟ اينکه به خودش زحمت داده بود و بعد از اين مدت پرسیده بود "چته؟" از خودش متنفرش مي کرد؟

نفس عميقي کشيدم و گفتم:

-آدم از خودش متنفر باشه بي دليل، خيلي بهتر از اينه که احساس بي ارزش بودن داشته باشه با دليل!

بعد از گفتن اين جمله پلک هام رو براي چند ثانيه بستم و ذهنم پر کشيد به اون روزي که مريض شده بودم؛ به توجهات اون روز که نصيبم شده بود؛ به انگشتي که رو صورتم کشيده شده بود و اون لحن؛ آه خدايا، خواب ديده بودم؟

اڳه ڪسري بهراد اون آدم بود؛ اين ديوي كه پشت تلفن داد و بيداد مي  
کرد دقيقا ڪي بود؟

-مي آم سمت خونتون.

پلڪ هام رو باز کردم و پرسيدم:

-ڪجا مي آي؟!

-بيا تو همون پارڪ رو به روي ڪتابخونه! منم دارم مي آم.

نفس عميق ڪم جوني ڪشيدم؛ مخالف ديدنش بودم و به نظرم حالا آمادگي  
رو به رو شدن نداشتيم اما حرفي از مخالفتم نردم، شايد ديدنش دردي  
رو از دلم دوا مي کرد. کوتاه گفتم:

-نزدیکم.

حرفي نزد و تماس رو قطع کرد. ماشين رو به سمت خونه حرڪت دادم  
و بيست دقيقه ي بعد، ڪنار پارڪي كه گفته بود، متوقف شدم. چشم  
چرخوندم و ماشينش رو نديدم. قفل مركزي رو زدم و سرم روي فرمون  
گذاشتم! حقيقتا عصباني بودم و خشم زيادي رو تو وجودم حس مي کردم  
و نمي خواستم كه اين ملاقات ختم بشه به يه بحث ديوانه كننده!

مامان هميشه وقتي ناراحت و عصباني بودم، بهم مي گفت كه شروع كنم  
به شمردن؛ منم تو عالم بچگي تا ده مي شمردم و ديگه عصباني نبودم؛  
حالا بايد تا چند مي شمردم؟! هزار؟

با تقي هائي كه به شيشه خورد، پريدم. چهره ي كسري رو از شيشه ي  
مقابل تشخيص دادم و با اضطراب، قفل ماشين رو باز كردم! دستگيره  
رو كشيد و سوار شد!

حال اون لحظه قابل توصيف نيست؛ وقتي اون حجم تماما سياه پوش تو  
ماشينم جا گرفت، وقتي به سمت برگشت، وقتي نگاهش كردم... نگم از  
نتيجه ي وقتي ها!

كاملا به سمت چرخيد و شمردنه گفت:

-برام توضيح بده كه چته! دقيق و كامل!

تو ماشين من، فاصلمون خيلي كم و نزديك بود و طبيعي بود كه وسط  
اين بلبشو، دلم آغوشش رو طلب مي كرد؟

عقلم اما شروع كرد به قدرت نمايي، تو ذهني محكمي به دلم زد و  
وادارم كرد به جواب دادن:

-تو از من خواستي بيايم به خونه ات و با تو زندگي كنم! منظورت چي  
بود از اين حرف؟

-منظورم اين بود كه بياي به خونه ام و با من زندگي كني!

نبايد عصباني مي شدم؛ نبايد:

-من خانواده دارم! تا به حال ازدواج نكردم! فكر مي كني انقدر زندگيم  
رو هواس كه تا خواستي پاشم بيايم خونه ات و باهات زندگي كنم؟

لب هاش رو به رسم هميشگي، رو هم فشرد و نهايتا گفت:

- من اعصاب و حوصله ي اين مسخره بازي ها رو ندارم!

از كوره در رفتم:

-مسخره بازي؟ وقتي ازت مي خوام به سبك زندگي من احترام بذاري  
مي شه مسخره بازي؟

-اون سبك زندگي لعنتيت چي مي گه؟ حتما مي گه گل و شيريني دست  
بگيرم و بپام خواستگاري!

بغض كردم؛ چطور به خودش اجازه مي داد كه با من اينطوري صحبت  
كنه! آب دهانم رو با بغضي كه سر راهش بود قورت دادم و گفتم:

-نه لزومي به خواستگاري نيست!

نگاهش سوالي شد و ادامه دادم:

-من اصولا به خواستگار هايي كه مطمئنم جوابم بهشون منفيه، اجازه ي  
اومدن نمي دم!

چشم هاش رو ريز كرد و برزخي نگاهم كرد؛ اين جواب رو از سر  
لجبازي و سوزوندنش نداده بودم؛ تو اون لحظه واقعا حسم همين بود؛  
من هيچ تمايلي به زندگي با يه آدم بي ادب و خودخواه نداشتم! جوابش  
چيزي وراي تصورم بود:

-با من زندگي مي كني! افكار پوچت رو بريز دور و بگو كي بپام؟

انقدر شوكه بودم از جوابش كه با گيجي پرسيدم:

-كجا بپاي؟

-اگه اين خواستگاري مسخره باعث مي شه كه به خونه ام بپاي من  
انجامش مي دم!

آه ناخواسته اي كشيدم و براي اولين بار تو زندگي احساس بدبختي  
واقعي بهم دست داد! از موضع کوتاه اومدم كه حس نكنه دارم لجبازي

مي ڪنم؛ سرم رو براي ديدن ڪامل صورتش خم ڪدم و با تلفيقي از عجز و ملايمت گفتم:

-من نمي شناسمت ڪسري. من هيچي از تو نمي دونم، چه انتظاري از من داري؟ خودت رو جاي من بذار و سعي ڪن من رو بفهمي. من يه دختر بيست و خرده اي ساله ام ڪه با خانواده ام زندگي مي ڪنم؛ من...

فكر جديدي به ذهنم رسيد و باعث شد ڪه از ادامه ي صحبت قبليم منصرف شم و به جاش بپرسم:

-تو چرا همچين چيزي رو از من مي خواي؟ چرا مي خواي ڪه باهات زندگي ڪنم؟

در واقع خوره ي مسخره اي به جونم افتاده بود؛ مي ترسيدم ڪه آراد تو تصميم گيريش دخيّل بوده باشه. جوابي ڪه داد، شڪم رو برطرف نڪرد ڪه هيچ، آتيشش رو هم شعه ور تر ڪرد:

-بايد تو اون خونه باشي.

از ڪوره در رفتم:

-براي من بايد وجود نداره!

و بلافاصله بعدش، با تغيير صد و هشتاد درجه اي لحنم، گفتم:

-منصف باش ڪسري بهرادر! من از تو چيزي نمي دونم. چطور انتظار داري ڪه چشم بسته هرچيزي ڪه مي خواي رو قبول ڪنم؟

جوابي نداد و به جاش، مشغول آتيش زدن سيگارش شد؛ شيشه ي ماشين رو پايين ڪشيد و ڪام عميقي از سيگارش گرفت.

با حسرت به سیگار داخل دستش نگاه کردم و یادآوری روزی که با دستاش سیگار کشیده بودم؛ حالم رو منقلب کرد!

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و به سیگارش رسید و دوباره به چشم هام برگشت؛ عمیق و دقیق بهم خیره شد و کلی حس لعنتی، روونه ی چشم هام کرد!

با تعجب به دستی که نزدیک شد خیره شدم، فیلتر سیگار رو دقیقا رو به روی لب هام گرفته بود؛ مسخ شدم! این آدم دیگه کی بود؟

لب هام رو ناخودآگاه دور فیلتر سفت کردم و خواستم سیگار رو از دستش بگیرم که مانع شد و گفت:

-قانون های من تغییر ناپذیرن!

تو دلم گفتم " مرده شور قانون هات رو ببرن" و پک عمیقی به سیگار زدم!

-کی پیام؟

دود رو تو صورتش فوت کردم و گفتم:

-باید خانواده ام رو راضی کنی؛ می تونی؟

با لحن عجیبی پرسید:

-مشکل فقط خانواده؟ اونا رو راضی کنم تو دیگه مشکلی نداری؟

خواه ناخواه صورت مامان اومد جلو چشمم و آه از نهادم بلند شد. سرم رو بین دستام گرفتم و با بدبختی نگاهش کردم! معنی از چاله تو چاه افتادن رو داشتم به صورت واضح حس می کردم! یه چاه عمیق و دردرس ساز که می دونستم حالا حالا ها نجاتی در کار نیست! نالیدم:

-من نمي شناسمت!

دود حجيمي از سيگار رو به سمت فوت کرد و گفت:

-من مي شناسمت!

چپ چپ نگاهش کردم؛ از رو هم که نمي رفت! ادامه داد:

-بعد از شش سال اولين باريه که مي خوام ريسک کنم، قبل از تو...

حرفش رو به اتمام نرسوند و با وجود اينکه مي گفت من رو مي شناسه، اسم کارش رو گذاشته بود ريسک کردن! با کي طرف بودم من؟

نگاهش کردم؛ مي خواستمش و گريزي نبود! من اين موجود عجيب غريب رو مي خواستم و فکر از دست دادنش، باعث مي شد به اين نتيجه برسم که دنيا خاکستري مي شه.

## فصل نهم

بعد از دو روز کلنجار رفتن با خودم، با ترديد آيکون برقراري تماس رو لمس کردم و اضطراب ناخوشايندي به جونم افتاد.

-سلام پرتو جان.

با جواب دادن نصيري، سطح اضطرابم بالا تر رفت و ذهنم قفل کرد.

-الو؟ هستي پرتو جان؟

به زور لب هام رو حرکت دادم:

-سلام.



-سلام عزیزم؛ خوبی؟

لبه ی تختم نشستم و گفتم:

-ببخشید که این موقع تماس گرفتم.

و با ترس ادامه دادم:

-منزل خودتون هستین دیگه؟

لحنش متعجب شد:

-بله، چطور؟

پلک هام روی هم فشردم! همه ی چیزی که آماده کرده بودم برای گفتن و پرسیدن، از ذهنم پر کشیده بود.

-چیزی شده پرتو جان؟

سعی کردم تکه های پازل متلاشی شده ی ذهنم رو هرجور شده کنار هم بچینم و بپرسم:

-می تونم چندتا سوال ازتون بپرسم؟

با تاخیری که نشونه ی تعجبش بود، گفت:

-بله؛ چه سوالی؟

موتور ذهنم راه افتاد:

-راستش من خیلی دودل بودم که بهتون زنگ بزنم یا نه اما واقعیتش رو بخواین برای پرسیدن سوالاتم کسی رو جز شما سراغ نداشتم و رو این حساب مزاحمتون شدم.

سکوتش رنگ و بوی انتظار داشت و باعث شد ادامه بدم:

-جسارت نباشه اماخيلي ممنون مي شم اگه بهم اين اطمینان بدین که این صحبت ها بین خودمون مي مونه.

بلافاصله گفت:

-البته.

آب دهانم رو قورت دادم و نفس عميقي کشيدم و پرسيدم:

-شما چقدر آقاي بهراد رو مي شناسين؟

چند ثانيه سکوت کرد و نهايتا گفت:

-متوجه نمي شم. منظورتون چيه؟

به بنیست خوردن همین بود يا تعريف ديگه اي داشت؟ با بدبختي گفتم:

-ببينيد خانم نصيري، من برام يه قضيه اي پيش اومده که لازمه در مورد ايشون يه سري چيز هاي کلي رو بدونم، يه جور تاييد يا تکذيب مي خوام و اونطور که متوجه شدم شما چند ساليه که ايشون رو مي شناسين...

به اینجا که رسيدم سکوت کردم. نمي دونستم ديگه بايد چجور منظورم رو برسونم! داشتم دنبال کلمه هاي جديد مي گشتم که گفت:

-آقاي بهراد آدم خوبي هستن؛ تو اين چند سالي که باهاشون در ارتباط بودم من بدي اي ازشون نديدم؛ اگه منظورتون اين بوده باشه البته.

همین رو مي خواستم؛ يه جور تاييد! کار ديگه و تحقيق ديگه اي از من بر نمي اومد. دو روز از شبي که تو ماشين صحبت کرده بوديم مي گذشت و تمام اين دو روز هيچ کار مفيدي از من بر نيومده بود جز زنگ زدن و صحبت کردن با نصيري که نمي دونستم چقدر کار

درستیه! در واقع سوال دیگه ای ازش نداشتم؛ می تونستم یکم در مورد زندگیش فضولی کنم اما ترجیحم این بود که خودش برام مشخصشون کنه! مثل شغلش و مادرش.

به محض اینکه از نصیری خداحافظی و تلفن رو قطع کردم، زنگ خورد و دیدن اسم کسری رو صفحه نمایشش شوکه ام کرد! تو این دو روز هیچ خبری ازش نشده بود و عجیب بود که درست همین حالا تماس گرفته! به تماسش جواب دادم و که پرسید:  
-داشتی با کی حرف می زدی؟

دیگه کم کم داشتم عادت می کردم به این رفتار های غریبی که از خودش نشون می داد.

سکوتم باعث شد که دوباره سوالش رو بپرسه! چي باید جوابش رو می دادم؟ نفس عمیقی کشیدم و راستش رو گفتم:

-با خانم نصیری!

بر خلاف انتظارم سوال دیگه ای نپرسید و احتمالاً سوالتش رو با خود نصیری مطرح می کرد!

-کجایی؟

به سقف خیره شدم و گفتم:

-خونه ام.

دوباره سکوت کرد! اوج سوالاتش همین دو تا بود و گاهی لطف می کرد و احوالم رو هم جویا می شد!

-تصمیمت رو گرفتی؟

صاف نشستم؛ در واقع دو روز پیش ازش وقت خواسته بودم برای  
تصمیم گرفتن؛ البته تصمیم گرفتن برای به قول خودش "زمان  
اومدن"ش!

از فضاي بازي که پرده ايجاد کرده بود، به آسموني که در حال غروب  
کردن بود خیره شدم و کم جون گفتم:  
-امشب با خانواده ام مطرح مي کنم!  
و از تصور اين قضيه به خودم لرزیدم!  
-خوبه!

تو دلم گفتم "واسه تو که همه چي خوبه"! و به خودش گفتم:  
-من هيچ حرفي از تو نمي زنم!  
و با حرص ادامه دادم:

-حرفات رو خودت بزن! راضي كردنشون اصلا كار راحتی نيست!  
به جاي آروم كردن و اميد دادن گفتم:  
-من بايد برم جايي كار دارم! فعلا!  
پوف كلافه اي کشیدم؛ داشتم كار درستي مي كردم!؟

\*\*\*\*\*

شب، با برگشتن مامان و بابا از مراسم نامزدي مهبد، به استقبالشون  
رفتم! تو اين مراسم من دعوت نبودم و در واقع مراسم محدود و جمع و  
جور بوده و فقط بزرگتر ها دعوت داشتند خونه ي عروس.

براشون چاي آوردم و براي اولين بار به تمام توضيحات مامان كامل و با حوصله گوش دادم! استكان چاييش رو برداشت و از كليات گفت تا رنگ چشم هاي پرستو-نامزد مهربد- و نحوه ي پذيرايي خانواده اش و تا به تا بودن كارد هاي ميوه خوري! حتي از جاي لكه ي آبي كه روي پيش دستي مونده بود هم حرف زد و درست يك ساعت بعد كمى كه آروم گرفت، بلند شدم و استكان چاي سرد شده اش رو كه وقت نكرده بود براي خوردنش رو در مقابل چشم هاي متعجب بابا كه گاهي از بالاي روزنامه نگاهم مي كرد با چاي تازه عوض كردم و رو به به بابا پرسيدم:

-دوباره چاي مي خواين بابا؟

خوب نگاهم كرد و بعد از مكثي طولاني گفت:

-نه!

و مشغول خوندن بقيه ي روزنامه اش شد!

استكان چايي رو مقابل مامان گذاشتم و به ساعت كه نزديك به ده بود، نگاه كردم و قبل از اينكه مامان فرصت دوباره اي پيدا كنه براي توضيحاتش، پيشقدم شدم و گفتم:

-راستش مي خوام موضوعي رو باهاتون مطرح كنم!

بابا به آرومي روزنامه اش رو كنار گذاشت و عينك مطالعه اش رو از رو چشمش برداشت و دقيق نگاهم كرد! مامان اما هنوز تو حال و هواي خودش بود و چاييش رو مزه مزه مي كرد!

-چي شده؟

صداي بابا باعث شد كه به حرف بيام:

-چيزي نشده! فقط...

چشم هاش رو ريز كرد و مامان ادامه داد:

-فقط چي؟

مرگ يك بار، شيون يك بار! گفتم:

-كسي ازم خواسته كه به خواستگاري بياد! خواسته كه با شما مطرحش كنم.

بابا سكوت كرد و لبخند نامحسوسي رو لب هاي مامان نشست! لبخندي كه كم كم محو شد!! استكان نيمه خورده ي چايش رو روي گل ميز مقابلش گذاشت و گفت:

-خب چرا تماس نگرفتن؟!

اين فعل جمع، مي گفت كه حالا حالا ها با من كار داره! ادامه داد:

- منظورم خانوادشه! شماره مون رو مي دادي تماس بگيرن!

سكوت كردم و مامان رفت سر مسئله ي بعديش:

-حالا كي هست؟

بابا همچنان تو سكوت نگاهم مي كرد! زانو هامو بهم فشردم و گفتم:

-يكي از مراجع هامه!

اخم هاي مامان به آني تو هم رفت و با صداي بلندي گفت:

-خدا مرگم بده! كسي از مريضات عاشقت شده؟

پلك هام رو با درد بهم فشردم! يه حس لعنتي مي گفت كه ته اين بازي خوش نيست! به زور گفتم:

-نه!

و صدای نفس راحت مامان رو شنیدم!

-پس چي؟

بابا هنوزم به سکوت آزار دهنده اش ادامه داده بود! در جواب مامان گفتم:

-اجازه مي دين بگم بياد همه چيز رو خودتون ببينيد و پيرسيد؟

نيم نگاهي به بابا انداخت و گفت:

-چي بگم والا! بالاخره بايد بدونيم کيه و چه کاره ست که بذاريم بياد! مي گي از مريضاته آخه!

لب هام رو گاز گرفتم و به جون انگشت هام افتادم! نگاه منتظر مامان بهم مي فهموند که منتظر جوابه! گفتم:

-از خود مراجع ها نيست، پدر يکي از مراجع هاست!

جرئت نداشتم به سمت بابا برگردم! مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-يعني چي؟ پدر يکي از مراجع ها ؟ يعني تو رو واسه يکي ديگه از بچه هاش خواستگاري کرده؟!

يا خود خدا! چقدر سخت شده بود!

تصور اينکه مامان سوالاتش رو به همين شکلي که از من مي پرسيد، از خود کسري پيرسه، لرزه به اندامم مي انداخت!

-پس چرا حرف نمي زني؟ بالاخره تو مي شناسيش يا نميشناسيش؟

آه ناخواسته اي كشيدم و در جواب مامان گفتم:

-مي شناسمش!

كلافه گفتم:

-خب! كيه؟ چيه؟ چه كارست؟

نامحسوس كمي چرخيدم تا سنگيني نگاه بابا رو رو ي نيمرخم حس كنم  
و در جواب مامان، با بدجنسي تمام فقط سوال آخرش رو جواب دادم:

-بوكسوره! يه آكادمي بزرگ بوكس هم داره!

ابروهاش بالا پريدند و با تعجب پرسيد:

-جدا؟! خانواده اش چه كاره ان؟ وضع ماليشون چطوره؟!!

داشتم دودوتا چهار تا مي كردم چطور جوابش رو بدم كه به نفعم باشه  
كه بابا، سوال اول و آخرش رو پرسيد:

-تو خودت تاييدش مي كني؟

با همين سوال كيش و مات شدم! چيزي رو كه خودمم در باره اش  
مطمئن نبودم ازم پرسيده بود! نصفه و نيمه به سمتش چرخيدم و نگاهم  
رو به نگاهش دادم و سكوت كردم! شايد يك دقيقه گذشت و نه من حرفي  
زدم و نه بابا! نمي دونم چه برداشتي از سكوتم كرد كه گفتم:

-بگو بيان!

\*\*\*\*\*



## فصل دهم

نگاه مضطربم رو به آینه دادم و برای بار آخر، ظاهرم رو چك کردم. شومیز راه راه سیاه و سفید، با مدل شلواری که انتخاب کرده بودم همخونی خوبی داشت و آرایشم هم به خوبی روی صورتم نشسته بود. موهایی که تا زیر گوشم بلند شده بودند به طرز عجیبی بعد از سشوار سرسری ای که کشیده بودم، خوش حالت ایستاده بودند!

بیرون از اتاق هم همه چیز مرتب بود! ظروف کریستال پذیرایی مامان، برق می زدند و خوراکی های رنگانگی که رو میز پذیرایی چیده شده بودند، اشتهای برانگیز بودند.

مامان و بابا هم پوشیده در لباس های نیمه رسمی، منتظر بودند و همه چیز به طرز خوبی به نظر می رسید!

قانعشون کرده بودم که تو جلسه ی اول، کسی رو دعوت نکنند و اجازه بدن این جلسه مثل یه جلسه ی ساده ی آشنایی برگزار شه!

امیدی به خوب پیش رفتن امشب نداشتم؛ مامان همینطوریش هم شمشیرش رو از رو بسته بود و بابا به شکل ناخوشایندی ساکت بود!

با شنیدن صدای آیفون از جا پریدم و زیر فشار نگاه مامان و بابا، به سمت آیفون رفتم و با دیدن کسری آراد به بغل، همون لحظه وا دادم! با آراد اومده بود؟!!

با اضطراب، کلید باز شدن در رو فشردم و نفس های عمیق پی در پی و بی نتیجه ای کشیدم و شروع به شمارش کردم! با شماره ی چهل و

هشت بود که زنگ در ورودی نواخته شد و بابا خودش برای بازکردنش  
پیش قدم شد!

انقدر سطح اضطرابم بالا بود که نمی‌تونستم هیچ‌کدوم از اطلاعات  
دیداری و شنیداری رو پردازش کنم!

فقط تنها صدایی که به گوشم خورد، صدای سلام دادن کسری و تنها  
تصویری که ذهنم پردازش کرد، صورت و رفته‌ی مامان بود!

اولین کسی که به خودش اومد، بابا بود؛ در حالی که نگاهش رو از  
روی آراد بر نمی‌داشت، برای نشستن به کسری تعارف کرد و بعد با  
دست، مامان رو که هنوز به در ورودی خیره و احیانا منتظر بقیه‌ی  
مهمون‌های احتمالی بود، به سمت پذیرایی هدایت کرد.

با نشستن مامان و بابا، بلا تکلیف کناری ایستادم! هر دو شون به کسری  
خیره شده بودند و کسری در حالی که آراد رو روی پاهاش نشونده بود،  
بی تفاوت نگاهشون می‌کرد!

-بشین پرتو جان.

با شنیدن صدای بابا، روی دم دست‌ترین مبل نشستم و برای شروع، به  
جون انگشت هام افتادم!

چند ثانیه که به سکوت و نگاه گذشت، بابا به حرف اومد:

-خیلی خوش اومدین جناب...

کسری آراد رو روی پاهاش جابه‌جا کرد و با صدای مخصوصش گفت:

-بهراد هستم!

-بله؛ خیلی خوش اومدین جناب بهراد!

کسری سری به نشونه ی تشکر در جواب بابا تگون داد و دوباره سکوت برقرار شد و چند ثانیه ی بعد، این سکوت به بدترین نحو ممکن شکست؛ آراد شروع به صدا سازی و بی قراری کرد و من به عینه، پس افتادن مامان رو دیدم!

هر لحظه شرایط بدتر از قبل می شد و هیچ کس، حرفی نمی زد! بلند شدم و برای پر کردن خلای که به وجود اومده بود، مشغول پذیرایی شدم!

ظرف میوه رو مقابل کسری گرفتم و با صدای مامان خشکم زد:  
-پسرتون؟

نگاهم رو فوری به صورت کسری دادم؛ نگاهش هیچ حسی رو القا نمی کرد! با دست سبد میوه رو پس زد و گفت:

-ممنون. نمی خورم!

و رو به مامان ادامه داد:

-بله، آراد پسر مه!

خب من دیگه هیچ وقت مامان رو نگاه نمی کردم!

سبد میوه رو روی میز گذاشتم و سر جای قبلیم نشستم! مامان دومین سوال رو پرسید و در واقع دومین ضربه رو به خودش زد:

-خانواده تشریف نیاوردن؟

کسری آراد رو که بی قراری می کرد پایین گذاشت و کلافه گفت:

-من خانواده ندارم!

بابا همچنان نظاره گر بود و مامان ادامه داد:

-چطور؟!

-مادرم به رحمت خدا رفتند و از بقیه ی خانواده ام خبری ندارم!

خانواده ی من پسر مه و جز خودش خانواده ای ندارم!

نفسم حبس شد و مامان مهلك ترین ضربه رو با حرفش، به خودش زد:

-به گمونم پسر تون خوابش می آد!

دعا دعا کردم کسری جوابی نده اما انگار امروز نطقش تمام و کمال باز شده بود:

-خوابش نمی آد! پسر من اوتیسمه!

واکنش مامان باعث شد به سمتش بچرخم! بی اراده و هاج و واج بلند

شد و تو جاش ایستاد! داشت گریه ام می گرفت! رنگ به روی مامان

نمونده بود و هر آن ممکن بود پس بیفته!

همه چیز داشت بهم می ریخت که بابا گفت:

-بشین خانم؛ پرتو خودش چایی می آره!

با اشاره ی بابا، به خودم اومدم و همزمان که مامان می نشست، بلند

شدم. آشپزخونه کدوم طرف بود؟

خدا رو شکر کردم که خونمون یه نقشه ی کوچیک و مشخص داشت و تنها خروجی پذیرایی، اینجور مواقع که اسمت رو هم فراموش می کردی به کارت می اومد و وصلت می کرد به جایی که باید!

با رسیدن به آشپزخونه، تموم نفس هایی رو که نکشیده بودم، بعلاوه ی چند نفس زاپاس کشیدم و برای خوردن آب هجوم بردم به شیر سینک ظرفشویی!

علایم حیاتیم که به حالت عادی برگشت، سعی کردم مراحل چای ریختن رو مو به مو به خودم یادآوری کنم؛ “اول استکان ها رو بچین، دسته هاش همه باید به یک طرف و به سمت مهمون باشه؛ چای نه کمرنگ باشه و نه پررنگ؛ آبجوش رو نباید از فاصله ی زیاد ریخت که روی چای کف نکنه؛ کف های اضافه رو با قند بگیر؛ در آخر هم حتما حواست باشه که قطره ای از چای روی سینی نریخته باشه!”

این تمام چیزی بود که مامان تاکید کرده بود برای ریختن و آوردن چای اما نتیجه صرفاً چیزی نبود که مامان می خواست و حاضر بودم قسم بخورم که کسی تو این وضعیت به من هم توجه نمی کنه چه برسه به سینی چاییم!

در آخر بعد از پنج دقیقه که بیشترش به سردرگمی گذشته بود با سینی چایی که دسته ی استکان هاش، هر کدام یکی از جهات اصلی جغرافیا رو نشون می دادند قدم به پذیرایی گذاشتم.

چای رو چرخوندم و جز بابا کسی ازش استقبال نکرد! سینی رو کنار سبد میوه و ظرف دست نخورده ی شیرینی گذاشتم و سر جای قبلیم نشستم و با احتیاط به مامان نگاه کردم؛ آگه چشم هاش با حرکات آراد حرکت نمی کردند، خیال می کردی زبونم لال دچار زندگی نباتیه!

عضلات صورتش شل و وارفته به نظر مي رسيدند و لب هاش بيشتري  
همكاري ممكن رو با جاذبه ي زمين از خودشون نشون داده بودند.  
صورتش ماسكه و بي رنگ و گردنش كمى به چپ خم شده بود. دست  
هاش بي تكليف روي دامن سورمه اي رنگش رها شده بودند و حرڪات  
قفسه ي سينه اش محسوس نبودند؛ من يه شبه چكار كرده بودم باهاش؟!  
حركت بابا كه استكان چايش رو به سمت لب هاش برد، باعث شد نگاه  
از مامان بگيرم و به بابا بدم؛ جرعه اي از چايش رو تلخ نوشيد و رو به  
كسري پرسيد:

-جسارتا چرا از همسر سابقتون جدا شدين؟

جواب كسري زيادي جمع و جور بود؛ درست مثل گلوله:

-انسان نبود!

لبم رو گاز گرفتم و بابا پرسيد:

-و چرا اينبار دختر من رو انتخاب كردين؟

-انسانه!

هميشه جواب هاي كوتاه، راه رو براي سوالات بعدي باز مي داشت اما  
جواب هاي كسري مات كننده بودند!

گوشام داغ كرده بودند و سرم سنگين شده بود سوال و جواب هاي كوتاه  
رو مي شنيدم اما پردازشي تو كار نبود!

بابا چايش رو تموم كرد و مني كه مي شناختمش، رفتار هاش رو به  
مزه مزه كرن چاي نسبت نمي دادم؛ بابا داشت با فرصتي كه با نوشيدن  
چاي نصيبش شده بود، افكارش رو مزه مزه مي كرد!

با طمانیه استکان خالی شده ی چای روی گل میز مقابلش گذاشت و گفت:

-اجازه بدین با خانواده صلاح و مشورتی داشته باشیم و نهایتاً نتیجه رو بهتون ابلاغ کنیم!

کسری کوتاه گفت:

-البته!

و از جا بلند شد که بابا گفت:

-تشریف داشته باشین؛ هنوز که چیزی میل نکردین.

کسری اما آراد رو تو آغوش گرفت و در حالی که نگاه عمیقش رو به بابا دوخته بود، گفت:

-ممنون!

و به سمت در خروجی راه افتاد و بابا مشایعتش کرد.

دوستان یه صحبتی رو اینجا برای همیشه داشته باشم

خواهش می کنم دیگه پیامی مبني بر کم بودن پارت (که البته تو بیشتر موارد با توهین همراه) نبینم.

من از روز اول گفتم روزی یک پارت و هر وقت به دلیل غیر موجهی نتونستم اون یه پارت و بذارم فردا یا پس فرداش جبران کردم

دیگه نمی خوام بشنوم فلان نویسنده روزی هجده هزار تا پست می ذاره و فلان نویسنده با وجود دو تا بچه تو یه هفته رمان و تموم می کنه

بخدا خسته و کلافه شدم از پیام ها و بعضي از دوستان که با توهين هاشون فقط کم لطفی می کنند

اگه واقعا انقدر اذیت می شید دلیلی نداره که بیاین به من توهین کنین! اگه هزار تا نویسنده دارین که روزانه ده ها پارت می دارن مسلما دیگه نباید وقت واسه خوندن رمان من داشته باشین!!!

خواهش می کنم اعصاب من و خودتون رو خرد نکنین؛ فقط دارین با این بازخورد ها دلسردم می کنین

در که بسته شد، هوای سردی تو خونه پیچید؛ سرمایي که هیچ ربطی به آذر ماه نداشت! لرز کردم و با ناباوری به مامان خیره شدم که با فشار دست هاش رو زانو هاش بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه گره ی روسریش رو شل کرد و با قدم هایی که رو زمین می کشیدشون به سمت اتاق خوابش رفت.

از مامان که ناامید شدم به بابا نگاه کردم؛ چند ثانیه نگاهم کرد و بعد، با قدم هایی آروم به سمت صندلی لهستانییش رفت، عینکش رو زد و با گرفتن روزنامه جلو صورتش، اتصال نگاهم به چشم هاش رو قطع کرد!

احساس بدی داشتم؛ یه جور احساس بدِ سرخوردگی! دلم می خواست جیغ بکشم سر دلم! والد درونم رو به روم ایستاده بود و یا تاسف سرش رو تکیه می داد و کودک درونم بغ کرده، گوشه ی پذیرایی زانو هاش رو تو شکمش جمع کرده بود و نشسته بود!

پلک هام داغ کرده بودند!

بلند شدم و وسایل پذیرایی رو با اکراه جمع کردم.



آخرين استكان رو هم كه آب كشيدم، صداي بابا رو شنيدم:

-پرتو يه چاي ليواني برام بيار لطفا!

دست هام رو خشك كردم و كتري رو به برق زدم و به انتظار خاموش شدن چراغ قرمزش موندم! رسما مي خواستم به هر چيزي توجه كنم كه مبادا فكر كنم.

با دقت، ليوان زنبوري مورد علاقه ي بابا رو از چاي پر كردم و با شيريني نخودچي مخصوصش كه دستپخت مامان بود، سمت بابا رفتم. سيني محتوي ليوان و شيريني رو مقابلش گذاشتم و قصد رفتن داشتم كه گفت:

-بشين!

بلا تكياف نگاهش كردم كه ادامه داد:

-بايد باهم صحبت كنيم!

اضطراب ناخوشايندي به دلم چنگ زد، صندلي ميزبان پذيرايي رو جلو كشيدم و با ترديد نشستم!

روزنامه اش رو كنار گذاشت و عينكش رو برداشت و گفت:

-براي خودت چاي نريختي!

جواب ندادم و زانو هام رو بهم فشردم. دسته ي ليوان چايش رو تو دستش گرفت:

-چي باعث شده كه اين مرد رو دوست داشته باشي؟

از شدت شوك وارده ناشي از سوالش، لب هام ناخوداگاه تگون خوردند و با نگاهی گيج خيره شدم بهش!

تا به امروز هیچ وقت انقدر بي پرده ازم سوال نپرسیده بود!

نگاهش انتظار کشنده اي رو به چشم هام مي ريخت و لب هام رو وادار مي کرد به تگون خوردن و حرف زدن! تحت فشار نگاهش من و مني کردم که صريح گفتم:

-نيازي نيست بترسي، من ازت حساب پس نمي خوام! فقط مي خوام دلايلت رو بدونم، جوري تو رو بار آوردم که مطمئنم دلايلت قانع کننده خواهند بود! پس عقل و احساسات رو شريك كن و جوابم رو بده!

با حرف هاش، حالِ روز كنكور بهم دست داد! آب دهانم رو قورت دادم و به بخار ليوان خيره شدم و گفتم:

- من هميشه فكر مي كردم براي دوست داشتن كسي بايد علت داشته باشم اما نمي دونم چطور بگم، شايد نااميدتون كنم ولي من بي دليل... جمله ام رو نيمه رها كردم! همون نيمه ي اول، تمام حق مطلب رو ادا مي كرد. سرم رو پايين انداختم و شنيدم:

-هميشه عشق باعث خطر كردن مي شه، آدم بي عشق، جسارت خطر كردن نداره! تنها عشق مي تونه تا اون موقع شب، نگران و متعهد تو بيمارستان نگه ت داره!

از يادآوري خاطره ي اون شب، كه تا مدت ها منتظر مونده بودم بابا ازش حرف بزنه و نزده بود، احساسات ضد و نقیضی بهم دست داد! -پس هیچ وقت نترس از اعتراف به دوست داشتن و عشق! جرئت تو در دوست داشتنه كه باور بقيه رو محكم مي كنه!

تو ذهنم ثبت و تکرار کردم " جرئت تو در دوست داشته که باور بقیه رو  
محکم می کنه "

و همچنان در حال تکرارش بودم که شنیدم:

-چقدر می شناسیش؟

او مدم بگم " نمی شناسمش " اما به نظرم رسید اگه همینطوری پیش برم،  
تمام باور های ذهنی بابا رو نسبت به خودم خراب می کنم، پس گفتم:

-یه شناخت نسبی، خودش و اخلاقیاتش و رفتار هاش رو به خوبی  
میشناسم اما زندگیش برای من پر از مجهولاته! خیلی چیزا هست  
درباره ی زندگیش که نمی دونمشون! حدودا نه ده ماه است که می  
شناسمش؛ از مراجع های کلینیک بود، از اون مراجع های سرسخت که  
قبلا براتون توضیح داده بودم چقدر قانع کردنشون سخته.

-و تو قانعش کردی؛ هم برای درمان، هم برای خواستگاری!

ساکت نگاهش کردم، چقدر زود به نتیجه می رسید و چقدر نتایجش  
کوبنده بودند!

-خب؛ می گفتی!

چه گفتنی وقتی خودش همه اش رو تو قالب چندتا کلمه گفته بود؟ نگاه  
منتظرش ناچاراً به حرفم آورد:

- من يادم نمي آد كه كي، از پدر مراجع بودن تغيير نقش داد به...

دوباره ساكت شدم؛ تغيير نقش به چي؟ به عشق؟!

پيگير جمله ام نشد و گفت:

-به نظر من تو خيلي چيز ها راجع به اين آدم مي دوني، اين آدم يه ازدواج ناموفق داشته، يك بچه ي اوتيسم داره كه با توجه به اينكه مي گه تنها خانواده اش پسرشه، پس تماما تو زندگيشه! اين دلايل براي منصرف شدن كافي هست پرتو، علاوه بر اون مادرت هم هست؛ ديديش كه؟ از شوكي كه بهش وارد شد ديگه نمي تونست حرف بزنه؛ دلايت تكميل شد. دليلي هم كه ذكر نكردي براي دوست داشتنش؛ پس ديگه حرفي باقي نمي مونه!

با حرف هاش سطح اضطرابم بالا و بالاتر رفت؛ تمام اميدم پدري بود! از كسري كه تماما قطع اميد كرده بودم؛ ازش خواسته بودم خانواده ام رو قانع كنه و خيلي شيك، تو جلسه ي اول، با دو سه جواب کوتاه، رسماً گند زده بود به همه چيز و رفته بود!

بابا ليوان نيمه خورده ي چايش رو كنار گذاشت و روزنامه اش رو كاملاً جمع كرد؛ نكنه مي خواست بره؟ فرصتم داشت تموم مي شد و بابا داشت با نتيجه گيري از اينكه دلايل رد كردنش قوي تره تا پذيرفتن، تركم مي كرد! بلند كه شد، ناخودآگاه گفتم:

-صادقه!

و به سرعت ادامه دادم:

-تا به حال ازش دروغي نشنيدم! گاهها شده به سوالاتم جواب نده اما هيچ وقت بهم دروغ نگفته! راستش همين امروز شاكي بودم از اينكه آراد رو

با خودش آورده اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم می‌خواسته تو جلسه ی اول، در مورد همه چیز رو راست باشه!

تاثیر حرف هام، نشستن دوباره ی بابا بود! باید حرف می‌زدم تا نره!  
-کلیشه ای نیست!

ابرو هاش بالا رفتند و ادامه دادم:

-منظورم اینه که شبیه به بقیه نیست؛ چطور بگم...

واقعا هم نمی‌دونستم چطور برای بابا بگم، بعضی از حس ها قابل بیان نبود و این حس هم یکی از اونا بود!

درگیر انگشت هام شدم و بعد از کمی فکر گفتم:

-تعهد و مسئولیت پذیریش نسبت به پسرش واقعا ستودنیه.

سری تگون داد و من روم نمی‌شد از بقیه ی موضوعاتی که تو سر مه صحبت کنم! کسری در کنار مرموز و مجهول بودن و اون اخلاق بخصوص لعنتیش، ویژگی های مثبت هم زیاد داشت؛ این که کوچک ترین توجهی به زن های رنگارنگ اطرافش نداشت و بی بند و بار به نظر نمی‌رسید، به طور عجیبی حالم رو خوب می‌کرد و یه جور حمایت خاصی تو رفتار هاش بود، حمایتی که وقتی حضور داشت، دلت رو محکم می‌کرد! و صد البته در کنار همه ی این ها کلی هم ویژگی منفی داشت و من انقدری عاشق نبودم که چشم ببندم رو نقطه های سیاه و خاکستری شخصیتش!

سکوتم باعث شنیدن حرف های بابا شد:

-دلایلت برام محترمه پرتو! اما دلم مي خواد یکم باز تر به این قضیه نگاه کنی! من یه احساس ناخوشایند دارم که نمی خوام قضاوت بدونیش؛ من حس می کنم تو خودت رو در قبال زندگی این آدم مسئول می دونی! این دلایلی که برام نام بردی، منطقی بودند اما کافی نه، به هیچ وجه کافی نبودند! این که می گی بی دلیل دل بستنی رو ازت می پذیرم اما به نظرت بی دلیل دل بستن کافیه برای اقدام به ازدواج؟! تو دختر عاقل و بالغی هستی و من مطمئنم که بهترین تصمیم رو می گیری! همونطور که سر خواستگاری ها قبلی کنار ایستادم و اجازه دادم خودت تصمیم بگیری، اینبار هم همین کار رو می کنم و هر تصمیمی بگیری بهش احترام می دارم اما دلم مي خواد قبل از اون خوب فکر هات رو بکنی! این آدم مراجعت نیست پرتو، فکر اینکه بخوای به عنوان یه قهرمان وارد زندگیش بشی و زندگی خودش و بچه اش رو درست کنی، از سرت بیرون کن! چون ته این قصه، فقط یه قهرمان شکست خورده می مونه و زندگی هایی که داغون تر از قبله! حالا هم برو و خوب فکر هات رو بکن. من مطمئنم که تو بهترین تصمیم رو می گیری!

با حرف های آخرش، اتمام حجت کرد و بلند شد! حس می کردم بار زیادی رو دوشم گذاشته شده که از تحمل خارجه! ماما که رسماً از فردا اعلان جنگ می داد، بابا کنار ایستاده بود و کسری هم... نگم ازش!

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. برای داشتن کسری باید کفش فولادین و لباس رزم می پوشیدم و به جنگ می رفتم و حالا، تردید بدی به جونم افتاده بود؛ آیا چیزی که می خواستم ارزش جنگیدن داشت؟

روي تخت دراز کشيدم و سر سنگينم رو روي بالش گذاشتم. امشب فکر  
نمي کردم! گوشي رو بدون اينکه به صفحه اش نگاه کنم، خاموش کردم  
و توي کشو انداختم و چشم هام رو بستم؛ فردا حتما فکر مي کردم!

## فصل يازدهم

صبح، زودتر از همیشه از خونه خارج شدم! حوصله ي رانندگي نداشتم  
و دلم مي خواست حالا که وقت دارم، قسمتي از مسير رو پياده برم.  
وارد کوچه شدم و هوايي که روز به روز به جاي سرد شدن رو به  
گرمي مي رفت، منصرفم کرد از پوشيدن کاپشن و کاپشن شدي يه بار  
اضافه روي ساعدم!

به آرومي شروع به قدم زدن کردم و فيلتر سيگاري رو به جاي  
سنگريزه به کار گرفتم و با ضربه هاي نوک کتونيم، به جلو هدايتش  
کردم!

اين کوچه که تموم مي شد، شروع مي کردم به فکر کردن!

اواسط کوچه بودم که صداي صحبت مادر و دختري، توجهم رو جلب  
کرد! زن انگشت اشاره اش رو به صورت تهديدي، تگون داد و گفت:

-اگه يه بار ديگه اين کار رو انجام بدی مي دوني که چي ميشه؟

صورت دخترک برام از این زاویه، قابل تشخیص نبود. اما صداش به وضوح می لرزید:

-نمی دونم.

جواب زن وحشت زده ام کرد:

-خوبم می دونی، انگشت هات رو می گیرم رو آتیش و دونه دونه شون رو می سوزونم!

هنوز حرف هاش تموم نشده بود که صدای گریه دخترک که به جثه اش نمی خورد بیشتر از چهار پنج سال داشته باشه، کوچه رو پر کرد.

به انتهای کوچه که رسیدیم، مسیرمون تغییر کرد و بقیه ی مکالمه شون رو نشنیدم. کوچه تموم شده بود و من شروع نکرده بودم به فکر کردن درباره ی معضل خودم!

تا انتهای خیابون به این فکر می کردم که دخترک چه کار کرده که سزاش سوزوندن انگشت های کوچیکشه و خیابون که تموم می شد، حتما به مشکل خودم می پرداختم!

خیابون تموم شد و گناه بزرگی که دخترک مرتکبش شده بود رو کشف نکردم! مسلما که انگشت هاش سوزونده نمی شد اما تجسم همین تهدید هم کافی بود برای سوزوندن ذهن پنج ساله اش!

کنار خیابون اصلی ایستادم و کمی بعد، سوار یکی از تاکسی های خطی شدم؛ موقع نشستن تو تاکسی که نمی شد فکر کرد به موضوع به این مهمی، می شد؟ شاید انقدر حواس آدم پرت می شد که یادش می رفت باید کجا پیاده شه! می رفت به جای دیگه و گم می شد تو شلوغی این شهر!



پس تمام مدت نشستن تو تاکسي رو فکر نکردم! اين موضوع رو نمي شد  
با فکر کردن تو تاکسي حل کرد!

بيست دقيقه ي بعد، سر خيابون هميشگي پياده شدم؛ خيابون شلوغ و  
طويلي که اواسطش محل کارم قرار داشت. نگاهي به ساعت مچيم  
انداختم، چهل دقيقه اي وقت داشتم تا رسيدنِ اولين مراجع و مي تونستم  
مسير رو پياده برم و فکر کنم اما تو اين خيابون شلوغ که نمي شد به  
موضوع به اين مهمني فکر کرد! شايد انقدر تو فکر مي رفتم که از خودم  
غافل مي شدم و موقع رد شدن از تقاطع ها با ماشيني تصادف مي  
کردم؛ اون وقت ممکن بود بميرم و هيچ وقت فرصت نکنم که به مشکلم  
فکر کنم!

ممكن بود دزدي از بي حواسيم استفاده كنه و بند كيفِ روي دوشم رو  
بكشه و كيف و گوشيم رو که دو تا عكس داشت از كسري، براي هميشه  
با خودش ببره! اون وقت اگه نتيجه ي فكر هام منفي هم بود، ديگه هيچ  
عكسي نداشتم ازش که بعد ها، تو خلوتي سراغشون برم و با ديدنشون  
قلبم بگيره و از خودم بپرسم " کار درستي کردم که نخواستمش؟"

اصلا ممكن بود انقدر غرق بشم تو افكارم که پام به مانعي گير كنه و  
سكندري بخورم و برخورد کنم به پسر بچه ي سر به هوايي که داشت از  
رو به رو مي اومد و باعث افتادن اون و خوردن سرش به جدول مي  
شدم و بعد از اون كلي وقت نصيبم مي شد که پشت ميله ها فكر هاي  
بيهوده کنم!

" مي بيني؟"

فكر كردن به تو خطرناك است

مي ترسم فكر كنم و بعدش،

چشم باز كنم و دنيا، آني نباشد كه قبلا بود! "

به خودم كه او مدم، مقابل آسانسور محل كارم بودم، تو آسانسور كه نمي  
شد فكر كرد! آسانسور خاطره ي عطر هاي جورواجورش رو تداعي  
مي كرد و هوشياريم رو پايين مي آورد، كدوم آدم عاقلي با سطح  
هوشياري پايين فكر مي كرد؟!

اصلا فكر نمي كردم!

بابا هم كه ازم مي پرسيد فكر هات رو كردي يا نه، براش توضيح مي  
دادم، بابا منطقي بود، درك مي كرد كه به چه علل خطرناكي نتونستم  
فكر كنم.

پشت ميزم نشستم و با مداد كوچيك سبز كمرنگي كه روي ميز بود،  
روي قبض باطله ي جا مونده، نوشتم:

" مي ترسم فكر كنم "

در واقع هم مي ترسيدم؛ مي ترسيدم كه فكر كنم و جوابم منفي باشه و  
اونوقت، يك عمر تنها بمونم!

كاش مي شد بدون فكر كردن جواب مثبت داد!

\*\*\*\*\*

ساعت شش، وقتی هوا کاملاً تاریک شده بود، از کلینیک بیرون زدم و افکارم رو هم که سنگین تر از دیشب و صبح شده بودند، با خودم آوردم.

هوا آنچنان سرد نبود اما انقدر بار افکارم زیاد بود که تنم، تحمل وزن کاپشن روی ساعدم رو نداشت و مجبورم کرد به پوشیدنش.

دست هام رو تو جیبم سر دادم و پاهام رو روی زمین کشیدم تا از همون مسیر اومده، برگردم. وارد پیاده رو شدم و تصمیم داشتم به همون علل صبح، فکر نکنم که با شنیده شدن اسمم از سمت خیابون، ناگهانی ایستادم و به سمت صدا برگشتم.

صدای کسری رو شنیده بودم و انتظار داشتم تو ماشینش ببینمش اما دیدن موتور غول پیکر سیاه، شوکه ام کرد!

کلاه کاسکتش رو از رو سرش برداشت و چیزی گفت که بخاطر صحبت های چند عابر، متوجهش نشدم. ناخوادگاه از روی پل رد شدم و به سمتش رفتم!

به موهای بهم ریخته اش نگاه کردم و بار سنگین افکار همراهم، کمی سبک تر شد.

صورتش رو کمی جلو آورد و گفت:

-گوشت از دیشب خاموشه!

جوابی ندادم و ذهنم درگیر این قضیه شد که این آدم، ساعت های اتمام کار من رو از کجا پیدا می کرد؟!

-بشین بریم!

با چشم هاي گرد شده نگاهش کردم که به فضاي پشت سرش اشاره کرد  
و کلاهش رو به سمت گرفت!

با گيجي کلاه رو ازش گرفتم و شنيدم:

-بذار روي سرت!

جامون عوض شده بود؛ من نگاه مي کردم و اون حرف مي زد! کلاه  
رو روي سرم گذاشتم و پرسيدم:

-کجا مي ريم؟

جوابي نداد و گفتم:

-من تا به حال موتور سواري نکردم!

لبخند نامحسوسي رو لب هاش نشست و گفت:

-فقط من رو سفت بگير!

از لبه ي کاپشنش گرفتم و خودم رو بالا کشيدم و سفت سر جام نشستم و  
دو طرف کاپشنش رو گرفتم.

گاز داد و موتور از جا کنده شد و به سرعت برق و باد از بين ماشين ها  
و آدم ها گذشت و خيابون رو طي کرد!

قلبم از شدت هيجان بالا و پايين مي شد و انگشت هام هر لحظه روي  
لباسش محکم و محکم تر مي شدند.

با سرعت هوا رو مي شکافت و خيابون ها رو طي مي کرد و من،  
افکارم رو به دست باد مي دادم و سبک تر مي شدم.

انقدر سرعتش زياد بود كه حس مي كردم هر آن ممكنه انگشت هام از روي كاپشنش جدا بشن و از موتو كنده بشم و با باد برم؛ برم همونجايي كه افكارم رفته بودند و من، اين رو نمي خواستم! پس رودربايستي رو كنار گذاشتم و دست هام رو دور كمرش سفت سفت كردم و با لذت تن دادم به سرعت سرسام آوري كه داشت من رو به ناكجا مي برد.

تمايل داشتم كه جيغ بكشم و همون لحظه هم مطرحش كردم:

-من مي خوام جيغ بزنم!

صداش تو باد گم مي شد:

-چي مي گي؟

جيغ زدم؛ بلند و از ته دل! بار ها و بار ها. انقدري كه تار هاي صوتيم كش اومدند و اشك تو چشم هام جمع شد. واكنشي نشون نداده بود نسبت به جيغ هام و از اين بابت ممنونش بودم! سبك شده بودم؛ به سبكي پر!

كمي بعد، سرعتش رفته رفته كم شد و با رسيدن به خيابون نسبتاً شلوغي، موتور رو متوقف كرد و خواست كه پياده شم!

با فشار به پهلوي هاش از موتور پياده شدم و با ايستادن بود كه متوجه شدم وضعيتم عادي نيست! نمي تونستم صاف روي پاهايم بايستم و سرم گيج مي رفت. قدمي به سمت كسري كه موتور رو كنار خيابون پارک کرده بود برداشتم و كمّي تعادل بهم خورد و آگه با شتاب به سمت نيومده بود و ساعدم رو نگرفته بود، بي شك مي افتادم!

-خوبي؟

پاهام رو روي زمين فشردم و كلاه رو از سرم بيرون كشيدم و گفتم:

-خوبم!

به موتورش اشاره کرد و گفت:

-همینجا باش تا پیام!

سری تگون دادم و کلاه رو روی موتور گذاشتم و به بدنه اش تکیه زدم. خیابون بخاطر پارک معروفی که داخلش قرار داشت، زیادی شلوغ بود! حدودا پنج شش دقیقه ی بعد، کسری رو دیدم که با لیوان بزرگ آب انار در حال گذشتن از خیابون بود.

نزدیک اومد و لیوان رو به سمت گرفت و گفت:

-برات شیرینشو گرفتم. زود بخور!

جایز بود براش ضعف کنم؟!

با ولع حجم زیادی از آب انار رو نوشیدم و در حال لذت بردن از طعم ملمسش بودم که نگاه خیره ی کسری به جایی پشت سرم، توجهم رو جلب کرد!

بدون پلک زدن داشت به پشت سرم نگاه می کرد و اخم هاش تو هم بود!

برگشتم و با دنبال کردن مسیر نگاهش، به بیلپورد فیلم جدیدی که این روزها زیادی سرو صدا کرده بود، نگاه کردم.

به هوای اینکه، درحال خوندن نوشته های بیلپورده، سر برگردوندم و مشغول بقیه ی محتویات لیوانم شدم اما جمله ای که گفت، ذهنم رو عجیب درگیر کرد:

-بذار تا عمر داره حمایت کنه از فیلمنامه هایی که در مورد پسر ناخلفه؛ ببینم با ساختنشون کجای دنیا رو می گیره!

با گيجي چشم از آلو ها ولواشك هاي ته ليوانم گرفتم و نگاهش كردم اما حرف ديگه اي نزد؛ فقط ابرو هاش تو هم بودند و چشم هاش از هر وقتي تيره تر!

با تعجب برگشتم و اينبار با دقت تر به نوشته هاي بيلبور د خيره شدم! زياد سينما نمي رفتم و در جريان اتفاقات سينمايي نبودم. فقط مي دونستم اين فيلم خيلي سر و صدا کرده و جزو پرفروش ها بوده.

سرم رو برگردوندم و دلم مي خواست دل بدم به لواشك هاي ته ليوانم اما يه چيزي مانع مي شد؛ کلمه هاي جمله ي کسري تو سرم بودند و بي هدف مي چرخيدند و نمي دونستند که کجا بايد بنشينن! من هم نمي تونستم کنار هم بچينمشون و از شون يه نتيجه ي واضح بگيرم! کلافه شدم و پرسيدم:

-منظورت چي بود؟

جوابي نداد؛ نگاه هم نکرد!

ليوانم رو روي زين موتور گذاشتم و جرقه اي تو سرم روشن شد و درجا آتيش گرفت و سرم رو داغ کرد، کي از فيلمنامه حمايت مي کرد و فيلم مي ساخت؟ سريع گفتم:

-کارگردان اين فيلم...

با لحن تلخ و دردمندي گفت:

-پدرم نيست!

دهانم باز موند و اينبار سرم نه، همه ي تنم برگشت به سمت بيلبور د و تمام وجودم چشم شد و خيره شد به اسم تهيه کننده و کارگردان؛ خدائي من... پدرش بود؟!!

هنوز داشتم به بیلورد نگاه می کردم و ذهنم یک لحظه کار می کرد و یک لحظه ی بعد، ارور می داد! اگر این آدم که اسمش بزرگ، پای بیلورد نوشته شده بود پدرش بود، پس بازیگر معروفی که دختر این پدر بود...

متعجب و هیجان زده، به سمتش چرخیدم و با بردن اسم بازیگر زن، گفتم:

-خواهرت...

نداشت جمله ام رو تموم کنم و گفت:

-بریم!

\*\*\*\*\*

وقتی به خونه رسیدم، هنوز گیج و تو فکر بودم!

انقدر زندگیش برام ناشناخته بود که فهمیدن جزئیاتش ساعت ها هیجان زده ام می کرد؛ دیگه چه برسه به کشف این موضوع مهم!

کلید رو تو جیب کاپشنم سر دادم و در ورودی رو بستم و در حال کشیدن بند های کتونیم بودم که صدای مامان، از جا پروندم:

- چرا انقدر دیر کردی؟!!

با تعجب به ساعت مچیم نگاه کردم! ساعت هشت و بیست دقیقه بود و من خیلی وقت ها دیرتر از اینا می رسیدم خونه!



جوابي ندادم؛ کتونيم رو جفت کردم و در حال در آوردن کاپشنم بودم که صدای دادش میخکوبم کرد!

-خودسر شدي پرتو، خيلي خودسر شدي!

هاج و واج نگاهش کردم و کاپشن از روی دستم سر خورد و افتاد! چون ساعت هشت و بیست دقیقه برگشته بودم خونه خودسر شده بودم؟!!

-هرچي مراعاتت رو کردم، هر چي هيچي بهت نگفتم، پر رو تر شدي!

بي حوصله شال روی سرم کشیدم! تمام نشنیده هاي دیشب رو امشب باید می شنیدم!

-هر چي به اين مرد گفتم کمتر به اين دختر بها بده، انقدر لوسش نکن، به گوشش نرفت! نتیجه ي تربيتش شد چي؟ توئه خودسر!

من خودسر؟!!

شال رو از رو سرم کشیدم. چرا نمي رفت سر اصل مطلب؟

-هر کاري کردي، هر تصميمي گرفتي، هيچي بهت نگفتم، روز به روز بيشتري از خودت در اومدي.

من از خودم در اومده بودم؟ کي؟!!

گیج و مات، روی صندلي نشستم و مبهوت، خیره شدم بهش.

-با رد کردن مهب لگد زدي به بخت؛ هيچي نگفتم بهت. بابات گفت عاقله، به تصميمش احترام بذار! احترام گذاشتم که نتیجه اش شد اين! که اين پسر ي بي ادب بي فرهنگ، بياد بشينه و واسه من انسان بود، انسان نبود کنه! تو روی مادرت و ايسه و بلبل زبوني کنه و تو لالموني بگيري!

نفس عميقي کشيدم که چيزي نگم!

-معلوم نيست چه بلایي سر زن اولش آورده و حالا نوبت دختر احمق و ساده ي منه که بدبخت شه و فردا پس فردا انگ "انسان نبود" بخوره!

شروع کردم به شمردن؛ يك...دو...سه...

-پسره مريض بود پرتو! تو که اين همه درس خوندي چطور نفهميدي اخه؟

چهار...پنج...

-روانش مريض بود! سلام و احوال پرسي هم بلد نبود؛ دو کلام نمي تونست حرف بزنه!

شش...هفت...هشت...

-آدم مي ترسيد تو صورتش نگاه کنه! همينکارا رو کرده که اون بچه ي طفل معصوم مريض شده!

نه...دوازده...چهارده...

-معلوم نيست کيه، چيه! برگشته مي گه از خانوادم بي خبرم! خدا مي دونه...

استغفراللهي گفتم و من به اين فکر کردم که چرا توالي اعداد رو فراموش کردم! بعد از چهارده چند بود؟!

لحنش به صورت غير عادي ملایم شد:

-تهدیدت کرده مامان؟ تهدیدت کرده که اگه باهاش مخالفت کنی...

منفجر شدم:

-بسه مامان! بسه تو رو خدا! از شما بعیده این حرف ها!

با اخم و عصبانیت نگاهم کرد و من در حالی که از جام بلند می شدم، ادامه دادم:

- من کی خودسری کردم؟ من که تموم سالهای زندگیم رو بدون حاشیه درس خوندم! دقیقا کی از خودم در اومدم؟ همه ی اینها بخاطر جریان دیشبه؟ بخاطر دیشب شدم پررو و خودسر و از خود دراومده؟ می دونستم کارم اشتباهه! می دونستم نباید جوابش رو بدم اما کم ظرفیت شده بودم! کم ظرفیت و بی طاقت! بدون اینکه بخوام شروع کردم به دفاع کردن از کسری:

- من حرف هاتون رو قبول دارم که این آدم مطابق میل شما رفتار نکرده اما هر کسی که طبق خواسته ی شما پیش نره، لزوما بی فرهنگ و بی ادب و بلبل زبون نیست! این آدم کلا کم حرفه؛ همیشه و همه جا همینطوری؛ اگر فقط دیروز و در برخورد با شما این رفتار رو داشت، خب بله زشت بود اما همه جا همینه...

و تو دلم ادامه دادم "بدبختانه، تغییر هم نمی کنه."

-خوبه! ازش دفاع هم می کنی!

دوباره سر جام نشستم؛ توانی نبود برای ایستادن! از زیر بار فکر کردن در رفتن، از خود فکر کردن بیشتر انرژی می برد! با ملایمت گفتم:

- من فقط واقعیت رو گفتم!

تغییر موضع داد:

-اینکارا بخاطر مهیده؟ بخاطر اینکه کار مهبد رو تلافي کني داري دستي دستي خودت رو بدبخت مي کني؟

هزار بار جمله اش رو تو سرم تکرار کردم تا متوجه منظورش بشم! نکه متوجه نمي شدم؛ نه! فقط باور نمي کردم؛ واقعا باور نمي کردم که مادرم در مورد من همچين افکاري رو داشته باشه! سعي کردم صدام رو کنترل کنم که صحبت هام حالت بحث کردن به خودش نگیره و گفتم:

-اين فکر ها از کجا مي آد مامان؟ بعد از بيست و چهار سال دخترت رو شناختي؟ چرا فکر مي کني از ازدواج کردن مهبد ناراحتم و اینکارم مقابله به مثله! من هيچ حرفي از خواستگاري ديشب نمي زنم اما افکارت واقعا برام عجيبه!

سرم رو بين دست هام گرفتم و پلک هاي داغ شده ام رو محکم بهم فشردم؛ سنگ که نبودم! آدم بودم؛ دختر بودم با کلي فانتزي و آرزو! پسري که دوستش داشتم مثلا قرار بود بيايد و خانواده ام رو راضي کنه و وضعيت اين بود!

مادرم تهمت مي زد و پدرم تمام مسئوليت اين انتخاب رو روي دوشم گذاشته بود!

تنها بودم، تنها و گيج و بدون ايده! بلند شدم و با برداشتن شال و کيف و کاپشن رها شده ام، به سمت اتاقم رفتم!

مامان مخالفت صد درصديش رو با استقبال گرم امشبش اعلام کرده بود و من، بعد از راضي کردن خودم، احتمالا ده برابر نيرو و انرژی و ذهنيتم مي خواستم براي راضي کردن مامان!

روي تخت دراز کشيدم و پتو رو تا پيشونيم بالا آوردم و پلک هام رو  
بستم! صدای مؤذی و دوست نداشتی تو سرم شروع کرد به حرف زدن:  
"حالا وقت فکر کردنه"

حالا که نه خطر تصادف بود و نه گم شدن و نه آسیب زدن، حالا وقت  
فکر کردن بود!

از کجا شروع می کردم؟

بدون اینکه بخوام، اشک هام راه گرفتند و از گوشه ی چشم شروع به  
حرکت کردند و جایی بین مو هام گم شدند!

بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم و به محض پیدا کردنش شماره ی کسری  
رو گرفتم و تا جواب داد، با بغض گفتم:

-یه هفته نیا! یه هفته زنگ زن! یه هفته نبینمت! یه هفته نپرس  
"کجایی؟"! یه هفته به ساعت اتمام کار من، کاری نداشته باش! باید فکر  
کنم، وقتی هستی نمی تونم!

و گوشی رو قطع کردم و سر خودم داد زدم:

"گریه نکن!"

امشب خسته بودم، امشب رو می خوابیدم و از فردا حتما فکر می کردم!

همون صدای مؤذی دوباره به حرف اومد:

"اسمت رو هم بذار اسکارلت!"

فصل دوازدهم

شنبه بود و آخرین روزي که فرصت داشتم براي فکر کردن. به قول همون صدای مؤذی ذهنم، اسکارلتي شده بودم که برای فکر کردنش هیچ وقت فردايي وجود نداشت!

تمام شش روز گذشته رو فرار کرده بودم از خودم و افکارم؛ از افکاري که با گذشت هر روز، سنگین تر و خطرناک تر می شدند.

مامان سرسنگین شده بود و جز در مواقع لزوم، باهام صحبت نمی کرد. بابا هم خارج از گود گُشنده ای که درش دست و پا می زدم، ایستاده بود و منتظر؛ منتظر من و جوابی که احتمالا قرار بود سرنوشت من رو مشخص کنه. کسری هم برای اولین بار تو تاریخ آشنایی من، حرف گوش کن و مطیع، عقب نشسته بود و تمام این شش روز خبری ازش نبود.

ظهر بود و می خواستم برای کپی گرفتن از یک سری جزوه که که ترجمه ی منابع آزمون ارشد بود، به انقلاب برم. طرح بود و نمی تونستم ماشین رو ببرم، پس اسنپ گرفتم و با حجم زیادی از برگه های نامنسجم، راهی انقلاب همیشه شلوغ شدم.

قدم زدن تو پیاده رو های این منطقه، همیشه حالم رو خوب می کرد و حالا هم استثنا نبود. دیدن این بافت متفاوت و کتاب فروشی ها و انتشاراتی هایی که دوستانه بهم چسبیده بودند و لابه لاشون، اغذیه فروشی های کثیف و شلوغ درز کرده بود، حس های متفاوت و خوبی رو به یادم می آورد؛ یادآوری روز های نچندان دوری که دنبال کتاب های خاص، با بچه های دانشگاه، تمام کتاب فروشی ها رو زیر و رو

مي كرديم و تو صف هاي شلوغ فلاقلي هاي "خودت پر كن" گرسنگي  
مي كشيديم و همه ي دغدغمون اين بود كه خيارشور هاي بيشترى  
بچپونيم تو نون هايي كه رفته رفته لاغر تر و بي جون تر مي شدند.

از سرعت قدم هام كم كردم تا با دقت بيشترى بتوانم عنوان كتاب  
دستفروش ها رو از نظر بگذروم. البته كه اين پياده رو ها هم جاي  
سريع قدم زدن نبودند.

كمي بعد، وارد پاساژي كه مدنظرم بود شدم و مسير زيرزمين رو در  
پيش گرفتم. بوي كاغذ هاي داغ و نو، گيرنده هاي بويابيم رو به طرز  
خوشايندي قلقلك مي داد.

وارد يكي از مغازه هايي كه نسبت به بقيه خلوت تر بود شدم. دو خانم  
داخلش مشغول به كار بودند. يكي شون پشت ميزي كوچيك نشسته بود و  
با سرعتي باورنكردني در حال تايپ بود و اون يكي، پشت ميز بزرگ،  
با پسر جووني سر و كله مي زد.

رو يكي از صندلي هاي كنار در ورودي نشستم و به در و ديوار هايي  
كه تماما از بنر هاي مختلف پوشيده شده بودند، نگاه كردم. بنر نسبتا  
بزرگي پشت سر زني كه با پسر سروكله مي زد وجود داشت كه روش  
با فونت درشتي، كار هايي رو كه ارائه مي دادند، نوشته شده بود؛ پايان  
نامه و پروپوزال، تايپ و ويرايش، كپي دانشجويي، كارورزي و...

براي يه لحظه، صداي موزي تو سرم، به تصوير تبديل شد؛ "كسري  
بهراد"

واقعا يك لحظه احساس كردم كه اسمش رو بين نوشته هاي روي بنر  
ديدم! چند بار پلك زدم و نهايتا چشم از بنر گرفتم.

اين صدا و تصوير، نه متعلق به پرتوي كودك بود، نه پرتوي والد! اين  
صدا و تصوير متعلق به پرتوي بالغ درونم بود كه تو شش روز گذشته،  
انواع و اقسام بيماري هاي قلبي و عروقي و مغزي و چي و چي رو  
گرفته بود بس كه با فكر نكردنم، حرصش داده بودم و حالا، تو روز  
هفتم صداش به قدری ضعيف و شكننده بود كه به نظر مي رسيد داره  
روز هاي آخر عمرش رو سپري مي كنه!  
-بفرماييد خانم.

با صداي زني كه پشت ميز بزرگ بود به خودم اومدم و در حالي كه  
دسته هاي بزرگ برگه هاي همراهم رو روي ميز مي گذاشتم، گفتم:  
-كپي داشتم.

-چند صفحه است؟

آخرين برگ هر دسته رو تقريبي جمع زدم و گفتم:

-حدودا چهارصد و هشتاد صفحه پشت و رو!

برگه ها رو گرفت و گفت:

-تشریف داشته باشين، يكم طول مي كشه.

روي صندلي قبلي نشستم و تلگرامم رو چك كردم و ناخودآگاه، وارد  
صفحه ي كسري شدم. عكس پروفایلش هنوز همون عكس دو نفره اش با  
آراد بود.



دقيق به كسري نگاه كردم و حس كردم كه چقدر دلتنگشم. صدای پرتوي بالغ از اعماق چاه به گوشم رسيد؛ "عكس رو خوب نگاه كن پرتو؛ طرف ديگه ي عكس رو هم ببين. آراد رو هم ببين. اگر موافق باشي، خواه ناخواه مي شي مادر اين بچه؛ مادر يه بچه ي چهار ساله ي اوتيسم"

دلم مي خواست صدا رو دوباره مؤذي تلقي كنم و انقد بهش بي محلي كنم كه بميره و قطع شه اما كاملا داشت حقيقت رو مي گفت؛ حقيقتي كه نمي شد ازش فرار كرد.

اينبار فقط به آراد نگاه كردم و يادم افتاد كه با ويزيت هر بچه ي اوتيسمي، چقدر به درگاه خدا دعا مي كردم كه در آينده بچه هاي سالم بهم بده و وقتي خودم رو جاي مادر يکيشون مي داشتم، تازه مي فهميدم كه چه فشاري رو متحمل مي شن! من در مانگري كه چهل و پنج دقيقه ويزيتشون مي كردم، كم مي آوردم؛ چه برسه به مادري كه بيست و چهار ساعت شبانه روز همراه اين بچه بود.

اين تازه يكي از موارد ي بود كه با ازدواج با كسري نصيبم مي شد، مورد ديگه، برچسب همسر دوم بود! قرار بود بشم همسر دوم مرد ي كه انگيزه هاي جدائي از همسر اولش، نامشخص بود.

با صدای خانم تايپيستي كه پشت ميز كوچيك نشسته بود، از فكر بيرون اومدم. داشت خطاب به مرد مسني كه كنار ميزش ايستاده بود، سوال مي پرسيد. گويا مرد، چند برگه رو براي تايپ داده بود و زن، از نوشته ها سوال داشت:

-اينجا چي نوشته شده؟

مرد مسن عينکش رو به چشم زد و در حال وارس ي برگه گفت:

-جرح شهود.

سعي کردم نگاه از گوشه ي سمت راست اتاق بگيرم و تايپيست و مرد و جرح شهود رو به حال خودشون بگذارم تا بتونم دوباره به افكارم بيردازم اما آهنگي كه به جاي موسيقي بي كلام و ملايم قبلي پخش شد، نداشت كه به اندازه ي كافي تمرکز كنم. موسيقي از دستگاه بي كيفيتي پخش مي شد و با خش خش بدوي همراه بود.

كجا بودم؟ آهان... همسر دوم! و اين همه ي ماجرا نبود؛ خيلي چيز هاي ديگه بودند كه من ازشون بي خبر بودم!

"بيا بنويسيم روي خاك... رو درخت...رو پر پرنده... رو ابرا..."

بيا بنويسيم روي برگ... روي آب... توي دفتر موج...رو دريا..."

با شنيدن متن ترانه، خنده ام گرفت؛ عجيب با حال و روز من مي خوند! ناخودآگاه خودم و كسري رو تصور كردم كه دست تو دست هم مي رقتيم تا روي خاك و آب و آتيش و برگ و رينگ بوكس و درخت بنويسيم!

"بيا بنويسيم كه خدا ته قلب آيينه است، مثل شور فرياد يا نفس تو حصار سينه است"

به انگشت هاي تايپيست كه با ريتم ترانه، تند تر از قبل به تن كيبرد ضربه مي زدند خيره شدم!

"با هم مي شه موندن وقتي كه هيچ چي موندني نيست، اوج هر صداي عاشقه كه شكستني نيست"

رسم داشت وسط افكار گريه آورم، رقصم مي گرفت!

سرم رو به سمت سقف کثیف و دود گرفته بالا بردم و تو دلم از خدا  
کمک خواستم؛

"یه راهی پیش روم بذار"

\*\*\*\*\*

ساعت پنج بود که به خونه رسیدم. سکوت و چراغ های خاموش، می  
گفتند که کسی خونه نیست.

لامپ هال رو روشن کردم و برگه هایی رو که حجمشون دوبرابر شده  
بود رو روی میز رها کردم و ساعد دردناکم رو ماساژ دادم.

شال بافت رو از روی موهایی که اندازشون رو ابدًا دوست نداشتم،  
کشیدم و با خستگی خودم رو روی راحتی رها کردم.

خاموشی خونه به طرز وحشتناکی سوقم می داد به سمت فکر کردن!  
افکاری که تو مغازه و کنار دستگاه کپی و وسط آهنگ جا گذاشته بودم  
رو به زور جمع و جور کردم و رو دایره ی ذهنم ریختمشون.

می دونستم بابا منتظره که بگم "نه" ! ماما هم منتظر نه گفتم نبود و  
عملاً قضیه رو منتفی می دونست.

حالم داشت بد می شد از این که بابا سعی کرده بود منطقی بارم بیاره!  
دلم احساسات یه دختر بی منطق رو می خواست؛ دلم می خواست چشم  
ببندم رو همه چیز و بگم " معلومه که بله".

لعنت به منطقی که احساساتم رو جریحه دار می کرد.

عقل سليم مي گفـت "نه" و من چقدر ناراحت بودم از اينكه يه عقل ناقص  
تو سرم نيست!

چشم باز، مي گفـت "نه" و من دلم يه چشم كور مي خواست و يه جواب  
كوركورانه تر!

هر جور و از هر زاويه اي نگاه مي كردم دلايل رد اين آدم از نظر  
منطقي قوي تر بودند. من از زندگيش چيز زيادي نمي دونستم و دلم نمي  
خواست پدر و مادرم رو با يه تصميم اشتباه سرافكنده كنم.

كفه ي سنگين ترازوي منطقم، ضد اين آدم بود اما احساسم مي گفـت "از  
مردي كه انقدر پدر خوبيه نترس!"

رسمـا داشتم بين نيروي عقل و احساس هزار پاره مي شدم و راه به  
جايي نمي بردم!

به خودم كه اوادم ساعت هشت شده بود و افكارم جز يه سردرد  
افتضاح، هيچ نتيجه ي ديگه اي به جا نداشته بودند!

بلند شدم و براي خودم چاي درست كردم و هزار باره افكارم رو با  
نوشيدن چاي مزه مزه كردم!

كودك و والد درونم به طرز غير قابل تصوري لال شده بودند و هيچ  
كمكي نمي كردند! شجاع ترين قسمت شخصيتيم همين پرتوي بالغ بود  
كه اون هم فقط چند قدم با مرگ فاصله داشت.

چايم كه به اتمام رسيد، فنجون رو روي ميز گذاشتم و افكارم رو بستم!  
فكر بيشتـر، بي نتيجه بود.

بلند شدم و گوشي رو از كيفم بيرون كشيدم. از طرف بابا پيام داشتم؛ "  
ما مي ريم ملاقات عموت"

پیامش برای ساعت پنج و نیم بود و من، خاطرم نبود چه بلایی سر عمو  
اومده که ملاقات لازم شده.

روی همون راحتی قبلی نشستم و با آرامش شماره ی کسری رو گرفتم!  
صداش بوق چهارم رو نصفه کاره گذاشت:

-سلام.

دم عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم:

-سلام!

سکوت کرد و من، زنگ زده بودم تا "نه" گفتن رو امتحان کنم.

باید امتحانش می کردم. باید می گفتم نه و می دیدم بعدش دنیا چه شکلی  
می شه.

-خوبی؟

چی تو صداش داشت که منصرف می کرد؟ که دلتنگ ترم می کرد؟ که  
انقدر احساساتم رو قوی می کرد که با قدرت یه لگد بزنی ماتحت منظم  
و شوتش کنی به بیرون از منظومه ی شمسی! انقدر دور شه که هیچ  
وقت راه برگشتش رو پیدا نکنه و من و احساساتم رو برای همیشه تنها  
بذاره!

گفتم:

-خوبم.

اما دروغ گفتم؛ خوب نبودم!

-چه خبر؟ کجایی؟

لعنتی چرا حالا انقدر پر حرف شده بود؟ نباید می داشتم؛ نباید می داشتم که حرف بزنه و احساستم رو قوی کنه. در جوابش گفتم:

-من فکر هام رو کردم!

سکوت کرد! حالا که نباید، سکوت می کرد!

من هم سکوت کردم تا حالیش کنم که ساکت بودن چقدر وحشتناکه. و انقدر کش دادم این سکوت رو که به حرف اومد:

-خب؟

پرتوی بالغ داشت آخرین نفس هاش رو می کشید. پلک هام داغ شده بودند و نبض نامنظم می زد. همه ی چیزی که در من باقی مونده بود رو به کار گرفتم و گفتم:

-نه! من نمی تونم؛ من نمی شناسمت؛ من هیچی در مورد تو نمی دونم و تو...

بی خودی بغض کردم و سکوت! و انقدر این سکوت سنگین بود که توان شکستنش از عهده ام خارج بود.

-چی داری می گی؟

صداش رو که شنیدم اشك هاي لعنتيم بي اجازه راه گرفتند. خوب بود که فقط داشتم امتحان مي کردم!

-این مزخرفات دیگه از کدوم جهنمي اومده؟

خدایا! قطعا من ایرادي داشتم که دلم با این جمله ها ضعف مي رفت !

-کجايي؟ چرا جواب نمي دي؟!

بغضم رو قورت دادم که صدام رو خش دار نكنه. اشك هام رو هم با آستينم پاك کردم و گفتم:

-چي بگم دیگه...

-کجايي؟

بخدا که اگه بعد از این، کسي با این لحن از من نمي پرسيد "کجايي؟" من زمین و زمان رو به آتیش مي کشيدم. الكي که نبود؛ بعد از عمري يکي پيدا شده بود که مي تونسست هيجان زده ام کنه. حالا جدا شده بود که شده بود! بچه داشت که...

صداي دادش انقدری غير منتظره بود که گوشي رو از صورتم فاصله دادم:

-این چرت و پرت ها حرف آخرت بود؟

اومدم بگم نه، فقط دارم امتحان مي کنم اما زبونم نچرخيد و دوباره اشك هام پايين ريختند.

صداي بوق هاي منقطع و آزار دهنده نشون از قطع كردنش داشت. دور خودم چرخيدم! مگه با نه گفتن امتحاني هم دنياي آدم سياه مي شد؟

شماره اش رو گرفتم و جواب نداد. لعنت بهش!

گوشي رو پرت کردم و دلم جيغ کشیدن خواست؛ مثل همون جيغ هاي پشت موتور!

با صدای پیامك گوشي، به سمتش شیرجه زدم و با دیدن پیام بابا ناامید شدم؛ "قرار شد شام اینجا بمونیم، می آیی؟"

گوشي رو دوباره رها کردم و سرم رو بین دست هام گرفتم. تند تند پلك زدم تا اشك هام جرئت خودنمایی به سرشون نزنه.

حال کسی رو داشتم که تو جنگ فرضی شکست خورده و آسیب دیده!

شال رها شده ام رو از رو دسته ی صندلی کشیدم و با برداشتن سوییچم و کوبیدن در خونه، مسیر پله ها رو در پیش گرفتم.

پشت فرمون که نشستم، سردرد امونم رو بریده بود و انقدر گیج و منگ بودم که اگر کسی اسمم رو هم می پرسید، یادم نمی اومد!

پام رو رو پدال گاز گذاشتم و به دل خیابون هاي شب زده و سرد آذر ماه زدم.

کجا می خواستم برم؟ کجا رو داشتم؟ هیچ آدرسی جز یکی، تو سرم نبود و من خواسته و ناخواسته برای رفتن به همون یکی، پشت فرمون نشسته بودم.

ساعت از نه گذشته بود که خودم رو مقابل برج بی سر و تهی دیدم که تو طبقه ی آخرش، مردی که من رو به جنون رسونده بود زندگی می کرد!



ماشين رو به حال خودش رها كردم و پله هاي سرد و رودی رو بالا رفتم.

نگهبان متوقفم كرد و با نگاهی عجيب صورتم رو كلاويد. كلمه هاي گور به گور شده ام رو از دور اطراف ذهنم پيدا كردم و پرتشون كردم بيرون:

-مي خوام كسري بهراد رو ببينم!

چشم هاش چهار تا شدند و مات نگاهم كرد. خيلي زشت مي شد اگه مقابلش مي زدم زير گريه؟!!

-بايد هماهنگ كنم. بعيد مي دونم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-لطفا فقط هماهنگ كنيد.

دلم مي خواست يكي زير گوشش بخوابونم و بگم من وقت براي بعيد دونستن تو ندارم!

با طمانيه شماره گرفت و بعد از يه قرن، گفت:

-خانمي اينجان كه...

نمي دونم چي شنيد كه سكوت كرد و بعد از چند ثانيه گفت:

-بله، حتما!

و رو به من ادامه داد:

-بفرماييد!

عجیب بود که کسری نپرسیده بود کی می خواد ببینتش! مطمئن بود که من می آم اینجا؟

بدون حرفی، وارد شدم و قصد رفتن به سمت آسانسور ها رو داشتم که پرتوی کودک پیداش شد و در حالی که غضبناک نگهبان رو نگاه می کرد تو دلش گفت "بذار بگه بله، اونوقت از اینجا شوتت می کنم بیرون"

در انتظار رسیدن آسانسور و بعد رسیدن به طبقه ی بیستم، همه ی حرف هایی رو که می خواستم بزنم رو یه گوشه ی ذهنم جمع کردم و تمام تمرکز رو روشن گذاشتم تا پخش و پلا نشن.

آسانسور تو طبقه ی بیستم ایستاد و چیزی که من بعد از خارج شدن ازش دیدم، یه در باز بود؛ درِ بازی که کلی تردید ریخت به جون نداشته ام.

قدم های نامطمئنم رو به سمت در کشیدم و با ذکر "مرگ يك بار، شیون يك بار" وارد خونه اش شدم و با صدای بلندی پرسیدم "كجایی؟"

جواب ندادنش عصبی ترم کرد. هم از خودم عصبی بودم، هم از این آدمی که باعث می شد از خودم عصبی باشم!

راهروی ورودی رو رد کردم و با دیدنش تو هال بزرگ خونه اش، شوکه شدم:

-خیلی خوش اومدین!

کنار پنجره ایستاده بود و وانمود می کرد که در حال تماشا کردن فضای بیرونه!

قدم هام رو به سمتش ادامه دادم و نزدیک شدن بهش، با صدای بلندی گفتم:

-به من نگاه كن.

با آرامش به سمتم برگشت و با ابرو هايي بالا رفته و چشم هاي متعجب نگاهم كرد. با نگاهش همه ي چيزي كه با بدبختي جمع کرده بودم گوشه ي ذهنم، پخش و پلا شد.

خيره شدم به تيله هاي مشكي رنگ چشم هاش. خسته شده بودم از خلاء انتظار. دلم مي خواست برم و از پنجره ي طبقه ي بيستم، رو به شهر خاموش زير پام داد بکشم و بگم "يکي به من بگه که چي کار کنم."

دست هايي که رو سينه جمع شده بودند رو باز کرد و به سمت اومد. گيج بودم اما قدمي به عقب نرفتم. فاصله رو از بين برد و يك قدميم ايستاد. دستش رو مقابل نگاه مات شده ام بالا آورد و غافلگيرم کرد!

انگشت هاش که گردنم رو لمس کردند؛ پنجره و شهر و داد کشيدن از سرم پريد!

يه قدم به عقب گذاشتم .

تيله هاي مشكي رنگش پوزخند زدند وقتي پرسيد:

-پس براي چي اومدي؟ اين وقت شب؟ بذار حدس بزنم! نه خب، حدس زدن نداره؛ معلومه براي چي اومدي!

احمق ديوانه! دستش رو پس زدم .

با تعجب به انگشت هايي که رو هوا بي حرکت موندند ، خيره شد و بعد انگشت هاش رو مشت کرد و دستش رو پايين آورد.

سرش رو کج کرد و با چشم هايي ريز شده گفت :

-نشد! بذار ملايم تر پيش بريم .

جلوتر اومد و نا خواسته جيغ زدم .

خندید و صدای خنده اش شهر خوابیده رو بیدار کرد !

كاملا معلوم بود كه داره دستم مي اندازه و من احمق جيغ كشيده بودم.

عقب رفت و با لحنِ هميشگيش گفت :

-لطفا پات رو از زندگي من و پسر م بکش بیرون خانم... اوه ... چي بود  
اسمت؟

چشم هام رو بستم . خدایا کمی صبر بفرست پایین، کم آوردم.

دوباره به سمت پنجره چرخید و به فضاي تاریك بیرون خیره شد.

دندون هام رو روی هم فشردم و ناخواسته به سمتش رفتم.

با نزدیک تر شدنم واكنشي نشون نداد و دلايلم رو براي كشتنش تكمیل  
کرد!

بازوش رو كشیدم و به سمتم خودم برش گردوندم و تو صورتش جيغ  
زدم:

-ازت متنفرم!

چشم هاش ریز شدند و ادامه دادم:

-ازت متنفرم كسري بهر اد لعنتي! حالم ازت بهم مي خوره! من پام رو  
نذاشتم تو زندگي تو و پسر ت، اوني كه جفت پا پريده وسط زندگي من  
تويي.

اخم هاش تو هم رفتند اما نمي تونستند باعث عقب نشينيم بشن.

-خوشحال و مطمئنم از نه گفتنم. هزار بار دیگه هم تو این وضعیت قرار بگیرم جوابم نه هست. با خودت گفتم چون دوستم داره هر کاری می‌کنه؟! این بود راضی کردن خانواده ام؟ تو کی هستی واقعا؟ چقدر ارزش داری که بخاطرت در مقابل خانواده ام وایسم! چی کار کردی برای این رابطه ی لعنتی که از من این همه انتظار داری؟  
نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-باز هم بهت می‌گم، من از دوست داشتنم نمی‌ترسم! برام مهم نیست که بدونی تو یه مقطعی توی لعنتی رو دوست داشتم. اما من آدمی نیستم که با بی ارزش کردن خودم، به دوست داشتنم خیانت کنم. پشیمونم که اینجا اومدم. حتی پشیمونم که اون زنگ دوم رو بهت زدم.  
از نفس افتاده بودم اما از صرافت تموم کردن حرف هام نه:  
-تو برای داشتن من کاری نکردی. فقط عقب نشستی تا ببینی من چه کار می‌کنم.

اخم هاش باز شده بودند و تکه تکه اعضای صورتش به شکل خاصی متعجب به نظر می‌رسیدند. چند قدم به عقب گذاشتم و آخرین حرفم رو هم زدم:

-حالا هم نمی‌خواد برای من فیلم بازی کنی، من نیومدم که خودم رو بنذارم تو بغلت و بگم که اشتباه کردم! بد عادتت کردن و من کسی نیستم که با عادت های تو راه بیام و موندم تا اینجا ی رابطه بخاطر احترامی بود که قلبا برات قائل بودم و نمودم حالا، بخاطر احترامیه که برای خودم قائلم.

قدم بعدی رو هم به عقب برداشتم و بعد، عقب گرد کردم و به سمت در خروجی حرکت کردم. نامطمئن اومده بودم اما مطمئن برگشتم.

قبل از شنیدن حرف هاش، اومده بودم که منطقي شکايت کنم و براي آخرين بار دلايلم رو بهش بگم تا ببينم راهكارش چيه. اومده بودم که قانعم کنه براي بله گفتن. اومده بودم که با کمکش منطقم رو سر به نيست كنيم. اما با حرف هاش نشون داده بود که ذره اي براش مهم نيستم. نشون داده بود که قرار نيست هيچ تلاشي کنه.

من فکر کرده بودم مثل من ناراحته، مثل من دنياش خاکستري شده. فکر کرده بودم و چقدر خوش خيال، فکر کرده بودم.

تموم شهر خوابيدن، [۱۵/۰۱/۱۸ ۰۱:۲۰]

Forwarded from] شقايق لامعي " آخرين بليت تهران " (شقايق  
لامعي)]

۲۱۹#

با آسانسور پايين رفتم و بر خلاف موقع اومدن، اشك نريختم. اشك به كارم نمي اومد. حالا فقط تاسف لازم داشتم براي رفتار بي ادبانه اي که باهام شده بود! اين چه خواستني بود که ذره اي تلاش توش ديده نمي شد؟

با همون حال و درگيري هام، شروع کردم به قدم زدن تو خيابون اما هرچقدر جلو رفتم ماشين رو نديدم.

مطمئن بودم که انقدر دور پارکش نکرده بودم! از پیچ خیابون گذشتم اما تا چشم کار می کرد ماشینم نبود؛ سوییچش هنوز تو دستم بود و خودش نه! برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم و دزدگیر ماشین رو زدم اما هیچ صدایی سکوت خیابون رو نشکست.

هاج و واج وسط خیابون ایستاده بودم و به دور اطرافم نگاه می کردم! مغزم مثل دست هام یخ زده بود و هیچ کاربردی نداشت.

ماشینی نزدیک شد اما من از جام حرکتی نکردم. بوق زد و ترمز کرد و من باز سر جام ایستادم و دور و اطرافم رو برای پیدا کردن ماشینم گشتم.

-خانم می شه از وسط خیابون برید کنار؟

با صدای مرد راننده، بهش نگاه کردم.

-حالتون خوبه خانم؟

حالم؟ نه؛ خوب نبود!

در ماشین رو که باز کرد، به خودم اومدم و پاهام رو به سمت کنار خیابون حرکت دادم.

در ماشین رو بست و رفت!

دست هام از سرما می لرزیدند یا از وحشت رو نمی دونم. دست کشیدم به جیب های بافتی که تنم بود و حس نکردن برجستگی گوشی تو جیب هام، حالم رو از چیزی که بود بدتر کرد. یادم نمی اومد گوشی رو کجا گذاشته بودم، شاید تو ماشین، شاید تو خونه.

با صدای بوق بعدی، از جا پریدم. نزدیک شدن این ماشین رو اصلا حس نکرده بودم.

-اینجا که جای وایسادن نیست عروسک. اینجا اصلا دیده نمی‌شی!

باید از یکی گوشی می‌گرفتم و زنگ می‌زدم به بابا. باید می‌رفتم به خونه.

نگاه به دو پسر کم سن و سالی که تو ماشین بودند انداختم و با ناامیدی شروع کردم به قدم زدن. بدبختی‌های خودم کم بودند، این دوتا هم راه افتاده بودند دنبالم!

قدم تند کردم و تو حاشیه ی نوری که ساختمون برجی که کسری توش زندگی می‌کرد، ایستادم. می‌تونستم از نگهبانی که حالا داشت از پشت در های ریلی شیشه ای نگاهم می‌کرد بخوام که برام ماشین بگیره اما من از هرچیز و هرکسی که مربوط بود به این آدم، متنفر بودم! حتی نوری که ورودی ساختمونش ایجاد کرده بود رو نمی‌خواستم. پس دور تر رفتم و تو تاریکی ایستادم!

پسر ها رفته بود و دیگه هیچ جنبنده ای تو خیابون دیده نمی‌شد.

متنفر بودم از این که حالا بزنم زیر گریه اما مغز احمقم جز گریه و زاری، ایده ی دیگه ای نداشت.

سعی کردم افکارم رو متمرکز کنم، باید خودم رو می‌رسوندم به خیابون اصلی و از کسی تلفن می‌گرفتم!

همین کار رو می‌کردم؛ می‌رفتم به خونه و تا عمر داشتم پا به این خیابون کذایی نمی‌ذاشتم.

با بدبختی به سوییچی که تو دستام یخ زده بود نگاه کردم



و تصمیم به دور شدن داشتم که با شنیدن صدای دویدن کسی روی پله ها، سر برگردوندم و کسری رو دیدم که حالا وسط خیابون ایستاده بود و دور و اطرافش رو نگاه می کرد. نفس نفس می زد و همون تی شرتی تنش بود که تو خونه اش پوشیده بود.

گرم شدن گونه ام باعث شد که وحشیانه پشت دستم رو روی صورتم بکشم؛ من کی اجازه داده بودم به این اشک های لعنتی؟  
به آرومی تنه ام رو عقب تر کشیدم تا دیده نشم و دستم رو جلوی دهان و بینیم گرفتم که صدای هق هق مسخره ام بلند نشه.  
چند ثانیه بعد، از میدان دیدم خارج شد اما صدای بلندش میخکوبم کرد:  
- کجاست؟ نیست که؟

اول متوجه نشدم منظورش چیه و مخاطبش کیه اما صدا و جواب نگهبان، همه چیز رو برام روشن کرد:  
- همین جا بودن آقا، تا با شما تماس گرفتم و اطلاع دادم، برگشتم و دیدم نیستن. خودم مطمئنم که دیدمشون.

ناخودآگاه جمع تر ایستادم؛ آخرین چیزی که دلم می خواست، دیده شدن بود.

چند ثانیه سکوت برقرار بود و از این زاویه چیزی دیده نمی شد. باید هرچه زودتر از این خیابون دور می شدم.

صداش می گفت که هنوز اینجا هست و مانع از حرکتم شد:

- سریع بگو ماشینمو... یاخدا... پرتو!

لعنتي! لعنتي! لعنتي!

چطور من رو دید؟

سر برگردوندم و به سري که از بالاي حصار هاي پله ي ورودي به سمت پايين خم شده بود نگاه کردم! چشم هاش ايالت مستقله بودند و انگار از مغزش دستور نمي گرفتند که تو اون تاریکي، نگراني توشون بيداد مي کرد!

شروع کردم به حرکت کردن خلاف جهت چشم هاش. چشم هاش قطب N آهنربا بودند و تتم قطب S اي که داشت به هر جون کندني بود، مبارزه مي کرد با کشش کُشنده!

-صبر کن، کجا مي ري؟

بالغ درونم به صدا اومد؛ "نمي شنوي پرتو، تو هيچي نمي شنوي"  
با کشيده شدن ساعدم، متوقف شدم؛ ساعدم تو دست هاش بود و قدم هام بلاتکلیف و دلم...نگم از دلم!

درمونده تر از من هم تو اين شهر بود امشب؟!

با فشاري که به ساعدم آورد، برگشتم. سرم رو پايين ننذاختم اما نگاهش هم نکردم! بخدا که اين فاصله ي نيم قدمي، صدا به اين بلندي نمي طلبيد:

-کجا داري مي ري؟

محکم و قاطع گفتم:

-سر من داد نزن!

و دستم رو کشيدم اما رهايي از حصار انگشت هاش اتفاق نيفتاد.

-داري ديوونم مي ڪني پرتو. اين کار ها چيه ديگه؟ مگه با ماشين  
نيومدي؟

جوونه ي اميد تو دلم که مي گفت برداشتن ماشين کار خودشه، خشک شد  
و جوري از بين رفت که انگار هيچ وقت نبوده. سوييچ و اشک هام رها  
شدند؛ يکي از دست يخ زده و اون يکي از چشم هاي آتيش گرفته ام.  
آخرين وحشتي که تو دنيا داشتم گريه کردن جلوي اين آدم بود.  
خم شد و سوييچم رو برداشت و با دیدنش پرسيد:  
-کجا پارکش...

اما با ديدن چشم هام، دهانش باز موند و جمله ي جديدش جاي جمله ي  
نيمه کاره ي قبلي رو گرفت:  
-خداي من! گريه مي ڪني؟  
لحنش هيچ شباهتي به فرياد هاي قبلش نداشت.

چشم هاي من هم ايالت مستقله شده بودند؛ بي اجازه مي باريدند!  
صاف ايستادم تا نبينه شونه هام زير فشار بار اين دوست داشتن، چقدر  
خميده شده و با صدائي که انگشت هاي غرورش، روش ناخن کشيده و  
خش دارش کرده بودند، گفتم:  
-من گريه نمي کنم!

و پشت دست آزادم رو بي رحمانه تر از هر وقتي، روي چشم هام  
کشیدم!

غم نشست تو نگاهش؛ امشب چشم هامون بازي راه انداخته بودند. کاش  
مي شد چشم هامون رو بذاريم براي همدیگه و خودمون لا به لاي  
خیابون هاي پاییز گم بشيم و هیچ وقت پیدا نشيم!

غم نگاهش بلند شد و کودتا کرد؛ قدم زد و به سمت اومد؛ رو قلبم  
نشست؛ دید جاش تنگه، هرچي تنفر بود رو ریخت بیرون و کل قلبم رو  
تصاحب کرد!

-خيلي خب...خيلي خب... بهم بگو ماشینت کجاست.

ماشينم؟ کجا بود؟ وقتي انقدر ملايم و حمايتگرانه سوال مي پرسيد، من  
يادم مي رفت که چند دقيقه ي پيش چي تو خونه اش گذشته؛ پارک کردن  
ماشين که براي قبل تر بود؛ چطور انتظار داشت که يادم بمونه؟

سوييچ رو بين انگشت هاش فشرد و دور و اطرافش رو نگاه کرد.  
نگاهم سر خورد روي بازو هاي لختش و لب هام به حرکت در اومدند:  
-گذاشته بودمش همين جا! وقتي اومدم پايين ديگه نبود.

-يعني چي؟ بردنش؟!

شونه اي بالا انداختم، با اين بغضي که تو گلوم بي قراري مي کرد، هر  
حرف زدني ريسک بود!

-نگران نباش. فردا مي گم دوربين رو چک کنن.

سري تگون دادم. دلم فقط آرامش خونه رو مي خواست و بس!

-چرا وقتي ديدي ماشینت نيست بهم زنگ نزدي؟

چه انتظاري داشت وقتي گفته بود پام رو از زندگيش بکشم بيرون؟ لب  
هام هم فکر جدائي و کودتا تو سرشون بود:

-گوشي همراهم نبود!

اخم نشست بين ابروهاش و درد از قلبم، برگشت به خونه ي اولش!  
-اين اتفاقا افتاد و تو بهم خبر ندادي؟ مي گفتي به نگهبان که بهم خبر  
بده؛ انقدر از من...

حرفش رو خورد!

تموم شهر خوابيدن، [۱۸/۰۱/۱۵ ۲۰:۰۱]

[Forwarded from] شقايق لامعي " آخرين بليت تهران " (شقايق  
لامعي)]

انقدر از تو چي آقاي بهراد؟ انقدر از تو بدم مي آد و متنفرم؟! نه؛ جواب  
به طرز بدبختانه اي نه هست!

نگاهش رو از چشم هام گرفت و گفت:

-بيا بشين تو لابي و يه چيز گرم بخور تا ماشين رو بيارم و برسونمت  
خونه.

غرور شکسته ي پرتوي والد اجازه نمي داد که کمکم کنه؛ دير بود و بابا  
حتما هزار بار با گوشيم تماس گرفته بود. ماشينم معلوم نبود کجاست و  
خود من هم انقدر انرژي نداشتم که راهکاري براي اتحاد اين همه ايالت  
سرکش پيدا کنم اما با اين حال، کمک اين آدم رو نمي خواستم!

ساعدم رو بالاخره از بين انگشت هاش بيرون كشيدم و نتيجه شد گرفته  
شدن هر دو دستم با دست هاش!!

تو چشم هام عميق نگاه كرد و گفت:

-من درستش مي كنم!

\*\*\*\*\*

## فصل سيزدهم

پياز ها رو نگيني خرد كردم و سراغ فلفل دلمه هاي رنگي رفتم؛ تمام  
حواسم رو گذاشتم پاي يك اندازه خرد كردنشون كه ذهنم نره سراغ افكار  
بي اندازه ام!

تو ماهي تابه ريختمشون و حاضر بودم بودم بشمرمشون اما ذهنم رو به  
حال خودش ندارم.

-گوشت زنگ مي خوره پرتو!

باصداي مامان كه هنوز هم رنگ و بوي قهر داشت، از گاز فاصله  
گرفتم و به سمت اتاقم رفتم و با رسيدن به تخت، خيره موندم به صفحه  
ي گوشي؛ شماره ي كسري رو صفحه اش بود.

سه روز از شبی كه من رو به خونه رسونده بود مي گذشت و تو اين سه  
روز، جز ديروز صبح و همين حالا، هيچ تماسي نگرفته بود.

انقدر به صفحه ي گوشي خيره شدم كه تماس قطع شد!

ديروز صبح زنگ زده بود و خبر پيدا شدن ماشين رو داده بود؛ البته پيدا شدن چيزي شبیه به ماشين! باهم رفته بوديم پارکينگ و کار هاي تحويل گرفتنش رو انجام داديم اما از اون شب به بعد، نه ماشينم شبیه به اولش بود و نه خودم شبیه به اولم!

گوشي دوباره زنگ خورد؛ دستِ دلم مي رفت براي جواب دادن و پاي عقم به فکر فرار بود!

تماس رو جواب دادم و از قدت دلم حيرت کردم!  
-سلام.

-چرا جواب نمي دي؟

ذهنم رو معطوف کردم به پيازها و فلفل ها؛ نکنه مي سوختند؟ من خيلي زحمت کشيدم بودم كه يك اندازه بشن!

-كجايي؟!

اعتياد كه حتما به نيكوتين و مورفين نبود؛ يكي هم مثل من معتاد بود به شنيدن "كجايي؟!" و با نشنيدن، استخون درد كه نه، عشق درد مي گرفت! راستي عشق كجاي وجودي آدمي بود كه محل و شدت دردش با هيچ كلمه اي قابل بيان نبود.

-چرا جواب نمي دي؟!

لب هام رو حركت دادم:

-خونه ام!

-ماشينت رو برات فرستادم.

ماشينم؟ همون يه تيکه آهن قرمز رنگ بي در و پيکر رو مي گفتم؟  
هموني که ديروز تحويلم نداده بودش؟

-فکر کنم تا نيم ساعت ديگه برسه. خودت بيا پايين تحويلش بگير!  
سري تڪون دادم! نمي ديد اما پيش خودم عذاب وجدان نداشتم که چرا  
جوابي بهش ندادم!

مثل هميشه خداحافظي نکرده قطع کرد و من پرواز کردم به سمت منطقه  
ي امنم!

پياز هام طلايي شدن بودند؛ ديگه چي بايد خرد مي کردم؟!

بلند شدم و تو يخچال دنبال هر چيزي که قابليت خرد شدن يك اندازه  
داشت گشتم.

-داري چي درست مي کني پرتو؟ شام که داريم!

سرم رو از يخچال بيرون کشيدم و به سمت مامان که پشت سرم ايستاده  
بود برگشتم!

با چشم هاش صورتم رو کاويد؛ دقيق و متعجب و بعد پرسيد:

-خوبي تو؟ اين همه پياز و فلفل دلمه واسه چي سرخ کردي؟ چرا  
چشمات اين شکليه؟ گريه کردي؟

گريه؟ نه؛ گريه نکرده بودم. صاف ايستادم و پرسيدم:

-قارچ نداريم؟!

با دهاني باز نگاهم کرد و بعد گذاشت و رفت!



دوباره سرم رو بردم تو یخچال؛ چرا قارچ نداشتیم؟! نایلون هویچ رو بیرون کشیدم و از تصور خرد کردنشون حالم خوب شد.

شستمشون و بیست دقیقه باهاشون سرگرم بودم و وقتی به خودم اومدم که يك كيلو هویچ خرد شده ي بي کار داشتم!

تو آب ریختمشون که آبپز شن و مقابل چشم هاي چهارتا شده ي مامان که دوباره به آشپزخونه برگشته بود، رفتم سراغ سیب زمینی ها و تو سرم داشتم نقشه مي کشیدم که چطور خردشون کنم که گوشیم زنگ خورد و شماره ي ناشناسي روي صفحه افتاد و با جواب دادنش صدای پسر جوونی رو شنیدم:

-سلام؛ خانم حقيقي؟!

به چشم هاي مامان نگاه کردم و گفتم:

-بله؛ سلام!

-من مقابل پلاك هجده هستم؛ ممكنه تشریف بیارین پایین و ماشین رو تحویل بگیرین؟

بله ي كم جوني گفتم و با برداشتن روپوش و شال از جالباسي کنار در ورودي، به سمت پایین رفتم.

در رو باز کردم و با دیدن ماشینی که مقابلم بود تعجب کرد! پسر جوون تکیه اش رو از ماشین برداشت و دوباره سلام کرد؛ میشناختمش! يك بار تو ساختمون كسري دیده بودمش. سري تكون دادم و از چشم هاش به ماشین تغییر نگاه دادم!

جلو اومد و سوییچ رو به سمت گرفت و گفت:

-تحويل شما! با اجازتون.

بهت زده نگاهش کردم و سوييچ رو از دستش گرفتم! سري به نشونه ي احترام تڪون داد و با خداحافظي کوتاهي دور شد!

ريموت رو زدم و منتظر باز شدن در پارکينگ موندم.

به سمت ماشين رفتم و پشت فرمون نشستم؛ ماشين برام غريبه بود! خيره شدم به سيستم پخش جديدش و تو همون حال حرکتش دادم به سمت پارکينگ!

ماشين رو تو پارکينگ جا دادم و طاقت نياوردم که برم بالا و تماس بگيرم. همونطور که داخل ماشين بودم، شماره ي کسري رو گرفتم!

دير جواب داد و نفس نفس مي زد:

-بله؟

يه حسي ذهنم رو قلقلک داد و وادارم کرد به سوال پرسيدن خارج از قانده:

-باشگاهي؟

دلم مي خواست بگه بله! دلم مي خواست با اين فکر که انقدر تماسم مهم بوده که وسط کارش جوابش داده، حال خودم رو خوب کنم!

-آره سر تمرين بودم. رسيد ماشينت؟

انگشت کشيدم روي صفحه ي ال اي دي سيستم پخش و گفتم:

-آره اما هيچ شباهتي به ماشين ديروزي نداره؛ من ازت نخواسته بودم که...

میون حرفم نشست:

- خودت خوبی؟

قلبم با هیجان تپید اما عظم پافشاری کرد روی موضوع قبلی:  
-تو نباید...

صداش از محیط آروم تری به گوشم رسید و دوباره کلامم رو قطع کرد:  
-داشبورد رو باز کن!

دهانم که در اثر جمله ی نیمه کاره ام باز و بی تکلیف مونده بود، باز تر شد و صدای ضعیفی در اثر تعجب از گلویم خارج شد.

عظم داشت سماجت به خرج می داد و می خواست به هدفش برسه و داشت دنبال کلمه ها می گشت که دستم رفت سمت داشبورد.

جعبه ی طلایی رنگی که تو داشبورد بود عظم رو تار و مار و صداش رو تو گلو خفه کرد!

با تردید دست بردم و جعبه رو بیرون کشیدم. صدای نفس های اونطرف خط حالم رو زیر و رو می کرد! جعبه رو بین انگشت هام فشردم و با بستن چشم هام پرسیدم:

-این چیه؟

و همزمان در اهرمی جعبه رو با فشار انگشت شستم باز کردم.

جمله اش همزمان شد با باز کردن چشم هام:

- با من ازدواج کن پرتو!

مات موندم به حلقه ی داخل جعبه!

لب هام غير ارادي تڪون خودند اما حرڪتشون منجر به هيچ ڪلمه ي معنا داري نشد.

-وقت نخواه؛ فکر نکن؛ فقط بگو بله!

چند بار پلڪ زدم؛ خواب که نمي دیدم؟

-باید باشي! باشه؟

لحنش دستوري بود اما ملايمت کمتر شنیده شده اي تو صداش موج مي زد! باشه ي پرسشي انتهاي جمله اش هم حکم آب سرد روي آتیش رو داشت.

انقدر سطح هيچانم بالا رفته بود که تنم تاب نمي آورد اين حجم غير قابل باور رو.

-ديگه بخاطر من گريه نمي کنی؛ بهت قول مي دم!

دستم لرزيد و جعبه روي پاهام افتاد و گفتم:

-من...

حال کسي رو داشتم که مدت ها نابينا بوده و خيلي ناگهاني بيناييش رو به دست آورده و از قضا اولين تصويري که دیده، منظره ي بي نظيري بوده که سال هاي سال تو ذهنش تجسمش کرده و دربارہ اش روي بافته! سر انگشت اشاره ام رو روي نگين حلقه کشيدم و لب هام رو محکم رو هم فشردم تا جيغ نزّم "بله".

من بله مي گفتم؛ اگه اين زندگي من بود و بله گفتن به كسري بهر اد از  
نظر بقيه گند زدن به زندگي ؛ من مي خواستم با تمايل صد درصدي  
دروني رسما گند بزnm به زندگيم!

اگه از ش مطمئن نبودم و اگه نميشناختمش اهميتي نداشت؛ من مي  
خواستم ريسك كنم روي زندگيم! تو تمام بيست و چهار سال زندگيم هيچ  
چيزي نبود كه من انقدر بخوامش و حالا نمي خواستم بگذرم از كسي كه  
مي تونست من رو تا اين حد هيجان زده و مشتاق كنه!  
-باشه؟

لب هام رو فاصله دادم و نفسم رو با شدت به بيرون فوت كردم!  
-چشمات رو ببند!

تعجب كردم اما چشم هام منتظر تعجب من نمودند و فوراً بسته شدند.  
-به هيچي فكر نكن!

جريان هاي فكريم متوقف شدند.

-بگو بله؟

چطور مي گفتم نه وقتي جز جز بدنم انقدر گوش به فرمانش بود؟ وقتي  
چشمم با

دستور اون ، نه با دستور مغزم بسته مي شد؛ وقتي فكريم با خواستش از  
كار مي افتاد!

-بله!

مي شد بگم نه وقتي لب هام بي اجازه بله رو گفته بودند؟

لب هام رو بي اراده گاز گرفتم و پلك هام رو باز كردم.

-دارم مي آم پيشت.

سريع و هيجان زده گفتم:

-نه؛ الان نه!

سكوت كرد و ادامه دادم:

-اين موقع نمي تونم بيايم بيرون!

با تاخير موافقت كرد و گفت:

-صبح.

بي اراده لبخند زدم به آينده ي وحشتناكي كه پيش رو داشتم!

تلفن رو بدون خداحافظي قطع كرد؛ اصلا اگه خداحافظي مي كرد به دلم  
نمي نشست؛ از همين حالا عادتدم داده بود به عادت هاي عجيب و  
غريبش!

به حلقه نگاه كردم و صداي پرتوي درونم تو فضاي ماشين پيچيد:

"بايد بيشتر فكر مي كردي"

گذاشتمش تو ماشين و در رو روش بستم؛ حلقه رو ها با خودم بردم!

با حالي خوش به خونه برگشتم و مسير اتاقم رو در پيش گرفتم؛ هموني  
كه تا همين نيم ساعت پيش ازش فراري بودم.

صداي مامان تو ميونه ي راه متوقفم كرد:

-با اینا می خوای چه کار کنی؟

با سرخوشی گفتم:

-هیچی!

و وارد اتاقم شدم و در رو بستم. خودم رو رو ی تخت انداختم و با جعبه ی طلایی رنگم زیر پتو خزیدم.

می ترسیدم؛ می ترسیدم از خودم جداش کنم و غیب شه! می ترسیدم نگاهم رو ازش بگیرم و وقتی سر برگردونم دیگه نبینمش!

تو مشتم فشارش دادم و سعی کردم با تمرکز کردن و نفس عمیق کشیدن، ضربان قلبم رو به حالت عادی برگردونم. پرتوی کودک به کما رفته ام، هوشیار شده بود و خوشحالی می کرد! خصوصاً که والدش رو حبس کرده بودم تو ماشین و با این کار تمام قدرت رو به خودش داده بودم.

با لرزیدن گوشی و دیدن اسم کسری رو صفحه اش، قلبی که تازه آروم شده بودم لرزید! پیامش رو باز کردم؛ "فردا ساعت نه می آم دنبالت"

چشم از پیام گرفتم و به حلقه ام دادم؛ هنوز جرئت امتحان کردنش رو نداشتم! فعلاً دلم می خواست انقدی نگاهش کنم تا باورم شه که درخشش خواب و خیال و توهم نیست!

شاید هر زنی، یک روز از عمرش رو با این احساس گذرونده باشه که خوشبخت ترین زن دنیاست؛ بی شک اون روز برای من امروز بود!

من امروز، خوشبخت ترین زن دنیا بودم و آگه قرار بود تاوان این خوشبختي يك روزه، يك عمر بدبختي باشه؛ من بهاش رو با جون و دل مي پرداختم.

\*\*\*\*\*

ساعت نه صبح فردا، يكي از متفاوت ترین نه هاي صبح همه ي این سال هاي اخير بود.

ساعت نه صبح، كسري بهراد بدون حتي يك دقيقه تاخير، به دیدنم اومد و وقتي تو ماشینش نشستم، صبح ورق خورد و شب شد!

شب چشم هاش دنيام رو احاطه كرد و لبخند، بي اجازه رو لب هام نشست! چشم هاش ستاره داشتند و بعد از تموم يك سال این اولین باري بود كه با كسري يه شب ستاره دار رو تجربه مي كردم!

بوي ادكلن متفاوتش گيجم كرد و به عنوان اولین سوال تو اولین صبح شب ستاره دارمون، پرسیدم:

-چرا همیشه از يه عطر استفاده نمي كني؟

ماشين رو حركت داد و گفت:

-از وابستگي بدم مي آد!

جا خوردم؛ انتظار این جواب رو براي اون سوال نداشتم! جوابش هشدار بود؟ هر چي كه بود دلم ارزید.

ادامه داد:



-وابستگي دهن آدم رو سرويس مي کنه!

دهانم باز موند؛ لحنش ته مایه ي طنز داشت اما نمي تونستم جمله اش رو هضم کنم! درگیر جمله اش بودم که بعدي رو گفتم:

-در جرياني که تو بسي؟

بس بودم؟ براي چي بس بودم؟ با لحنی وا رفته پرسیدم:

-براي چي؟

-براي سرويس کردنِ د...!

خنده اجازه ي ادامه ي صحبتش رو نداد! بعد از مدت ها با صدا خندید و من هاج و واج نگاهش کردم! من براي اين کار بس بودم؟ مي خواست بگه به من وابستست؟

-خيلي خب، اونطوري نگاه نکن! بس نيستي! خوبه؟

کاملاً چرخیدم که تا نگاهش کنم و مطمئن شم که آدم کنارم کسري ست! خودش بود! فقط انگار چشم ها و لب هاش رو عوض کرده بودند و يه چشم جديد ستاره دار و يه لب انعطاف پذیر و کشسان براش گذاشته بودند!

سر جام نشستم و به صندلیم تکیه دادم و ناخواسته دست بردم تو کیفم و جعبه رو لمس کردم و با حس کردنش، دلم آروم گرفت!

با ورود به اتوبان چمران، پرسیدم:

-کجا مي ريم؟

بعد از مکثي چند ثانيه اي گفتم:

-خونه!

قلبم نزد و زد! خواستم اعتراض کنم که ادامه داد:

-از این به بعد، هرجایی که من می خوام هستی پرتو! هر لحظه و هر جا! تا الان هم زیادی نبود!

"داشته باش پرتو خانم، این از اولیش!"

با تعجب به صدای پرتوی والد گوش دادم؛ کی از ماشین فرار کرده بود؟

خیره شدم به نیم رخ کسری که کاملاً جدی بود! منظورش چی بود از بودن و نبودن! بله گفتم دلیلی نمی شد که سوال نپرسم:

-منظورت چیه؟

به طرز کلافه کننده ای جوابم رو نداد.

مسلماً که زندگی با این آدم مسالمت آمیز پیش نمی رفت!

چهل دقیقه ی بعد، تو پارکینگ ساختمون بی سر و تهش بودیم!

با رسیدن آسانسور، عقب ایستاد که اول من سوار شم. این آسانسور تداعی کننده ی حس های متفاوتی بود برام. روز آخر قسم خورده بودم دیگه پام رو اینجا نذارم و حالا...

سعی کردم به چشم های کسری نگاه کنم؛ در واقع سعی کردم سخت ترین کار ممکن رو همین اول انجام بدم؛ با دیدن چشم هاش دلم آروم گرفت؛ من بهش اعتماد داشتم!

در ورودي رو با کارت باز كرد و اجازه داد كه اول من وارد شم!  
خب؛ من قبل از كسري وارد خونه اي مي شدم كه روز آخر حضورم  
با فحش و داد و بيداد تركش كرده بودم!

در رو كه بست، پرسيدم:

-آراد نيست؟

سوييچ و محتويات دستش رو رو داخل يكي از قفسه هاي متعددي كه  
رو ديوار راهروي ورودي قرار داشتند گذاشت و گفت:

-نه!

همين؛ نه! هيچ توضيح ديگه اي نداد!

بلا تكليف سر جام ايستادم كه پرسيد:

-صبحانه خوردي؟

سري به نشونه ي نه تكون دادم كه ادامه داد:

-بيا!

و خودش راه افتاد به سمت آشپز خونه! دنبالش رفتم و حس هاي متعدد  
و پرتوي كودك هيچان زده و پرتوي والد مقاوم رو به زور به دنبال  
خودم كشيدم!

وقتي بهش رسيدم كه تو آشپز خونه بود و سرش تو يخچال! تو ورودي  
آشپز خونه ايستادم و نگاهش كردم!

وسايلي كه دستش بود رو روي ميز وسط چيد و گفت:

-بيا بشين!

پاهام اطاعت کردند و راه افتادند. روی صندلی نشستم و نگاهش کردم!  
دو تا ماگ رو از آب پر کرد و تو ماکروویو گذاشتشون. حس اینکه یکی  
از اون ها واسه من پر شده و به من تعلق داره، دیوونه کننده بود!

چند دقیقه ی بعد، صبحونه ی کاملی روی میز چیده بود و ازم خواست  
که شروع کنم! تو سکوت صبحانمو خوردم و گهگاهی نگاهش کردم! با  
اتمام صبحانه اش بلند شد و ایستاد. دست هاش رو روی میز گذاشت و  
عمیق به چشم هام خیره شد و گفت:

-من این رو می خوام؛ می خوام وقتی دارم صبحانه می خورم اینجا  
باشی!

نفسم گرفت و ذهنم قفل کرد! این کلمه های عادی و بی احساس، با  
صداش، بار عاشقانه می گرفتند!

-بیا!

قلبم رو که گرفته بود هیچ، مغزم رو هم از کار انداخته بود و دستورات  
رو خودش صادر می کرد و بدنم، بی هیچ تعللی به اجرا در می  
آوردشون.

دنبالش راه افتادم و تا تراس آشپزخونه رفتیم! سیگاری آتیش زد و  
دودش رو به هوای آلوده و سرد دی ماه، اضافه کرد و گفت:

-نزدیک تر بیا!

رفتم؛ فیلتر سیگاری که به نیمه رسیده بود رو روی لب هام گذاشت!

بخدا که من نمی موندم؛ نمی موندم تا ببینم عاقبتم با این آدم به خیر می شه یا نه! همین روز همینجا و تو همین خونه، از شدت هیجان زدگی می مردم!

لب هام رو سفت کردم دو فیلتر و کام عمیقی ازش رو وارد ریه هام کردم! رژ کمرنگم جا انداخت روی زمینه ی سفید فیلتر و بعد، جا خوش کرد بین لب های کسری!  
به دیوار تکیه زد و گفت:

-من این رو می خوام؛ می خوام وقتی سیگار می کشم، کنارم باشی!  
و بعد سیگار به فیلتر رسیده ی خاموش رو ، مقابلم گرفت و گفت:  
-می خوام این، این رنگی بشه؛ همیشه!

زانو هام شل شدند؛ از کدوم در باید فرار می کردم؟  
-بیا!

با وحشت نگاهش کردم؛ نه من دیگه نمی رفتم! از بالای حصار بلند تراس به پایین نگاه کردم و سرم گیج رفت؛ کدوم مرگ راحت تر بود؟  
مردن در اثر سقوط یا در اثر حرف های کسری!  
-بیا پرتو!

چشم از نقطه های ریز شده ی خیابون گرفتم و رفتم تا با کسری بمیرم!  
رفتیم به سمت هال و مقابل تلوزیون نشستیم که گفت:

-ببین! می خوام وقتی رو این کاناپه نشستم همینجا کنارم باشی!  
و به جایی که نشسته بودم اشاره کرد!

داشتم هضم مي کردم موقعيت جديد رو که بلند شد و مقابلم ايستاد؛ سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم. رو زانو هاش نشست و گفت:

-مي خوام تو اين خونه باشي پرتو! مي خوام وقتي از اين خونه مي رم تو رو ببينم! مي خوام وقتي بر مي گردم تو رو ببينم! تو هيچ کاري نداري اينجا! هيچ وظيفه اي نداري! آراد در مانگر و مربی داره! هيچ کار ديگه اي هم به عهده ي تو نيست؛ تو فقط تو اين خونه يه وظيفه داري!

سوالي و ناباور نگاهش کردم:

-تنها وظيفه ات اينه که جلوي چشم من باشي!

خدایا، اگه زودتر از اين ها وعده ي امروز رو به من داده بودي، هيچ روزيم رو جز به انتظار نمي گذروندم!

دستم کشيده شد و تتم به فرمانش حرکت کرد! جاي جاي خونه چرخوندم و بهم گفت که بايد باشم؛ آخرين جا اتاق خوابش بود؛ به خداوندي خدا که توان اين يکي رو نداشتم!

در اتاقش رو باز کرد و حجم زيادي از بوي خوش يکي از ده ها عطرش هوام رو احاطه کرد! با ديدن تختش پلک هام رو بستم و به دستورش بازشون کردم!

-نگاه کن؛ مي خوام شب ها تو اين تخت ببينمت و صبح ها وقتي بيدار مي شم همين جا باشي!

زانو هام کاملاً سست شدند و اگه به ديوار پشت سرم تکیه نمي دادم، پخش زمين مي شدم!

رفت و لبه ي تختش نشست و گفت:

-شش ماه اول فقط داشتم خودم رو راضي مي كردم كه تو به درد من  
نمي خوري، فقط دنبال اين بودم كه به خودم ثابت كنم كه توام يكي مثل  
همه اي اما هر بار شكستم دادي. هر بار يه رونمايي جديد كردي از  
تفاوت هات! شش ماه دوم فقط به اين گذشت كه خودم رو قانع كنم كه  
حصار امني كه تنهاييم باعثش بود رو نشكنم اما ديدم كه نمي شه  
نخواست؛ نمي شه نبينمت پرتو! تو خونه ي من باش! جلو چشم هاي  
من!

بعد از جمله هاي آخرش، سكوت به لب هاش برگشت؛ همه ي حرف  
هاش رو يك بار براي هميشه زد و بعد از اون ساكت شد!

با فشار پشتم به ديوار، كاملا روي پاهام ايستادم. مغزم دستور حركت  
مي داد اما اعضاي بدنم، با دستور آتش بيگانه بودند و به نظر مي رسيد  
دلشون فقط يه اشاره از كسري مي خواد؛ كسري اي كه نشسته بود و  
نگاهم مي كرد و طوري به قالب قبلش برگشته بود كه فراموش مي  
كردي تو يك ساعت گذشته، چه حرف هايي زده و چه كار هايي كرده!  
نزديك رفتم و روبه روش ايستادم! هواي اتاق خواب و فضاي تختش و  
صد البته خودش؛ بازي ناعادلانه اي رو با هورمون هاي زنانه ام راه  
انداخته بودند!

با نزديك شدنم از روي تخت بلند شد و مقابلم ايستاد. گردنم رو كاملا بالا  
گرفتم تا تفاوت قدي لعنتي اي كه باعث مي شد نتونم مستقيم به چشم  
هاش نگاه كنم رو جبران كرده باشم.

حالا چشم هام دقيقا چشم هاش رو هدف گرفته بودند و من هيچ وقت  
انقدر مستقيم نتونسته بودم به شهر چشم هاش بتابم؛ من پرتو بودم!

شهر چشم هاش از این زاویه بوضوح دیده می شد؛ تابیدم؛ من پرتو بودم!

دستم هام رو تاب دادم و انگشت هام رو به انگشت هاش رسوندم و دست هاش رو تو دستم گرفتم و به تابیدن ادامه دادم؛ من پرتو بودم! هر کسی تو این دنیا یه مسئولیت و رسالتی داشت؛ رسالت من این بود که پرتو بشم و یه روز، به شهری که تموم مردمش خواب بودند، بتابم؛ رسالت من تو دنیا، روشن کردن این شهر بود!

چشم هاش نورانی شدند؛ شهر بیدار شد؛ مردمونش چشم باز کردن . گیج شدن. دست کشیدن به چشم هاشون. بلند شدن و ایستادن. چرخ خوردن دور خودشون؛ فکر کردن و فکر کردن؛ فکر کردن تا یادشون بیاد قبل از این خواب چند ساله کی بودن و چی کار می کردن. سرشون و تو دست هاش گرفتن و خاطره های دست و پا شکسته ای از نقطه هایی دور تو ذهنشون نقش بست. نشستن و کنار هم چیدنشون. اسم هاشون یادشون اومد. زندگیشون؛ یادشون اومد که عاشق بودن؛ دنبال همدیگه گشتن، هم رو بغل کردن و بوسیدن؛ بعضی هاشون جیغ زدن؛ بعض هاشون گریه کردن؛ بعضی هاشون بالا پریدن؛ بعضی هاشون یادشون اومد که خوشبختن؛ بعضی ها مشکلاتشون یادشون اومد و لعنت کردن کسی رو بیدارشون کرده و همه و همه با وجود تموم خوشبختی ها و بدبختی ها، فکر زندگی به سرشون زد!

به خودم که اومدم، نمی دونستم از کی در حال تابیدن و بوسیدنم! من، پرتو حقیقی، کسری بهراد رو بوسیده بودم و شرو عش یادم نبود! فقط وقتی از لب هاش فاصله گرفتم، شهر خاموش چشم هاش آباد شده بود!



من تابیدم و بوسیدم؛ تابیدم تا چشم هاش به نور بشینن و بوسیم تا قلبش نورانی شه!

من پرتو بودم!

متعجب نگاهم کرد؛ از چشم هام به لب هام و از لب هام به چشم هام نگاهش رو تغییر داد و صدام زد:

-پرتو؟

کمی به عقب رفتم؛ این حد از نزدیکی معذبم می کرد! کی بوسیده بودش؟ من؟

نگاهم رو از صورتش گرفتم و شرمزده گفتم:

-بله؟

دست هاش رو دو طرف صورتم نشوند و سرم رو بالا آورد. نگاهم از ورائی شونه اش سر خورد روی تختش و ناخودآگاه چشم هام رو بستم اما نزدیکی لب هاش باعث شد که چشم باز کنم؛ دقیقاً روی لب هام گفت:

-من خیلی خوشحالم که امروز هر جایی که من هستم توام هستی!

معذب بودم اما دل تو دل لعنتیم نبود که دوباره بوسیده شم!!

-فردا می خوام با پدرت صحبت کنم.

چشم هام و لب هام تا جایی ممکن باز شدند و تا خواستم به حرفش فکر کنم، لب هاش رو لب هام نشستند.

فاصله که گرفتیم، دیگه اون آدم قبلی نبودم؛ نه قلبم شبیه به قبل می زد و نه دم و بازدم هام شبیه سابق بود!

این بوسه باید شکل می گرفت؛ این قلب و این نفس ها باید تغییر می کردند! من باید می بوسیدم و بوسیده می شدم! بیست طبقه بالا نیومده بودم که شبیه به قبلم بمونم!

نگاهش که عمیق شد سرم رو کج کردم و تابلوی پشت سرش رو که پرتره ی خودش بود به چشمم اومد! یه فضایی نیمه تاریکی که تمام تمرکز نورش رو لب هاش بود؛ لب هایی که به نظر من جذاب ترین عضو صورتش بودند!

نگاهم رو از لب های دو بعدی تصویر گرفتم؛ من تصویر واقعی این لب ها رو به روم داشتم!

قدمی به عقب برداشتم و پرسیدم:

-بریم بیرون؟

سری به نشونه ی قبول حرفم تکون داد و با تاییدش پاهام شروع به حرکت کردند.

از اتاق که بیرون رفتیم، گفت:

-برای ساعت یک میز رزرو کردم!

لبخندی رو لبم نشوندم و شالی که رو شونه ام افتاده بود رو روی سرم انداختم.

\*\*\*\*\*

فصل چهاردهم

دل تو دلم نبود!

طول و عرض اتاق رو هزار بار طي کرده بودم و اگه اين اضطراب  
يکم بيشتر کش میومد، حاضر بودم ارتفاع اتاق رو هم قدم بزدم!

تو هر دقیقه، دوبار بي دليل ساعت رو چک مي کردم؛ يك بار از روي  
ساعت مچيم و يك بار از روي ساعت گوشي!

در حال قدم زدن تو فضاي کم جاي اتاقم بودم که در بي هوا باز شد و  
صورت مامان تو فضاي چارچوب نقش بست!

-كجايي تو هزار بار صدات زدم؟

مات نگاهش کردم و نگاه سنگينش رو پذيرا شدم!

-چته؟

به زور نشستم لبه ي تخت و گفتم:

-هيچي!

اما همون يك ثانيه رو هم نتونستم تاب بيارم و مثل فنر از جا کنده شدم و  
شروع کردم به قدم زدن!

-بسم الله! چرا همچي مي کنی؟

کف پام رو محکم رو زمین فشردم و زانو هام رو سفت کردم تا قدم نزنم  
و پرسیدم:

-چه کارم داشتی؟

به جاي جواب دادن پرسید:

-مي گم چرا اينجوري مي کنی؟ چرا رنگت پريده؟ آروم بگیر ببينم!

باز راه افتاده بودم. تا خواستم جوابي بدم، گوشيم به صدا در اومد و با  
صداش نيم متر از جا پریدم و صفحه رو چك كردم!  
پيام تبليغاتي بود؛ نمي فهميدن حالم بده؟ نمي فهميدن منتظرم؟ حالا وقت  
پيام تبليغاتي بود؟  
-پرتو مامان؟ ببينمت؟

انقدر اوضاع داغون بود كه مامان مهربون شده بود؟  
چي بهش مي گفتم؟ مي گفتم كه منتظر جواب كسري ام؟ مي گفتم قرار  
بوده كه امروز با بابا صحبت كنه؟ چي مي تونسم بهش بگم جز  
"هيچي"؟

پس گفتم هيچي و براي بار هزارم خيره شدم به عقربه هاي ساعت مچيم  
و از مامان پرسيدم:  
-به بابا زنگ نزدي؟

اومد و رو صندلي ميز تحرير نشست و متعجب گفت:  
-نه! بايد مي زدم؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

-نه همينطوري!

خيره شد بهم اما حضورش نمي تونست مانع قدم زدنم بشه، قدم نمي زدم  
مي مردم! دو دقيقه بعد، بعد از اينكه نگاه نااميدانمو به صفحه ي گوشي  
انداختم، دوباره پرسيدم:

-بابا كي مي آد؟

ابرو هاش بالا پریدند و خودش بدون پلک زدن خیره شد بهم!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم سوال دیگه ای نپرسم!

قاعدتا تا الان باید صحبت هاشون تموم می شد؛ قرار بود کسری ساعت پنج برای صحبت کردن بره و حالا ساعت از هفت گذشته بود!

مامان هم که هیچ کمکی نمی کرد! برای پرت کردن حواسش، با بی خیالی پرسیدم:

-شام چی داریم؟

-هو چی پلو.

لعنتی!

با لب هایی کج شده نگاهش کردم که ادامه داد:

-وقتی می شینی دو کیلو هو چی خرد می کنی، فکر اینجاش رو هم بکن!

خنده ام گرفت؛ خود کرده را تدبیر نبود!

با شنیده شدن صدای زنگ، یکی زدم تو گوش متانت و با جهش های خرگوشی به سمت آیفون رفتم؛ متین و با وقار راه رفتن تو این یه مورد اصلا به کارم نمی اومد!

با دیدن تصویر بابا رو صفحه ی آیفون، محکم و پر فشار دکمه ی باز شدن در رو فشردم؛ انگار اگه قدرت بیشتری به کار می گرفتم، زود تر می رسید بالا!

تا زمان رسیدنش سعی کردم حالت های چهره ی ناواضحی که چند ثانیه پیش دیده بودم رو تجزیه تحلیل کنم؛ بابا وقتی خوشحال بود چهره اش آروم بود؛ وقتی ناراحت بود چهره اش آروم بود؛ وقتی عصبانی بود

چهره اش آرام بود؛ درد داشت چهره اش آرام بود؛ درد نداشت، چهره اش آرام بود! دیگه چه تجزیه و تحلیلی؟!

مامان در ورودی رو باز کرده بود؛ خودم رو به سرعت به آشپزخونه رسوندم تا موقع رسیدنش با چهره ی تابلو ام، جلو چشم بابا نباشم!

گوشی هنوز دستم بود، بدون هیچ اعلانی؛ لعنت به کسری که هیچ خبری نداده بود! منتظر بود من زنگ بزنم؟ همون بهتر که منتظر می موند!

صدای سلام و احوالپرسی مامان و بابا هیچ کمکی بهم نکرد؛ چرا که لحن بابا درست مثل صورتش، تو هر شرایطی آرام بود!

با نزدیک شدن صدایشون، کارد روی میز آشپزخونه رو برداشتم و شروع کردم به خرد کردن خیار که تا نیمه خرد شده بود و احتمالا قرار بود سالاد شیرازی بشه!

-سلام بابا!

با شنیدن صدای سلام بابا سر بلند کردم و تا خواستم جوابش رو بدم، مامان جلو اومد و چاقو رو از دستم کشید و گفت:

-برو بیرون تو رو خدا! برای یه ماهمون سبزیجات خرد شده داریم.

انقدری اضطراب داشتم که نخوام پافشاری کنم؛ از پشت میز کنار رفتم و در جواب بابا گفتم:

-سلام؛ خسته نباشین!

لبخندی تحویل داد و به سمت اتاقش رفت! وا رفتم؛ چرا انقدر عادی بر خورد کرده بود؟

تو خونه چرخ خوردم تا بابا از اتاقش بیرون بیاد؛ هیچ خبری هم از کسرای لعنتی نبود!

بالاخره بابا بیرون اومد و طبق عادت همیشگی‌ش به سمت صندلی لهستانی‌ش رفت؛ عینک مطالعه اش رو روی چشم هاش زد و روزنامه ای که همراه خودش آورده بود رو باز کرد!

الان چه وقت روزنامه خوندن بود وقتی حال من انقدر عجیب بود که می‌تونست به تنهایی مطالب صفحات اجتماعی و حوادث و چپ و چپ رو پوشش بده! می‌شد از حال من یه روزنامه نوشت!

به خودم جنبیدم و قبل از این که مامان چایی و تنقلات بابا رو ببره، خودم دست به کار شدم و تند و تند حاضرشون کردم و برای بابا بردم! وقتی سینی رو روی گل میز کنار صندلیش گذاشتم، تنها گفتم:

-مرسی بابا!

حتی نگاهم نکرد!

خدایا؟ با من بازیت گرفته بود؟!

شروع کردم به چیدن محتویات سینی روی میز تا شاید با این کار کمی زمان داده باشم برای شروع صحبت اما هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد!

کمی چرخ خوردم و آخر سر اومدم و رو یکی از راحتی‌های هال نشستم و نشون دادم که سرگرم گوشیم اما تمام حواسم معطوف به بابا بود؛ چرا حرف نمی‌زد؟ نکنه کسری نرفته بود؟!

وارد صفحه‌ی تلگرامش شدم و آخرین بازدیدش رو چک کردم؛ ده دقیقه‌ی پیش آنلاین شده بود و هیچ پیامی به من نداده بود؟! منتظر بود من

بپرسم چي شد؟! پس بايد همچنان منتظر مي موند؛ مي مردم اما از ش خبر نمي گرفتم!

اگر شعور داشت، خودش بعد از اتمام صحبت هاش، نتيجه رو بهم مي گفت و چقدر حيف كه بدون در نظر گرفتن سطح شعورش، انقدر دوستش داشتم!

بابا چايبش رو خورد؛ شيريني هاي خونگي مامان رو خورد؛ پسته ها و بادوم هاش رو هم خورد؛ روزنامه رو هم رسماً خورد از بس كه خوندش اما هيچ توجهي به من نكرد!

بلند شدم و دوباره براش چاي ريختم! از همه ي ميوه هايي كه تو خونه داشتيم، براش بردم، درباره ي مضرات شيريني و فوايد ميوه، كلي چرت و پرت تحويلش دادم! از مطالب مسخره ي روزنامه سوال پرسيدم! فقط براش نرقصيده بودم كه حاضر بودم اگه موثر باشه اون رو هم انجام بدم اما نه؛ انگار كه قرار نبود هيچ حرفي بزنه!

نااميد بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و گوشيم رو توطبقه ي بالاي كمد ديواري گذاشتم و جوري هولش دادم به سمت انتهاي كمد كه هيچ جوره، دستم بهش نرسه؛ اين هم استراتژي من بود براي مقابله با وسوسه ي تماس گرفتن با كسري!

بيرون كه برگشتم، مامان در حال آماده كردن ميز شام بود! مانعش شدم و خودم ميز رو چيدم و موقعي كه مامان سيني غذا رو آورد، بابا رو صدا زدم!

وقتي نشستيم، مامان متعجب زل زد بهم و ميزي كه چيده بودم! اهميتي ندادم و در جواب در خواست بابا كه پيش دستي مي خواست، پرسيدم:

-سالاد بكمش براتون؟



و بدون اين كه منتظر جوابش بشم، مشغول كشيدن سالاد شدم و وقتي  
پيش دستي رو به دستش دادم، مامان به صدا در اومد:

-بده من اون كفگير رو! چرا همه چي رو چيدي دم دست خودت آخه؟

بدون اينكه جوابي بهش بدم، كفگير رو به سمتش گرفتم كه ناليد:

-بشقاب ها رو هم بده اگه دوست داري!

با بي ميلي بشقاب ها رو به سمتش هل دادم!

-آبليمو رو بده پرتو!

آبليمو رو به سمت بابا گرفتم و به غر غر مامان گوش دادم:

-بذارشون وسط!!

اي بابا! چرا بي خيال نمي شد؟ همه چي رو چيده بودم کنارم كه بابا  
دونه دونه ازم بخوادشون و شايد تو اين برخورد ها يادش بيفته كه قراره  
بهم چيزي بگه!

با قرار گرفتن بشقاب مملو از هويچ پلو در مقابلم آه از نهادم بلند شد؛  
هويچ هاي مكعبي لا به لاي برنج ها بد جوري تو ذوق مي زدند؛ حتما  
بايد هويچ پلو مي شدند؟ نمي شد باهاشون مربا درست كنه؟!

-پرتو بابا نمك رو بده!

تا خواستم نمكدون رو بردارم، مامان كلافه و عصبي، بلند شد و با ساعد  
دستش، تموم سرباز هاي مظلومي رو كه کنار دستم چيده بودمشون رو  
هل داد وسط ميز و خلع سلاح كرد و جهت تكميل ضربه اش، گفت:

-دختره خل شده!

بابا زیر چشמי نگاهم کرد و حرفی نزد! مشغول غدام شدم؛ محتویات قاشق هام رو قورت می دادم و هویچ هاش تو گلوم گیر می کردند!

بابا جیره بندی غذایش رو که دو قاشق بود، خورد و رفت و من موندم و دیس پر از هویچ پلو و چشم های مادری که با زبون بی زبونی می گفت "ناهار فردا هم همینه"

بلند شدن صدای تلوزیون می گفت که بابا مقابلش نشسته و هنوز وقت هست!

میز رو فوری جمع کردم و به هال برگشتم و نشستم و برای اولین بار تو عمرم، برنامه شبکه ی چهار رو دیدم و درباره اش نظر هم دادم و اختلاط هم کردم اما این بازی ای که من امشب راه انداخته بودم، پایانش باز بود!

با خاموش شدن تلوزیون، ناامیدی گلوم رو چنگ زد و پرتوی کودک مشتاق درونم غش کرد و افتاد!

هرچی فحش بلد بودم و نبودم رو تو دلم نثار کسری کردم و می خواستم به اتاقم برگردم و بمیرم که صدای بابا میخکوبم کرد:  
-بیا تو اتاقم پرتو!

نفهمیدم چطور خودم رو به اتاقشون رسوندم!

بابا نشسته بود لبه ی تحت و با دیدنم اشاره کرد که روی صندلی میز توالت مامان بنشینم!

پشت سرم رو نگاه کردم تا از نبود مامان تو راهرو مطمئن شم و بعد، جلو رفتم و روی صندلی نشستم!

-خوبي؟

سوال عجيبی بود تو اين موقعيت! از سر رفع تکليف گفتم:

-خوبم!

و جوابي که شنيدم، باعث شد که فکرم درگير شه:

-من اينطور فکر نمي کنم!

دهانم رو براي جواب دادن باز و بسته کردم اما کلمه اي از بين لب خام خارج نشد!

-خب؛ فکر هات رو کردي؟!

حال کسي رو داشتم که خيلي ناگهاني تو خلا رهاش کردن. عميق نگاهم کرد و گفت:

-البته...

از خلا بيرون کشيده شدم و پرت شدم وسط استخر پر از يخ! البته چي؟

-البته که جوابت مشخصه!

دستي از وسط يخ ها بيرونم کشيد و انداختم درست تو مرکز آتيش!  
جوابم از کجا مشخص بود؟

-اگه اين قضيه برات مهم نبود، انقدر پيگير و منتظر نبودي! درست از وقتي که اومدم تو خونه منتظري! اگه جوابت منفي بود که...

دوباره سکوت کرد و اجازه داد دستي بياد و خاکسترم رو به باد بسپره!  
قفل کرده بودم و موقعيت رو نمي فهميدم! چقدر صريح و واضح حرفش

رو زده بود! از موقعي که اومده بود با حرف نزدنش من رو به کشتن داده بود که ببينه منتظرم يا نه؟

-حالا حرف بزن برام! مي خوام از خودتم بشنوم!

چطوري حرف مي زدن؟

-نترس از جوابت، بگو بله يا نه!

بله اومد و پشت لب هام نشست؛ شروع کرد به ضربه زدن به دهانم که لب باز کنم! اما شرم و حيا بود، شوک بود يا ترديد رو نمي دونم؛ فقط مي دونم که که چيزي مانع از لب باز کردن مي شد!

انگشت هام رو تو هم قفل کردم و سرم رو پايين انداختم! بابا کمي رو تخت جا به جا شد و انتظار چشمه‌اش رو به صورتم ريخت و گفت:

-يادم نمي آد يادت داده باشم که از ...

بله از بين لب هام آزاد شد و وسط صحبت بابا نشست.

-بلند جوابم رو بده پرتو! بلند و مطمئن. من مي خوام رو جوابت حساب کنم!

اضطراب به جونم افتاد؛ هيچ وقت بابا رو تو اين حالت ندیده بودم! اين اولين باري بود که صورتش رو آروم نمي ديدم! نکنه منتظر بود که بگم "نه"؟ نکنه داشتم نااميدش مي کردم!

جو داشت ديوانه ام مي کرد! سعي کردم بي خيالِ فکر به نااميد نکردن بابا شم و بلند گفتم:

-بله!

-صدات نلرزه وقتي مي گي بله! با صداي محکم بگو بله!

داشت گریه ام می گرفت؛ پلک هام داغ شدند! این دیگه چه جورش بود؟  
چشم دوخته بود به لب هام تا ازم نه بشنوه؟

فکر نکردم؛ فکر کردن کندم می کردم! من کسری رو از صفر تا صد  
می خواستم! پس بلند و مطمئن و محکم گفتم:

-بله! من موافقم! فکر هام رو کردم و جوابم مثبته!

چند ثانیه نگاهم کرد؛ با صورتی که آروم نبود و حس هایی که قابل  
تشخیص نبودند!

ناامیدت کردم بابا؟

کلی با خودت جنگیده بودی و شرط بسته بودی که من می گم "نه"؟

با خودت گفته بودی که دخترت رو می شناسی و انقدری ارزش مطمئنی  
که ناامید نمی شی؟

ببخشید بابا!

ببخش دخترت رو!

ببخش چون اگه همه ی دنیا هم ناامید شن ازم من جوابم بر نمی گرده!

خودت یادم دادی قاطع باشم و ببخش که انقدر قاطع!

لب هاش تکون خوردند و گفت:

-باشه!

عذاب وجدان چنگ انداخت به وجودم:

-و نظر شما...

-زندگی توئه! من چه نظری بدم؟!

دلم گرفت! نـمي خواستم به اينجا برسـيم! بلند شدم و کنارش روي تخت  
نشستم و گفتم:

-نظرتون برام مهمه.

داشتم دروغ مي گفتم؟ مثلاً اگه مي گفتم نه منصرف مي شدم؟

-همونطور كه مي دوني امروز اومده بود محل كارم!

حرفي نزدم و ادامه داد:

-من اين آدم رو تايبـد نـمي كنم؛ ردش هم نـمي كنم!

بهت زده نگاهش كردم.

-تصميم منوط بود به انتخابت! اگه از خودت و اون مطمئني، خدا هم  
نمي تونه منصرف كنه چه برسه به من!

حرفي نداشتم براي گفتن!

فصل پانزدهم

فنجون چايي رو چرخوندم و از پشت پنجره ي كافه، به آفتاب غريب دي  
ماه خيره شدم؛ همه چيز اين پاييز و زمستون عجيب بود!

-از چي ناراحتي؟

نگاه از پنجره گرفتم و به چشم هاش دوختم. جوابي ندادم و چايي اي که هنوز داغ بود رو به سمت لب هام بردم! از ديروز تا حالا به جز " فردا صبح مي آم دنبالت" حرفي نزده بود! حالا مي پرسيد چرا ناراحتم؟!

-صبر کن سرد شه!

اهميتي به حرفش ندادم و چاي داغ رو هورت کشيدم و با صداي خنده اش خشك شدم؛ واسه چي مي خنديد؟ نگاهش که کردم به حرف اومد:

-بخاطر ديشبه! خيلي منتظر موني نه؟

پسره ي احمق! حالا بهش اشاره مي کرد و مي خنديد! سرم رو چرخوندم که گفت:

-پدرت گفت!

بابا؟ بابا چي گفته بود؟ ادامه داد:

-پدرت گفت تا امروز صبح باهات درباره ي اين موضوع حرف نزدم؛ گفت توام اگه تماس گرفتي، جواب ندم! البته چقدرم زنگ زدي!

با چشم هايي درشت شده مات شدم بهش! جايزه ي زيرك ترين پدر و مادر دنيا هم بي شك مي رسيد به پدر و مادر من! گفته بود باهام در تماس نباشه تا بي خبر بمونم و رفتار هام رو بسنجه؟ عجب! نا خودآگاه پرسيدم:

-واقعا؟

سرش رو تڪون داد و گفت:

-هوم!

و مشغول نسكافه اش شد و با اتمامش پرسيد:

-کي بریم دنبال کارامون؟

-کاراي چي؟

-ازدواج!

قند و زهر، باهم تو دلم آب شدند! قند از ذوق و زهر از ترس و تلخي  
مامان! جوابي نداشتم براي دادن که گفت:

-سه تا سوال ازم بپرس!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-خيلي وقت نداري؛ شايد دو دقيقه ي ديگه اين نظر رو نداشته باشم!

مغز م قفل کرد و پرسیدم:

-چرا حالا؟

ساعد هاش رو روي ميز فيکس کرد و گفت:

-چون بله گفتنت وقتي برام ارزش داشت که چيزي ندوني! حالا که بله  
گفته حقه که بدوني!

چشم هام دوازده تا شدند و هيجان پرسیدن سوال هام دلم رو قلقلك دادند!  
فنجون نيمه خورده ي چاي رو کنار زدم و گفتم:

-خب...سه تا سوا..

ميون حرفم پريد:

-دوتا!

-خودت گفتي سه تا!



-شد دو تا!

لب هام كج شدند:

-چرا؟

لبخند جا خوش كرد كنج لبش و گفت:

-با اين چرايي كه الان پرسیدی؛ موند يکي!

دهانم باز موند؛ چقدر لعنتي بود! با حرص گفتم:

-خيلي بدجنسي!

لب هاش رو جمع كرد و گفت:

-چه ربطي داره! خودت سوالات رو سوزوندي! حالا يکي رو بپرس

وگرنه نظرم عوض مي شه!

هزار تا سوال يك جا به ذهنم هجوم آوردند و پر رنگ ترينشون اين

بود "دقيقا چرا انقدر بي شعوري؟"

با فکر عنوان سوالم خنده ام گرفت اما پيش زدم تا بتونم تمرکز کنم و

بهترين سوال ممکن رو بپرسم!

نگاهش رو به لب هام دوخته بود و حتما داشت با خودش شرط بندي مي

کرد كه قراره از كدوم قضيه سوال بپرسم!

تو يه لحظه تمام سوال ها پرستو شدند و از ذهنم به ناكجاآباد كوچ

کردند!

گذشته اش اهميتش رو برام از دست داده بود و به نظر مي رسيد كه

ذهنم كنجاكوي لازم رو براي سرك كشي تو گذشته اش نداره!

انگشت هام رو به سمت گلدون طبيعي و كوچيك روي ميز بردم و درحالي كه با كنار انگشت اشاره ام برگ تازه جوونه زده رو نوازش مي كردم، گفتم:

-هيچ سوالي از گذشته ات ندارم!

بوضوح جا خورد و چشم هاش ريز شدند؛ انتظار اين يكي رو نداشت! لبخند بي اجازه اومد و رو لب هام پخش شد؛ مي شد اين چهره ي جا خورده رو ديد و لبخند نزد؟ گلدون رو به كناري كشيدم و گفتم:

-و اما سوالم!

دوباره خيره شد به دهانم! انگشت هام رو زير ميز كشيدم و قبل از اين كه از پرسيدن منصرف بشم، گفتم:

-چقدر دوستم داري؟

سرش رو عقب كشيد؛ شوكه شده بود!

مي دونستم دوستم داره اما حاضر بودم براي شنيدن از زبونش، نصف عمرم رو بدم؛ سوزوندن يك سوال كه ديگه چيزي نبود! با سكوت طولانيش نگاهي به ساعت مچيم انداختم و گفتم:

-عجله دارم؛ يك ساعت ديگه بايد برم سركار!

با بدجنسي گفت:

-پس پاشو كه ديرت نشه!

من بدجنس تر بودم:

-واقعا گفتنش يك ساعت طول مي كشه؟ انقدر زياده؟

-نه! فقط کي گفته که دوستت دارم؟

حس شوخ طبعيم پريد؛ انقدر جدي بود که باورم شد! ادامه داد:

-چي باعث شده که فکر کني دوستت دارم؟

سعي کردم مسلط باشم:

-سوالم رو با سوال جواب نده!

-پس...

ميون جمله اش نشستم:

- جوابم يه کلمه است؛ مي توني بگي هيچي اما سوال نپرس!

جوابي نداد! چرا فکر مي کردم مي تونم اين مرد رو ياد بگيرم؟ کسري بهراد يه کتاب قطور بود که به هيچ کدوم از زبون هاي زنده ي دنيا نوشته نشده بود؛ يه کتاب شايد به خط ميخي! شايد به زبون مردم شهري که هيچ وقت شناخته نشده بودند!

-نه هيچي!

نه هيچي و چي؟! اين ديگه چه جوابي بود؟ با تعجب پرسيدم:

-يعني چي؟

عقب کشيد و دست به سينه گفت:

-سوالاتت تموم شد! سه تا سوالت رو پرسيدي!

با کي وارد رابطه شده بودم من؟! نگفته بود هيچي! گفته بود نه هيچي! بهش فکر کردم و گيج شدم.

دقيق بهم خيره شد و گفت:

-عشق آدم رو ضعیف می کنه!

حرفی نزد من! نظری نداشتم؛ حوصله ی نتیجه گرفتن رو هم در خودم نمی دیدم!

-اما تو من رو ضعیف نمی کنی!

چرا انقدر با این کلمه های لعنتی بازی می کرد؟ چرا فلسفه می چید؟

-حالا به جوابت رسیدی؟!

من پرسیده بود "دو دوتا چند می شه" و این آدم جواب داده بود "می شه مجذور دویست و پنجاه و شش تقسیم بر منفی دو به توان دو"

تازه می پرسید "به جوابت رسیدی؟"

اصلاً نمی خواستم به جواب برسم! می مرد تو یک جمله مثل آدمیزاد بگه دوستم داره یا نداره؟

فکری که داشت مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد رو خیلی ناگهانی به زبون آوردم!

-تو یک بار تو عشق شکست خوردی!

بدون فکر و مکث گفت:

-نه؛ چرا همچین فکری می کنی؟!

جا خوردم و گفتم:

-اما تو یک بار جدا شدی!

خیلی عادی گفت:

-درسته!

وا رڦتم! چرا نځي شد دو قدم با اين آدم تو مسير دلخواه راه رڦت؟ ادامه داد:

-طلاق و شکست عاطفي حتما بهم مربوط نيستند!

پس چي به چي مربوط بود؟ پرسيدم:

-بدون عشق ازدواج کردي؟!

غير قابل باور بود اما جوابم رو داد؛ البته يه جواب گيج کننده:

-نه!

گفته بودم گذشته اش مهم نيست؟! غلط کرده بودم! خيلي هم مهم بود تو اين لحظه؛ پرسيدم:

-پس چرا جدا شدي؟!

تکيه داد به صندليش و گفت:

-ضعيفم مي کرد!

ضعيفش مي کرد؟ عاشقش بود؟ شکست نخورده بود؟ انسان بود؟ انسان نبود؟

رسمًا داشتيم تو يه سيکل معيوب مي چرخيديم! عجيب بود که سوال پرسيدن و جواب گرفتن از اين آدم هم هيچ نامشخصي رو مشخص نځي کرد! با اين حال پرسيدم:

-خانواده ات چي؟ اونا هم ضعيفت مي کردن؟

-مگه ديرت نبود؟

بيشعور!

از جا بلند شدم که پرسید:  
 -نگفتی؟ کی بریم برای کارامون؟  
 صندلی رو عقب زدم و گفتم:  
 -فعلاً دیرمه! بعداً جوابت رو می‌دم!  
 مات نگاهم کرد! حقش بود!  
 کیفم رو برداشتم که بلند شد. گفتم:  
 -خدا حافظ جناب بهراد! ممنون بابت صبحانه!  
 لبخند کمرنگی نشست رو لبش و گفت:  
 -خدانگهدار خانم بهراد؛ ممنون بابت همراهیتون!  
 لعنتی عوضی دوست داشتنتی! گفته بود "خانم بهراد"  
 فصل شانزدهم

کمتر پیش می‌اومد مریم رو عصبانی ببینم؛ اما حالا عصبی بود؛  
 عصبی و کلافه:  
 -خب یعنی چی؟ برگشته بهت گفته عشق آدم رو ضعیف می‌کنه! بعدش  
 می‌گی گفته زن سابقش ضعیفش می‌کرده؛ این یعنی عاشق زن سابقش  
 بوده! به تو ام گفته ضعیفش نمی‌کنی، یعنی...

نمي خواستم ادامه ي يعني رو بشنوم! دلم نمي خواست اون نتيجه اي رو  
که دو روز تمام جرات نکرده بودم بهش برسم رو مريم تو دو دقيقه، داد  
بزنه!

-يعني عاشقت نيست! واضح گفته تو براش عشق نيستي!

کلافه شدم؛ چرا بس نمي کرد؟ اومده بودم با کي درد دل کنم من؟!  
عصبي گفتم:

-اما تو روز خواستگاري گفته بود جدا شده چون همسرش انسان نبود!  
ليوان چابيش رو تو سيني گذاشت و گفت:

-نمي دونم بخدا! تويي که از اين آدم خوشت مي آد؛ تويي که مي توني  
باهاش بسازي! از نظر من اين آدم غير قابل تحمله! حالا مامانت هم  
راضيه؟

اومده بودم اينجا تا مريم بدبختي هامو با رسم شکل بهم يادآوري کنه!  
زانو هامو تو دلم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم و گفتم:

-نه! ديروز باهاش حرف زدم تا موضوع رو فهميد، پاشد رفت و يك  
کلمه حرف نزد!

-مي خواي چه کار کني پس؟

به تصوير پدر بزرگ و مادر بزرگش که بخش بزرگي از ديوار رو به  
رو رو به خودش اختصاص داده بود، خيره شدم و گفتم:

-نمي دونم؛ بابا گفت که امروز ظهر مي مونه خونه تا باهاش حرف  
بزنه، منم زدم بيرون و اومدم اينجا!

سيني بينمون رو برداشت و خودش رو نزديك تر كشيد؛ دقيق به چشم  
هام نگاه كرد و با ترديد پرسيد:

-ارزشش رو داره پرتو؟

منظورش رو خوب مي فهميدم؛ با اين حال چشمام رو بستم و جوابي  
ندادم!

بلند شدنش رو حس كردم و وقتي چشم باز كردم كه نبود!

اگه اين مرد فقط يك بار واضح به زبون آورده بود كه چه حسي به من  
داره، حالا من انقدر دودل و بي دفاع نبودم! گوشيم رو برداشتم و براي  
كسري نوشتم "اين خيلي بده كه من ضعيفت نمي كنم" و گوشي رو به  
كناري پرت كردم و به مريم و ليوان هاي خوشرنگ چاي خيره شدم و  
عطر بهار نارنجشون رو از همين فاصله نفس كشيدم!

با لرزيدن گوشي دلم لرزيد؛ جوابم رو داده بود؟ تنه ام رو براي  
برداشتنش خم كردم و با سلام و صلوات پيام رو باز كردم:

"ذهنت رو درگير نكن خانم حقيقي؛ دوست داشتن آدم رو ضعيف نمي  
كنه"

دهانم طوري باز موند كه مريم به حرف اومد:

-چي شد؟ چرا اين شكلي شدي؟

لب هام بسته شدند و لبخند نشست روشون! نمي خواستم يه كلمه حرف  
بزنم!

پيام رو دوباره خوندم؛ بخاطر كم حرفيش بود كه وقتي يه جمله مي گفت  
انقدر به دلم مي نشست؟



گوشي رو كناري گذاشتم؛ هيچ جوابي نداشتم براش؛ خلع سلاحم کرده بود!

مريم چاي رو مقابلم گذاشت و وقتي ديد حرفي از موضوع قبلي نمي زنم، گفت:

-براي دوقلو ها يه فكري دارم!

چاي داغ رو مزه مزه کردم. انقدري درگير مشكلات خودم شده بودم كه دو قلو ها از خاطرم رفته بودند! ليوان رو از لب هام فاصله دادم و پرسيدم:

-حالشون چطوره؟ چه فكري؟

موهاش رو پشت گوشش فرستاد و گفت:

-هر چي بزرگ تر مي شن شرايط داره بدتر مي شه؛ پيگيري کردم مادر بزرگشون هم انقدر پير و ناتوانه كه از پس اين ها بر نمي آد؛ فاميل ديگه اي هم كه نزديك و دلسوز باشه ندارن؛ بايد يكي رو تمام وقت استخدام كنيم كه پرستار شبانه روزيشون باشه و كنارشون بمونه تا مادرشون رو بفرستيم كمپ! نگه داشتن بچه ها جايي جز خونشون، خيلي مسئوليتش بالاست!

ليوان خالي چاي رو به سيني برگردوندم و پرسيدم:

-خود مادره راضيه به ترك؟

سري تكون داد و گفت:

-راضيه باشه يا نباشه، اين تنها كاريه كه مي تونيم انجام بديم؛ يا معرفيشون كنيم به عنوان بچه هاي بد سرپرست كه...

به اینجا که رسید، سکوت کرد! برگشتن مادرشون با سلامت کامل، رویایی بود اما آگه به وقوع می پیوست، خیلی بهتر از این بود که بچه ها به مراکز نگهداری سپرده شن. پرسیدم:

-پس چرا اقدام نمی کنین؟

سری تگون داد و گفت:

-هر وقت پولی که مد نظر مه جمع بشه، حتما اقدام می کنم؛ گرفتن پرستار شبانه روزی، هزینه های زندگی دوقلو ها، هزینه های کمپ و غیره، خیلی زیاده! ما هم چند تا همسایه هستیم که در حد توان کمکشون می کنیم و به جایی وابسته نیستیم! همین الان هم اجاره خونشون به زور جمع می شه!

به فکر فرو رفتم؛ مگه می شد یه نفر انقدر دلسوز زندگی بقیه باشه؟ نه خانواده ی مریم و نه مطمئنا همسایه هاشون زندگی مرفهی نداشتند اما ذهن ها و قلب هاشون کاری به رفاه زندگیشون نداشتند و خیلی باز تر عمل می کردند!

بلند شدم و مریم رو بوسیدم. اصرار کرد که بیشتر بمونم اما تصمیم داشتم کمی پیاده روی و فکر کنم!

از خونشون که بیرون زدم؛ ذهنم درگیر تر شد! خونه ی دو قلو ها دقیقا رو به روی خونه ی مریم بود؛ یه خونه ی دو طبقه ی آجری و فرسوده! تا به حال داخل خونه رو ندیده بودم؛ مطمئن بودم که دلم هم همچین چیزی رو نمی خواد!

مقابل خونه ایستادم و ناخواسته برج کسری رو تصور کردم؛ بی شک کسری ثروتمند ترین مردی بود که تو تمام طول زندگیم باهاش آشنا شده بودم.

ابدا در صدد مقایسه ي زندگي مردم اين خونه و مردم اون برج نبودم اما یکم سخت بود فکر کردن به میزان تفاوت زندگي هاشون! يکي از واحد هاي اون برج به اندازه ي تمام اين کوچه و خونه هاش بود در حالي که اجاره ي ناچيز يه خونه ي پنجاه شصت متری اين کوچه، به سختي توسط چند همسايه تامین مي شد!

البته يه تفاوت ديگه اي هم داشت اين خونه و اون خونه! اين خونه مادري داشت که انقدر خمار و معتاد بود که احتمالا با خنده ي بچه هاي سالمش چرتش مي پرید و به گفته ي مريم حاضر بود بچه ها رو براي جور شدن مواد چند روزه اش رد کنه بره؛ در حالي که اون خونه پدري داشت که حاضر بود تمام زندگيش رو بده تا يك روز پسرش عادي زندگي کنه!

بي خيال افکارم شدم و شروع کردم به قدم زدن و سعي نکردنم به اين فکر کنم که تو خونه ي خودمون چه خبره!

با رسیدن به عابر بانک سر کوچه، متوقف شدم. شماره کارت مريم رو از قبل داشتم و البته مقداري پس انداز که فعلا به کار خودم نمي اومدند!

\*\*\*\*\*

با رسیدن به خونه، جو سنگین خفه ام کرد! همه چیز شبیه به سابق بود؛ باباي نشسته روي صندلي و مامان مشغول به پخت و پز تو آشپزخونه خيلي عادي به نظر مي رسیدند اما جو، نه! اصلا عادي نبود!

بابا سرش رو بلند کرد و آهسته جواب سلام رو داد اما ماما به سمتم  
برنگشت! متعجب نگاهش کردم که بابا اشاره کرد کاری نداشته باشم!

دو ساعت پیاده روی تو سرما انقدر خسته ام کرده بود که نتونم روی پام  
بایستم! به سمت اتاق و تختم رفتم و زیر پتو خزیدم اما هرچی از این  
پهلوی به اون پهلوی شدم و پلک باز و بسته کردم، خواب به چشم هام نیومد!  
بی شک داشتم روز های بدی رو تجربه می کردم؛ روز های تردید و  
بلا تکلیفی!

امید و ناامیدی؛ داشتم ریسک می کردم رو زندگیم و هیچ ریسک کردنی تو  
دنیا با آرامش توام نبود!

یک ساعت و نیم تمام تو جام غلت زدم و فکر بیهوده کردم و به جایی  
نرسیدم!

از جام بلند شدم؛ بالش و تختم برام غریبه بودند و اون حس همیشگی رو  
نداشتند!

ایستادم و تو اتاق قدم زدم؛ حال من نه با قدم زدن خوب می شد و نه با  
فکر کردن! حال من این روز ها با هیچ چیزی خوب نبود!

ساعت از هشت گذشته بود که بابا برای شام صدام زد. هنوز همون  
جینی تنم بود که باهانش بیرون رفته بودم و حس عوض کردنش با لباس  
های راحتی رو نداشتم.

مامان صدام نزده بود برای شام و این فقط یه معنی داشت؛ واضحا قهر  
بود!

به بیرون از اتاق رفتم؛ میز شام کاملاً آماده بود و مامان و بابا نشسته بودند! زیر چشمی به مامان نگاه کردم؛ نگاهم نمی کرد؛ دلم گرفت!  
بشقاب بابا و خودش رو از غذا پر کرد و برای من رو نه؛ دلم گرفت!  
مشغول غذا خوردن که شدند به خودم اومدم و یه کفگیر برنج تو بشقابم کشیدم و به ظاهر مشغول شدم!

نمکدونی که نزدیک من بود رو از بابا خواست و دلم گرفت!  
ته دیگ ها رو بر خلاف همیشه برام جدا نکرده بود و تو پیشدستی کنار دستم نگذاشته بود؛ دلم گرفت!

بغض کردم! بهای خواستن بهراد قهر مامان بود؟  
خوب نگاهش کردم و دلم گرفت!

این زن مادرم بود؛ می شد قهر کنه و دلم نگیره؟  
-بخور بابا؛ چرا خورش نمی کشی؟

به بابا نگاه کردم که با نگرانی نگاهم می کرد؛ وقتی دید واکنشی نشون نمی دم بشقابم رو برداشت تا برام خورش بکشه و هنوز اولین قاشق خورش رو روی برنج ها نکشیده بود که صدای مامان دیوار های دلم رو لرزوند:

-بسه دیگه؛ ولش کن! می خواد بخوره می خواد نخوره! به من و تو چه؟

لب هام هم لرزیدند؛ دست هام هم؛ نگاهش کردم و دلم بیشتر و بیشتر گرفت!

صداش بغض داشت؛ درد داشت و صدقه سري من، مادرانه هاي خط  
خطي شده داشت:

-بيست و چهار سال، همه عمر مون رو گذاشتيم به پاي همين يه دونه!  
خون دل خورديم! نخورديم؟ براش كم گذاشتيم؟ كم براش آرزو داشتيم؟  
چي كار كرديم اتابك؟

بغضش شكست و قاشق از دستش رو ميز افتاد و صداي بدې داد!  
صداي مادرم بخاطر من شكست؛ بخاطر من اشك نشست تو چشم  
مادرم!

-كم مادري كردم اتابك؟ كم احترام گذاشتم به خواسته هاش؟ من طاقت  
دارم بدبختيش رو ببينم؟ طاقت دارم من؟

اشك از گوشه ي چشم چكيد و پشت دستم افتاد!

بالاخره برگشت و نگاهم كرد؛ نفسم حبس شد! چين هاي گوشه ي  
چشمش رو چرا حالا بايد مي ديدم؟

از جاش بلند شد و بازوم رو گرفت! در اثر فشارش بلند شدم و ايستادم!  
چقدر ازش بلند تر بودم؛ چرا تا به حال به اين قضيه دقت نكرده بودم؟  
-نگاهم كن پرتو!

سرم رو پايين انداختم و نگاهش كردم!

-من طاقت ندارم بدبخت شدن رو ببين؛ من مي ميرم اگه ببينم  
خوشبخت نيستي!

عميق نگاهم كرد؛ شايد يك دقيقه ي تمام بدون پلك زدن؛ نگاهم كرد و  
دلم گرفت!

-تنها دارايي زندگي من تويي! تنها آرزوم تويي! من چطور طاقت بيارم  
تو رو بدم دست مردي که نمي دونم خوشبختت مي کنه يا نه! چطور  
طاقت بيارم که بشي نامادري بچه ي يه زن ديگه؟ همين حالا دلم طاقت  
گريه ات رو نداره، خودت رو بذار جاي من؛ حاضري بگذري از تنها  
ثمره ي زندگيت؟

چرا انقدر سختش مي کرد؟ چرا مهربون و مظلوم شده بود؟ چرا نمي  
زد تو گوشم و نمي گفت غلط کردی که جوابت مثبته!

گله اي نداشتم؛ يه زندگي خوب و راضي کننده رو صرفا بخاطر نداشتن  
هيچان پس زده بودم و صفر تا صد شرايط پيش اومده رو بي گلایه قبول  
داشتم! اما اشک هاي مادرم و صدای شکسته اش، شايد تنها چيزي تو دنيا  
بود که پذيرشش رو نداشتم!

مطمئن نبودم از حرفم اما گفتم:

-اگر قول بدم که خوشبخت شم چي؟

يه قول باليوودي داده بودم و اين تنها چيزي بود که مي تونستم بگم!

\*\*\*\*\*

بخش سوم

فصل اول

رو شکم دراز کشيدم و به ساعت گوشي خيره شدم؛ سه و دوازده دقيقه  
ي صبح بود و خواب، درست مثل تمام شب هاي هفته ي اخير با چشم  
هام غريبگي مي کرد. فکر و اضطراب فردا هم مزيد علت شده بود!

تلگرام و اینستاگرام رو برای بار هزارم چک کردم و خسته و کلافه،  
گوشی رو روی عسلی گذاشتم و سرم رو تو بالش فرو بردم!

این قسمت از عشق که احتمالا اسمش بی خوابی مزمن بود؛ بدترین  
قسمت ممکن بود!

لرزش گوشی، باعث شد سرم رو با سرعت از روی بالش بلند کنم و  
گوشی رو چنگ بزنم!

پیام تلگرام بود از کسری؛ چی بهتر از این؟

"چرا نخوابیدی؟"

احتمالا گزارش بازدیدم رو چک کرده بود! کیبرد رو برای تایپ بالا  
آوردم که نوشت "زنگ بزنم؟"

منصرف از تایپ شدم و باهاش تماس گرفتم! با همون بوق اول جوابم  
رو داد و در جواب سلامم پرسید:

-کجایی؟

خنده ام گرفت و با صدایی خفه خندیدم!

-هستی؟

خنده ام رو قورت دادم و پرسیدم:

-انتظار داری کجا باشم؟

جوابش شوکه ام کرد:

-اینجا؛ پیش من!



اون حس نیمچه خوابی هم که بعد از سه ساعت کلنجار رفتن ایجاد شده بود با جوابش از سرم پرید!

نفسم رو به بیرون فرستادم و پرسیدم:

-تو چرا نخوابیدی؟

بی خیال گفت:

-نمی دونم!

رو پهلوی چرخیدم و سکوت کردم! شاید سی ثانیه به سکوت گذشت که گفت:

-برای فردا...

و بعد دوباره سکوت کرد!

مثل من نگران فردا بود؟ فکرش درگیر شده بود؟ گفتم:

-تو رو خدا فردا رو خراب نکن!

جواب نداد؛ حرصم گرفت:

-همه مثل من نیستن که عادت داشته باشن به تَك کلمه ای حرف زدنت!

همه مثل من نیستن که بی خیال سوال هاشون بشن؛ درك كن این رو؛

نمی خوام بیشتر از این به مادرم آسیب بزنم!

جواب ندادنش دلم رو شکست اما به خودم امید دادم که فردا با روز های

دیگه فرق می کنه! فردا کسری حرف می زد؛ مامان رو متقاعد می کرد

که قراره خوشبختم کنه! يك هفته ی تمام با قهر و دلخوری مامان کنار

نیومده بودم و نازش رو نکشیده بودم که فردا کسری با حرف نزدنش

رشته هام رو پنبه کنه!

با این حال دیگه اصرار ی نکردم! منم فردا منتظر حرف زدن کسری بودم؛ خود من هم نیاز به متقاعد شدن داشتم! در حال فکر کردن و امید دادن به خودم بودم که گفتم:

-همسن الان تو بودم که ازدواج کردم!

فکر هام فلج شدند و همون گوشه ی ذهنم پخش و پلا شدند! جمله اش رو برای خودم تکرار کردم؛ انقدر ناگهانی و غیر مرتبط بود با موضوع صحبت قبلیمون که طول کشید تا متوجهش بشم؛ منظورش ازدواج اولش بود؟

-شب قبل از خواستگاری خوابم نمی برد! می دونستم همه چیز درست می شه اما نمی دونم اسمش رو چی بذارم! هیجان شاید؛ تو چرا نخوابیدی؟

فورا حرف خودش رو تکرار کردم:

-هیجان شاید!

می خواستم جوابی ندم که سوالی از داخلش درآره و پرت شه از حرفش!

-فکر می کردم خوشبخت می شم؛ نشدم!

دلم لرزید؛ منم فکر می کردم که خوشبخت می شم! سعی کردم با موضوع دیگه ای ذهنم رو درگیر کنم:

-اونم دوستت داشت؟

جوابش کوتاه بود اما کامل:

-داشت!

بلند شدم و نشستم؛ ذهنم زيادي درگير زندگي قبلي اين آدم بود! کنجکاو  
بودم بدونم چرا به اينجا رسيده! سعي کردم زني که آراد رو از کلينيك  
برده بود به خاطر بيارم و بعد پرسيدم:

-تو که تو عشق شکست نخوردي؛ چرا خوشبخت نشدي؟! مي گي  
دوستت داشت! چرا خراب شد؟

رسمًا داشتم عقده خالي مي کردم؛ عقده ي سوال سوال پرسيدن داشتم و  
چه وقتي بهتر از سه و نيم صبحي که خودش شروع کرده بود به حرف  
زدن!

-تا روز طلاق هم دوستم داشت؛ واسه اينه که مي گم تو عشق شکست  
نخوردی!

مي ترسيدم از پرسيدن سوالي بعدي و همونقدر مي ترسيدم از نپرسيدن  
سوال بعدي!

کاش مي خوايدم! کاش خوابم برده بود! دونستن زندگي اين آدم گيج و  
وحشت زده ام مي کرد؛ اون شخص دوستش داشت و جدا شده بود؟

اگه سوالم رو مي پرسيدم؛ امشب به جواب و آرامش مي رسيدم؟!!

از روي عسلي بطري آب رو برداشتم و بي خيال ليوان؛ يك نفس تمام  
محتواش رو سر کشيدم! اما اين عطش با آب خاموش نمي شد؛ دونستن  
شايد خاموشش مي کرد و شايد شعله ور ترش!

به تاج تختم تكيه زدم و در حالي که پاهام رو زير پتو مي کشيدم  
پرسيدم:

-بهم بگو چرا جدا شدین!

سکوت کرد و ادامه داد:

-من ازت هیچ وقت نپرسیدم اما حالا که خودت شروع کردی به حرف زدن، نصفه نذارش! من گیج شدم؛ می گی دوستت داشت حتی زمان جدایی؛ می گی عاشقش بودی پس چرا؟ چی شد؟

جواب این حجم از کلافگی و اضطراب باز هم سکوت بود؛ صدام ناخواسته بالا رفت:

-گفتی انسان نبود! چرا؟ حرف بزن کسری! محض رضای خدا بگو چرا جدا شدین!

بلاخره به حرف اومد:

-زنی که بچه اش رو نخواد؛ انسان نیست!

ناخواسته اخم کردم:

-بچه اش رو نخواد؟ چرا نخواد؟

-چون بچه اش بدون این که خودش بخواد اوتیسمه!

سکوت کردم؛ صدایش غم وسیعی رو به قلبم ریخته بود!

-بچه اش رو پس زد! بچه ی خودش رو نخواست! چطور عاشقش می موندم؟! پسر من تو زندگیش اضافی بود؛ خودش رو از زندگیم حذف کردم!

آب می خواستم و بطری خالی بود!

-چطور زنی رو که محبتی نداشت به بچه ی خودش رو دوست داشته باشم؟ می خواست فقط زن من باشه؛ نه مادر بچه ام! می خواست بگذرم از بچه ام؛ من ضعیف بودم که تو اون دوران به حرف هاش فکر می

کردم! عشقش ضعیفم کرده بود؛ عشقش رو از قلبم و خودش رو از  
خونه ام بیرون کردم!

نفسم رو سنگین به بیرون فوت کردم؛ هوا کم بود برای یه دم عمیق و  
اساسی!

همیشه به این فکر می کردم که کسری چطور تونسته حضانت بچه رو  
بگیره و حالا با حرف هاش، به این نتیجه رسیده بودم که کار اصلاً به  
اون جاها نکشیده بوده!

همیشه تو ذهنم تصور می کردم که ازدواجشون بی عشق و علاقه بوده  
یا اون زن خطایی رو مرتکب شده نسبت به کسری که منجر شده به  
جداییشون؛ اما باورم نمی شد که علت جداییشون؛ آراد بوده باشه!  
سکوت که کرد، درگیری های ذهنم رو به زبون آوردم:

-اگر نتونم با آراد کنار بیام؛ من رو هم کنار می ذاری؟!!

-تو مادر آراد نیستی و من دنبال مادر پیدا کردن برای آراد نبودم و  
نیستم!

نفسم حبس شد؛ ادامه داد:

-تو رو برای خودم می خوام! همین؛ و تنها چیزی که ازت انتظار دارم  
اینه به بچه ام آسیب نزنی که می دونم نمی زنی! من ازت نمی خوام  
برای بچه ام مادری کنی!

دلم خواست که همین حالا کنارم باشه؛ صداقتی که موج می زد تو  
حرف هاش دیوانه ام می کرد! دلم می خواست کنارم باشه تا بی پروا به  
چشم هاش خیره بشم و تک به تک کلمه هاش رو با احتیاط قاب بگیرم و  
به در و دیوار ذهنم آویزونشون کنم!

-من حتي نمي خوام درمانگرش باشي؛ حتي نمي خوام بخاطر زندگي با من از کارت بزني؛ مي دونم كه چقدر تو حرفه ات خوبي و نمي خوام كه از بقيه بگيرمت! همين كه بدونم هستي بسه؛ آرامش دارم!

پلك هام داغ شده بودند؛ حرف هاش ناخواسته اشك به چشم هام مي آوردند! بغض رو قورت دادم و گفتم:

-من...

ميون حرفم نشست و نداشت احساس قلبيم رو به زبون بيارم:

-بخواب؛ خيلي ديره!

تا خواستم چيزي بگم قطع کرده بود و صفحه ي خاموش شده ي گوشي به شكم مي انداخت كه آيا امشب واقعا بدون مرز حرف زده بوديم يا همه اش توهم و رويا بوده!

فردا ظهر، ترجيح دادم كه اجازه بدم خود مامان با كسري تنها صحبت كنن؛ بخاطر همين بيشتر وقتم رو تو آشپزخونه گذروندم! من ديشب حرف هاي كسري رو شنیده بودم و رسماً داشتم فرار مي كردم از شنيدن دوباره شون؛ گرچه بعيد مي دونستم صحبتي بين اين دو نفر اتفاق افتاده باشه! مامان تمايلي به پرسيدن نداشت و كسري تمايلي به توضيح دادن!

با این حال زماني که از خونه بیرون رفت، پیش مامان رفتم و منتظر نگاهش کردم و جوابي نگرفتم!

به کسري زنگ زدم و باز هم جوابي نگرفتم؛ مي گفت هر چيزي که لازم مي دونسته رو توضيح داده و ایده ي ديگه اي نداشته!

چاره ي ديگه اي نداشتم، جز این که در انتظار شب و حضور بابا بمونم!

اومدن بابا هم دردي رو دوا نکرد؛ مامان هيچ تمايلي به حرف زدن نشون نمي داد و تو شرابطي نبوديم که بخوام پايپش بشم براي صحبت کردن!

دو روز تمام رو تو سکوت آشپزي کرد؛ تو سکوت کنارمون نشست و غذا خورد؛ تو سکوت بیرون رفت و برگشت؛ تو سکوت نگاهم کردم و تو سکوت غصه خورد!

روز سوم اما همه چيز فرق مي کرد؛ صبح که از خواب بيدار شدم تو اتاقم بود!

پتو رو که کنار زدم، دیدمش که رو صندلي ميز توالت نشسته و به در و دیوار و وسایل اتاقم نگاه مي کنه.

بلندشدم و رو تخت نشستم؛ پلک هام رو چند بار باز و بسته کردم و پرسیدم:

-چي شده مامان؟

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

-پاشو بریم برات صبحانه آماده کنم.

با گيجي نگاهش کردم که بلند شد و راه افتاد و تا به خودم اومدم رفته بود!

پتو رو کنار زدم و بلند شدم؛ از اتاق بیرون رفتم و تو آشپز خونه دیدمش؛ داشت با سر و صدا صبحانه آماده می کرد!

به سرویس بهداشتی رفتم و دست و رو شسته، به آشپزخونه برگشتم! فنجون چای روی میز بهم چشمک می زد؛ نشستم و به صبحانه ی مفصل رو به روم خیره شدم!

-چیزی لازم نداری؟

متعجب، نه ای گفتم و فنجون چای رو بین دست هام گرفتم. مقابلم نشست و بهم خیره شد! میلی به صبحانه نداشتم با این حال چند لقمه ای رو مقابل چشم ها و نگاه نافذ مامان خوردم و در حال نوشیدن باقی مونده ی چایم بودم که پرسید:

-خیلی دوستش داری؟

محتوای دهانم رو پایین فرستادم و هنوز واکنشی نشون نداده بودم که ادامه داد:

-سوال بیجایی پرسیدم؛ واضحه که خیلی دوستش داری!

نگاهم رو پایین انداختم و حرفی نزد!



-نگاهت رو مي شناسم؛ بزرگت کردم؛ مي فهمم که چقدر مبتلايي! مي فهمم که چقدر منتظر و نگراني؛ مي فهمم که تو اين روزا چي کشيدي! مي فهمم که تمام تلاشت رو کردي و مي دونم که چقدر کله شقي!

مي دونم که اگه نظر قلبيم رو بگم هيچ تاثيري نداره و تو مي دوني که من چقدر سرسختم اما نمي خوام باهات بجنگم؛ تو تمام مدت زندگي مشترك، به بابات فهموندم که حرف هاش رو قبول ندارم اما مي خوام براي تو اعتراف کنم پرتو!

فنجون رو به جاي قبلش برگردوندم و مات نگاهش کردم!

- مي خوام اعتراف کنم که هميشه هرچي که بابات گفت اتفاق افتاد و هميشه ته قلبم مي دونستم حق باهاشه با اين حال اگه مخالفت نمي کردم باهاش و ضدش رو نمي گفتم؛ روزم شب نمي شد! مي دوني ديشب بهم چي گفت؟

مي خواستم بپرسم "چي؟" اما عضلاتم فلج شده بودند! ادامه داد:

-بهم گفت باهات نجنگم! گفت مخالفت ما بي فايدهست و فقط تو رو از مون دور تر مي کنه! گفت عاقلي و اگه تصميمي مي گيري پاي همه چيش مي ايستي!

تکه اي نون از سبد جدا کرد و در حالي که بين انگشت هاش جا به جاش مي کرد، ادامه داد:

-باهاش بحث کردم؛ گفتم دخترمون عاقل نيست؛ عاشقه! گفتم نمي فهمه! گفتم هر طور شده منصرفش مي کنيم! گفتم و گفتم اما مي دوني چي عذابم مي داد؟ اين که اميدي نداشتم به حرف هام! اينکه يکي تو وجودم بود که بهم پوزخند مي زد!

سرم رو پايين انداختم!

-من موافق نيستم پرتو؛ دنيا هم مقابلم وايسه و بگه اين آدم خوشبختت مي كنه نظرم بر نمي گرده اما...

سرم رو بالا آوردم و به چشم هاي قهوه اي و زلالش خيره شدم:

-اما مقابلت نمي ايستم. مي ترسم؛ مي ترسم بجنگم باهات و ببازم؛ مي ترسم مثل هميشه حرف هاي بابات درست از آب در بياد! تو با اين آدم ازدواج كن و منم تا هميشه به اين فكر مي كنم اگر مقابلت مي ايستادم مي تونستم منصرفت كنم! من فكر واهي بردن رو ترجيح مي دم به يه باخت ديوونه كننده! خوشبخت بشي مامان! تنها خوشبختي تو نظرم رو بر مي گردونه.

بخش سوم

فصل اول

شال حرير شيري رنگ رو روي موهام انداختم و براي بار دوم رژ قرمز رو روي لب هام كشيدم و خيره شدم به تصوير داخل آينه!

تو تصویر من نبودم؛ هزار من بود!

هزار منی که هر کدومش ساز جدا ای می زد و سودای جدا ای داشت و  
من مغلوب ترین فرمانده بودم برای اتحاد من های درونم!

شومیز صورتی رنگی که از زیر روپوش پوشیده بودم رو مرتب کردم  
و دل کندم از اتاقم!

حسم قابل توصیف نبود؛ داشتم می رفتم تا همسر قانونی کسری بهراد  
بشم!

داشتم می رفتم تا از کسری بهرادی که پدر یکی از مراجعینم بود؛  
همسر پرتو بسازم!

از اتاق خارج شدم و ذهنم درگیر اولین روز هایی شد که دیدمش و جمله  
هاش به قوت همون لحظه ای که شنیدمشون تو سرم اکو شدند! وقتی  
پرسیده بود "اینجا درمانگر آقا ندارین؟" و غیر دوستانه نگاهم کرده  
بود، آرزو کرده بودم بره گم شه و حالا اون آدم درست وسط زندگیم پیدا  
شده بود!

بیروت از اتاق، مامان غمگین و منتظر بود و بابا، منتظر و نگران!  
قرار بود با پدر و مادر غمگین و نگرانم و چند فامیل نزدیک کنجاو،  
برم و به عقد محضری کسری بهراد دربیام!

سوار ماشین بابا شدم؛ قرار شده بود عمو و زنعمو و مامانی ساعت  
هفت، مقابل محضر باشن!

بابا راه افتاد و ذهنم پر کشید!

فکر و خیال افتاد به جون هر هزار مني که در من بود؛ داشتم براي يك  
چيز مشخص مي رفتم اما ذهنم نامشخص مي بافت!

نکنه يادش مي رفت و نمي اومد؟

نکنه تو شلوغي شهر گم مي شد و راه رو پيدا نمي کرد؟

نکنه مي موند تو ترافيك و هيچ وقت نمي رسيد؟

نکنه وسط راه فراموشي مي گرفت و تا آخر عمر پرتو مي شد فقط يه  
اسم مبهم خاك خورده کنج ذهنش؟

نکنه مي اومد اما دغدغه هاي من رو نداشت؟ مي اومد اما نمي ترسيد از  
اين که نيام و گم شم و نرسم و فراموشي بگيرم؟!

نکنه...

-چرا پياده نمي شي پرتو؟!

با صداي بابا، ذهنم برگشت به وضعيت کنوني؛ برگشت به ساعتِ هفت  
مقابل محضر! پياده شدم و اولين چيزي که ديدم؛ مردتي بود که اومده  
بود؛ به موقع؛ و شبیه به آدم هاي فراموش کار نبود!

دلم پر کشيد بر اش؛ نگاه خصمانه ي مامان و نگاه پر ترديد بابا چيزي  
از عاشقي نگاه من کم نمي کرد!

دلم پر کشيد براي تيپ منحصر به فردش! براي موهاي بلند شده و بالا  
زده اش؛ دلم پر کشيد و رفت به جايي که بايد مي رفت!

با قدم هايي بلند، عرض خيابون رو طي کرد!

با وحشت به چپ و به راست نگاه کردم؛ نکنه يه راننده ي خسته و  
خواب آلود دير پاش رو رو ترمز مي زد و...

سرم رو تګون ډاډم تا افکار بد رو فراري بدم! ذهنم منفي نښي بافت ؛  
فقط اون لحظه زيادي عاشق بود! عاشق و نگران!

باهم وارد محضر شديم؛ حضورش درکنارم انقدر درگيرم مي کرد که  
همه ي نگاه هاي کنجکاو و پر ترديد و خصمانه ي اطرافيانم، طوري  
دور و بي تاثير به نظر مي رسيدند که نخوان فکرم رو مشغول کنند!

چيز ديکه اي يادم نموند از اون محضر و از اون ساعت هفت! فقط  
نشستم؛ آخرين نگاهم رو به چشم هاش دوختم و در جواب يك سري  
جمله گفتم " بله"! بله اي که قبلا، قلبا گفته بودمش!

\*\*\*\*\*

با خروج از محضر، همسر قانوني کسري بهراد بودم و نگاه هيچ کدوم  
ار اطرافيانم نښي تونست اين واقعيت رو تغيير بده!

اين نگاه هاي خصمانه و پر ترديد و کنجکاو، شايد تا چندين ماه کش مي  
اومدند و تنها راهکار عادت کردن و نادیده گرفتنشون بود!

با نگاه ها حرکت کرديم، با نگاه ها شام خوردیم و ساعت ده و نيم شب؛  
مقابل رستوران، کسري از بابا اجازه گرفت که تا پايان شب باهم باشيم  
و بعد من رو به خونه برگردونه! و من چقدر دلم ضعف رفت براي اين  
حرکت محترمانه!

ساعت ده و نيم شب از نگاه ها خداحافظي کرديم و جدا شديم!

تو ماشين با همون کسري هميشگي طرف بودم؛ کسري ساکت و کم  
حرف در مقابل مني که همين امشب، موضوع حرف هاي يك سالش رو  
جور کرده بود! من يك سال حرف داشتم از احساس امشب و مردم ، يك  
کلمه هم نداشت!

تصور مي کردم مقصدمون خونه اش باشه اما تصور اشتباهي از آب در اومد!

فقط تو خيابون چرخ خوردیم؛ شايد ساعت ها! انقدري که تموم شهر خوابیدند و وقتي تو کوچه ي تاريك، مقابل خونمون ایستاد، به نظر مي رسید که تنها آدم هاي بيدار شهر ما باشیم!

دلخور نبودم از فضايي که لحظه اي صدا به خودش ندیده بود! دلخور نبودم از فضايي که با کلمات غریبه بود؛ فقط انقدر کلمه تو خودم جمع کرده بودم که سنگین و کلافه به نظر مي رسیدم!

دستم که به سمت دستگیره رفت، سکوتش شکست:

-پرتو؟

به سمتش چرخیدم و آخرین حرکتی که تو خاطرم موند چرخیدن نصفه و نیمه بود و کشیده شدن ناگهانی سرم و داغ شدن لب هام!

همون شب، همون شبی که تمون شهر خوابیده بودند، انقدر طولانی بوسیده شدم که کلمه هاي تلنبار شده تو وجودم حل شدند؛ شايد هم از طریق لب هام، به خودش منتقل شدند!

نفهمیدم چه بلایی سر کلمه هام اومد، فقط وقتي جدا شدم؛ هیچ کلمه ي نگفته اي، هیچ جاي وجودم نبود!

فصل دوم

پرونده ها رو جمع کردم و تکیه زدم به پشتی صندلی. قرار بود بعد از اتمام کارم کسری به دنبالم بیاد که تماس گرفته بود و گفته بود بخاطر ترافیک با تاخیر می رسه!

نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم به نگین درشت حلقه ام؛ حلقه ای که یک هفته و یک روز رو انگشتم جا گرفته بود و جز حضور حلقه رو انگشتم، هیچ نشونه ی دیگه ای تو خونمون مبنی بر نامزدی من وجود نداشت! کسری رفت و آمدی به خونمون نداشت و به نظر می رسید مامان هم تمایلی به غیر از این نداره!

با لرزیدن گوشی به خودم اومدم و با یک دست پرونده ها و کیفم رو برداشتم و با دست دیگه، تلفنم رو جواب دادم:

-رسیدم؛ بیا!

پرونده ها رو تحویل دادم و به سمت در خروجی رسماً پرواز کردم! سه روز و نصفی بود که بخاطر مسافرت رفتنش، ندیده بودمش و تا همین لحظه، فکرش نمی کردم که تا این حد دلتنگش باشم!

در ماشین رو باز کردم و خودم رو بالا کشیدم و با جا گرفتنم روی صندلی، با دلتنگی تک تک اجزای صورتش رو نگاه کردم و به جای رفع دلتنگی، دلم تنگ تر و تنگ تر شد!

-سلام خانم بهراد!

خیره شدم به لب هاش و دلم پر کشید! جوابی سرسری به سلامش دادم و ذهنم موند پیش "خانم بهراد" ی که گفته بود!

ماشين رو روشن كرد و وا رفتم!

همين؟ بعد از حدود چهار روز با همين چند نگاه و يك سلام، دلتنگيش رفع مي شد؟ اصلا دلتنگ بود؟ يا فقط من...

با قرار گرفتن جعبه اي روي پاهام، حواسم از افكارم پرت شد و پرسيدم:

-اين ديگه چيه؟

چين خوردن گوشه ي چشمش نشون از لبخندي داشت كه كنترل شده بود!

-بهش مي گن سوغاتي!

در چوبي جعبه رو باز كردم و با جعبه ي كوچك تري از جنس مخمل صورتی رو به رو شدم؛ جعبه ي دوم رو هم باز كردم و چيزي كه ديدم، سرويس طلاي زيبا و پربرقي بود! به شوخي گفتم:

-سوغات اصفهان گزه! دلت نيومد يه جعبه بخري؟

-دوستش نداشتي؟

دوباره به سرويس نگاه كردم؛ طرح بخصوص و كمتر ديده شده اي داشت! ادامه داد:

-طرحش انتخاب خودمه! يك ماه پيش سفارشش رو دادم تا بسازنش. طلا سازي يكي از دوستانمه!

انگشت اشاره ام رو روي خطوط درهم گوشواره كشيدم و با بستن جعبه گفتم:

-خيلي قشنگه، ممنون!



از نظر مامان تو این یه مورد، احمق ترین دختر دنیا بودم که هیچ ذوق و شوقی برای طلا نشون نمی دادم!

-کجا برم؟!

سرم سوت کشید؛ نکنه می رفتیم رستوران و پارک و از این قسم مکان ها! مگه خود لعنتیش جای جای خونه اش رو نشونم نداده بود و تاکید نکرده بود که باید باشم؟ پس چرا بعد از هشت روز به خونه اش نمی رفتیم؟

با دلخوری جعبه ی چوبی رو روی صندلی عقب جا دادم و گفتم:

-نمی دونم!

و تو دلم تا می تونستم حرص خوردم! واضح بود؛ می خواستم!

هورمون های لعنتیم با دیدنش شروع به تاب بازی می کردند و جوری بالا و پایین می شدند که تنم تحمل بیشتر رو تاب نمی آورد! می خواستمش و نمی دونستم این صبر از کجا نشأت گرفته!

کلافه خیره شدم به خیابون های شلوغ و پر رفت و آمد ساعت هفت شب پنج شنبه!

صحبت دیگه ای نکرد، فقط سیگاری آتیش زد و با هر بار کام گرفتنش دل من ضعف رفت!

زیادی که تو ترافیک موندیم، پرسیدم:

-آراد چطوره؟

سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-ندیدمش هنوز! ساعت چهار رسیدم تهران، خونه ي نصيريه! گفتم شب بيارتش.

با انگشتم روي شیشه، خطوط در هم کشیدم و پرسیدم:

-مي مونه خونه ي نصيري؟

-گاهي وقت ها آره!

اومدم سوال ديگه اي بپرسم كه با سوالش غافلگيرم كرد:

-شام رو خونه بخوريم يا بيرون؟

گيرنده هام فعال شدند و صاف سر جام نشستم! آدرنالين خونم بالا رفت و كلمه ي مبهمي شبیه به " نمي دونم " از بين لب هام خارج شد!

-اگه خيلي گرسنه ات نيست بريم خونه سفارش مي دم بيارن!

لال موني گرفتم و اکتفا كردم به برداشت سنتي " سكوت علامت رضااست "!

مسيرش رو تغيير داد و راه خونه رو در پيش گرفت!

قلبم شروع كرد به تند تر زدن و نگاهم سر خورد روي انگشت هاي كشيده اي كه دور فرمون سفت شده بودند!

ماشين رو كه تو پارکينگ جا داد، ضربان قلبم از ريتم خارج شد!

پياده شدم و سعي كردم با دم و بازدم هاي عميق، حرکات نامنظم قفسه ي سينه ام رو اصلاح كنم.

كنار هم راه افتاديم به سمت آسانسور ها! شماره ي بيست رو وارد استند پنل لمسي كرد و به انتظار ايستاديم!

با وارد شدن و بسته شدن در هاي آسانسور، تازه پي بردم كه چه خواسته ي وحشتناكي داشتم!

سرم رو بلند كردم و متوجه شدم كه داره نگاهم مي كنه؛ سريع نگاهم رو دزديدم اما بوي ادغام شده ي سيگار و ادكلنش، از پا درم آورد! چشم هام با انگشتش بالا اومدند، پر شالم رو بين دو انگشتش گرفت و به عقب كشيدش؛ شالم روي شونه هام افتاد و نگاهش رو موهام قفل شد: -بلند شدند!

چرا نمي رسيديم؟ ناخودآگاه تنه ام رو عقب كشيدم و به تصويرم تو آينه ي پشت سر كسري خيره شدم؛ بار ها تصميم به دوباره کوتاه كردن موهام گرفته بودم اما اين مدت اخير انقدر درگيري هاي ذهني داشتم كه فرصت زيادي براي پرداختن به كار هاي مورد علاقه ام پيدا نمي كردم!

بالاخره آسانسور ايستاد و با باز شدن در هاش، به فضاي بيرون فرار كردم!

با طي كردن فضاي کوتاهي پشت سر كسري ايستادم و به باز شدن در نگاه كردم!

منتظر شد كه وارد شم و بعد پشت سرم داخل شد و در رو بست! راهرو رو طي كردم و با فكري كه به ذهنم رسيد گفتم: -خونه ات بايد...

ميون حرفم نشست:

-خونمون!

دهانم باز موند و چيزي که در حال گفتنش بودم رو فراموش کردم.  
اهميتي به جمله ي نيمه تموم نداد و به سمت راهروي که منتهي مي  
شد به آشپزخونه حرکت کرد! دنبالش کشيده شدم و وقتي بهش رسيدم که  
داشت از بار معلق بالاي کانتر دو گلاس بيرون مي کشيد!

گلاس ها رو روي کانتر گذاشت و به سمت يخچال مخصوص نوشيدني  
ها رفت و بطري سورمه اي رنگي رو بيرون کشيد و گلاس هاي  
بزرگ رو تا نيمه از محتواي قرمز رنگ شيشه پر کرد!  
با برداشتن هر دو به سمت اومد و در حالي که يکي از گلاس ها رو به  
دستم مي داد، گفت:

-لباس عوض مي کنم و بعد شام سفارش مي دم!  
گلاس رو به جاي لب هام به بينيم نزديک کردم و با حرفي که زد شوکه  
شد:

-من الکل مصرف نمي کنم!  
سرم رو بالا آوردم و متوجه شدم که از آينه کاري راهرو حرکت رو  
ديده!  
-بخور؛ بدون الکل!

معذب ليوان رو اينبار به لب هام نزديک کردم و جرئه اي از محتواي  
فوق العاده خوشمزه اش رو به خورد دهان خشک شده ام دادم!  
به خودم که اومدم تا در اتاقش، همراهش رفته بودم! وارد شده بود و من  
معذب تر، پشت در نيمه باز ايستاده بودم و به سراميك هاي سفيد راهرو  
نگاه مي کردم! صدام زد و مردم:

-پرتو؟

از همون جايي كه ايستاده بودم، با صداي رسايي بله گفتم و ناخواسته  
چند قدم از در فاصله گرفتم!

-كجايي؟ چرا نمي آي داخل؟

با عجز به اطرافم نگاه كردم و جوابي ندادم! من بودم كه دلم خلوت دو  
نفره مي خواست؟ من بودم كه مي خواستمش؟ من كه حتي نمي تونسّم  
وارد اتاقش بشم!

زشت بود اگه بيست طبقه رو به پايين بر مي گشتم؟

لب زيرينم رو بين دندون هام فشردم و تنم رو به جلو هل دادم! با دست  
آزادم در نيمه باز رو تا انتها باز كردم و با ترديد وارد شدم؛ فضاي نيمه  
تاريك اتاقش كمّي دگرگونم كرد، البته تا وقتي كه چشم به بدن نيمه  
برهنه اش نيافته بود!

شلوار راحتی و آزادِ سياه رنگي تنش بود كه هارموني جذابي با پوست  
يك دست و برنزه اش داشت!

بر خلاف تصورم رو بدنش هيچ اثري از تتو وجود نداشت و جز جاي  
بخيه ي روي شكمش، هيچ خط و خطوط ديگه اي رو بدن تامّا  
عضلانيش پيدا نمي شد!

وسوسه ي لمس عضلات برجسته اش به جون انگشت هام افتاد؛ اين  
مرد همسر من بود؟!!

نفسم رو به بيرون فوت كردم و نگاهم رو از نيم تنه اش گرفتم؛ با  
حركتي سريع، تي شرت طوسي رنگ رو روي بدنش كشيد و گلاسش  
رو از روي عسلي برداشت و يك نفس محتواش رو نوشيد!

-شام چي مي خوري؟

چطور مي تونست انقدر عادي باشه وقتي من تو اتاقش ايستاده بودم و دلم جوري براش ضعف مي رفت كه براي هيچ مرد ديگه اي نرفته بود! بي تفاوت گفتم:

-فرقي نمي كنه!

و حس كردم كه ديگه توان ايستادن روي پاهام رو ندارم

جلو رفتم و روي راحتی كنار تخت نشستم!

در حالي كه با موبايش كار مي كرد، اومد و لبه ي تخت نشست! سر پايينش اجازه مي داد كه با خيال راحت نگاهش كنم!

در حال نگاه كردنش شال رو از روي شونه هام كشيدم كه سرش رو بالا آورد و با نگاه كردن به چشم هاش، دلم ضعف رفت؛ كي قرار بود ديدن اين مرد براي من عادي بشه؟

-مي خواستم تخت رو عوض كنم اما اين مدت اصلا خونه نبودم! فردا حتما عوضش مي كنم.

نگاهم سر خورد روي روتختي سورمه اي رنگش؛ چرا مي خواست عوضش كنه؟ هزار تا فكر با همين يه جمله به سرم ريخت! گوشي رو كنار گذاشت و گفت:

-دليل خانواده ات براي يك سال نامزدي چي بود؟

اين قضيه خواست مامان بود؛ خواسته بود كه يك سال نامزد بمونيم و بعد ازدواج كنيم و حرفي در مورد علت اين خواسته نزده بود و من هم چيزي نپرسيده بودم!

سرم رو به نشونه ي بي اطلاعي تڪون دادم كه پرسيد:

-گرمت نيست؟

زير اين کاپشن زيادي هم گرم بود اما... سعي کردم افکارم رو دور  
بريزم و به اين فکر نکنم که زير کاپشن چي تنمه!

از جام بلند شدم و در حال باز کردن زيپ کاپشنم بودم که تلفنش رو  
برداشت و شماره گرفت و همون لحظه صحبت کرد؛ اسم رستوراني رو  
برد و خواست که براش غذا سفارش بدن! به بقيه ي مکالمه اش گوش  
نکردم؛ کاپشنم رو رو دسته ي صندلي انداختم و تايم رو روي تنم مرتب  
کردم و جمله ي آخرش رو شنيدم:

-به متين هم بگو بره از خونه ي نصيري اراد رو بياره!

تلفنش رو قطع کرد و ناشيانه نشستم! به چشم هام نگاه کرد و لحظه اي  
نگاهش پايين تر نرفت:

-گفتم برن دنبال اراد!

گفتم:

-خيلي هم خوب!

و به خودم فکر کردم که با ديدن بالا تنه ي برهنه اش رسماً قورتش داده  
بودم!

خيلي عادي بلند شد و سيستم صوتي اي که گوشه ي اتاق بود رو روشن  
کرد و چند لحظه ي بعد، موسيقي تمام اتاق رو پر کرد!

به جاي قبليش برگشت و رو به مني که بلند شده و ايستاده بودم گفت:

-هر چي از خونه که لازمه عوض بشه رو بهم بگو! هر چيزي که بايد اضافه بشه و يا دوست نداري و بايد حذف بشه!

متعجب به در و ديوار و وسايل نگاه کردم؛ مثلاً چي بايد عوض مي شد؟ خونه اش تمام وسايل رفاهي رو به طور کامل و به روز داشت! گفتم:

-خونه ات خيلي قشنگه و هيچ تغييری نمی خواد!

با لبه ي خارجي انگشت اشاره اش سرم رو بالاتر آورد و تاکيدي گفت:

-خونمون!

دستم رو بالا آوردم و دستش رو گرفتم و از چونه ام فاصله دادم! چونه ام داشت مي سوخت و حالا انگشت هام در حال سوزش بودند؛ چرا انقدر بدنش گرم بود؟

با اين حال دستش رو رها نکردم و خيره به چشم هاش پرسيدم:

-براي چه کاري رفته بودي مسافرت؟

بدون تغيير پوزيشنمون گفت:

-چند تا از بچه هام بازي داشتند.

ابروهام بالا رفتند! پرسيد:

-بريم سفر؟

دلم غنچ رفت! سفر؟ با کسري؟ پرسيدن و جواب دادن نداشت که! ادامه داد:



-هفته ي دوم اسفند سرم خيلي خلوت مي شه! همون موقع بریم! ببین  
کجا دوست داري بري که از الان کاراش رو انجام بدم! اون موقع بلیط  
و هتل سخت گیرمون مي آد!

چقدر از این فاصله و با این لحن، دوست داشتني به نظر مي رسید!

چقدر از این فاصله خوشبخت بودم!

چقدر از این فاصله همه چیز قشنگ بود!

-بیا مي خوام سیگار بکشم!

با کشیده شدن دستم از افکارم فاصله گرفتم و به دنبالش کشیده شدم!

وارد تراس اتاقش شدیم که به داخل برگشت و چند ثانیه بعد با کاپشني  
که در حال گشتن جیب هاش بود، کنارم ایستاد!

فندك و جعبه ي فلزي سیگاراش رو از داخل جیبش بیرون کشید و  
کاپشنش رو روی شونه هام انداخت!

مات و مبهوت به حرکاتش نگاه مي کردم و تك تك رفتار هاش به قدری  
برام جدید بودند که انگار نه انگار قبلا بارها و بارها تماشايشون کردم!

سیگاراش رو روشن کرد و به قدری جلو رفت که نزدیک حفاظ بلند و  
فلزي ایستاد؛ به سمتم برگشت و پرسید:

-سردته؟

مي شد سردم باشه وقتی از حرارت خواستنش در حال آتیش گرفتن  
بودم؟

با قدم هایی بلند فاصلمون رو طی کردم و با قرار گرفتن کنارش، سرم  
رو خم کردم به سمت پایین و دل ضعه گرفتم!

سریع سر و تنه ام رو عقب کشیدم و متعجب گفتم:

-چقدر وحشتناکه!

دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

-بیا اینجا!

اطاعت کردم و دوباره سر جای قبلی قرار گرفتم!

با دست آزادم محکم حصار رو گرفتم که اومد و پشت سرم ایستاد و دست هاش رو از پشت به سمت جلو آورد و دو طرف تنه ام روی حصار گذاشت!

به پایین نگاه نکن!

باشه ی کم جونی گفتم و خیره شدم به سیگاری که بین انگشت هاش جا خوش کرده بود.

تم از این احاطه ی بی تماس، در حال سوختن بود! دست چپش رو احتمالاً برای کام گرفتن از سیگارش بلند کرد و چند لحظه ی بعد، انگشت هاش مقابل لب هام بودند!

نتونستم تاب بیارم این نزدیکی رو! سخت بود مقابله کردن با سایه ی آغوشش!

دستش رو پس زدم و چرخیدم؛ حالا شهر پشتم بود و کسری مقابلم؛ این چیزی بود که من می خواستم!

بی مهابا به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-این بالا همه چیز متفاوته!

پرسید:

-چی مثلاً؟

و همراه با کلمه هاش حجم زیادی از دود رو روونه ی صورتم کرد!

سرم رو کج کردم و جواب دادم:

-وقتی پایینی از چیزی نمی ترسی! اما این بالا ترس از دست دادن همه چیز هست؛ می ترسی بیفتی و همه چیز خراب شه! حتی می ترسی به پایین نگاه کنی! می ت...

کلمه ام شکست و با بوسه اش نصفه کاره موند!

درست تو موقعیتی که فکر می کردم باید بوسیده شم، بوسیده نمی شدم و تو موقعیتی که منتظر بوسه اش نبودم، بوسیده می شدم و همین قضیه بود که این مرد رو برای من عادی نمی کرد!

دست هام از کنترل خارج شدند و رو تنش نشستند! برای این که حرکت نکنند سر انگشت ها و ناخن هام رو رو بدنش فشار دادم و با این کار شدت بوسه اش بیشتر شد!

فشار دندون هاش رو لب زیرینم به طرز خوشایندی دردناک بود!

تاب نیاوردم و سرم رو عقب کشیدم و لب هام سر جاشون موندند!

نالاه ی خفیف و ناخواسته ای از گلوم خارج شد و حس از تنم رفت! عضلاتم شل شدند و بالاخره رهام کرد!

چشم هام رو بستم؛ اگر با دست هاش نگهم نداشته بود، تنم رو باد می برد!

این فقط بوسه اش بود؟

از تصور مابقي چيزي كه در رابطه با اين مرد در انتظارم بود، تنم  
لرزيد!

لب زيرينم ذق ذق مي كرد و با حرڪات دهانم درد مي گرفت!

پلك باز كردم و نگاهش كردم!

دستش هام از كمرم فاصله گرفتند و بازو هاش براي يه آغوش گرم و  
طولاني احاطه ام كردند!

"بي مهابا بغلم كن

وسط مردم شهر

به خدا عشق،

به رسوا شدنش مي ارزد!"

فشار بازو هاش رو تنم طبيعي نبود اما شكايتي نداشتم و نمي فهميدم چي  
باعث مي شه كه از اين مدل فشرده شدن كه كمّي دردناك بود، انقدر  
لذت ببرم!

دلم مي خواست تو آغوشش به خواب برم؛ ظرفيت هيچانيم براي امشب  
تكميل بود و توان بيشتر از اين رو نداشتم!

با بلند شدن صداي تلفنش ازم فاصله گرفت و در حالي كه تماس يك  
دستش با بدنم رو قطع نمي كرد، با دست ديگه اش تلفن رو از جيبش  
بيرون كشيد و جواب داد و کوتاه گفت:

-باشه!

و بعد قطع كرد و رو به من ادامه داد:

-شام آوردن!

بقیه ی شب رو به شام خوردن و حضور آراد گذروندیم!

شب خوبی بود! نگاهم به آراد فرق کرده بود؛ تا قبل از این قضیه درمانگرش بودم و حالا، همسر پدرش! نمی تونستم بگم از این قضیه خوشحالم اما واقعا ناراحت هم نبودم؛ آراد رو به عنوان جزیی از زندگی کسری قبول داشتم و تا به امروز لحظه ای به این فکر نکرده بودم که اگر نبود، زندگیم چه تغییراتی می کرد!

شب با متین به خونه برگشتم! لحظه ای که تصمیم به رفتن داشتم آراد خوابیده بود و درك می کردم که کسری نمی تونه تنهانش بذاره؛ پس با متین به خونه برگشتم و تا لحظه ای که خوابم ببره، به اتفاقات تراس اتاق کسری فکر کردم!

\*\*\*\*\*

فصل سوم

کاپشن مشکی رنگی که نواردوزی های زرد داشت، نظرم رو جلب کرد و فقط چند ثانیه نگاه کردنش، منجر شد به خریدش!

بسیست دقیقه بود که وارد پاساژ شده بودیم و بعد از همین مدت کوتاه، دیگه جرات نمی کردم به ویتترین ها نگاه کنم! کافی بود کسری نگاهم رو دنبال کنه و دقیقا هر چیزی که تو مسیر نگاهم قرار داشت رو بخره!

پاساژ گردي پيشنهاد من بود؛ مي خواستم بيايم بين مردم! دوست داشتم بقيه من رو کنار كسري ببينند و مي دونم كسري بر خلاف ميلش، فقط و فقط بخاطر من تن داده بود به اين پيشنهاد و حالا، پاساژ گردي، به پاساژ خريدي تبديل شده بود!

از ترسم نگاهم رو به كفپوش سالن دوختم و پرسيدم:

-خودت چيزي نمي خواي؟

بي خيال گفتم:

-من از اينجا خريد نمي كنم!

ابروهام بالا رفتند و كمی بعد متوجه شدم كه منظورش از اينجا فقط اين پاساژ نيست؛ كلا از اينجا خريد نمي كرد!

از كشف جديد و مهمم خنده ام گرفت كه پرسيد:

-به چي مي خندي؟

داشتم به اين فكر مي كردم كه كادوي تولدش رو از كجا بگيرم دقيقا! اصلا چي بگيرم! هيچ چيزي در نظر اين مرد جذاب نبود و رسماً كارم در اومده بود!

جوابي بهش ندادم و در عوض، خيره شدم به ويتريني كه دكورش، مانكن زن و مردی بودند كه لباس اسپرت و ست به تن داشتند؛ رد نگاهم رو گرفت و پرسيد:

-اون رو مي خواي؟

مظلومانه نگاهش كردم و جواب دادم:

-اون نه؛ اونا!

لباس ها برند بودند و بعید می دونستم مخالفت کنه؛ گفتم:

-خیلی خب!

و دست آراد رو به سمت بوتیک کشید!

دنبالش راه افتادم؛ داخل بوتیک خیلی شلوغ بود! بعد از دیدن لباس و پیدا کردن سائز، به کسری پیشنهاد دادم که با آراد بیرون بایستم! آراد رو به دستم داد و تو صف نسبتاً طولانی صندوق ایستاد!

دست کوچیک و تپل آراد رو تو دستم گرفتم و بیرون از بوتیک به انتظار کسری ایستادم که تلفنم زنگ خورد و اسم مریم رو صفحه اش افتاد!

تماسش رو جواب دادم و مشغول صحبت کردن باهاش بودم که بی قراری آراد توجهم رو جلب کرد؛ به اطرافم نگاه کردم و احتمال دادم که نور های رنگی و چشمک زن بوتیک رو به رویی ادیتش کرده و جوری مقابلش ایستادم که نور های تند چشمش رو نزنه و تصمیم به خداحافظی از مریم داشتم که آراد دستش رو کشید و شروع کرد به بالا و پایین پریدن و حرکت دادن کلیشه ای دست هاش!

سرسری از مریم خداحافظی کردم و تصمیم به گرفتن دست آراد داشتم که عقب رفت و خورد به خانمی که در حال تماشای ویتترین بوتیک بود! ضربه ی آراد باعث شد که ماگ کاغذی نسکافه اش که احتمالاً به اتمام رسیده بود، برگرد و باقی مونده اش لکه ی کوچیکی رو شالش بندازه!

لب هام برای عذر خواهی از هم فاصله گرفتند اما هنوز کلمه ای از بینشون خارج نشده بود که با صدا و جمله ی زن، بسته شدند:

-حواست کجاست پسره ي احمق! ببين چه کار کردی!

با وحشت به آراد نگاه کردم که دست هاش تو نیمه ای از حرکتش رو هوا موندند! به سمتش رفتم و بلند زد زیر گریه! با ناراحتی دستش رو گرفتم و رو به زن گفتم:

-این چه طرز رفتار کردند؟ چرا سر بچه داد می زنن؟

و همزمان آراد رو در آغوش گرفتم که با بی قراری بدن و دست هاش رو طوری تگون داد که ناچار شدم به پایین بذارمش!

با حرکت آراد پوزخند رو لب های زن نشست:

-شما یاد بگیر بچه ي بدون تربیت رو کنترل کنی و به جای نصیحت بقیه رو بچه ات تمرکز کنی!

این همه خشمی که یکجا به وجود ریخته بود رو درک نمی کردم اما یه راهی باید پیدا می کردم برای تخلیه اش! تو صورتش با صدایی که سعی می کردم بالا رفتنش آراد رو وحشت زده تر نکنه گفتم:

-حق نداری اینجوری صحبت کنی! حق نداری! تعریف از احمق کاملاً اشتباهه؛ احمق تویی نه این بچه!

و با حرص ازش رو بر گردوندم و رخ به رخ شدم با صورت متعجب و مردمک های گشاد شده ي کسری!

با صدایی که به اندازه ي صورتش متعجب بود، پرسید:

-چی شده؟

زیر لب گفتم:

-هیچی!



و به سمت آراد رفتم و با گرفتنش ادامه دادم:

-از اینجا بریم؛ شلوغه! آراد اذیت می شه!

تو ماشین که نشستیم، آراد هنوز بی قراری و گریه داشت!

ناچار شدم که رو پاهام نگهش دارم! ماشین که راه افتاد، کم کم آرام شد و ده دقیقه ی بعد تو بغلم در حالی که هنوز هق می زد به خواب رفت!

کسری بدون حرف، فقط رانندگی می کرد و آراد گهگاهی تکیه می خورد، بیدار می شد و دوباره به خواب می رفت!

به صورتش که تو خواب معصوم تر از حالت عادی بود نگاه کردم! من مادرش نبودم اما می شد مادرش باشی و پیش بزنی؟

نمی خواستم کسی رو قضاوت کنم! اما می شد یه بچه رو نخواست فقط به این دلیل که بیمار ه؟

با توقف ماشین سرم رو بلند کردم و به خیابون نگاه کردم؛ چرا اینجا توقف کرده بودیم؟

صدای باز شدن در باعث شد سرم رو بچرخوندم به طرف کسری و حرکاتش بعد از پیاده شدنش رو دنبال کنم!

به سمت اومد؛ در رو باز کرد و با اشاره به آراد گفت:

-بدش به من!

تنه ام رو به سمتش چرخوندم و آراد رو به دستش دادم که به سمت صندلی عقب رفت و رو صندلی خوابوندهش و با بستن در سمت شاگرد،

دوباره پشت فرمون نشست و بعد از حرکت دادن ماشین، کوتاه و بی مقدمه گفت:

-مرسی!

نپرسیدم چرا مرسی!

فقط نگاهش کردم و دلم برای همه ی چیزی که در این مرد جمع شده بود، ضعف رفت!

\*\*\*\*\*

## فصل چهارم

لیوان نیمه پر رو روی میز چرخوندم و به چای یخ زده ی داخلش خیره شدم!

دو هفته می گذشت از روزی که همسر کسری شده بودم و تو این دو هفته زندگیم زیر و رو شده بود!

هر روزی که با این آدم می گذشت، متفاوت و هیجان انگیز بود.

تقریباً هر شب می دیدمش و هر بار یه تجربه ی جدید برام رقم می خورد! نمی توانستم بگم آدم خوش اخلاقیه، اما با من بد اخلاقی نمی کرد! کم حرف بود؛ قانون های خودش رو داشت؛ انعطاف پذیر نبود اما بود! مهم ترین ویژگی مثبتی که این آدم داشت همین بود که بود! همیشه

بود؛ تو همین چهارده روز بهم ثابت کرده بود که حتی اگر فیزیکی نباشه باز هم می‌تونم رو بودن و حمایتش حساب کنم!

از فکر بیرون اومدم و نگاه از لیوان گرفتم و به ساعت مچیم دادم؛ ده دقیقه گذشته بود و مراجع ساعت چهارم هنوز نیومده بود!

حوصله نداشتم از اتاق بیرون برم؛ شماره‌ی پذیرش رو گرفتم و با شنیدن صدای ایمانی گفتم:

-ممکنه پیگیری کنید ببینید مراجع این ساعت چرا نیومدن؟

سکوتش می‌گفت که در حال چک کردن لیستشه! من هم همزمان به لیستم نگاه کردم؛ مراجع جدید بود و اسمش رو تا به حال تو کلینیک نشنیده بودم!

-باشه الان هماهنگ می‌کنم.

قبل از اینکه تماس رو قطع کنه، پرسیدم:

-دیدنشون؟ تا به حال اومدن کلینیک؟

صداش از زمینه‌ی شلوغ پذیرش به گوشم رسید:

-نه والا؛ مراجع جدید! زنگ که زدن گفتن که فقط با شما تایم می‌خوان؛ گفتم باید ارزیابی‌شن اما قبول نکردن و اصرار داشتن که برای امروز بیان!

ابرو هام بالا رفتند؛ پرسیدم:

-خودشون خواستن که من ویزیتشون کنم؟

-بله پرسیدن شما چه روز هایی هستین و خواستن فردا باهاتون تایم  
بذارم! گفتن بچه رو هم نمی آرن جلسه ی اول و فقط می خوان صحبت  
کنن!

متعجب گفتم:

-خیلی خب!

و تماس رو قطع کردم.

خسته بودم و کم خواب! سرم رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو بستم  
تا از فرصت پیش اومده استفاده ای کرده باشم!

چند وقتی بود که شب ها دیر می خوابیدم و روز ها کم انرژی بودم.  
چشم هام داشتند گرم می شدند که با ضربه هایی که به در نواخته شد،  
صاف نشستم!

همزمان با باز شدن در، چند بار محکم پلک هام رو روی هم فشردم.  
هیبت نسبتا درشت زن جوانی، تو چهارچوب در نقش بست! طبق گفته  
ی ایمانی، بچه ای همراهش نبود!

به صندلی اشاره کردم و گفتم بفرمایید و در حال بیرون کشیدن برگه  
های ارزیابی جدید از کشو بودم که متوجه شدم که با کفش روی مت ها  
اومده!

مودبانه گفتم:

-لطفا بدون کفش روی مت بیاین!

اما وقتي به جمله ام واكنشي نشون نداد، سر بلند كردم متعجب به  
صورتش نگاه كردم و ديدنش، باعث شد كه دغدغه ي كفش هاش و مت  
ها از يادم بره.

زني كه مقابلم ايستاده بود غريبه نبود!

مي شناختمش!

كسي بود كه آراد رو از كلينيك برده بود؛ كسي كه به عنوان مادر آراد  
شناخته بودمش!

برگه ي ارزيابي رو تو نيمه ي راه برگردوندم و دم عميق و نامحسوسي  
كشيدم!

در و ديوار اتاق رو از نظر گذروند و روي صندلي نشست!

يه حسي بهم اجازه نمي داد كه بهش بفهمونم كه شناختمش! خودكار رو  
بي دليل تو دستم گرفتم و در حالي كه سعي مي كردم صدام عادي به  
نظر برسه، گفتم:

-بفرماييد!

پاي راستش رو روي پاي چپش انداخت و تنه اش رو تا جاي ممكن  
عقب كشيد! رد كفش هاش روي مت مونده بود و آرامشش به شك مي  
انداختم!

سرش رو كمی جلو آورد و گفت:

-شنيدم خوب كار مي كنيد!

جوابي ندادم! موهاي بدون رنگش ساده از بالا بستن شده بود؛ آرایش  
بخصوصي نداشت و به خط چشم و رژ لب کمرنگي اکتفا کرده بود!  
نگاهم کشیده شد به سمت چشم هاش؛ درشت و روشن بودند! لب هاش  
تکون خوردند:

-هم با بچه ها خوب کار مي کنيد و هم روي خانوادشون!

اولين تير رو پرتاب کرده بود! آرامشم رو حفظ کردم و نگاهش رو  
روي حلقه ام دیدم. با انگشت هام مقابله کردم تا جمعشون نکنم! نمي  
خواستم حس کنه که نگاهش آشفته ام مي کنه.

اینجا چه کار مي کرد؟

نمي دونستم با اضطراب جواب اين سوال بايد چه کار کنم!

سرم رو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم؛ زن زیبایی بود؛ زیبا و  
ساده و شیک! اين سه کلمه اولين توصيفاتي بودند که در موردش تو سرم  
شکل گرفته بودند!

-زندگي متاهلي چگونه؟!

نفسم رو منقطع به بیرون فرستادم:

-نگفتين؛ مشكلتون چيه؟!

بي خيال گفتم:

-مشكلي ندارم عزيزم! من همسر سابق همسر فعليتون هستم!

از رك گوييش جا خوردم! ادامه داد:

- روراست باشم؛ اومدم ببينمت!

چشم هام گشاد شدند و انقباض تنم از بين رفت و عضلاتم رها شدند!

-دختر خوبي به نظر مي آي! بعيد مي دونستم كسري دوباره سمت  
كسي بره اما ظاهرا انقدر خوب بودي كه جذبش كني!

گيج و مات نگاه كردم بهش؛ موضعش مشخص نبود و فعلا اون بود كه  
رهبري اين سناريو رو تو دست گرفته بود!

تنه ام رو به پشتي صندلي تكيه دادم و تمام تلاشم اين بود كه مسلط به  
نظر برم!

صورت زن كاملا آروم بود؛ يا حداقل اينطور به نظر مي رسيد! نگاهش  
كردم و به حرف اومد:

-نيومدم اينجا تا ببينم با آراد چطور رفتار مي كني! نيومدم التماس كنم  
كه نامادري خوبي باشي و براش مادري كني!

چشم هام گشاد شدند و دهانم براي گفتن كلمه ي نامشخصي باز شد؛ كلمه  
اي كه پيداش نمي كردم در توصيف احساسي كه داشتم.

-اومدم برات حرف بزنم!

ميون حرفش نشستم:

-البته اگه من تمايلي به شنيدنشون داشته باشم!

-من براي اين تايم هزينه پرداخت كردم و زمان كامل براي منه!

-مي گم هزينه رو بهتون برگردوند!

چپ چپ نگاهم كرد:

-به مديريت شكايت مي كنم!

خودکار رو بین انگشت هام چوخوندم و گفتم:

-خيلي هم خوب! البته اگه فيلم هاي امروز دوربين بر عليه تون استفاده نشه! فيلم قبليتون هم فكر مي كنم هنوز موجود باشه؛ صحبت ديگه اي دارين؟!

لبش رو بين دندون هاش گرفت و سكوتش طولاني شد!

بي ميل نبودم به شنيدن حرف هاش اما دلم نمي خواست به حرف اون پيش بريم!

جاي پاهاش رو عوض كرد و گفتم:

-خودتون تشريف مي بريد يا كسي رو براي مشايعتتون صدا بزنم؟

-با همين اخلاق ها كسري رو جذب كردي؟

واقعيت اين بود كه من براي جذب كسري هيچ كاري نكرده بودم؛ بدبخت تر از من در جذب مرد ها، قطعا كسي نبود! با اين حال جوابي ندادم اما نگاهم رو هم از چشم هاش نگرفتم! ادامه داد:

-به دست آوردن مردی مثل كسري كار راحتی نيست! موقعيتي كه اين آدم داره رو بي شك كمتر مردی داره؛ جذابه، ثروتمنده، معروفه!

آخرين چيزي كه تو دنيا مي خواستم دعوا كردن سر يه مرد و حسادت به زن سابقش بود اما وقتي راحت و بي خيال بين جمله هاش مي گفتم "كسري" دلم مي خواست خفه اش كنم! گفتم:

-اومدين اينجا تا ويژگي هاي مثبت همسرم رو بشمارين؟ بسيار ممنونم!

خيلي ناگهاني ايستاد!

دستم هام رو به دسته هاي صندلي فشردم تا بلند نشم!



نزدیکم شد و با دست بردن داخل کیفش، کاردتی رو بیرون کشید و با گرفتنش در مقابلم، توضیح داد:

-هر وقت تمایلی به صحبت داشتین، باهام هماهنگ کنید!

بی خیال گفتم:

-فکر نمی کنم موضوع مشترکی برای صحبت داشته باشیم!

کارت رو روی میز گذاشت و در حال چرخیدن رو پاشنه هاش گفت:

-مطمئن باش که داریم!

به قدم هایی که در حال دور شدن و کثیف کردن مت ها بودند نگاه کردم و با حذف شدنش از میدون دیدم، نگاهم رو به میز و کارت کشوندم!

"ساحل بهراد"

مدرس و داور کیک بوکسینگ بانوان!

ذهانم تا آخرین درجه باز موند!

مراجع بعدی که مراجع آخرم بود رو هر طور شده دیدم و ساعت شش؛ از کلینیک بیرون زدم!

تفاوتم با زمان اومدن به کلینیک، ظاهرا فقط اضافه شدن یه کارت بود! یه کارت کوچیک به بار کیفم اضافه شده بود اما بار سنگینی که همین کارت و همین اسم و دنیای سوالی که بعدش می اومد به ذهنم اضافه کرده بود؛ غیر قابل حمل بود!

ذهنم در مقابل سوالات بی جواب کم آورده بود و هیچ ایده ای نداشت!

پشت فرمون نشستم و به باکس قرمز رنگي که رو صندلي شاگرد قرار داشت و مي خواست امشب رو متفاوت تر رقم بزنه خيره شدم!

ماشين رو روشن کردم و سعي کردم حواسم رو به هر موضوعي معطوف کنم جز کسي که يك ساعت و نيم پيش ديده بودمش! فاميليش بهراد بود؛ هم فاميلى بهراد!

نمي توانست از اقوام پدريش باشه چرا که فاميلى کسري با پدر و خواهرش متفاوت و با مادرش يکي بود!

سعي کردم دوباره تلاشم رو معطوف کنم به فکر نکردن؛ سر خيابون ايستادم و کيکي که سفارش داده بودم رو تحويل گرفتم و دوباره راه افتادم!

همون پرتو بودم؛ هموني که از يك هفته ي قبل، ذوق و شوق امشب رو داشت! همون پرتو بودم اما ذهنم ناخواسته مشغول شده بود و آدم با ذهن مشغول، هيچ وقت شبیه به وقتي که ذهنش آسوده بود نمي شد!

چهل دقيقه ي بعد، مقابل برج کسري بودم و براي رفتن به پارکينگ، ساختمون رو دور زدم!

گذشتن از بيست طبقه، بيشتتر از هميشه طول کشيد؛ شايد چون انقدر سوالات ذهنم سنگينم کرده بودند که آسانسور ناي بالا بردنم رو نداشت!

نصيري در رو برام باز کرد و لبخند زيبايي تحويلم داد! بي حال گونه هاش رو بوسيدم و تبريکش رو بعد از سه هفته پذيرا شدم! تو اين مدت نديده بودمش؛ چرا که تو همه ي اين سه هفته جز دو سه بار به خونه ي کسري نيوامده بودم و موفق به ديدن نصيري نشده بودم!

داخل رڦتم و کيک رو به آشپزخونه و بقیه ی وسایل رو به اتاق کسری  
بردم!

با باز کردن در اتاقش، نفسم حبس شد؛ سرویس خوابش رو عوض کرده  
بود!

جلو رڦتم و بی هوا انگشت هام رو روی پارچه ی نرم و شکلاتی رنگ  
روی تخت کشیدم!

سرویس خواب سفید، بین دیوار های تیره ی اتاق، جلوه ی خاصی  
داشت!

کیفم و باکس قرمز رو روی میز توالتی که احتمالا بخاطر حضور من  
به اتاق اضافه شده بود گذاشتم و تو آینه به صورت وا رفته ام نگاه  
کردم! من دو سه باری اسم ساحل رو روی گوشی کسری دیده بودم!  
دیده بودم که باهاش تماس گرفته؛ دیده بودم که مخاطبی به اسم ساحل  
رو تو گوشیش ذخیره داره!

راستی؛ من رو به چه اسمی تو گوشیش سیو کرده بود؟

یه صدای موزی از درونم به حرف اومد " مطمئن باش که اسمت رو  
حقیقی سیو کرده!"

این قضیه برام جالب شد؛ انقدر جالب که فکرم رو برای مدتی از  
موضوع قبلی آزاد کرد و اولویتم شد چک کردن گوشیش برای دیدن اسم  
ذخیره شده ی خودم!

مانتوم رو در آوردم و با جا به جا کردن وسایل، پشت میز توال  
نشستم!

شونه ام رو از کیفم بیرون کشیدم و با موهام مشغول و بعد، شروع کردم به آرایش با لوازمی که همراهم بود!

از اتاق که بیرون اومدم، ساعت هفت و نیم شده بود! سراغ نصیری رفتم و مرخصش کردم و همزمان به کسری تکست فرستادم "امروز دنبالم نیا؛ مهمون داریم و زود می رم خونه"

جوابش "باشه" بود!

باشه ای که خیلی به مذاقم خوش نیومد!

با رفتن نصیری لباس های آراد رو عوض کردم؛ قرار شده بود نصیری با کسری تماس بگیره و بگه که می خواد زودتر بره؛ اینطوری کسری قطعاً به خونه می اومد و برنامه ی من درست پیش می رفت!

از تعویض لباس های آراد که فارغ شدم، به اتاق کسری برگشتم و لباس های خودم رو با جین کوتاه و تیره و تاپ حریری سفید رنگ عوض کردم؛ کادو و کیک رو آماده کردم و به انتظار کسری و شبی که می خواستیم باهم رقص بزنیم نشستیم!

همراه با آراد سمت راست راهرو ایستادم و وقتی کسری به انتها رسید و دور زد؛ خیلی ناگهانی مقابلش قرار گرفتم؛ دستش که روی زیپ کاپشنش بود، تو میونه ی راه متوقف شد و تعجب تو چشم هاش جا خوش کرد! یه قدم به عقب رفتم برای بهتر دیدنش و گفتم:

-تولدت مبارک!

چند ثانیه نگاهم کرد و درست زمانی که منتظر دیدن واکنشش بودم، دستش رو برای گرفتن آراد دراز کرد؛ آراد رو به سمتش گرفتم و

منتظر ایستادم! زیپ نیمه بسته ی کاپشنش رو تا انتها باز کرد و در حالی که دور می شد، پرسید:

-تولدمه مگه؟

و ا رفتم؛ چش بود؟

به سمت آشپز خونه رفت و پشت سرش راه افتادم؛ کنار یخچال آراد رو پایین گذاشت؛ بطری آب رو بیرون کشید و یک نفس محتواش رو تا نیمه سر کشید!

بطری به دست، دوباره در یخچال رو باز کرد و بی خیال پرسید:

-نصیری رفت؟

جوابی ندادم؛ سیبی برداشت و موقع بستن در با ساعدش، نگاهش روی یک ثابت شد! حدودا دو ثانیه به یک نگاه کرد و بعد، در حالی که در رو می بست، پرسید:

-کی اومدی؟

به کانتر تکیه زدم و گفتم:

-یکی دو ساعت پیش!

گازی از سبیش زد و با صدای نامفهومی گفت:

-گفتی که مهمون داری و می ری خونه!

خودش رو به نفهومی زده بود یا واقعا نمی فهمید؟!

عصبی پرسیدم:

-نکنه امروز تولدت نیست؟

سيب نيمه گاز زده رو تو سينك رها كرد و بي خيال گفت:

-نمي دونم؛ اصولاً خاطر مې مونه كي تولدمه!

نزدېك رفتم؛ انقدرې كه فاصلمون يه قدم شه! خيره شدم به چشم هاش؛  
شهر لعنتي چشمش طوري خاموش بود كه فراموش مې كردي يه  
روزي خودت با دست هات تڪ تڪ مردمش رو از خواب بيدار كردي!  
دست چپم رو روي بازوش گذاشتم و در حالي كه نگاه از چشم هاش مې  
گرفتم، پرسيدم:

-چي شده؟

دستم رو پس زد و عصبي پرسيد:

-چي مې خواستي بشه؟

اينبار به جاي يكي، هر دو بازوش رو گرفتم و با لحن و توني كه اندازه  
ي خودش عصبي و بلند بود، گفتم:

-چت شده تو؟ چرا حرف نمي زني؟ اومدم اينجا، كلي برنامه چيدم؛ كلي  
ذوق و شوق داشتم براي امشب! اين چه رفتاريه؟ خوشت نيومده؟  
احترام كه حاليت مې شه! نمي شه؟ محترمانه بگو تمومش كنم چيزي  
رو كه هنوز شروع نكردم!

شل شدن عضلاتش رو زير انگشت هام حس كردم!

چند ثانيه نگاهم كرد؛ امشب فقط نگاه مې كرد؛ نگاه هايي كه نمي  
فهميدمشون! صداش كمې ملايم تر شده بود وقتي گفت:

-بايد دوش بگيرم؛ بعدش حرف مې زنيم!

دست هام رو از روي بازو هاش برداشتم و دور شدنش رو تماشا کردم.  
آراد مقابل ورودی آشپزخونه، کلمه ي نامفهومي رو تکرار مي کرد و  
قدم مي زد!

دستش رو گرفتم و به سمت اتاقش حرکت کردم. به گفته ي نصيري  
ظهر خوابيده بود و به شدت بي خواب بود. رو توپ گذاشتمش و با  
حرکات خطي که جنبه ي ريلکسيشن داشت، خوابوندمش؛ زود به خواب  
رفت!

از روي توپ بلندش کردم و روي تخت گذاشتمش و با خاموش کردن  
لامپ، به سمت اتاق کسري رفتم!  
در اتاق باز بود و صدای مبهم آب، تو اتاق مي اومد. کاپشن و جينش رو  
نامرتب روي تخت رها کرده بود!  
لبه ي تخت نشستم و با کشیدن لباس ها به گوشه ي تخت، بدنم رو روي  
تشک نرم و راحت رها کردم!

يه حسي بهم مي گفت که کسري امشب نرمال نيست! رفتار هاش رفتار  
هاي هميشگي نبودند؛ هميشه کم حرف بود، بي حوصله و عصبي شايد  
بود اما سرد نه! هيچ وقت سرد نبود!  
نگاهم کشيده شد به سمت گوشي اي که روي عسلي گذاشته بود! دلم مي  
خواست با شماره اش تماس بگيرم و ببينم چه اسمي روي صفحه اش مي  
افته!

به در سرويس بهداشتي اتاقش خيره شدم و بعد از بلند شدن از روي  
تخت، دست به سمت گوشي بردم و گوشي خودم رو هم از جيب جينم  
بيرون کشيدم!

تو لیست تماس هام رفتم و قصد داشتم شماره اش رو بگیرم که گوشیش  
تو دستم لرزید و با دیدن اسمی که رو صفحه اش ظاهر شد، دلم ریخت!

اسم SAHEL از صفحه جدا شد و تا نزدیکی صورتم بالا اومد؛ دست  
شد و رو گلوم نشست و تا زمان قطع شدن تماس، گلوم رو تا مرز  
خفگی فشرد!

گوشی خودم از دستم روی تخت افتاد و دستم رو ناخواسته به سمت گلوم  
بردم!

دوباره گوشی لرزید و اینبار پیامش رو صفحه نشست! پیام قبل از  
خوندن کلمه هاش، پتک شد و وسط سرم فرود اومد!

گلوم رو با انگشت هام فشردم! چیزی اندازه ی توپ پینگ پونگ راه  
نفسم رو بسته بود!

"چرا جواب نمی دی عزیزم! مگه نرسیدی هنوز؟"

هنوز هضم نکرده بودم پیامش رو که پیام بعدی رو گوشیش نشست "  
نکنه با دختره ای؟"

دیدم تار شد! دختره؟

-داری چه کار می کنی؟

هاج و واج چشم از گوشی گرفتم و به صورت کسری که بالای سرم  
ایستاده بود خیره شدم!

نگاهم کشیده شد به حوله و موهای خیشش! واضح و عصبی گفت:

-با توام پرتو؛ داری چه کار می کنی؟

به پیامی که هنوز روی صفحه بود خیره شدم! کسری هم خیره شد!



پرتوي كودك درونم با گريه جيغ كشيد " فقط مي خواستم بدونم اسمم رو  
چي سيو كردي! " اما توپ پينگ پنگ تو گلوم اجازه ي نفس كشيدن هم  
بهم نمي داد چه برسه به صحبت كردن! گوشيش رو از دستم كشيد و  
دستم رو هوا خشك شد!

لب هام رو روي هم فشردم؛ قلبم مي زد و نمي زد.  
از روي تخت بلند شدم و مقابلش ايستادم؛ چقدر قدش بلند تر شده بود!  
چقدر دور تر به نظر مي رسيد! چقدر غريبه تر بود!  
دلخور گفتم:

-تو به من گفتي زني تو زندگيت نيست!  
گوشي رو روي تخت پرت كرد و عصباني گفت:  
-تو هم نگفته بودي كه قراره مثل بقيه زن ها رفتار كني!  
بغض تو صدام بود وقتي پرسيدم:  
-مگه چه كار كردم؟

عصباني دستش رو تو موهاي خيشش كشيد و چند قدم فاصله گرفت!  
لب هام رو گاز گرفتم تا اشك چشم هام رو پيش خودم ربط بدم به درد!  
به سمت چرخيد و عصباني گفت:  
-گريه نكن!

و همين جمله ي بي رحمانه بس بود براي شكستن بغضم!  
به سمت لباس هام رفتم و با برداشتنشون از اتاقش بيرون زدم و لحظه  
ي آخر ديدم كه روي تختش نشست و سرش رو بين دست هاش گرفت.

تا رسیدن به در خروجی، لباس هام رو پوشیدم و دستم که رو دستگیره نشست، اولین قطره ی اشک رو گونه ام افتاد!

دستگیره رو چرخوندم و باز نشدنش متعجب کردم؛ دوباره چرخوندمش و اتفاقی نیفتاد!

قفل های ضد سرقت باز بودند اما قفل اصلی نه! تصمیم به برگشتن راه اومده داشتم که صدای کسری رو از پشت سرم شنیدم!

-یه لحظه پرتو!

واقعاً به خودش زحمت داده بود و تا اینجا اومده بود؟

با صدایی که خودم هم به زور می شنیدمش گفتم:

-می شه در رو باز کنی!

جوابی نداد و فقط نگاهم کرد؛ دومین اشک رو گونه ام افتاد!

صدام در اثر بغض، زیادی ضعیف شده بود:

-من... می خوام که برم؛ در رو نمی تونم باز کنم!

نزدیک اومد و بعد از يك نگاه طولانی، خیلی ناگهانی بازو هاش احاطه ام کردند! سرم با فشار زیاد انگشت هاش به بدنش فشرده شد و گرمای تنش آتیشم زد!

لب هام رو گاز گرفتم تا حق نزلم؛ این چه دردی بود؟ چه دردی بود که داشت خفه ام می کرد!

-ببخشید پرتو؛ ببخشید! آرام باش!

سرم رو عقب کشیدم؛ کشتي آرزو هام به بي رحمانه ترين شکل ممکن تو  
دل دريا آتیش گرفته بود! هواپيماي روياهام به کوه خورده و منفجر شده  
بود و تکه هاش رو برف با تمام نامردي ازم دزدیده بود! باور هام زیر  
آوار يه زلزله ي مهيب له شده بودند و ته مونده هاشون رو باد و بارون  
به بازي مرگ گرفته بودند!

"من"، به وسعتِ يه "ايران" غم زده بودم و اين مرد مي گفت  
"ببخشيد"؟

تنه ام رو عقب کشیدم و با باور هاي مرده ي صدام گفتم:

-تو گفتي از اين به بعد نمي ذاري که بخاطرت گريه کنم!

لب هاش رو روي هم فشرد!

-گفتي زني تو زندگيت نيست!

چشم هاش سياه و دور شدند!

-تو بگو؛ من حساب کنم روي مردي که پاي قولش و حرف هاش نيست؟

من چه کار کنم کسري؟ سوال نپرسم؟ لال شم؟ توضيح نخوام؟ تا کي؟ تا

کي مي توئم اينجوري دووم بيارم! مي گي ببخشيد؟ چي رو ببخشم من؟

من وقتي بهت بله گفتم زندگيم رو بوسيدم و بخشيدم!

از آغوشش جدا شدم! تنم يخ زد اما اين سرماي سخت و مطمئن، مي

ارزيد به گرماي نامطمئن تنش!

اشك هام رو پاك كردم و مسلط گفتم:

-لطفا در رو باز كن مي خوام برم!

سري به نشونه تايد حرفم تڪون داد و به سمت در رفت! تي شرت تو  
تنش خيس شده بود و هنوز ريشه ي موهاش خيس بودند!

كيفم رو تو دستم جا به جا كردم و به سمت در رفتم!

تو صفحه ي لمسي کنار در، شروع کرد به وارد کردن يك سري عدد!

دو رو دیدم؛ هشت رو دیدم؛ سه رو هم یادمه که دیدم و بعد از اون،  
دیگه چیزی ندیدم!

همه جا سیاه شد!

سیاه!

خلا!

\*\*\*\*\*

به سختي پلڪ باز كردم و هنوز يك ثانيه نتونسته بودم باز نگهشون دارم  
که روي هم افتادند!

صدا مي اومد؛ صدای صحبت کردن.

پلڪ هاي سنگينم باز نمي شدند!

آخرين چيزي که يادم مي اومد يه سري عدد بود و بعد سياهي؛ يه  
سياهي عجيب!

سعي کردم به پلڪ هام فشار بيارم اما جز لرزیدنشون چيزي عايدم نشدم!  
چي به سرم اومده بود؟ نکنه فلج شده بودم؟

جمله اي تو سرم تڪرار شد "نترس؛ چيزي نيست" !

درسته؛ اين آخرين جمله اي بود که شنیده بودم قبل از سياهي!

نترس چيزي نيست و بعدش، بي حسي مطلق!

سعي كردم دست و پاها رو تكون بدم اما سنگين تر از پلك هام بودم!  
صدا ها و جمله هايي كه مي شنيدم هر لحظه واضح تر و مفهوم تر مي شدند! صدا، صداي يه زن بود:

-حالا كي بيدار مي شه؟

منظورش من بودم؟ خوابم برده بود؟ بعد از ديدن يه سري عدد و شنيدن آخرين جمله ي كسري، خوابيده بودم؟!

-مدت اثرش يه ساعته! نمي خوام وقتي بيدار مي شه اينجا باشي!

تمام زورم رو زدم براي باز كردن پلك هام و چيزي كه مات از بينشون ديدم، تمام حس از دست رفته رو به بدنم بر گردوند؛ حسي كه عمده ترينش درد بود! لب هام رو تكون دادم و صداي نامفهومي كه از گلو خارج شد، مكالمه شون رو قطع كرد!

نزديك شدن كسري رو حس كردم! چند ثانيه بعد، صورتش مقابل صورت و پلك هاي نيمه باز بود!

صداش با پرسش زن ادغام شد:

-داره بيدار مي شه؟

صورت كسري دور شد:

-برو بيرون!

انگشت هام رو تكون دادم و روتختي تو دستم اومد! صداي زني كه نمي خواستم باور كنم ساحله، زيادي بلند بود:

-بس کن کسري! تا کي مي خواي اين بازي مسخره رو ادامه بدي؟ کي  
مي خواي بهش بگي؟ قرار مون اين نبود!

کسري دوباره رو صورتم خم شد و با دور شدنش ادامه داد:

-بذار بيدار شه؛ نترسونش! برو يه ليوان آب بيار!

صداي پاشه هاي کفش زن دور شدند و پلک هام رو هم افتادند! تو برزخ  
بودم لحظه ي آخر و بعد از ديدن اون عدد ها تو جهنم چشم باز کرده  
بودم؟؟

با خيس شدن صورتم پلک هام دوباره باز شدند؛ حالا علاوه بر صورت  
کسري، صورت ساحل هم بالاي سرم بود! تکوني به تنه ام دادم و  
حرکتی نکردم!

-برو بيرون ساحل!

صورت ساحل از مقابل چشم ها کنار رفت! با زحمت لب هام رو تگون  
دادم:

-چي شده؟

-جاييت درد نداره؟

صداي ساحل قبل از اينکه اراده کنم براي جواب دادن، بلند شد:

-مي زنه بيهوشش مي کنه، بعد مي پرسه درد نداري!

بيهوشم کرده بود؟ چرا؟ من که تا لحظه ي آخر داشتم با پاي خودم مي  
رفتم! اصلا چطور بي هوشم کرده بود؟

-تو شونه، سر يا گردنت درد نداري؟

ساعد هام رو به تشك تخت فشردم و هر طور بود بالا تنه ي دردناكم رو  
بالا كشيدم! ليوان آب رو مقابلم گرت! در خودم نمي ديدم كه دستم رو  
ده سانت از تخت بلند كنم اما گاهي تنفر، عجيب آدم رو قدرتمند مي كنه؛  
انقدري كه بتوني تو بد ترين شرايطت، چنان بزني زير ليوان كه نه  
ليواني بمونه و نه دستي!

با صداي شكستن ليوان، پلك هام رو بستم! حقش بود ليوان رو وسط  
سرش خرد مي كردم!

-پرتو؟

پلك باز كردم و با ديدن ساحل، در جواب شنيدن اسمم از كسري ،  
پرسيدم:

-تو چه غلطي كردي كسري؟ تو چي كار كردي با زندگي من!

پايين تشك بخاطر نشستن ساحل پايين رفت ! كسري سكوت كرد و  
ساحل گفت:

-چرا بهش نمي گي؟ قرارمون اين بود كه زودتر از اين ها بهش بگي!  
فكر نمي كني دير؟ فكر نمي كني حقه كه بدونه؟

جواب همه ي پرسش هاي ساحل، يه جمله بود! يه جمله ي دو بخشي و  
با صداي زيادي بلند:

-برو بيرون!

جواب ساحل شوكه ام كرد:

-داد نزن اراد بيدار مي شه!

صحبت كسري اما شوكه ترم كرد:

-فقط برو بیرون ساحل، امروز رسماً گند زدی به همه چیز! برو  
بیرون!

نگاهم رو از دور شدن ساحل گرفتم و دوختم به روتختی و تختی که  
عوض شده بودند و بعد دادمش به مردی که عوض نشده بود؛ این مرد  
از همون اول عوضی بود و من، نفهمیده بودم!  
-نگاهم کن پرتو!

مسلماً که نگاهش نمی کردم!

-با توام؛ می گم نگاهم کن!

پوزخند نشست رو لبم! فکر می کرد ازش حساب می برم؟

صداش بلند تر و دستوری تر شد؛ توجهی نکردم و تن دردناکم رو هر  
طور بود از تاج تخت جدا کردم! پاهام رو حرکت دادم و به زمین  
رسوندم و در حال بلند شدن بودم که مقابلم ظاهر شد و عصبی پرسید:

-چرا به حرفم گوش نمی دی؟

خنده ام گرفت و این طبیعی نبود! بلند شدم و در حالی که دستم به سمت  
سرم می رفت، گفتم:

-ببخشید واقعا! حواسم نبود اگر خلاف میلِت رفتار کنم می زنی ناکارم  
می کنی!

-من ناکارت نکردم!

به خودم که اوادم یقشه اش تو دست هام بود:



-ناکارم نکردی؟ باشه! دروغ چی؟ دروغ نگفتی به من؟ از اعتماد سو استفاده نکردی؟ نگو نه که از همین بالا پرتت می کنم پایین کسری بهراد لعنتی!

ساعد هام رو گرفت و از یقه اش انگشت هام رو جدا کرد:

-نمی گم نه اما تو هیچی نمی دونی پرتو!

تو چشم هاش نگاه کردم!

چشم هایی که فقط سیاه بودند؛ دو تا تیله ی سیاه و بیخود!

من عاشق چی این چشم ها شده بودم؟ گفتم:

-دیگه ازت هیچ توضیحی نمی خوام! فقط از این لحظه به بعد، تو زندگی من نباش! گمشو و از زندگی من برو بیرون! تا این لحظه، اگر موندم، اگر دم نزدم فقط به این خاطر بود که فکر می کردم آدم هستی...

آخرین نگاهم رو به چشم هاش ریختم و صحبتتم رو بستم:

-دیگه این عقیده رو ندارم!

با باز شدن در، از کسری فاصله گرفتم.

ساحل در حالی که آراد رو تو بغل داشت وارد شد و رو به کسری غر زد:

-بیدارش کردی!

یا این آدم ساحل نبود؛ یا ساحل بود ولی مادر آراد نبود؛ یا هم ساحل بود و هم مادر آراد و کسری یه عوضی دروغگو بود!

نگران دنیام بودم؛ داشت از دست می رفت! این که این آدم با چه هدفی  
با من ازدواج کرده بود، داشت مثل خوره روحم رو می خورد!  
ساحل، آراد رو روی زمین گذاشت و کسری کلافه دستی تو موهاش  
کشید!

دلم می خواست تصعید شم! تنها چیزی که دلم اون لحظه می خواست،  
همین بود؛ نیست شم و دیگه تو اون اتاق به شکل الانم نباشم!  
دلم رفتن می خواست و کجاش رو نمی دونستم! با چه رویی به خونه بر  
می گشتم؟ با چه رویی تو چشم مادری که بهش قول خوشبخت شدنم رو  
داده بودم نگاه می کردم؟  
زود نبود واسه بدبختی؟

زود نبود واسه این قسمت های زشت زندگی؟  
حس می کردم ایستادن روی پاهام از توانم خارجه اما باید می رفتم؛ شده  
بود بدون پا، ولی می رفتم!  
به شال و کیفی که روی تخت افتاده بود چنگ زدم و اینبار، مصمم تر  
از دفعه ی قبل، از اتاق بیرون رفتم و به کسری که دنبالم می اومد،  
توجهی نکردم!

با رسیدن به در، فریاد زدم:  
-باز کن این در لعنتی رو! فقط بازش کن!  
-خودم می رسونمت!

عصبی گفتم:  
-با تو بهشت هم نمی آم!

سرم داد کشید:

-پرتو باید حرف بزнім!

بلند تر داد کشیدم:

-به من نگو پرتو! نگو! نگو!

-چرا بهش نمی گي که پرتو نیست؟

هاج و واج به ساحل نگاه کردم! بهم نمی گفت که پرتو نیستم؟

صدای فریاد کسری، دیوانه ام کرد:

-خفه شو ساحل!

-تو خفه شو! تو خفه شو که به جای درست کردن، رسماً گند زدی به

زندگیمون! قرار ما این نبود! یا بهش بگو یا خودم...

با ضربه ای که کسری حواله اش کرد، جمله اش نیمه کاره موند! البته

که ضربه بخاطر دفاع به موقع ساحل به ثمر نشست اما ادامه ی جمله

اش هم شنیده نشد!

از فرصت پیش آمده استفاده کردم و به سمت در رفتم! امتحانش کردم

و قفل نبودنش فکر فرار رو پر رنگ تر کرد!

بودن آسانسور، بهترین اتفاق امشب بود! سوار شدم و نفسم رو آزاد

کردم و تو لحظه ی آخر کسری رو دیدم که به سمت آسانسور می اومد

و حرکتش با کامل بسته شدن درها، بی نتیجه موند!

بیست و دو طبقه رو با بدترین حال گذروندم و وقتی به پارکینگ

رسیدم، هیچ حسی تو وجودم باقی نمونده بود!

تتم رو به سمت ماشین کشوندم و طوري سريع سوارش شدم که انگار  
گله اي ببر در حال تعقيبم بودند!

استارت زدم و تا پام رو روي گاز گذاشتم، کسري رو از آينه ي بغل  
دیدم؛ چي مي خواست از جون من؟ دقيقا چي مي خواست؟  
گاز دادم تا ديگه نبينمش!

کاش هيچ وقت، دقيقا هيچ وقت نمي دیدمش!

گوشيم تو كيفم لرزيد!

بيرون کشيدمش و اسمش رو دیدم! جواب ندادم و به دل خيابون زدم. چند  
دقيقه ي بعد، گوشي لرزيد و پيامش رو صفحه نشست " يه هفته از  
خونه بيرون نيا؛ تلفنت رو هم خاموش کن"

زدم رو ترمز!

قطعا خدا با من بازيش گرفته بود!

نفهميدم با چه حالي تا خونه روندم!

نفهميدم از کدوم مسير و اصلا با چه رويي تا خونه اومدم!

نفهميدم و نمي خواستم که بفهمم! چه چيزي تو اين دنياي لعنتي ارزش  
دونستن داشت آخه؟

مي خواستم به خونه برسم و نه براي يه هفته بلکه براي هميشه اين  
گوشي نفرين شده رو خاموش کنم! گوشي اي که شب و روز ذهنم رو  
مشغول نگه مي داشت براي ديدن يه پيام رو صفحش با متن " کجايي؟!"

مي خواستم برم خونه و نه يه هفته، بلکه سال ها از اتاق امنم بيرون  
نيام! برم و خودم رو حبس کنم؛ خودم رو تبیه کنم. سر خودم داد بزنم؛

حکم تعیین کنم و به قصاص خودم بشینم! بکشم خودم و پرتوی عاشق و شکست خورده ی درونم رو و از شر خودم خلاص شم! اونوقت شاید کمی، فقط کمی حالم بهتر می شد؛ شاید می تونستم کنار بیام! شاید و هزار تا شاید...

از خیابون به سمت کوچه پیچیدم و دهانم باز موند! این موتوری که آشنا بود، سر کوچه چه غلطی می کرد! راننده ای که از پشت کلاه کاسکتش هم معلوم بود کیه و چه چشم های سیاه و بیخودی داره، از جون من چی می خواست؟ راهم رو بسته بود اما حاضر بودم از روش رد شم تا به اتاقم برسم!

پیاده شد و گاز دادم؛ نفرت انقدر تو وجودم زبونه کشیده بود که حاضر بودم سر همین کوچه به قصد مرگ از روش رد بشم و هر وقت از کوچه گذشتم، به خودم افتخار کنم که حقم رو از این آدم عوضی و دروغگو گرفتم!

دو راه بیشتر نداشتم! یا لهش کنم یا بمونم و بیاد و هزار باره زیر بار لعنتی این عشق له شم!

پیاده به سمت اومد و راه سوم به ذهنم رسید؛ دنده عقب گرفتم و با خطر ناک ترین روش ممکن ماشین رو از کوچه بیرون کشیدم و طوری گاز دادم که ماشین از جاش کنده شد! رفتم و لحظه ی آخر، صدای استارت موتورش با جیغ لاستیک ها ی ماشین ادغام شد!

از آینه نگاهش کردم و دیدمش که دنبالمه! چی از جون من می خواست؟ چی از من مونده بود که قصد غارتش رو داشت؟ چه بدی ای در حقش کرده بودم که حقم این بود؟

رفتم رو دنده ي بالاتر و نامتعادل از بين ماشين ها حرکت کردم و به هر خيابون خلوتي که مي رسيدم و اردش مي شدم! آينه رو چک کردم و نديدنش حالم رو جا آورد! از سرعت کم کردم و ماشين رو به خيابون خلوتي رسوندم. متوقف شدم و در حال گذاشتن سرم روي فرمون بودم که صدای گاز دادن موتور، جايي خيلي نزديک، باعث شد که اضطراب بي سابقه اي به جونم بريزه!

سرم رو بلند نکردم! به جهنم که اگه اينجا بود! قفل مرکزي ماشين رو زدم و پيشونيم رو به فرمون فشردم و به تقه هايي که به شیشه خورد، توجهي نکردم!

انقدر مي زد که انگشت هاش مي شکست! انقد مي زد که مي مرد!

-در رو باز کن پرتو!

پرتو و درد، کسراي لعنتي! چقدر بايد مي گذشت که من نمي شنيدم اين صدا رو؟

-بايد حرف بزويم!

يك سال تمام نتونسته بود يه جمله رو درست و حسابي بگه! حالا مي خواست حرف بزنه؟ چه حرفي؟ چه حرفي مي تونست امشب رو درست کنه؟

به جاي انگشت هاش، مشت هاش روي شیشه نشستند! دستام رو روي گوشام گذاشتم تا کمی اين صدای وحشتناک رو تقليل بدم!

مشت هاش به جاي شیشه به گيجگاهم مي خوردند!

عصبي شدم و حس کردم قلبم رو ريتم عادي و هميشگي نمي زنه!

نفهميدم کي و چطور در رو باز کردم؛ نفهميدم کي مقابلش ايستادم!  
نفهميدم کي دستم بلند شد!

فقط وقتي فهميدم که انگشت هام از درد ضربه اي که زده بودم مي  
سوختند! فرياد کشيدم و گفتم:

-نمي خوام صدات رو بشنوم عوضي! نمي خوام صداي نحست رو  
بشنوم! ما حرفي نداريم باهم؛ ما همه حرف هامون رو زديم! ته حرف  
من يه سوال بود! من از همه ي سوالاتم گزاشتم و فقط يکي ازت پرسيدم  
که تو جواب دادن همون هم با افتخار کند زدي! من فقط يه سوال ازت  
پرسيدم و نمي دونم تو با چه رويي همون رو هم به دروغ جواب دادی!  
تنها چيزي که برام مهم بود اين بود که زني تو زندگيت هست يا نه و تو  
انقدر مرد نبودي که مردونه به سوالم جواب بدي! مرد بودن به اين  
مشت هاي لعنتي اي که به اين و اون مي زني نيست!

اشاره کردم بهش و ادامه دادم:

-مردی به این عضله ها و قدرت مسخره اي که واسه خودت جمع کردی  
نيست! تو مرد نيستي کسري بهراد؛ مردی نيستي که پاي حرفت  
نموني! گفتي بخاطرت از اين به بعد گريه نمي کنم و من، حالا دلم مي  
خواد بخاطر عوضی بودن تو بميرم!

نفس نمونده بود براي حرف هاي بعديِ ذهنم که عجله داشتند براي پرت  
شدن به بيرون!

از تنه خم شدم و نفس گرفتم!

-آروم شدي؟

با جمله اش آتيشم تند تر شد؛ چه فکري مي کرد پيش خودش؟

-حالا به حرف هام گوش بده! هر چرت و پرتي دلت خواست گفتي و  
هيچي نگفتم! خوب گوش بده؛ مي ري خونه و چمدونت رو جمع مي  
کني و براي اينکار فقط نيم ساعت زمان داري!

بي توجه به عابر ها جیغ کشيدم:

-چرا تمومش نمي کني؟

بازوم رو گرفت:

-چون نمي خوام تمومش کنم!

تنه ام رو به ماشين تکیه دادم:

-خسته ام کردي کسري! بخدا که خسته ام کردي!

جلو اومد و در حالي که عميق نگاهم مي کرد، گفت:

-مي خوام که از اينجا بريم! مي خوام دور باشيم! مي خوام زندگي کنيم؛  
مي خوام پيشم باشي پرتو!

درد همه جاي روحم نبض مي زد؛ يه درد مبهم و فراگير! سرم رو جلو  
بردم و گفتم:

-خوبه! همه چيز رو هم فراموش کنيم نه؟ منم که خر! منم که احمق!  
خسته نشدي واقعا؟ خسته نشدي از اينکه من رو انقدر احمق فرض  
کردي؟ خسته نشدي کسري؟ من که خيلي خسته شدم!

-توضيح مي دم!



-توضیحاتت رو نمی خوام!

-می خوای، گوش می دی! اما قبلش از اینجا می ریم!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و قصد سوار شدن داشتم که گفت:

-هر جایی بری دنبالت می آم، پس فرار نکن!

در حالی که یه پام رو داخل ماشین گذاشته بودم گفتم:

-فرار نمی کنم؛ فقط داره حالم بهم می خوره! نمی تونم جایی که هستی باشم!

با یه حرکت از ماشین بیرونم کشید:

-حالت بهم بخوره یا نه، حق جم خوردن از کنار من رو نداری! تا وقتی که زن منی و اسمت تو شناسنامه نمی خوام این چرندیات رو بشنوم!

حرفش مثل یه پتک سنگین و داغ، وسط جمجمه ام نشست و مغزم رو متلاشی کرد! زنش بودم؛ اسمش تو شناسنامه ام بود و من، تا قبل از این لحظه ای حواسم نبود به این واقعیت تلخ!

دقیق نگاهش کردم؛ همسرم بود؟ نه!!

کی تن داده بودم به این اشتباه محض؟

چرا و رو چه حسابی؟ با چه فکری!

خدایا! این مرد دوست نداشتنی با این چشم های سیاه و بی خود، همسرم بود؟

چه غلطی باید می کردم؟

-می ریم خونه تا چمدونت رو برداری و صبح، حرکت می کنیم!

کجا باید تقاضاي طلاق مي دادم؟ حتما يه قانوني بود که از من دفاع کنه!

سرم گيج رفت!

کاش دوباره يه کاري مي کرد که بيهوش شم!

کاش لال شده بودم و بله نمي گفتم!

کاش هيچ وقت، دقيقا هيچ وقت، ندیده بودمش!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-ديگه دوستت ندارم!

بي خيال در مقابل همه ي تضاد هاي کشنده ي درونم، گفتم:

-اشکالي نداره!

نه! مسلما که براي اون اشکالي نداشت!

اشک تو چشمم لرزيد و داد زد:

-گریه نکن!

با بغض گفتم:

-سوال نپرس! گریه نکن! نفس نکش! بمیر! در عوض چي؟ يه مشت دروغ؟

صداش ملایم شد:

-من دروغ نگفتم بهت!

دروغ نگفته بود؟ پس تعريفش از دروغ با من فرق داشت!

-من جواب سوالت رو بدون دروغ دادم! یه چیز هایی هست که تو نمی  
دونی...

چند ثانیه سکوت کرد و جمله اش رو بست:

-نمی خوام هم که بدونی!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-ساحل گند زد به همه چیز!

ساحل گند زده بود به همه چیز؟ خودش هیچ کاره بود؟ چرا انقدر چرت  
و پرت می گفت!

نگاهش کردم؛ همون لباس هایی که روی تخت رها کرده بودشون تنش  
بود! سرسری پوشیده بودشون تا بهم برسه و نقشه هاش رو کامل کنه؟  
سعی کردم تنه ام رو دوباره به سمت ماشین بکشم که مانع شد و گفت:  
-باهام بیا پرتو! فقط همین یه دفعه!

خسته شده بودم از احمق فرض شدن؛ از اعتماد کردن و بی اعتمادی  
دیدن! از امیدوار شدن و ناامید برگشتن!

-وقتتون بخیر!

با تعجب سر برگردوندم به سمت صدایی که برای وقتمون، آرزوی  
خیر داشت و با دو مرد، تو لباس پلیس مواجه شدم! یکیشون ماشین رو  
دور زد و در حالی که جلو می اومد، پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

هاج و واج نگاهش کردم و کسری گفت:

-خير، مشكلي نيست!

مرد سوالش رو مودبانه رو به من، تکرار کرد! نگاهی به کسري انداختم  
و منقطع جواب دادم:

-نه؛ مشكلي... نيست!

رو به کسري پرسيد:

-راننده ي موتور سيکلت شما هستين؟

کسري کمي ازم فاصله گرفت و گفت:

-بله!

به ماشين تکیه زدم و به مرد دوم نگاه کردم که بي حرف کناري ايستاده  
بود! مرد اول پرسيد:

-ممکنه مدارکتون رو ببينم؟

و وقتي کسري از داخل کيفش يك سري کارت به سمتش گرفت، نگاهی  
به هر دومون انداخت و ادامه داد:

-باهم نسبتي دارين؟

سکوت کردم و کسري جواب داد:

-همسرم هستن!

خدیا! همسرش بودم! چرا هي فراموشم مي شد اين واقعيت مسخره؟

مرد دوباره رو به هر دومون پرسيد:

-شناسنامه همراهتونه؟

فقط همین یکی رو کم داشتیم! شناسنامه ی من دست کسری بود؛ چند روز بعد از محضر، قرار شده بود بره و شناسنامه ها رو بگیره و از اون موقع، شناسنامه ام دستش مونده بود و نگرفته بودمش! شروع کردم تو ذهنم به بافتن فکر های منفی که کسری از همون کیف مدارکش، شناسنامه اش رو به سمت مرد گرفت! خم شدم و از داخل ماشین، کیفم رو برداشتم و گواهینامه ام رو بیرون کشیدم و به سمت پلیس گرفتم! مشخصات رو خوند و کارت رو به همراه شناسنامه ی کسری بهم برگردوند و رو به کسری گفت:

-لطفا اینجا...

بی توجه به صحبت هاش، شروع کردم به ورق زدن شناسنامه ای که به طرز معجزه آسایی به دستم افتاده بود!

گواهی نامه از دستم افتاد اما اعتنایی نکردم و با چشم های منتظر، صفحه ی دوم شناسنامه اش رو از نظر گذروندم!

اولین چیزی که به چشمم اومد، مهر طلاق بود!

نفسم حبس شد و مغزم اطلاعاتی رو که از طریق چشمم می گرفت رو پردازش نمی کرد!

نفسی گرفتم و مشخصات همسر سابقش رو خوندم و دهانم از تعجب باز موند و عضلاتم وا رفتند!

دنیا محمد پناه همسر سابقش بود نه ساحل بهراد! تاریخ طلاق مربوط به سال ۹۳ بود و زیرش اسم و مشخصات من و نهایتاً تو قسمت مربوط به فرزندان، اسم اراد درج شده بود!

سرم رو بلند کردم و به صورت بهراد که بهم خیره شده بود نگاه کردم و پرسیدم:

-چرا بهم دروغ گفتی؟

خم شد و گواهی نامه ام رو از روی زمین برداشت و پرسید:

-چه دروغی؟

نگاهی به اطراف انداختم و ندیدن پلیس ها متعجبم کرد! انگار فقط این رسالت رو داشتند که شناسنامه رو به دست من برسوند! در جوابش گفتم:

-چرا گفتی که ساحل همسرته!

شناسنامه رو از دستم کشید و پرسید:

-من گفتم؟!!

مات نگاهش کردم و گفتم:

-بشین بریم سمت خونتون؛ اینجا نایستیم.

نگفته بود؟

نگفته بود که ساحل همسرشه؟ پس این بازی ها برای چی بود؟ چرا ساحل امروز تو کلینیک خودش رو همسر سابق کسری معرفی کرده بود؟

اگه این ساحل همسر کسری نبود پس کسی که به اسم مادر آراد، آراد رو از کلینیک دزدید کی بود؟ مطمئن بودم همین زن امروزی بود! مطمئن بودم که خودش بود!

گیج و مبهوت پشت فرمون نشستم و گیج تر راه افتادم به سمت خونه!  
این آدم چه هدفی داشت برای زندگی من؟ ذهنم دوباره پر کشید به سمت  
اتفاقات ظهر و او مدن ساحل؛ گفته بود " من همسر سابق همسر فعلیتون  
هستم!" چرا باید این حرف رو می زد اگه قضیه غیر از این بود؟

بی شک امشب از شدت فشار روانی می مردم!

از آینه نگاه کردم و دیدم که پشت سرم داره حرکت می کنه!

دست راستم رو به سمت کیفم بردم و کارت رو ازش بیرون کشیدم و  
مقابل چشمم گرفتمش و همه ی شنیده های ظهر، برام زنده شدند!

همسر سابقش دنیا محمد پناه بود! اسمی که یکبارم هیچ جای زندگی  
کسری، نشنیده و ندیده بودمش!

ساحل کی بود؟ خواهرش؟ بعید می دونستم! پس تا حالا کجا بود؟  
خواهرش که بازیگر معروفی بود و فامیلیش هم فرق داشت!

رسمًا مغزم داشت اعلام متلاشی شدن می کرد؛ هیچ جوره نمی تونستم  
این معمای صد مجهولی رو حل کنم!

اصلاً ساحل هر کسی بود اهمیتی نداشت؛ مهم این بود که چرا به دروغ  
خودش رو همسر کسری جا زده!

ماشین رو تو کوچه متوقف کردم و دستم نرفت برای پیاده شدن! دیدم که  
موتورش رو پشت سرم پارک کرد و پیاده شد؛ دروغ نگم ته دل  
خوشحال بودم از این که ساحل همسرش نیست اما بدبختی ناشی از پیدا  
نکردن جواب سوال هام و فکر به بازی گرفته شدن، مجال خوشحالی به  
دل نمی داد!

انگشت هام رو يکي يکي به فرمون فشردم و از حس دردي که تو سر  
انگشت هام پیچید، احساس رضایت کردم!

-چرا پیاده نمی شی؟! -

برگشتم و به صورت کسری که سرش رو از پنجره به داخل آورده بود  
نگاه کردم؛ قرار بود با من بیاد بالا؟! -

قسم می خوردم که تو روابطش با مامان، دیگه هیچ دخالتی نمی کردم و  
با رضایت شخصی اجازه می دادم مامان هر طور دلش می خواد با این  
مرد و این چشم های سیاه و اهداف نامشخصش برخورد کنه!

دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم. به سمت در ورودی رفتم و به جاي باز  
کردن در با کلید، زنگ رو فشردم و اجازه دادم کسری تو تصویر آیفون  
بیافته!

در با تاخیر باز شد و من هم عجله ای برای بالا رفتن نداشتم و آسانسور  
هم عجله ای برای پایین اومدن!

با رسیدن اتاقک پر سر و صدای آسانسور به طبقه ی همکف، واردش  
شدم و با لمس شماره ی طبقه من، منتظر حرکت بودم که کسری در رو  
نگه داشت و با این کار وادارم کرد که نگاهش کنم:

-منتظرتم؛ زود وسایلت رو جمع کن و هر چیزی که فکر می کنی  
لازمته برای یکی دو هفته، بردار!

ذهنم واقعا یاری نمی کرد برای پیدا کردن علت حرف هاش! اصلا  
ذهنی برام نمونده بود؛ ذهنم منتظر آسانسور نموند و قبل از من از پله  
ها بالا رفته بود و احتمالا حالا، دنبال یه جاي امن و غیر قابل دسترسی  
تو اتاق می گشت! شمرده پرسیدم:



-کجا مي خوايم بریم؟ در واقع چرا مي خوايم بریم؟! در واقع تر چرا بايد  
اينجا و ايسم و ازت سوال بپرسم و قبل از همه ي اينها بهم بگو با چه  
رويي اينجايي؟!

کلافه دستش رو کشيد و گفت :

-اگه بياي همه چيز رو توضيح مي دم!

خسته و کلافه تکیه زدم به ديوار آسانسور و گفتم:

-بذار واضح بگم؛ ديگه بهت اعتماد ندارم آقاي بهراد! حالا هم عقب برو  
و دستت رو بردار و بذار اين در بسته شه!

-پرتو من هميشه انقدر انعطاف پذير نيستم ها!

ابرو هام بالا پریدند؛ خدای من! اين الان بُعدِ انعطاف پذيرش بود؟

با صدای خش داري گفتم:

-مي خوام كلا نباشي؛ چه انعطاف پذير و چه غيرش!

-خسته شدم پرتو؛ کاش تمومش کنی!

ميون حرفش نشستم:

-چيزي كه تو شروع كردي رو؟!

کلافه گفتم:

-امشب با من مي آي!

پلك هام رو بستم و تلفنم زنگ خورد؛ بابا بود و پرسيد:

-پس چرا نمي آي بالا؟

با نگاهی به چشم های کسری گفتم:

-الان می آم!

و تلفن رو قطع کردم!

کسری دستش رو کشید و در حالی که در داشت بسته می شد گفت:

-منتظرتم!

با بسته شدن کامل در و حرکت آسانسور نفسم رو آزاد کردم!

وارد خونه شدم و با بدختی از زیر نگاه کنجکاو مامان و بابا فرار کردم؛  
به اتاقم پناه بردم و با بستن و قفل کردن در، تمام بغض هایی رو که به  
شدت در برابر شکستن ازشون مراقبت کرده بودم، با بی رحمی رها  
کردم و صدای اشک ریختم با صدای شکستشون ادغام شد!

شکست عشقی همین بود دیگه؟ همینی بود که من امشب تجربه کرده  
بودم!

معنی این کلمه ی دو قسمتی که دو قطب متضاد عشق و ناکامی رو کنار  
هم می نشوند اگه اتفاق و حال امشب من نبود، پس چی بود؟  
مگه نه که شکست وقتی بود که متوجه می شدی ماهیت عشق اونی نبوده  
که فکر می کردی!

مگه همون وقتی نبود که تموم اعتمادت رو بر باد رفته می دیدی؟

من شکست خورده بودم؛ شاید برای اولین بار تو زندگیم!

تا به امروز و بیست و چهار سالگی ای که داشت رو به پایان می رفت،  
من شکست نخورده بودم!

نه مريضی شکستم داده بود، نه عشق نوجوونی و نه کنکور!  
تا همین دو سه ساعت پیش، هیچ چیز و هیچ کسی من رو شکست نداده  
بود جز آدمی که فکرشم نمی کردم بخواد برنامه ای غیر از اونی که  
نشون می ده برای زندگیم داشته باشه!  
صدای تقه های در به خودم آوردتم.

-پرتو مامان؟ چی شده؟

جواب ندادم منجر شد و به حرکات دستگیره و باز نشدن در منجر شد  
به سوال وحشتزده ی مامان:

-در رو چرا قفل کردی؟

بغض لعنتی و سمی تو گلوم رو قورت دادم و با بدختی، کلمه ها رو  
کنار هم چیدم:

-می خوام تنها باشم مامان! لطفا!

سکوت این زن، هیچ وقت نشونه ی رضایت نبود و مطمئن بودم که با  
نارضایتی، فقط کوتاه اومده و دست از من و دستگیره کشیده.

تنم رو روی تخت کشوندم و ناچاراً به پهلوی چرخیدم تا این حجم کشنده  
ی غمی که هدفش قلبم بود، قفسه ی سینه ام رو در هم نشکنه.

از این پهلوی به اون پهلوی شدم و تنم اون آرامشی که همیشه از این تخت  
می گرفت رو نگرفت!

موهای خیس شده ی پیشونی و شقیقه ام رو با کنار ساعد از روی  
صورتم کنار زدم و از تخت فاصله گرفتم و پناه بردم به راه رفتن اما  
راه رفتن هم تو هیچ جهتی اروم نکرد!

راحتي کنار پنجره، صندلي ميز تحرير، کنج اتاق و هر جاي ديگه اي  
که به ذهنم مي رسيد رو امتحان کردم و در آخر، با وحشت خيره شدم  
به در و ديوار اتاقم!

چرا اين اتاق اروم نمي کرد؟

ناخواسته خودم رو کشوندم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم؛ کسري  
همونجايي بود که فکرش رو مي کردم! رو به روي در ورودي، کنار  
موتورش و تکیه داده به ديوار!

چي ازم خواسته بود؟ اصلا يادم نمي اومد!

از پنجره فاصله گرفتم. اتاقم آرامش نداشت اما پس ذهنم آرامش عجيبی  
بود! آرامش ناشي از اين که پدر و مادرم همينجا و پشت همين در هستند  
و هر طور که باشه مراقب دخترشون!

پرده رو انداختم، کسري بيشتري از اين نمي تونست به من آسيب بزنه!  
هر طوري شده بود، اسمش رو از زندگيم پاك مي کردم و نمي داشتم که  
به اهدافش برسه!

تو اتاق چرخيدم و شروع کردم به فکر کردن! حتما يه راهي وجود  
داشت که با کمترین آسيبي که به خودم و خانواده ام بزنم، بتونم ازش  
جدا بشم و اسمش رو از شناسنامه ام پاك کنم!

حالا مي فهميدم که مامان چرا اصرار داشت که جشن عروسي و زندگي  
مشترک رو به تعويق بندازيم! به محرميت عقد رسمي هم به زور  
رضاييت داده بود! چي تو دل يه مادر بود که انقدر دل نگرانش مي کرد  
در مورد زندگي و آینده ي بچه اش!

يك ساعت تمام، تو اتاقم قدم زدم و فکر هاي واهي کردم!

فكر هاي بي نتيجه اي كه راه به جايي نمي بردند و آخر سر از درد پاهام و فشاري كه اين راه رفتن به پاهام آورده بود، روي راحتی کنار پنجره نشستم و تازه يادم اومد كه يك ساعت پيش كسري رو پايين ديدم! تازه يادم اومد كه نيم ساعت براي جمع كردن وسايل بهم وقت داده بود! تازه يادم اومد كه گفته بود منتظر مي مونه!

پرده رو کنار زدم و دهانم باز موند!

درست وقتي كه فكر مي كردم رفته، همون جا بود! رو به روي در ورودي، کنار موتورش و تكيه زده به ديوار!

با وحشت برگشتم و به ساعت نگاه كردم كه يازده و نيم رو رد کرده بود و در حال تجزيه و تحليل اتفاقات بودم كه دوباره صداي در اتاق بلند شد و صداي ملايم شده ي مامان، سكوت در هم اتاقم رو شكست:

-بيداري پرتو؟

با آستين هام چشم هاي پف کرده و دردناكم رو پاك كردم و با انداختن پرده به سمت در رفتم.

مگه تو اين وضعيت خواب هم به سراغ آدم مي اومد؟

در رو باز كردم و چشم هاي نگران مادرم، اسكنم كردند!

-شام خوردي مامان؟

جز بغض، امشب هيچ چيزي قورت نداده بودم!

جواب ندادم و پرسيد:

-چيزي شده؟

چيزي؟ نه چيزي نشده بود! "چيزي" در توصيف حال امشب من  
"ناچيز" بود!

نفهميدم کي و چرا و چطور خودم رو تو بغلش انداختم! اگه اون اتاق  
توانايي آروم كردنم رو نداشت؛ قطعا اين آغوش داشت!  
گريه كردم و گفتم:

-امشب نپرس حالم رو! فردا همه چيز رو مي گم!

سكوت كرد و هق زد!

با چه رويي بهش تو چشم هاش نگاه مي كردم و مي گفتم "قرار نيست  
خوشبخت بشم!"

مي دونستم بابا همينجا هاست! مگه مي شد تو اين خونه صداي گريه ي  
من رو نشنوه! پيش اون هم حرفي براي گفتن نداشتم!

خوب كه گريه هام رو تو بغل مامان ريختم، فاصله گرفتم و گفتم:

-ببخشيد!

جوابي نداد، فقط نگاهم كرد و من بي جوابيش رو در قبال چشم هاش  
مقابله كردم.

پرسيد:

-چيزي نمي خوري؟

با نگاهی به زمين گفتم:

-نه! مي خوام بخوابم!

-باشه؛ نگران چيزي نباش! فردا حرف مي زنيم.

لبخندي زوري زدم و با رفتنش به حمام پناه بردم!

آب خستگي هاي جسم و اشك هاي خشك شده ي صورتم رو مي شست  
اما براي روحم، قطعا هيچ تجويزي نبود!

بيشتر از هميشه زير آب موندم و فكر كردم، فكر هايي كه سنگين ترم  
مي كردند و هزار سوال به مليون ها سوال تلنبار شده ي ذهنم اضافه  
مي كردند!

ساعت يك بود كه از حمام با تني سبك و روحي سنگين بيرون اومدم!

لباس پوشيدم و وقتي زير پتو خزيدم، خيلي ناگهاني يادم اومد كه يك  
ساعت و نيم پيش، كسري رو مقابل خونه ديدم! يادم اومد كه وقت داده  
بود براي جمع كردن وسايل و ...

از زير پتو بيرون اومدم و خودم رو كنار پنجره كشدم!

خداي من! همون جا بود! رو به روي خونه، كنار موتورش و تكيه داده  
به ديوار!

چرا نمي رفت؟!

چي ديگه مي خواست؟

سرش رو بالا آورد و قبل از اينكه بتونم پرده رو بندازم نگاهم كرد!

نگاهم رو از چشم هاش كشيدم به تك بلوزي كه تو تنش بود و دلم به درد  
اومد براي سرمايي كه به تنش نشسته بود تو اين دو سه ساعت؛ اينم  
حتما بخشي از تنفر بود!

پرده رو انداختم و سعی کردم فکر بلوز و سرما رو از سرم بیرون کنم؛  
به تختم برگشتم و گرمای پتو کلافه ام کرد!

خواب که سهله، نتونستم چشم هام رو ببندم حتی! نیم ساعت رو  
همینجوری سپری کردم و بعد از کلی دل دل کردن، تلفنم رو برداشتم و  
براش تایپ کردم:

"برو لطفا"

و از گوشه ی پنجره واکنشش رو زیر نظر گرفتم!  
تلفنش رو از جیبش بیرون کشید، پیام رو خوند و دوباره گوشی رو به  
جیبش برگردوند!

لعنتی!

سعی کردم بخش منطقی مغزم رو بیشتر به کار بگیرم و افسار حرکاتم  
رو دادم به دست پرتوی والد و نتیجه شد برگشتن به تخت و کشیدن پتو  
روی سر! اما فقط برای ده دقیقه؛ فقط ده دقیقه و بعد از اون، بخش  
منطقی ذهنم سوخت و از کار افتاد و من موندم و بخش احساسی مغزم و  
پرتوی والدی که به دست قاتل نامعلومی کشته شده بود!

کشیده شدم به سمت پنجره و با حرص پرده رو کنار زدم؛ چرا نمی  
رفت؟

گوشی رو از روی عسلی برداشتم و نوشتم "برای چی نمی ری؟"  
و چند ثانیه ی بعد، دیدم که تلفنش رو از جیبش بیرون کشید، پیام رو  
خوند و دوباره تلفن رو برگردوند به جیبش!



سه ساعت تمام اینجا ایستاده بود با یه بلوزی که بعید می دونستم بتونه گرم نگهش داره؛ سردش بود و این... به من ربطی...

در اتاق رو باز کردم؛ تاریکی راهرو و هال، خبر از خوابیدن مامان و بابا می داد!

به اتاقم برگشتم و با برداشتن روپوش و کلید، با احتیاط به بیرون رفتم.

قفل در ورودی رو با بدبختی باز کردم و برای جلوگیری از سر و صدا، بدون آسانسور، پاورچین از پله ها پایین رفتم.

به پارکینگ که رسیدم، صدای نفس هام اجازه نمی داد هیچ صدای دیگه ای رو بشنوم! با تردید در رو باز کردم و مردی رو دیدم که رو به روی در، کنار موتورش ایستاده و به دیوار تکیه زده بود!

با باز شدن در، سرش رو بلند کرد، خوب نگاهم کرد و بعد، پرسید:  
-بریم؟

آه از نهادم بلند شد!

اشاره کردم به داخل پارکینگ بیاد و این شاید تنها چیزی بود که بعد از سه ساعت باعث شد تکیه اش رو از دیوار برداره!

عقب رفتم تا وارد شه و پوست سرخ شده از سرماش دل لعنتی و احمقم رو به درد آورد!

عصبی اما با تُن آروم پرسیدم:

-این کارا چیه؟ چرا نمی ری؟

بی خیال گفت:

-منتظرتم!

منطقي و عاري از لجبازي گفتم:

-من با تو جايي نمي آم! حداقل نه از اين به بعد!

صدا و لحنش، اين ايده رو بهت مي داد كه هيچ اتفاقي نيفتاده:

-چرا؟

داشتم به اين فكر مي كردم كه قبل از اين آدمي به اين پرويي ديدم يا نه  
كه ادامه داد:

-بايد باهام بياي!

فقط حرف خودش رو مي زد! گفتم:

-زني كه به اسم مادر، آراد رو از كلينيك دزديد، تو خونت بود! امروز  
اومد و خودش رو همسر سابقته معرفي كرد! چطور انتظار داري كه  
بهت اعتماد كنم بعد از اين؟

-اعتماد نكن؛ بيا!

ديوانه شده بود يا سرما به مغزش هم نفوذ كرده بود؟! گفتم:

-اومدم پايين تا ازت بخوام كه بري! هزار سال هم كه اينجا بايستي، من  
باهات جايي نمي آم!

دستي تو موهاش كشيد و گفت:

-مي گي چكار كنم؟ بشينم و برات تعريف كنم؟ باور كن چيزي نيست كه  
دوست داشته باشي بشنويش!

چشم هام ريز شدند و حسگر هام فعال! ادامه داد:

-دوستنتش همه چيز رو خراب مي کنه!

از نظرش الان همه چيز درست بود؟

دردمند نگاهش کردم و گفتم:

-برو وسايلت رو جمع کن، من منتظرتم!

توان ايستادن روي پاهام رو بيشتري از اين نداشتم! کلید ها رو تو دستم فشار دادم تا از بين انگشت هاي کم جونم ليز نخورن و گفتم:

-چرا متوجه نيستي کسري؟ چرا متوجه نيستي که اگر دلم هم راضي باشه به حماقت دوباره، شعورم قبولم نمي کنه! تو از من چي مي خواي؟ مي خواي که با اومدن باهات، به شعور خودم توهين کنم؟! من تمام و کمال بهت اطمينان داشتم و اين برات بس نبود؟

سرش رو بالا گرفت و نفس عميقي کشيد! حاضر بودم چشم هام رو با انگشت از حدقه بيرون بکشم تا زوم نکنن روي جذابيت هاي مرد رو به روم!

-نيايي مي برمت پرتو؛ به زور هم که شده باشه مي برمت!

تعجب، توان از دست رفته رو به پاهام برگردوند و مفصل هاي خم شده ي زانوم رو صاف کرد! دم نيمه نيمه اي از هواي مونده ي پارکينگ کشيدم و گفتم:

-اگر باهات بيام، از خودم متنفر مي شم و من، انقدري براي خودم ارزش قائلم که ندارم به اين مرحله برسم! الان از دست خودم عصباني ام اما حماقت بيشتري، من رو از خودم متنفر مي کنه!

گفتم و نگاهم ثابت شد روی ابروی شکسته اش! هزار بار دلم واسه  
همین شکستگی ضعف رفته بود و حالا، عزادار دل بی موضوعم برای  
ضعف رفتن بودم!

-از خودت متنفر باش، به من اعتماد نداشته باش ولی باهام بیا! همین یه  
بار و قول می دم بعد از این، دیگه چیزی ازت نخوام!

آه پر دردی کشیدم؛ اومدم به پایین، چیزی رو درست نکرده بود و یه  
درد اضافه کرده بود به درد هام!

چرخیدم و دکه می آسانسور رو لمس کردم! توان بالا رفتن از پله ها رو  
در خودم نمی دیدم! اتاقک آسانسور شروع کرد به سر و صدا کردن و  
این قضیه دیگه مثل قبل برام اهمیتی نداشت! تصمیم به برداشتن و  
گذاشتن اولین قدم به داخل آسانسور بودم که از پشت سر شنیدم:

-دوستت دارم پرتو! نمی خوام ببینم که یه عمر، بهم ریخته باشی!  
قدمم جایی بین کف پوش پارکینگ و ورودی اتاقک آسانسور، روی هوا  
خشک شد!

چی شنیده بودم؟

از کی شنیده بودم؟

گفته بود چی؟

گفته بود "دوستت دارم"؟

با وحشت برگشتم و همه جا ی پارکینگ رو نگاه کردم و آخر سر، با  
ناباوری، خیره شدم به کسری!

دلم باور نکرد و دوباره گوشه گوشه ی پارکینگ رو با نگاهم کاویدم!

باورم نمي شد که این جمله رو از زبون کسري شنیده باشم و هر لحظه منتظر بودم که کسی که کسري نیست، از پشت یکی از ماشین ها بیرون بپره و بگه " من گفتم " !

اما هیچ کس نبود! هیچ کس به جز کسري بهرادي که ناخواسته بهش گفتم:

-حالا؟ حالا باید بگي دوستم داري؟ حالا که دلایلم براي دوست نداشتنت تکمیله؟!

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-چیز هایی هستن که نمي دوني! چیز هایی که دونستنشون بهمت مي ریزه! حاضرم قسم بخورم که هزار بار تصمیم مي گرفتم به گفتنشون اما پشیمون مي شدم! نه براي اینکه با فهمیدنشون ممکن بود از دستت بدم! فقط براي اینکه فهمیدنشون بهمت مي ریخت! فقط همین پرتو! فقط همین!

رو اولین پله ي ورودی طبقات نشستم و حس کردم مغزم همین الانه که منفجر شه!

همه چیز رو کند مي دیدم! قدم هاي کسري که به سمت مي اومدند، هر کدام به اندازه ي یه سال نوري طول مي کشیدند و به قدر يك عمر پیرم مي کردند!

بالاخره رسید؛ بالاخره اومد و رو زانوهایش، مقابلم نشست! بالاخره گفت؛ بالاخره اعتراف کرد:

-من اولش با برنامه جلو اومدم! با برنامه وارد زندگیست شدم و برات برنامه ها داشتم اما...

دندون هام رو روي هم فشردم تا فكم بيشتر از اين نلرزه! با نگاهم بهش  
فهموندم "اما چي؟" و شنيدم:

-اما بي برنامه عاشقت شدم!

qlbm نزد! qlbm يه آن واقعا نزد و رگ هاي خوني بي تكليفم، تمام خوني  
كه qlbm حالا بهش احتياج داشت رو تو بدنم پخش و پلا كردند!

با برنامه جلو اومده بود؟

با چه برنامه اي؟

مغزم به اندازه ي ده برابر همه ي اين يك سال و يك ماه آشنايي، براش  
سوال پيش اومده بود و از اون طرف، قدرت حل مسئله و قضاوت به  
صفر رسيده بود!

برنامه براي زندگي من؟

من كه بي حاشيه ترين آدمي بودم كه تو تمام زندگيم سراغ داشتم؛ پس  
چه برنامه اي؟

به چشم هاش نگاه كردم و حالم زير و رو شد!

خودش رو نزديك تر كشيد و گفت:

-ببين! دونستن آرومت نمي كنه، فقط بيشتر بهمت مي ريزه!

ازم مي خواست يه احمق آروم باشم و خودم رو بزخم به نفهميدن؟

دست چپش رو بالا آورد و رو گونه ي راستم گذاشتش و وادارم كرد كه  
نگاهش كنم و گفت:

-نمي داشتم ازم سوال پيرسي فقط به يه دليل؛ كه بهت دروغ نگم و همونايي كه پرسيدي رو هم دروغ نگفتم!

ناخواسته اولين باري كه ديدمش رو به ياد آوردم؛ پشت به من ايستاده بود و داشت با نازي بحث مي كرد و وقتي برگشته بود تو همون لحظه ي اول، حجم زيادي از تعجب و كنجكاوي رو به جونم ريخته بود!

كنجكاوي كه بعد از سيزده ماه، به قوت خودش باقي مونده بود!

خوب نگاهش كردم و ذهنم باور نكرد كه همه ي اون ديدار ها و برخورد ها نقشه باشه! چه برنامه و هدف ي مي تونست داشته باشه از اين كار! من چه سودي مي تونستم داشته باشم براي اين آدم كه بخواد با همچين برنامه ي دقيق و منظمي، وارد زندگيم بشه؟

دستم رو روي زانوم فشردم و از روي پله، بلند شدم. نگاه كسري با صورتم به بالا كشيده شد. مقابلش ايستادم و گفتم:

-اگر حرف مي زني، مي ايستم و گوش مي دم! اگر نه، لحظه اي توان ايستادن ندارم!

سكوت كرد؛ يه سكوت طولاني و كشنده كه مطمئنم كرد، قرار نيست توضيحي بهم بده!

براي فاصله گرفتن ازش قدمي به چپ برداشتم و همزمان گفتم:

-پس قرار نيست حرفي بزني!

سرش رو به طرفين تگون داد و مصمم گفت:

-نه!

به طرف آسانسور حرکت کردم و دیگه حرفي براي گفتن نداشتم! حتي بهش نگفتم که دیگه اینجا نایسته! فقط تمرکز رو گذاشتم براي رسیدن به اتاقم! فقط همین!

با رسیدن به اتاق يك راست زیر پتو رفتم و قسم خوردم که از پنجره، کوچه رو چك نمي كنم!

ذهنم حتي يك دليل مسخره هم براي اين اتفاق نداشت! يه ایده ي کوچيك هم نداشتم براي بافتن و شاخ و برگ دادن و اصلاح کردن! اصلا نمي توانستم درك كنم که به چه دليل و با چه هدفی وارد زندگي من شده.

کنجکاوي، از شدت شوک و ناراحتي امشب کم کرده بود و بي جوابي، از قبل بهم ريخته ترم مي کرد!

تا خود صبح فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم!

و به جايي نرسيدم و نرسيدم و نرسيدم!

ساعت نه صبح، تنها ایده اي که کمی توانست ذهن آشفته ام رو درگیر کنه، آراده بود و انقدر ذهنم بعد از بيست و چهار ساعت بيداري و سيزده ساعت درگيري، خسته و از هم پاشيده بود که تواني نداشتم براي مانور دادن روي اين ایده و با تمام اين خستگي ها و فشار ها، نه خوابم مي اومد، نه گرسنه بودم و نه هيچ نياز ديگه اي داشتم!

تنها کاري که ازم بر مي اومد فکر کردن بود و تنها نيازم فهمیدن!



چشم باز کردم و تاریکی اتاق، متعجم کرد! دستم رو روی قسمت های خالی تشک حرکت دادم و چیزی شبیه به گوشی رو لمس نکردم. روی ساعد هام وزن انداختم و تنه ام رو بالا کشیدم. چشمم به تاریکی عادت نمی کرد و زمان رو از دست داده بودم. دستم رو به سمتی که عسلی قرار داشت بردم و با برخورد سر انگشت هام با قاب گوشیم، بی معطلی برش داشتم و با روشن کردن صفحه اش، کنجکاویم رو در رابطه با زمان از بین بردم؛ ساعت هفت بود و من اصلا به خاطر نداشتم که کی و با چه حالی به خواب رفتم که بیداریم تو این ساعت اتفاق افتاده!

از روی تخت بلند شدم و با حرکت کلید لامپ، نور رو به اتاق و ذهن تاریکم راه دادم! اتاق غرق نور شد اما ذهنم، همچنان تاریک باقی موند! از اتاق خارج شدم و به سمت سر و صدایی که از آشپزخونه بلند شده بود، کشیده شدم و مامان رو در حال خرد کردن گوجه ها دیدم و با همین صحنه، ذهنم منفجر شد.

بیدار شدی؟

چشم از گوجه های خرد شده و چاقویی که داشت وسوسه ام می کرد، گرفتم و به لب های مامانم دوختم. انگشت هام رو مشت کردم و با صدایی که فکرش رو هم نمی کردم تا این حد گرفته باشه، جواب دادم:

- اصلا نمی دونم کی خوابم برد!

بلند شد و گوجه ها رو به تابه ای که روی گاز بود و محتویاتش  
نامشخص، اضافه کرد و گفت:

-بشین تا غذا برات گرم کنم! ظهر اومدم برای ناهار صدات کنم و دیدم  
خوابی، بیدارت نکردم! تنه ام رو به دیوار تکیه دادم و گفتم:  
-میل ندارم؛ صبر می کنم تا شام.

چند ثانیه نگاهم کرد؛ نگاهی که وسعت نگرانش، غیر قابل انکار بود.  
حق داشت؛ خودم هم نگران بودم! نگران اتفاقات افتاده و نیفتاده ای که  
تا خود ظهر بهشون فکر کرده بودم و آخر سر، بدون اینکه به یه نتیجه  
ی منطقی برسم،  
بیهوش شده بودم!

از لیوان شیر و ظرف کیکی که مامان در حال آماده کردنشون بود،  
صرف نظر کردم و به اتاق و پشت پنجره کشیده شدم و با حس های  
عجیب و غریبی، پرده رو کنار زدم و با ندیدن کسی که انتظار داشتم،  
پرده رو انداختم! انگار که صد سال پیش این اتفاقات افتاده بود و نه  
دیشب!

نشستم و دوباره شروع کردم به فکر کردن فکر کردنی که داشت بی  
حمانه مغزم رو می خورد!

تمام تمرکز معطوف شده بود به آراد و احتمال می دادم که برنامه هایی  
که کسری اقرار کرده بود به وجودشون، می تونست مربوط به آراد  
باشه اما این ایده به تنهایی نمی تونست ذهن بی جوابم رو قانع کنه!  
داشتم به ایده ام شاخ و برگ می دادم که صدای زنگ تلفنی که مقابلم  
بود، مانع شد و دیدن اسم کسری، همه ی معادلاتم رو در هم شکست و  
بهم ریخت! انقدر به صفحه ی تلفن خیره شدم که تماس قطع و صفحه

خاموش شه اما این اتفاق فقط چند ثانیه افتاد و پشت سر هم صفحه ی خاموش، با اسم کسری روشن شد! شمارش تماس هاش داشت از دستم در می رفت که پیامش با متن "جوابم رو بده" رو صفحه نشست! مسلماً که جوابش رو نمی دادم؛ این آدم قاطعانه گفته بود که قرار نیست حرفی بزنه و در این صورت، دیگه هیچ دلیلی وجود نداشت برای جواب دادن بهش. بعد از متنی که فرستاد، تماس هاش رو از سر گرفت و شاید بعد از پنجمین تماس سری دوم، پیام فرستاد "لطفا جواب هیچ شماره ی ناشناسی رو نده و دوباره چند تماس بی جواب گرفت و بعد از اون، صفحه ی گوشی، برای یه مدت طولانی خاموش موند. متن پیام آخرش رو برای چند بار پیش خودم دوره کردم و جرقه ای تو ذهنم روشن شد و برای پیدا کردن کیفم از جام بلند شدم. کیف وسط اتاق افتاده بود؛ رو زانو هام نشستم و کارتی رو که دیروز گرفته بودمش رو سریعاً بیرون کشیم و بدون معطلی به سمت گوشیم رفتم و شماره ی ساحل بهراد رو گرفتم! دیر جواب نداد اما همین انتظار چند ثانیه ای برای من بی قرار، سالها طول کشید. با همون اولین جمله اش ذهن آشفته ام رو آشفته تر کرد:

\_\_می دونستم که تماس می گیری!

شماره ام رو ذخیره داشت؟ با صدایی که هنوز هم گرفته بود، حق به جانب پرسیدم: -دیروز چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا گفتی که همسر کسری هستی؟

بعد از یه سکوت طولانی و کشنده، گفت:

-به کسری قول دادم که تا سه روز باهات تماس نگیرم اما تماس گرفتن تو که قول من رونمی شکونه؟

چی داشت می گفت؟ گفتم:

-من اعصاب بازی کردن با کلمه ها رو ندارم. دیروز خودت رو همسر سابق کسری معرفی کردی در حالی که تو شناسنامه ی کسری اسم دیگه ای بود! همیر سابقش دنیا محمد پناه بود!

با لحنی که بر خلاف من، آروم و با حوصله بود گفت:

-ببین عزیزم، این که من کی هستم اهمیتی نداره! فعلا این مهمه که تو کی هستی؟ من کی بودم؟ متوجه منظورش نشدم و پرسیدم:

- یعنی چی که من کی هستم؟ دوباره سکوت کرد. سکوتی که داشت این روز ها حال رو به بدترین نحو ممکن بهم می زد!

دوباره سکوت کرد. سکوتی که داشت این روز ها حال رو به بدترین نحو ممکن بهم می زد و انقدری بهم فشار آورد که لب به اعتراض باز کردم:

-می شه لطفا حرف بزنی؟

صداش لحن به ظاهر دلسوزانه ای داشت:

-وقتی به ایران برگشتم و فهمیدم که ازدواج کردین بدون اینکه بهت بفهمونه قضیه چیه، تهدیدش کردم که اگر نگه، من بهت می گم ماجرا رو اما حالا، اونی که تهدید شده خود منم! باورت می شه؟ من رو تهدید کرده که اگه حرفی به تو بزنم... عصبی میون حرفش نشستم:

- به من ربطی نداره که کی، کی رو تهدید به چی کرده! بخاطر خدا حرف بزن البته اگه نخواستی مثل دیروز دروغ سر هم کنی!

شنیدن بوق های پشت خطی باعث شد که تلفن رو از گوشم فاصله بدم و اسم کسری رو ببینم. بی توجه به تماسش، گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم و از وسط جمله ی ساحل شنیدم:

-دروغ نمی گم و حرص های دیروز به تهدید بود برای کسری که به خودش بیاد و خودش جریان رو بهت بگه اما انگار اصلا تمایلی به این کار نداره! سه روز ازش وقت گرفتم و امیدوارم...

-ازت خواهش می کنم حرف بزن!

-داره بهم زنگ می زنه!

رنگم پرید! اگه از این آدم هم چیزی نمی شنیدم، قطعاً بدون اینکه بدونم چه بلایی سرم اومده، می مردم! چون کسرای که من می شناختم، تا دم مرگم هم حرفی نمی زد. عصبانی شدم و داد کشیدم:

-چرا حرف نمی زنی؟ تو ام قراره بازی در بیاری؟ حداقل بگو کی هستی؟

-اهمیتی نداره من کی ام!

باز هم حرف خودش رو زده بود. جیغ کشیدم:

-پس بگو من کی ام!

صداش حس های عجیبی داشت:

-اون فامیلی ای که داری ازش حرف می زنی که تو شناسنامه ی کسری دیدی... جیغ کشیدم:

-خب!!

با سکوتش تا دم مرگ بردم و آخر سر گفتم: -تو پرتو حقیقی نیستی!  
اون اسم و اون فامیلی که دیدی...

دهانم باز شد اما کلمه ای که می خواستم ازش خارج نشد. با باز شدن  
ناگهانی در سرم ناخواسته چرخید و مامان هاج و واج به وضعیتم نگاه  
کرد و گفت:

-کسری دارد می آد بالا!

کی می اومد بالا؟

-سر چی دعواتون شده؟

جمله ی آخر مامان، با جمله ای که ساحل گفتم، همزمان شد و باعث شد  
که قسمت اول جمله ی ساحل رو نشوم :

....پناه تویی!

بی توجه به حضور مامان و جمله ای که درباره ی کسری گفته بوده رو  
به پنجره چرخیدم و داد زدم :

-چی داری می گی؟ یعنی چی که من...

و هنوز جمله ام تموم نشده بود که گوشی از دستم کشیده شد و چیزی که  
با برگشتن دیدم، یه جفت چشم سیاه و به آتیش نشسته بود!

نگاهش باعث شد تنم گر بگیره؛ چشم ازش گرفتم و به دهان باز مامان  
دوختم!

موقعیت رو درک نمی کردم و حتم داشتم هیچ کس تو زندگیش به اندازه  
ی من گیج و بلاتکلیف نبوده!

صدای نفس های پی در پی کسری، اجازه نمی داد که حتی برای چند ثانیه وجودش رو نادیده بگیرم.

کلافه دور خودم چرخیدم؛ تمام تمرکزم معطوف بود به گوشی ای که تو دست کسری بود و مکالمه ی نیمه تموم!

صدای مامان، پنجه کشید روی سطوح هوشیاریم:

-چه خبر شده پرتو؟

نگاهش کردم؛ نگاهش به کسری بود و غیر دوستانه تر از قبل! نمی خواستم قبل از این که خودم متوجه قضیه نشدم، مشکلاتم رو با خانواده مطرح کنم! اولین کسی که باید می فهمید سرم چه بلایی اومده، خود من بودم!

گفتم:

-چیزی نیست مامان!

اما صدام، چیز دیگه ای می گفت. ذهنم هم درگیر تر از این حرف ها بود! ساحل چی گفته بود؟ گفته بود من کی ام؟

صدای کسری توجهم رو جلب کرد:

-سو تفهامي پیش اومده که اگه اجازه بدین حلش می کنم!

جمله اش رو خطاب به مامان گفته بود و از نگاه مامان، نارضایتی می بارید! با این حال رفت و به محض رفتنش، کسری در رو بست و به سمت اومد؛ بازو هام رو بین انگشت هاش گرفت و صدای وحشتناکش از بین دندون های کلید شده اش به بیرون درز کرد:

-مگه نگفتم...

بدون اینکه تصمیم بگیرم به پرسیدن، ناخواسته پرسیدم:

-من کی ام کسری؟

و همین جمله و همین پرسش، باعث شد انگشت هاش از بازو هام جدا بشن و لب هاش بی تکلیف، از هم باز بمونن! غیر ارادی ادامه دادم:

-ساحل می گفت من کی ام؟ منظورش چیه از اینکه من پرتو نیستم؟! می گفت من... اون اسم تو شناسنامه...

دلم به حال خودم سوخت! دلم به حال ذهن پر سوال و از هم پاشیده ام سوخت! نگاه از صورت کسری گرفتم و چرخیدم به سمت آینه ی میز توالت؛ به صورتم خیره شدم! گفته بود پرتو نیستم؟ کی بودم پس؟  
-نگاهم کن پرتو...

چشم از تصویر تو آینه گرفتم و کاری که می خواست رو انجام دادم! حالا قضیه ی تنفر ازش کمرنگ شده بود؛ حالا با معضلات بزرگ تر و پیچیده تری که خوشایند نبودن رو به رو بودم و انقدر درمونده بودم که از خودش کمک می خواستم:

-قضیه چیه کسری؟

انگشت هاش دوباره رو بازو هام نشستند:

-قضیه هیچی نیست! ساحل چرت و پرت گفته.

نتونستم بایستم و از بین دست هاش سرخوردم و روی زمین نشستم. مقابلم که نشستم، گفتم:



-خودت همین دیروز حرف از برنامه زدی! می گفتی واسم برنامه داشتی، ساحل تو زندگیته بوده و من بی خبر! تو بگو کسری، بگو آگه من با زندگیته این کار رو می کردم باهام چی می کردی؟

جا خورد؛ جا خورد و عقب کشید! سکوت کرد و تلخ شد؛ تپله های سیاهش آتیش گرفتند و ته مونده ی من رو هم آتیش زدند!

سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت:

-پاشو بریم بیرون بشینیم، نمی خوام مامانت شك کنه!

نمی خواست مامان شك کنه؟ شك رو برای مامان نمی خواست؟ پس چطور انقدر راحت مرگ رو برای من مناسب می دید؟ بخدا که داشتم می مردم از بی جوابی و گیجی!

-من بیرونم؛ دست و صورتت رو بشور و بیا! شب می ریم بیرون و راحت تر صحبت می کنیم.

گفت و مقابل چشم های به حیرت نشسته ام، بلند شد و در حالی که تلفنم رو تو جیبش جا می داد، از اتاقم بیرون رفت.

خیره شدم به در بسته و دندون هام رو بهم فشردم؛ چه بلایی سر من و زندگیم اومده بود؟

بیست و چهار سال بدون هیچ تنشی زندگی کرده بودم و در عوض، بیست و چهار ساعت گذشته رو تماما به جبران گذرونده بودم!

قطعا یه نفر با من بازیش گرفته بود و یه کم دیگه که جلو می رفتم، خودش رو نشون می داد و می خواست برای دوربین دست تگون بدم و لبخند بزنم!

آخ که اگر اون لحظه اتفاق مي افتاد، شك نداشتم که دوربين مخفیش رو روي سرش خرد مي کردم و مي گفتم "خاک بر سرت با این شوخي کردند".

افکارم رو پس زدم و به زور از جام بلند شدم؛ گيجي بس بود! باید به خودم مي اومدم و يه فکر اساسي براي اين وضعيت آشفته مي کردم. از اتاق بيرون رفتم و کسري رو تو پذيرايي، دیدم؛ خيره شدم به ظرف ميوه و شیريني مقابلش که دست نخورده بودند و با صدای آرومي گفتم: -باهات مي آم!

چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و حرفي نزد! مامان از تو آشپز خونه سرک کشید و گفت:

-پرتو ازشون پذيرايي کن!

و صداش همزمان شد با صدای زنگ! تنها کسی که کمش داشتیم بابا بود!

به سمت آیفون رفتم و با باز کردن در به اتاقم برگشتم و ظاهرم رو مرتب کردم! الان وقت رونمايي از شکست نبود. حداقل نه در مقابل بابا و مامان!

تا وقتی نمي فهميدم چه بلایي سرم اومده، اعلام شکست نمي کردم با لباس هايي عوض کرده و دست و رويي شسته و حالي داغون، از اتاق بيرون اومدم و بابا رو در حال احوالپرسی با کسري دیدم! مامان اشاره کرد که به آشپز خونه برم! به بابا سلام دادم و بعد به آشپزخونه رفتم.

مامان در حال اضافه کردن گوجه و خیار به ظرف سالاد شیرازی بود و با دیدنم، گفت:

-شام قیمه بادمجون داریم!

متعجب نگاهش کردم، عادت نداشت خبر بده شام چیه! با لحنی پرسشی گفتم:

-خب؟!!

کلافه گفت:

-نمی دونستم قراره بیاد، وگرنه شام چیز دیگه ای می داشتم!

حق داشت؛ مثل من درگیر این فاجعه نشده بود که می تونست وقت بذاره برای فکر کردن به این موضوعات پیش پا افتاده! نگاه و چهره ی درهم رو که دید، گفت:

-پلو هست، زنگ می زنیم کباب بیارن!

به خورش خوش آب و رنگی که رو گاز قل می زد، نگاه کردم و گفتم:

-همین عالیه!

و زیر لب ادامه دادم:

-در واقع از سرشم زیاده.

نشنید و گفت:

-دوغ رو بریز تو پارچ، نعنا و گل سرخ هم بریز!

کاری که خواسته بود رو انجام دادم و در حال رفتن بودم که پرسید:

-بادمجون دوست داره؟

اين آخرين سوالی بود که راجع به کسري کنجکاو بودم به دوستنش!  
هاج و واج به مامان نگاه کردم و پرسیدم:

-گوشيت کجاست؟

متعجب جواب داد:

-نمي دونم؛ واسه چي؟ تو اتاقه احتمالا!

جوابي به سوالش ندادم و راهي اتاقش شدم. گوشي روي ميز توالت بود.  
فورا روي صندلي نشستم و بين برنامه هاي گوشي، دنبال اينستاگرام  
گشتم و نبودنش نااميد ترم کرد نسبت به قبل.

با حرص گوشي رو روي ميز سر دادم و با ديدن سر مامان که از بين  
در به اتاق درز کرده بود وحشت کردم و گفتم:

-چرا همچين مي کنی مامان! ترسيدم!

يه نگاه به من و يه نگاه به گوشي انداخت و پرسيد:

-خوبي پرتو؟

سرخورده پرسيدم:

-اينستاگرامت کو؟

کلافه گفت:

-چيم کو؟ پاشو بيا کمکم کن ميز رو بچينم!

لعنت به کسري که گوشيم رو گرفته بود؟ بلند شدم و دنبال مامان راه  
افتادم و با بي حالي ميز رو چيدم.

و با آماده شدنش، کسري و بابا رو که مشغول گفت و گو بودند، صدا زدم!

بابا مشایعتش کرد به سمت ميز.

با نشستن و دیدن ظروف حاوي غذا، تازه يادم اومد که ساعت هاست، چیزی نخوردم اما با اين حال ميلي هم به غذا نداشتم. مي دونستم کسري شام برنج نمي خوره اما اين موضوعي نبود که بخوام بهش توجه کنم. مامان بشقاب کسري رو پر از برنج کرد و ظرف خورش مخصوصي براش کشيد و کسري، در مقابل نگاه متعجبم شروع کرد به خوردن!

مشغول بازي کردن با قاشق و چنگالم بودم که بابا آروم پرسيد:

-چرا نمي خوري دخترم؟

و با اين پرسش سر کسري بالا اومد و دقيق نگاهم کرد! چطور مي تونست انقدر عادي و طبيعي رفتار کنه؟ چطور مي تونست وانمود کنه که هيچ اتفاقي نيفتاده؟

سرم رو پايين انداختم و مشغول خوردن پلويي شدم که بابا برام کشيده بود.

نفهميدم چي و چقدر خوردم! در طول زمان خوردنم هم فقط وقتي سرم رو بالا آوردم که کسري از مامان بابت شام تشکر کرد.

با ذهني درگير، مشغول جمع کردن ميز شدم و بعد از شستن آخرين ظرف، به پذيرايي برگشتم و مشغول دیدن بازي کسري شدم که نقش يه داماد رو واقعا خوب داشت از آب در مي آورد.

با حضورم متوجهم شد و اشاره کرد که بريم! سري تگون دادم و خطاب به بابا گفتم:

-اگه اجازه بدین ما بریم بیرون.

و بعد از شنیدن " حتما " از زبانش راهی اتاق و مشغول تعویض لباس شدم.

اولین پالتو و شالی که دم دستم بود رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. کسری منتظر و آماده ی رفتن بود. با مامان و بابا خداحافظی کردم و قبل از خروج از خونه، مامان مقابلم ایستاد و پرسید:

-حالت خوبه؟

فورا جوابش رو به دروغ دادم که پرسید:

-نگران باشم؟

قاطعانه گفتم:

-نه!

و از خونه خارج شدم!

تو ماشین که نشستم بازی کسری تموم شده بود! حالا از قالب داماد خوب بیرون اومده و تو نقش واقعیش که یه همسر بد و غیر قابل اعتماد بود، فرو رفته بود.

شیشه ی ماشین رو کمی پایین کشیدم و با نگاهی که روی انگشت و حلقه اش ثابت شده بود، گفتم:

-ممکنه گوشیم رو پس بدی؟

در کمال تعجب گفت:

-البته!

و قبل از حرکت گوشي رو به سمت گرفت! با رسيدن گوشي به دستم،  
بي معطلی وارد صفحه ي اينستاگرام شدم و تو قسمت سرچ به هر  
مدلی که مي دونستم و به ذهنم مي رسيد، اسم دنيا محمد پناه رو وارد کردم  
اما هيچ صفحه اي به اين اسم پيدا نشد!

کسري بي خيال، مشغول رانندگي بود و هيچ توجهي به کار هام نشون  
نمي داد.

برگشتم به ليست آخرين تماس هام اما بر خلاف انتظارم، حتي شماره ي  
ساحل رو هم پاك نکرده بود!

وارد اکانت خاك خورده ي فيس بوکم شدم و همچين اسمي رو پيدا  
نکردم!

تو گوگل سرچ کردم و باز هم به نتيجه اي نرسيدم!  
گوشي رو روي پام رها کردم و با لحنی عصبی گفتم:  
-ماشين رو نگه دار!

توجه نکردنش، عصبی و بي قرارم کرد. بلند تر از قبل در حال ادای  
همون کلمات قبلي بودم که حرفم رو قطع کرد:  
-کجا نگه دارم؟ اینجا؟

جاي ايستادن نبود اما مصرانه گفتم:  
-بله. همینجا!

زد رو ترمز و ناگهانی و عصبی به سمت چرخيد و با لحن حرص  
در آري گفت:  
-وايسادم!

کلمه ها از ذهنم فرار کردند و یادم رفت که قرار بود چي بهش بگم!  
مات که نگاهش کردم، به حرف اومد:

-اگه حرفي نداري راه بیفتم!

لحن طلبکارانه اش گیجم مي کرد؛ سعی کردم کلمه هاي متواري ذهنم  
رو به اسارت بیان بکشم:

-یا همین امشب همه چیز رو توضیح مي دي، یا دیگه من رو نمي بيني!  
صد البته که تهدید روي این مرد، ذره اي اثر نمي کرد! با انگشت هاش  
روي فرمون ضرب گرفت و گفت:

-همین؟ حالا راه بیفتم؟

دود از سرم بلند شد! ناخواسته ضربه اي به بازوش زدم و فریاد کشیدم:

-بسه دیگه! هرچي من رو خر فرض کردي، بسه! حرف بزن؛ محض  
رضاي خدا يه کلمه حرف بزن!

بر خلاف انتظارم عصبي نشد اما به شدت صدا و نگاهش کلافه بود:

-من حرفي ندارم براي گفتن!

عصبي جیغ کشیدم. دلم مي خواست سرم رو به شیشه بکوبم، زورم که  
به این مرد نمي رسید! بغض مسخره ي تو گلوم رو قورت دادم و  
نگاهش کردم!

نمي دونم چي دید تو نگاهم که وا رفت! دست هاش از رو فرمون سر  
خوردند و غم يه تنه، جاي کلافگی چشم هاش رو گرفت!

دست راستش رو بالا آورد و نشوندش روي انگشت هاي بلاتکلیفي که  
روي پام رها شده بودند؛ انگشت هام رو فشرد. مقاوتي نکردم! دستم رو



بالا آورد و روي لب هاش نشوند. گرمای نفسش پوستم رو قلقلک داد و  
ذهنم رو گرم کرد! لب هاش رو به سر انگشت هام فشرد و بوسه اش  
گیجم کرد!

بهت نگاهم رو به چشم هاش ریختم و دلم خواست از خودش به خودش  
شکایت کنم! از خودش به خودش بدبگم و از خودش بخوام که به فکر  
درست کردن اشتباهی بیفته که خودش مرتکب شده!

با بوسه ی دوم عضلاتم شل شدند؛ توانی نداشتم برای عقب کشیدن  
دستم! اون دست و اون انگشت های بوسیده شده، نه از مغز من، بلکه از  
لب های کسری فرمان می گرفتند!

دستم رو پایین آورد اما رهاش نکرد. روي پاش دستم رو نگه داشت و  
گفت:

-نمی توانم بگم همه چیز رو درست می کنم ولی... نمی دارم از این  
خراب تر شه. من تو رو برای خودم می خوام و احدی نمی تونه جلوم  
رو بگیره!

حرف هاش به جای روشن کردن موضوع، بدتر گیجم می کردند. داشتم  
دست و پا می زدم بین مرز عشق و تنفر و این وحشتناک ترین ورطه ی  
زندگی هر آدم بود!

می خواستم بگم خسته ام کردی کسری! می خواستم بگم من من با هزار  
آرزو بهت بله گفتم! می خواستم بگم حق من از این عشق این نبود! می  
خواستم بگم و چیزی نگفتم! فاصله ها بود بین خواستن و گفتن! فقط  
دستم رو کشیدم و نگاهم رو گرفتم و تن دادم به حرکت دوباره ی  
ماشین! اینبار تا رسیدن به مقصد حرفی نزد! حرف داشتم اما قدرت  
بیان رو دیگه نه!

نیم ساعت بعد، مقابل خونه اش ایستاد و به سمت برگشت. نگاهش نکردم؛ قدرت بیان نداشتم، قدرت نگاه نکردن که داشتم! گفت:

-می رم بالا و آراد رو می آرم و بعدش می ریم! باشه؟ فقط چند روز! خودمم به خانوادت می گم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم!

-نمی خوام مجبورم کنم، تا می رم دنبال آراد فکرات رو بکن اما اگه یه درصد می تونی بهم اعتماد کنی، باهام بیا!

گفت و از ماشین پیاده شد و من و افکارم و تو دو راهی بزرگی جا گذاشت و رفت!

با رفتنش فکر نکردم! سرم به شدت درد می کرد، تکیه اش دادم به پنجره و به سوییچی که رو ماشین بود نگاه کردم! فکر خوبی بود، رفتن! چند روز رفتن و دور شدن اما بدون کسری!

با صدای باز شدن در، افکارم منجمد شدند! به این سرعت برگشته بود؟!!

سرم رو بلند کردم و چرخیدم اما با دیدن کسی که کسری نبود، وحشت به جونم ریخت. تا دهن باز کردم، ماشین حرکت کرد. جیغ کشیدم اما قبل از این که اعتراضی کنم، ضربه ی شدیدی به صورتم خورد و بینی و دهانم درجا داغ شد و صدای کسی که کسری نبود، گوشم رو کر کرد:

-خفه شو!

تموم شهر خوابیدن، [۲۲:۰۷ ۲۶/۰۳/۱۸]

[Forwarded from] شقایق لامعی "آخرین بلیت تهران"  
[(Shaqayeq Lamei)]

#۲۸۹

دستم رو روی نقطه ی ضرب دیده گذاشتم و آه از نهادم بلند شد اما با این وجود، مغزم می دونست که حالا، وقت درد کشیدن و ناله کردن نیست؛ چراکه دستور فریاد و فرار داد، دستم رفت به سمت دستگیره و لب هام تا جای ممکن از هم فاصله گرفتند:  
-نگه دار ماشین رو.

اما مرد ناشناسی که به جای کسری سوار ماشین شده بود، واکنشی نشون نداد و ماشین رو به سمت خیابون های یخ زده و سوت و کور شمال شهر کشوند.

مغز قفل شده ام دستور تازه ای نداشت و وحشت داشت از قبل گیج ترم می کرد. دستی که روی دستگیره بود رو کشیدم و باز شدن در منجر شد به توقف ناگهانی ماشین و صدای فریاد عصبی مرد، همزمان شد با صدای زنگ موبایلم.

پام رو به بیرون گذاشتم و بازوم رو از حصار دست مرد به بیرون کشیدم و تمام تمرکزم رو روی دویدن و فرار گذاشتم و اما شنیدن

صدای پای مرد، ته مونده های تو انم رو به تحلیل برد و ناچارم کرد به فریاد کشیدن و کمک خواستن اما هیچ جنبنده ای تو این کوچه ی مرگ زده دیده نمی شد!

تنها امید باقی مونده ام تلفن داخل جیبم بود که دوباره در حال زنگ خوردن بود، بی اینکه اسم تماس گیرنده رو نگاه کنم، در حال دویدن جواب دادم و آخرین چیزی که قبل از کشیده شدن به عقب و پرت شدن گوشی شنیدم، صدای کسری بود که پرسید:  
کجا رفتی پرتو؟-

## فصل ششم

با درد چشم باز کردم و تلاشم منجر شد به باز شدن نصفه و نیمه چشم راستم. چشم چپم به شدت درد می کرد و کمرم خشک و خمیده شده بود. تنه ام رو صاف کردم به کمرم و به سفتی خاصی، شبیه به پستی صندلی برخورد کرد.

اتاق نیمه تاریک بود و نور کفاف یه چشم نیمه باز رو نمی داد.

مچ هر دو دستم شدیداً درد می کرد و

تنها خاطره ای که تو ذهنم مونده بود، کشیده شدن و کتک خوردن بود و صدای کسری و تلفنی که با برخورد به زمین شکسته و تکه تکه شده بود.

تلاش کردم چشم راستم رو تا جاي ممکن باز کنم و چيزي که باهاش مواجه شدم، يه اتاق نيمه تاريك و خالي بود! لب هام رو براي توليد صدا از هم فاصله دادم و کش اومدن گوشه ي لب هام، اشك به چشم هام آورد.

تشنه ام بود! تشنه ام بود و همه جاي بدنم درد مي کرد و هر حرکتي منجر مي شد به درد بيشتري.

با صدائي که خودم هم به زور مي شنيدمش، گفتم:  
-تشنمه!

اما هيچ حرکت يا صدائي مبني بر جواب ديده و شنیده نشد.  
مچ دست هام رو حرکت دادم؛ يه حرکت محدود و دردناك، چرا که از پشت بهم بسته شده بودند.

گلوام از شدت تشنگي و خشكي، مي سوخت و احساس تهوع داشتم. گردنم رو نمي تونستم تو وضعيت ثابت حفظ کنم و مدام به چپ خم مي شد.

انگشت هام رو به اميد جا به جايي بند هاي بسته شده ي روي مچم تگون دادم و نتيجه اي از جز درد اتفاق نيفتاد.

تنها عضو غير دردناكم پاها بود که البته از ساق بهم بسته شده بودند، با همه ي تواني که داشتم پاها رو بلند کردم و محکم روي زمين کوبيدمشون و نمي دونم با حرکت چنوم بود که صدائي حرکت کلید رو شنيدم و به فاصله ي چند ثانيه ي بعد، اتاق غرق نور شد.

چشم راستم هم به دليل حجم ناگهاني نور، بسته شد و بعد از اون، هيچ تحريك حسي ديگه اي وجود نداشت.

سعي کردم پلك هام رو كم كم از هم فاصله بدم و گردنم رو راست نگه دارم. چشم راستم كه كاملا باز شد، مرد بلند قامتي رو مقابلم ديدم كه بدون حرف يا حركتي، ايستاده بود.

براي ديدن صورتش ناچار شدم گردنم رو به عقب خم كنم و بعد از اين كار، صورت مرد مسني تو ميدون ديد چشم راستم شكل گرفت كه قبل از اين هرگز ندیده بودم.

اخم كرده بود و با چشم هايي ريز شده، از پشت عينك بدون فريمش در حال نگاه كردنم بود.

نتونستم گردنم رو بيش از اين نگه دارم و سرم رو پايين آوردم و به كفش هاي براق و واكس خورده اش خيره شدم. نزديك اومد، انقدري كه كفش هاش، مقابل پاهام قرار گرفتند و انگشتش، جايي روي كنار چشم چپم رو لمس كرد.

مور مورم شد از اين حركت و در اثر درد و سوزش، سرم رو عقب كشيدم.

-قرارمون اين نبود!

قرارمون؟ من چه قراري داشتم با اين مردی كه هرگز ندیده بودم؟  
-از دستم فرار كرد، ناچار شدم!

با شنيدن صدائي غير از صدای مردِ رو به روم، كاملا به راست چرخيدم. مردی كه كنار در ايستاده بود و من متوجه حضورش نشده بودم. خوب كه نگاه كردم متوجه شدم همون راننده ايه كه سوار ماشين كسري شده بود و حال و روز داغون الانم هم شاهكار خودش بود.

-فرار كرد يا نكرد؛ قرار ما اين نبود!

با شنیدن صدای مرد، چشم از راننده ی وحشتناک گرفتم و با صدایی که قبل از هم کم جون تر شده بود، به زور گفتم:

-تشنمه.

مرد کمی عقب رفت و گفت:

-براش آب بیار، صورتش رو هم تمیز کن.

با دستور مرد، راننده داد کشید و رضا نامی رو صدا زد و حدوداً یک دقیقه ی بعد، پسر جوون ریز نقشی، بطری آب رو مقابلم گرفت و من، فارغ از هر چیزی، محتوای بطری رو از دست پسر، تا نیمه سرکشیدم و آب، از کنار لب هام راه باز کرد و خنکاش تا گردنم رفت.

بطری که عقب کشیده شد، نفسی گرفتم. پسر باقی مونده ی آب بطری رو، روی دستمال کرم رنگی که همراهش بود خالی کرد و با پارچه ای که برای صورت زخمی و یخ زده ام زیادی زبر و سرد بود، شروع کرد به پاک کردن پوستم.

دستمالی که عقب کشیده شد، رگه هایی از قرمز و سیاه داشت. پوستم بعد از این کار، شروع کرد به گز گز کردن.

پسر با اشاره ی دست مرد که حالا داشت طول اتاق رو قدم می زد، از اتاق بیرون رفت و راننده هم نفر بعدی بود که به درخواست مرد، از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در، مرد دوباره به سمت حرکت کرد. صورتش آشنا نبود اما حالت چشم هاش، ترس ناخواسته و عجیبی رو به وجودم می ریخت. انگشت اشاره اش رو زیر چون ام گذاشت و سرم رو کاملاً بالا گرفت و دقیق تر از قبل بهم خیره شد.

به سختي پرسيدم:

-من اينجا چه كار مي كنم؟

اما جوابي كه شنيدم، اوني نبود كه انتظارش رو داشتم:

-فكرش رو نمي كردم روزي برسه كه دوباره ببينمت!

چشم چپ دردناكم هم با شنيدن اين جمله باز شد؛ جاي جاي صورت مرد رو از نظر گذروندم و هيچ چراغي مبني بر آشنائي، از ديدن اجزاي صورتش تو ذهنم روشن نشد.

ناليدم:

-چرا اينجام؟

عقب رفت و عينكش رو برداشت. چشم هاش بدون سايه ي شيشه ي عينك عجيب تر از قبل، ترس رو به وجودم القا مي كردند. جايي كنار تنها در موجودِ اتاق ايستاد و پرسيد:

-باور كنم كه نمي دوني؟ همسر عزيزت برات تعريف نكرده؟

بي جواب نگاهش كردم كه ادامه داد:

-البته كه ايشون اهل تعريف كردن و توضيح دادن نيست!!



اون لحظه تنها چيزي كه دلم مي خواست، اين بود كه زمان به عقب برگرده، و تمام خاطرات مربوط به كسري از زندگيم پاك بشه! فكر اينكه دست داشته باشه تو اين اتفاق و اين قضيه هم جز برنامه هاش بوده باشه، ته مونده ي اميدم رو آتيش مي زد و از بين مي برد.

حال اون لحظه ام، نه اون لحظه و نه لحظه هاي بعد تري كه گذشتند، قابل توصيف نبود. نااميدي و گيجي تواما مغزم رو محاصره کرده بودند.

-خيلي شبیه به مادرتي!

با شنیدن جمله هايي كه هر كدومشون به اندازه ي ضربه ي گلوله، كاري و مهلك بودند سرم رو دوباره بلند كردم. شبیه به مادرم بودم؟ اين آدم مادر من رو از كجا مي شناخت؟

هجوم چند باره ي سوال ها به مغزم، دردناك بود. مغزم قدرت پاسخ گويي به يك سوال رو هم نداشت و بدبختي اينجا بود كه پشت هر يه سوال، ده ها سوال ديگه وجود داشت كه جواب هاشون بهم مرتبط بودند.

دهانم رو براي پرسیدن همه شون به صورت يكجا باز كردم و هنوز، بمب سوالاتم منفجر نشده بود كه صداي زنگ تلفن و جمله ي مرد، دهانم رو بست:

-كسراست! شرط مي بندم تا حالا فهميده كه دست مايي!

بدون پلك زدن بهش خيره شدم كه تلفن رو جواب داد و شروع كرد به صحبت كردن:

-سلام عرض شد آقاي بهراد عزيز! چه عجب!

متوجه صدای کسی که اونطرف خط بود نشدم اما جمله ی بعدی مرد،  
متحیرم کرد:

-خانمت؟ کدوم یکی شون؟

...-

-داد نزن؛ ملورین پیش منه اما از اون یکی خانمت بی خبرم در حال  
حاضر.

صدای فریاد کسری مرز گوشی رو شکست و به گوش من هم رسید.  
متوجه جمله اش نشدم اما مرد، با صدایی که به طرز حرص درآری  
آرامش داشت، گفت:

-اگر قراره داد بزنی قطع کنم.

...-

-اینجاست، گوشی رو می دم بهش...!

حیرت زده و مبهوت، به گوشی تلفن که به سمتم گرفته شده بود نگاه  
کردم و ناخودآگاه دست های بسته شده ام رو تگون دادم. با حرکت دست  
هام، تکیه گاه صندلی تگون خورد و مرد رو به حرف وا داشت:

-اوه؛ حواسم به این یکی نبود!

و همزمان به دست هام اشاره کرد و تلفن رو کنار گوشم نگه داشت. به  
صورت متفکر و منتظرش نگاه کردم و "الو" یی که رنگ و بوی تردید  
داشت، از بین لب هام به بیرون درز کرد و هنوز صدای آخر کلمه رو  
کاملاً تلفظ نکرده بودم که شنیدم:

-پرتو؟؟ اذیت کردن؟ می تونی بهم بگی که کجایی؟ چیزی از جایی که رفتی دیدی؟

بغض کردم اما گریه نه!

کسری داشت یک ریز و پشت سر هم، سوالاتش رو می پرسید و من در جواب همه اشون، با صدایی که بغض، خش دارش کرده بود، گفتم:

-مامان و بابام... نگران می ش...

با کشیده شدن گوشی، لب هام رو بهم فشردم و تو خودم جمع شدم.

-دیدي که حرف می زد! پسرای من اونقدرام هار نیستن!

...

-داد نزن کسرای عزیز؛ به جایی این کار لطف کن و گندی که خواهرت زده رو جمع کن، تا اون روز خانمت مهمون ماست!

بعد از جمله ی آخرش، بلافاصله گوشی رو قطع کرد و تلفن رو داخل جیب پیراهنش سر داد.

یه حس ناخواسته، مجبورم می کرد به متنفر بودن از این مرد.

همه ی نفرتی که از خودم سراغ داشتم رو تو صدام جمع کردم و پرسیدم:

-تو کی هستی؟

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-مطمئناً دوست نداری که بدونی!

و بعد از گفتنش قصد رفتن داشت که با وحشت پرسیدم:

-من چي مي شم؟

بي خيال شونه اي بالا انداخت و گفت:

-هيچي، مثل ما منتظر بمون و ببين كه شوهرت قراره چي كار كنه!

با بسته شدن در شروع كردم به جيج زدن و جوابي جز چند مشت كه به در كوبيده شد نگرفتم!

تو خودم جمع و جمع تر شدم؛ خسته و ترسيده و گيج!

حس مي كردم هويتم دچار تغيير شده، حس مي كردم خودم نيستم و يه چيزايي اين وسط اشتباهه!

ذهنم داشت سرنخ ها رو كنار هم مي چيد؛ ساحل به كسري گفته بود "چرا بهش نمي گي كه پرتو نيست؟" به خودم گفته بود پناه تويي و احتمالاً اون قسمت اولي كه نشيده بودمش، يه اسم و فاميلى محمد پناه بوده! اين مرد از كسري پرسيده بود "كدوم خانمت؟" و گفته بود "ملورين پيش منه".

بيشتر و بيشتتر تو خودم فرو رفتم؛ بيشتتر و بيشتتر سرخورده شدم؛ بيشتتر و بيشتتر بغض شدم و بيشتتر و بيشتتر شكستم! من كي بودم؟!

## فصل هفتم

گرماي خون رو روي مچ يخ زده ام حس كردم و با اين حال، دست از تلاشم برنداشتم! مچم در اثر اصطكاك حركت سابيدن طناب، زخم و

درناك شده بود؛ تمام چند ساعت گذشته رو به اين كار گذرونده بودم و حتي نمي دونستم حركت موثري هست يا نه، اما اين تنها كاري بود كه از دستم بر مي اومد.

زمان از دستم در رفته بود و هاله هاي نوري كه به اتاق درز کرده بود، خبر از صبح شدن مي داد.

ديوانه وار دستم رو به بالا و پايين حركت مي دادم و پلك هاي خسته ام همچنان مقاومت مي كردند!

تو تمام اين فكر کرده بودم؛ به اينكه اون مرد منفور گفته بود شبیه به مادرتي! اين مرد مادر من رو مي شناخت! من رو مي شناخت! كسري من رو از قبل مي شناخت و من، هيچ كس رو حتي ديگه خودم رو هم نمي شناختم!

معه ام از گرسنگي، سر ناسازگاري گذاشته بود و به شدت مي سوخت! اتاق بي پنجره و سرد، هيچ ايده اي براي مغزم نداشت. باريكه هاي نوري كه از سقف درز کرده بودند، نشون از اين داشتند كه اين اتاق يك طبقه است و بناي ديگه اي روي سرش نداره! شايد يه اتاق كاهگلي و چوبي بود!

داشتم با اين افكار و تجزيه و تحليل، مقاومت مي كردم در برابر خواب كه حس رها شدن دست هام، هيجان زده ام كرد!

با شتاب دست هام رو به جلو كشيدم اما

با مقاومت دوباره اي رو به رو شدم! سعي كردم از انگشت هام براي لمس اتفاق افتاده كمك بگيرم و متوجه شدم كه موفق باز كردن يكي از بند ها شدم، پس با توان دو برابر شروع كردم به تكرار حركت قبلي، از يه زاويه ي ديگه!

با آفتابي که چشمم رو مي زد، پلک باز کردم و خیره شدم به سقف! از جاي جاي سقف، نور به اتاق راه پيدا کرده بود و نمائي واضح تري رو از سقف به نمايش گذاشته بود.

سقف چوبي بود و از اين فاصله، الوار هايي که کنار هم چيده شده بودند، نمائي واضح تري داشتند.

وقتي چشمم كاملا به نور عادت كرد، از بين درز هاي سقف، آسمون آبي رو ديدم.

دست هام رو حركت دادم و به خاطر آوردم که قبل از تسليم شدن در برابر خواب، مشغول به چه کاري بودم؛ پس بي معطلی شروع کردم به سابين بند به پشتي صندلي.

مچ هام با هر حركت، حجم زيادي از درد رو متحمل مي شدند اما کوتاه نمي اومدم و تنها و تنها به باز شدن بند فکر مي کردم.

زمان رو از دست داده بودم و نمي دونستم چه مدته درگير اين کار هستم. اشعه هاي آفتاب از قبل پر جون تر شده بودند و داشتم ته مونده هاي توانم رو براي ادامه دادن به کار مي گرفتم که با صدائي مثل باز شدن قفل و بعد حركت در، متوقف شدم!

پسر ريز نقش ديروزي، با سيني بد قواره اي که داخل دستش بود، وارد اتاق شد و گفت:

- غذا آوردم.

به محتوای سینی که حاوی نصفه ی نون سنگک و تکه ای پنیر بود، نگاه کردم و حرفی نزد.

پسر سینی رو روی زمین گذاشت و تهدید آمیز گفت:

-دستات رو برای غذا خوردن باز می کنم اما فکر جفتک انداختن رو از سرت بیرون کن.

وحشت کردم! فقط کافی بود نگاهی به دست هام و بند نیمه پاره بیفته! داشتم دنبال دلیلی واسه منصرف کردنش می گشتم که قامت عجیب و غریب راننده ی دیشبی، تو چهار چوب در نقش بست و با نگاه کردن به من، خطاب به پسر گفت:

-جفتک که سهله! هر حرکت و صدای اضافه ای دیدی و شنیدی، صدامون بزن!

و رو به من ادامه داد:

-فقط پنج دقیقه واسه لمبوندن وقت داری!

تا خواستم چیزی بگم، پسر به سمت حرکت کرد و تا رسیدن به پشت صندلی، فقط دو قدم فاصله داشت!

باید کاری می کردم، وگرنه تمام زحمت ها و درد هایی که کشیده بودم، دود می شد و از همین درز های سقف چوبی، به آسمون می رفت!

صدام رو بالا بردم و شروع کردم به فحش دادن!

پسر متوقف شد و با تعجب نگاهم کرد و راننده، عصبی و با چشم هایی گشاد شده گفت:

-چی زر زدی؟ با کی بودی؟

هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم روزی برسه که بخاطر دیده نشدن یه بند نیمه پاره، بخوام اینطور بجنگم! پام رو محکم روی زمین کوبیدم و گفتم:

-با تو ! دقیقا با خود تو.

عصبی و حرص زده و کمی نمایشی، به جلو و به سمتم دوید! کاری از دستم بر نمی اومد اما پسر به خودش جنبید و با گرفتنش، مانعش شد! بعید می دونستم تنها چیزی که تونسته این هیکل نره غولی رو متوقف کنه، بازو های نحیف پسر باشه اما با این حال، خدا رو شکر کردم که دستش، به هر دلیلی بهم نرسیده!

با یه حرکت وحشیانه ی پا، به لبه ی سینی کوبید و غرید:

-هیچی کوفت نمی کنی!

سینی بالا رفت و با صدای بدي به زمین کوبیده شد.

نفس راحتی کشیدم و دیگه صدایی ازم در نیومد.

با خیالی آسوده به پنیر پخش شده ی روی زمین خیره شدم و به محض بسته شدن در، با قدرت و سرعت بیشتری، شروع کردم به سابیدن بند!

حس جدا شدن ریسمان های بهم تنیده شده، امیدوارم می کرد و درست وقتی که آرنج هام از این حرکت تکراری و مقاومتی، خسته و بی حرکت شدند، آخرین ریسمان هم پاره شد و دست هام، با شدت به دو طرف صندلی پرت شدند.

با ناباوری به انگشت هام خیره شدم و سعی کردم مچ های زخمیم رو نادیده بگیرم. انگشت هام توانی برای باز کردن بند های پیچیده شده ی



دور پاهام نداشتند و کاري که در حالت عادي فقط چند ثانيه طول مي کشيد رو به ناچار تو چند دقيقه انجام دادم!

بدنم از اضطراب و ترس، توان تحرك نداشتند و دست هام به طرز غير قابل باوري مي لرزيدند!

حالا فارغ از بند ها و آزاد بودم اما هيچ ايده و برنامه اي، براي ادامه ي کار، تو ذهن منجمدم نبود.

من بودم، با يه صندلي فرسوده که بيش از حد عادي، بزرگ و سنگين بود، يه اتاق خالي و دري که احتمالا از بيرون، قفل و بست شده بود!

رو زانو هام وزن انداختم و بالاخره ايستادم. سر زانوم پاره و دردناك بود و هيچ خاطره اي، از لحظه ي اومدن به اينجا تو سرم نداشتم!

اطرافم رو كاملا پاييدم و دست و پا شكسته، تحليلش كردم! اتاق پنجره اي نداشت و تنها راه خروج، همون در بود! از فضاي بين الوار هاي روي سقف، به شاخ و برگ هايي که به هم پيچيده شده بودند، خيره شدم و هيچ ايده اي، به ذهن فلج شده ام تلنگر نزد.

با احتياط به سمت در قدم برداشتم و صداي ناخوشايند مفصل هاي خشك شده ام، اضطرابم رو بيشتر كرد. پشت در که رسيدم، همه ي روزنه ها رو چك كردم اما هيچ كدوم به اندازه ب كافي بزرگ نبودند که تصويري از فضاي پشت در رو به نمايش بگذارند!

صدائي از اطراف نمي اومد اما ترس، اجازه نمي داد که وسوسه ي هول دادن در، رنگ عمل بگيره!

از نقطه اي که تخمين مي زدم خيلي هم بهم نزديك نيست صداي پارس کردن چند سگ مي اومد! دلم رو به دريا زدم و با انگشت هاي لرزونم،

فشار کوچیکی به در آوردم و صدای قژ قژ و حرکت زنجیر های آهنی،  
از قفل بودن در، مطمئنم کرد!

دور خودم چرخیدم و آه از نهادم بلند شد؛ ته دنیا که می گفتن همین بود؟  
که زمان و مکان و هویتت رو از دست بدی؟

زیر لب کسری رو لعنت کردم و با قدم هایی که بر خلاف وقتی که به  
سمت در می رفتم، لنگ می زدند، کنار صندلی برگشتم؛ اون موقع امید  
بیرون رفتن قدم هام رو صاف کرده بود!

روی صندلی نشستم و سر زانوم رو ماساژ دادم.

باید یه راهی پیدا می کردم اما هیچ چیزی شبیه به فیلم ها پیش نمی رفت  
و واقعا راهی نبود!

درد ماجرا این بود که نمی دونستم چرا و توسط چه کسانی دزدیده شدم!  
تنها اطلاعاتی که داشتم محدود به همین اتاق بی اطلاعات بود!

سرم رو بین دست هام گرفتم و شروع کردم به فکر کردن های واهی!

دیوانه وار فکر می کردم و وحشیانه به بنبست می خوردم! تمایلم به جیغ  
کشدن، هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و ناخواسته موهام رو بین مشت  
هام گرفتم و درست همون لحظه که تصمیم داشتم بزنم زیر گریه،  
صدای باز شدن قفل، همه ی وحشت های دنیا رو به قلبم ریخت و خلع  
سلاحم کرد!

وحشت زده خیره شدم به دری که هر آن انتظار باز شدنش می رفت و  
هیچ کاری از دستم بر نیومد، جز این که هاج و واج، با دهانی باز مونده  
بایستم و منتظر بمونم تا ببینم با باز شدن در چه اتفاقی قراره بیفته!

ثانيه ها به عادت و قانون هميشگيشون پيش نمي رفتند و هر کدوم، به اندازه ي يك ساعت، کش مي اومدند!

من قبل از اين هم، باز شدن اين در رو ديده بودم و مطمئن بودم که بيشتر از چند ثانيه طول نمي کشه و حالا، شايد بيشتر از چند دقيقه بود که صداي ناخوشايند خش خش زنجير داشت عذابم مي داد اما در، باز نمي شد!

ناخواسته نگاهم کشيده شد به سمت سيني کج و کوله اي که تنها سلاح موجود تو اين اتاق بود! فکر برداشتن و استفاده ازش تو سرم شکل گرفته بود اما مغزم هيچ دستور حرکتی مناسبی رو در راستاي عملي کردن اين تصميم صادر نمي کرد!

صداي بلند تر از صداهاي قبلي از پشت در بلند شد؛ صدايي شبیه به "تق"! و بعد از اون يا چشم حرکت آروم لولاي در رو ديدم و همزمان حمله کردم براي برداشتن سيني و با خودم عهد کردم که تحت هر شرايطي، تو سر هر کسي که از در وارد مي شه مي کوبمش اما اجازه نمي دم که دست هام دوباره بسته شن!

در کاملاً باز شد؛ نور چشم هام رو زد، سيني رو بالا بردم و درست زماني که همه ي توانم رو تو دست هاي بي توانم جمع کرده بودم براي ضربه زدن، چشمم خورد به ابروي چپ شکسته اي که فکرش رو هم نمي کردم با باز شدن در ببينمش!

آرنج هام شل شدند و دست هام همراه با سيني پايين اومدند!

چشم هاش نقطه نقطه ي بدنم رو کاويدند و روي چشم چپم، مچ هام و زانوي راستم، بيشتر وقت گذاشتند!

با ديدنش، اميد و نااميدي تواما، خنثام کرده بودند.

صداش به قدر گذشته، به صاحبش وفادار نبود وقتی با غمی که هضمش نمی کردم اسم رو صدا زد.

زانو هام شل شدند و نفهمیدم که کی به سمت اومد! دست هاش برای گرفتنم جلو اومدند اما من، خودم ایستادم! رو همون زانو های خم شده. شاید کمی لرزون و بی تعادل، اما خودم ایستادم! -باید از اینجا بریم.

نگاهش کردم، چشم هاش برام جذابیتی نداشتند و به من مربوط نبود که خاموشن! من شاید پرتو نبودم و اگر این فرضیه درست بود، قدرتی نمی موند برای تابیدن! می موند؟! درست گفته بود، باید از اینجا می رفتیم! اما نه باهم، من جدا و اون... جدا!

داشتم مات و مبهوت نگاهش می کردم که عصبی دستم رو کشید و ناخواسته، سینی از دست راستم رها شد و با برخوردش با زمین، صدای افتضاحی تو اتاق چوبی پخش شد.

همین افتادن ناخواسته، کارمون رو ساخت! چرا که به فاصله ی یک ثانیه از آروم گرفتن سینی روی زمین، صدای دویدن کسی، به گوش رسید و هر لحظه بیشتر شد.

دنبال کسری کشیده شدم و وقتی پامون رو از در نحس اتاق بیرون گذاشتیم! راننده ی عوضی ای که باعث شده بود نه بتونم درست ببینم و نه درست راه برم، مقابلمون ایستاد و پسرک ریز نقش، نفس نفس زنون، اومد و پشت سرش قرار گرفت!

با تعجب به فضاي اطراف اتاقك كه باغ رنگ و رو رفته اي بود نگاه كردم.

دست كسري، روي شونه ام قرار گرفت و به عقب هولم داد! يه قدم به عقب رفتم و دو قدم به جلو اومدم. حاضر بودم پا به پاي كسري مشت بزنم اما دوباره تو اون اتاق مرگ زده برنگردم!

با صداي باز شدن ضامن چاقو، ناخواسته همون دو قدم رو هم به عقب برگشتم و وحشت به قلبم چنگ زد. راننده چاقو رو به كنار گرفت و در حالي كه به سمت كسري مي اومد، گفت:

-ضربه ي قبلي افاقه نكرد؟ يكي ديگه مي خواي؟ اين دفعه قول نمي دم طوري بزنم كه با چند تا بخيه سر پا شي!

دهانم باز موند؛ اون ضربه ي چاقو رو شكم كسري كار همين آدم بود؟

تا به خودم بجنبم درگير شدند و دلم...دلم مرد از اضطراب! حالا ديگه فكر گير افتادن دوباره تو اتاق نمي تونست وحشت زده ام كنه؛ حالا فقط نگران كسي بودم كه تا چند دقيقه ي قبل، مي خواستم از همين جا، راهم رو ازش جدا كنم.

-دختره رو ببر تو اتاق.

صداي فرياد راننده بود و پسر رو به سمتم كشوند. شروع كردم به جيج زدن و ناخواسته و پشت سر هم، اسم كسري رو داد زدم.

كمرم از پشت گرفته شد و به عقب كشيده شدم. تا جايي كه تونستم مقاومت كردم و مشت و لگد پروندم. اگه مقاومت دست كسري مي شكست و چاقو...

چشم هام رو از بدترین صحنه ي زندگيم گرافتم و تمرکز م رو گذاشتم  
روي آزاد شدن از دست پسر. دست هاش دور قفسه سينه ام محکم شده و  
نفس کشيدنم رو سخت کرده بودند. سرم رو براي گاز گرفتن دستش  
پايين آوردم اما به هدف نرسيدم و با يه حرکت آني، پرت شدم تو اتاق  
چوبي و حين همه ي اين اتفاق ها، اسم کسري از دهنم نمي افتاد.

اون لحظه وحشت زده بودم، خسته و بي توان بودم، گرسنه و زخمي هم  
همينطور و اگه همه ي اين ضعف هام همراهم نبود، باز هم توان مقابله  
با يه مرد که وحشيانه کتک مي زد رو نداشتم!

حرص زده، لگد هاش رو به ساق پاهام مي کوبوند و نعره مي کشيد!  
نعره هايي که از جثه ي نسبتا ريزه اش بعيد بود.

تنها کاري که از دستم بر مي اومد، جا خالي دادن يکي درميون بود! فکر  
اين که بلند شم و بایستم، فکر مسخره اي بود تو اون وضعيت!

درد تو همه ي تنم پيچيده و امونم رو بريده بود! سرم رو بين دست هام  
مخفي کردم و از درد انگشت هام اشک تو چشم هام جمع شد.

عصبي و درمونده، جیغ مي کشيدم و يکي در ميون کسري رو صدا مي  
زدم که خيلي ناگهاني، خودش رو تو اتاق ديدم و با ديدنش سالم روي  
پاهاش، نفسم آزاد شد. درگيريش با پسر زياد طولاني نشد و با چند  
ضربه، گيجش کرد.

حالا فکر ايستادن، شدني بود. بلند شدم و با بدبختي ايستادم و همون يه  
کلمه ي کسري که گفت "بدو"، بهم انگيزه ي دويدن با همه ي مفصل  
هاي خرد شده ام رو داد.

تا جايي كه تونستم دويدم و بعد از اون كشيده و بعد ترش، رو دستاي  
كسري حمل شدم. تا چشم كار مي كرد، درختاي مرده و سر به فلك  
كشيده، جلوي راهمون بودند. با همه ي ضربه ها و ضعف ها، از حال  
نمي رفتم و درد، هوشيار نگهم مي داشت!

در نارنجي و زنگ زده ي باغ رو كه ديدم، اميدم دوباره زنده شد و  
همين كه ازش گذشتيم، كسري پاهام رو روي زمين گذاشت و پرسيد:

-مي توني رو موتور بشيني!؟

هاج و واج نگاهش كردم و رنگم پرید!

\*\*\*\*

## فصل هشتم

با كمك كسري، با همون لباس هاي كثيف، روي تخت دو نفره ي سفيد  
رنگ دراز كشيدم و از پنجره اي كه درست كنار تخت قرار داشت و بي  
پوشش بود، به باغچه ي بي برگ حياط زل زدم. انگشتم از لحظه اي كه  
پسر پرتم كرده بود كف اتاق، به طرز وحشتناكي درد مي كرد و تغيير  
شكل داده بود.

سوداي گريه داشتم كه با نشستن دست كسري روي بدنم، نگاهم رو از  
پنجره گرفتم و گريه كردن از سرم پرید.

داشت دكمه هاي يكي درميون بسته ي مانتوم رو باز مي كرد و قبل از اين كه به خودم بجنبم، بازش كرد و رفت سراغ دكمه هاي هاي شلوار جينم.

با بدبختي، دست چپم رو كه انگشت هاش قابل استفاده بودند رو روي ساعدش نشوندم و پيش زدم و همزمان صداي بي جوني كه رنگ اعتراض داشت، از گلوم خارج شد و بغضم تركيد! دستش رو هوا خشك شد و مات نگاهم كرد.

انگشت هام شل شدند و از روي ساعدش سر خوردند. هنوز داشت، متعجب نگاهم مي كرد! دستم رو كشيدم و هيچ ايده اي براي اين كارش به ذهنم نمي رسيد.

نگاهي به لباس هاي پاره و كثيف انداختم و وقتي دوباره انگشت هاش به جون دكمه هاي جينم افتادند، آب دهانم رو از گلوي دردناكم پايين فرستادم و مات چشم هاي كسري شدم!

نمي دونم سنگيني نگاهم رو حس كرد يا علت چيز ديگه اي بود كه عقب كشيد و توضيح داد:

-بايد زخم هات رو پانسمان كنم!

و بعد بدون اينكه لحظه اي منتظر هضم كردن اين اتفاق توسط من بمونه، دستش رو زير كمرم بردم و در حالي كه با همون دست بلندم مي كرد، با دست ديگه اش آستين هاي مانتو رو با احتياط از تنم بيرون كشيد و مراقب بود كه با انگشت دفورمه ام برخورد نكنه.



بین راه، موتور رو با ماشینی که متین برامون آورده بود تعویض کرده بودیم و من عین دو ساعتی که تو ماشین نشسته بودیم برای رسیدن به این ویلا، از درد انگشت ناله کرده بودم.

با احتیاط کمرم رو دوباره روی تخت گذاشت و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، شلوارم رو از تنم بیرون کشید.

در آن واحد درگیر چند حس متفاوت شدم که خجالت پر رنگ ترینشون بود! توجهش فقط و فقط روی زخم زانوم بود و ته بدبختی بود که تو این وضعیت، از برخورد انگشت های گرمش با پوست یخ زده ام، احساسی بهم دست می داد که نباید!

بی خیال و ارسی زانوم، نگاهش رو بالا کشید و ساعد دست راستم رو بلند کرد.

به صورتش خیره شدم و از خودم تعجب کردم که با این همه بلایی که سرم اومده، باز هم نمی تونم از این مرد عجیب و غریب متنفر باشم. -در رفته.

انقدر غرق بودم که درد هم تحریکم نمی کرد و ناچار شدم مسیر نگاهش رو دنبال کنم تا متوجه شم که منظورش دسته!

لب هام رو جمع کردم و برای بیرون کشیدن خودم از این ورطه ی کشنده، گفتم:

-باید با خانواده ام صحبت کنم!

بی توجه به حرفم گفت:

-انگشتت باید جا بیفته، زخم زانوت هم عمیق!

تکرار کردم:

-خانواده ام حتماً تا حالا کلی نگرانم شدن، باید...

میون حرفم نشست:

-اگر زخمت پانسمان نشه ممکنه عفونت کنه!

برزخی شدم:

-تو بهم گفتی تا برسیم می توئم بهشون زنگ بزئم اصلاً من نباید تا اینجا  
با تو می اومدم!

نگاهم کرد، عمیق و طولانی و دست آخر گفت:

-باید ببرمت حمام.

رسماً گیج شده بودم! نمی دونستم تا کی می خواست به این بازی احمقانه  
ادامه بده. با دلخوری نگاهش کردم و به آنی بغضم ترکید!

نگاهش رنگ نرمش گرفت و بالاخره از موضعش کوتاه اومد:

-باشه...باشه!

برای نرم شدنش گریه نکرده بودم، به خداوندی خدا که داشتم می مردم  
از این علامت سوال بزرگ زندگیم که قلابش رو دور گردنم سفت کرده  
بود.

-می دونن پیش منی پرتو! می دونن چی شده.

گریه که هیچ، نفسم هم بند اومد از شنیدن این جمله. می دونستن چی  
شده؟ پس چطور اجازه داده بودن که با کسری...

بلندشدم و نشستم و قبل از اینکه چیزی بگم، با دیدن پاهاي تماما برهنه ام  
ضعف کردم و ملحفه رو تا نزدیکی تايم بالا کشیدم!

بدون اینکه حرکتی توجهنش رو جلب کنه، گفت:

-زنگ می زنم. حرف بزنی ولی بعد از اون، بخاطر خدا هم که شده دو  
سه روز با من راه بیا پرتو!

در کمال ناباوری و بعد از اون همه مخالفت، تلفنش رو به سمت گرفت  
و قبل از اینکه دستم رو برای گرفتنش دراز کنم، تلفن رو پس کشید و  
گفت:

-صداشون رو بشنو، بهشون بگو که خوبی! همین و حرف دیگه ای  
نزن.

اخم هام رو تو هم کشیدم، داشت برای یه تلفن زدن ساده، برای یه  
تماسی که حقم بود، این همه شرط و شروط می داشت!

نگاه عصبی و منتظرم، باعث شد گوشی رو که در حالت تماس بود به  
دستم بده و من وقتی تلفن رو به سمت گوشم بردم که تماس جواب داده  
شده بود و صدای بی تاب و بی قرار مامان، تو گوشی می پیچید:

-الو... صدام رو می شن...

میون جمله هاش نشستم:

-مامان!

سکوت ناگهانی و بغض های ناشناخته و عجیبی رو به گلویم ریخت.  
بغض هایی که تو گلویم جاشون نشد و پخش شدن اینور و اونور، ریختن  
تو راه های تنفسیم و سنگ شدند و نفسم رو بند آوردند.

-دورت بگردم پرتو...خوبي مامان؟ خوبي دخترم؟

در حال هضم "دورت بگردم" بودم که زد زیر گریه! گوشي رو دور کردم و به شماره خیره شدم؛ واقعا مادرم پشت خط بود؟!

گوشي رو که نزديك کردم، صدای هق هقش دور شده بود! مي خواستم صداش بزنم که صدای بابا غافلگیرم کرد:

-پرتو بابا؟ هستي؟

نمي تونستم حسم رو توصيف کنم، به طرز وحشتناكي شرمنده بودم؛ شرمنده بودم که...

-دخترم؟

لب هام رو به زور حرکت دادم:

-بابا...

-خوبي بابا جان؟ حالت خوبه؟

روم نمي شد کلمه اي از حالم حرف بزنم. دست و پا شکسته گفتم:

-خوبم بابا.

-گوشي رو مي دم مامانت. صبر نداره!

هنوز "باشه" رو نگفته بودم که صدای مامان تو دستگاه پخش شد:

-حالت خوبه مامان؟

ابرو هام بالا پریدند و بغض و گریه و شرم از سرم پرید! من منتظر هزاران مواخذه بودم و این جماعت، تنها سوالی که از من داشتند و مدام تکرار می کردند، درباره ی خوب بودن حالم بود!

متعجب و به دروغ، گفتم:

-خوبم.

و هرچی منتظر موندم، هیچ سوال جدیدی ازم پرسیده نشد! نگرانی تو صدای هر دوشون موج می زد اما واقعا عجیب بود که هیچ چیزی نمی پرسیدند!

سکوتی که طولانی شد، کسری گوشی رو از دستم کشید و من، هاج واج خیره شدم بهش و گوش دادم به چند جمله ی روتینی که گفت!

تلفن رو که قطع کرد و گوشی رو روی کنسول بزرگ اتاق گذاشت، کلمه ها رو پیدا کردم و به حرف اومدم:

-چی بهشون گفتی؟ اینا واقعا پدر و مادر من بودند؟ من یه دقیقه دیر می رسیدم خونه مادرم کلافه ام می کرد، چی بهشون گفتی کسری؟ چه کارشون کردی که هیچی نمی گن؟

وسط اتاق ایستاد و بر و بر نگاهم کرد و انقدر به این کار ادامه داد که به ناحق، من از رو رفتم!

نگاهم رو که ازش گرفتم، جلو اومد و ملحفه رو از روی تخت کشید و با گرفتن ساعد، وادارم کرد به بلند شدن. تو حرکاتش، اجبار بی پرده ای مشهود بود و وقتی رو به روش ایستادم، مستقیم نگاهم کرد و آمرانه گفت:

-باید فکری به حال زخم ها و انگشتت کنم، تا تموم شدن این وضعیت لطفا و خواهشا، به حرف هام گوش کن.

با جمله اش تازه به یاد انگشتم افتادم و درد تو تنم پیچید.

راه افتاد و دنبالش کشیده شدم، دري که گوشه ي اتاق بود رو باز کرد و وارد حمام نسبتاً بزرگي شد و اشاره کرد که لبه ي وان بشینم. نشستم نه به خاطر اطاعت از لحن دستوریش، نشستم چون ایستادن بیشتر از این واقعا در توان من نبود!

شیر آب رو باز کرد و گفت:

-نباید حمام کنی! فقط زخمت رو تمیز می کنم!

و به دنبال همین جمله، حوله ي کوچیکی رو زیر آبی که حرارتش از همین فاصله هم داشت پوستم رو گرم می کرد برد و با خیس کردنش، مقابلم روی زانو هاش نشست!

ناخواسته پاهای برهنه ام رو به هم فشردم. مغزم دو قسمت شده بود؛ قسمتی که پشت سر هم و با تیراژ بالا سوال تولید می کرد و قسمت دیگه، دنبال پیدا کردن یه راهی واسه کم کردن این همه درد بود!

برخورد حوله ي گرم و انگشت های داغ کسری با زانوم، مغزم رو سه قسمت کرد؛ قسمت جدیدی که درد، مجال اسم گذاریش رو بهم نداد!

جیغ کشیدم و قسمت بندی های مغزم متلاشی شدند و به در و دیوار جمجمه ام پاشیدند!

سرم رو خم کردم و به رد بتادینی که از بالای زانو تا مچ پا و انگشت هام کشیده شده بود نگاه کردم و لب هام رو گاز گرفتم.

بدون انعطاف به کارش ادامه داد، تحمل سر رسید و از شدت درد، ناخواسته بلند شدم و ایستادم.

دستش رو روی پای سالم و غیر دردناکم گذاشت و وادارم کرد به نشستن! درد زانوم فراموشم شد و تمرکز کردم روی سوزش و فشاری که انگشت هاش به پام می دادند.

وقتی که کاملاً نشستم، دستش رو عقب برد و با حوله، رد اضافی بتادین رو پاک کرد. از این فاصله صورتش کاملاً قابل تجزیه و تحلیل بود! استخون بندی خاص صورتش توجهم رو جلب کرد و بدون اینکه بخوام، دستم رو جلو بردم و انگشتم رو کشیدم روی شکستگی ابروش!!! متعجب سر بلند کرد، با سرعت دستم رو کشیدم. نگاهم کرد و گفت:

-می دونی جای چیه؟

سکوت گیج کننده ام رو با تعجب شکستم:

-چی؟

-هفته سالم که بود، با موتور تصادف کردم. دستم از دو جا شکست، پیشونیم هم...

داشتم جمله هاش رو تفسیر و درک می کردم که نفسم بند رفت و با آخرین توان و به بدترین نحو، جیغ کشیدم و از شدت درد و فشار، زدم زیر گریه!

با نگاه تار شده، به دستم که دیگه انگشتش بد شکل نبود نگاه کردم و نامفهوم، چند تا جمله گفتم که بازو هام رو گرفت و با لحن ملایمی گفت: -هیس... هیچی نیست! تموم شد... نگاهش کن؛ تموم شد.

برای تنظیم ریتم تنفسیم نفس های

عمیق کشیدم و در حالی که سعی می کردم گریه ام رو کنترل کنم، گفتم:

-دردش دیوانه کننده است.

حوله ي دیگه اي برداشت و در حالی که مرطوبش می کرد، گفت:

-برات می بندمش، کمی بی حرکت بمونه بهتر هم می شه.

حرفی نزد، دوباره مقابلم نشست و اینبار، مشغول پاک کردن صورتم شد؛ صورتم رو تو آینه ندیده بودم و جز چشمم، نقطه ی دردناک دیگه ای نداشتم!

نفس های کسری مستقیماً به صورتم می خوردند و حالم رو دگرگون می کردند؛ دوباره به اون رد شکستگی و بعد به لب هاش خیره شدم که سرش رو بالا آورد و گفت:

-بعد از اون تصادف...

همین رو که گفت، با وحشت عقب کشیدم و منتظر بقیه ی جمله اش نشدم. به دست هاش خیره شدم و وقتی مطمئن شدم که از بدنم فاصله دارند و قرار نیست کار دردناکی انجام بدن، نفس راحتی کشیدم و نالیدم:

-برام چیزی تعریف نکن!

خندید، به همین سادگی خندید و در کمال ناباوری، من هم خندیدم و قبل از اون، تو باورم هم نمی گنجید که روزی برسه، که تو همچین وضعیت اسفناکی به یه دلیل پیش پا افتاده بخوام بخندم.

به چشم هاش نگاه کردم و خنده رو لب هام ماسید؛ من قرار بود از این مرد متنفر باشم؛ از مردی که تو شب تولد سی سالگی، گند زده بود به تمام باور های ذهنی و امید ها و هر چیز دیگه ای که در من بود!

-بیا بیرون؛ بپا لیز نخوری!



به خودم که اومدم، از حمام خارج شده بود. بلند شدم و بیرون رفتم و به قول خودش، پایبدم که لیز نخورم.

بیرون از اتاق با یه جعبه ی سفید منتظرم بود و به صندلی اشاره کرد و خواست بنشینم.

برهنگی پاهام برام عادی نمی شدند؛ روی صندلی نشستم و آرزو کردم که کاش به زودی، چیزی برای پوشیدن پیدا کنم!

مقابلم نشستم و زخم زانوم رو پانسمان کرد و روی دو سه بریدگی، چسب زد. انگشتم رو بست و در آخر پرسید:

-می تونی لباس هات رو عوض کنی؟

معلوم بود که می تونستم؛ فقط کافی بود که لباس ها رو به دستم بده!

سرم رو به نشونه ی بله تگون دادم، از جاش بلند شد و وسایلی که روی زمین ریخته بود رو جمع کرد و آخر سر، به سمت دراور رفت و مشتی لباس، آورد و روی پاهام گذاشت!

لباس ها به احتمال زیاد متعلق به خودش بودند و همگی مردونه!

به محض اینکه از اتاق خارج شد، تایم رو بیرون کشیدم و با انگشت های آزادم یکی از تی شرت ها رو پوشیدم و انقدر عجله داشتم برای پوشیدن شلوار که کار به انتخاب نرسید؛ اولینی که به دستم اومد رو تنم کردم و خیالم بالاخره آسوده شد!

حالا وقت اون بود که گیرش بیارم و همه ی سوال های لعنتی مغزم رو ازش بپرسم!

با قدم هايي كه از ضعف و درد لنگ مي زنند، خودم رو به تخت رسوندم و لبه اش نشستم؛ بالاتنه ام رو روي تخت انداختم و دراز كشيدم. گوشي كسري دقيقا كنار صورتم بود! به صفحه ي خاموشش خيره شدم و پازل هاي عجيب و غريب ذهنم كه لبه هاي هيچ كدومشون باهم تطابق نداشتند رو كنار هم چيدم و از تصور شكل در همي كه كنار هم مي ساختن، گيج و كلافه شدم!

انگشتم رو روي تك دكمه ي دايره اي شكل صفحه ي تلفن كسري گذاشتم و با فشردنش و روشن شدن صفحه، ماتم برد!

بلند شدم و در حالي كه تلفن رو مقابل چشم هام مي گرفتم، دهانم از تعجب باز موند؛ عكس من روي صفحه ي تلفنش بود!! آخرين عكسي كه روي پروفایل تلگرامم گذاشته بودمش!

انقدري به صفحه خيره شدم كه خاموش شد؛ دوباره روشنش كردم و مغزم هيچ حرفي نزد!

پرتو هاي درونم هم واكنشي نشون ندادند و شايد بهتر بود كه بگم، ديگه پرتويي در من باقي نمونده بود!

فقط يه پوسته مونده بود از من و يه مغز متلاشي شده كه علت تداوم همين ها هم، فهميدن علت بلاهايي بود كه پشت سر هم و با تمام بي رحمي، سرم اومده بودند.

گوشي خاموش شده رو كنارم رها كردم و در حالي كه با ضرب سر و تنه ام رو به عقب پرت مي كردم، آه كشيدم!

در چوبي اتاق، با صداي عجيبی باز شد و توجهم رو جلب كرد؛ كسري تو آستانه ي در بود با چند نايلون كه دست هاش رو پر کرده بودند. تو

سکوت حرکاتش رو دنبال کردم؛ اومد و کنار تخت، روی زمین نشست و مشغول باز کردن نایلون ها شد!

داشتم سوال هام رو به ترتیب اولویت، طبقه بندی می کردم که صدام زد و گفت:

-می تونی بیای پایین غذا بخوری؟

بوی کباب و ریحون، مغزم رو قلقلک داد؛ آخرین وعده ی غذایی ای که خورده بودم رو واقعا به یاد نداشتم. به ظروف یکبار مصرف غذا خیره شدم و گفتم:

-باید حرف بزنیم کسری!

کسری رو دوستانه ادا کرده بودم، "باید حرف بزنیم" رو هم همینطور!

آزار دهنده ترین حس هم در حال حاضر همین بود که نمی دونستم این آدم دوسته یا دشمن! قلبم هنوز می خواستش و آگه بهش بها می دادم، حاضر بود به قوت حس اول، براش ضعف کنه و یکی درمیون بپیه اما مغزم، تمام تمرکزش رو گذاشته بود رو سوالاتش و جواب هاشون و خود کسری رو، اصلا داخل آدم حساب نمی کرد!

-بیا غذات رو بخور!

عصبی شدم:

-بسه کسری؛ نیومدم اینجا که تر و خشکم کنی و بهم آب و غذا بدی!! اگر اومدم، دلش فقط گره ی کوریه که این روز ها به زندگیم زدی، گره ای که چاره ی باز کردنش حرف هاییه که باید بزنی و نمی زنی!

با چشم هاي ريز شده نگاهم كرد و آخر سر، چشم از صورتم گرفت و در حالي كه در ظرف سوپ رو باز مي كرد، گفت:

-اول سوپ بخور، بعد غذا!

لب هام رو از داخل گاز گرفتم و براي هدر ندادن وقت، نشستم و كامل غدام رو خوردم. اول هم سوپ خوردم كه بهونه اي دستش نداده باشم!

با اتمام آخرين لقمه، عقب كشيدم و گفتم:

-حالا نوبت چيه؟ خواب؟ بايد چقدر بخوابم تا بعد حرف بزني؟

صحبتي نكرد و تو سكوت، سفره ي نايلوني رو جمع و مچاله كرد! برزخي ادامه دادم:

-برنامه ي بعديت چيه برام؟ بگو تا اطاعت كنم!

سفره رو كناري گذاشت و خوب كه نگاهم كرد، گفت:

-حرف مي زنم ولي بايد يه قولي بهم بدي!

ناليدم:

-هر قول و هر شرطي كه داري رو محض رضاي خدا بذار براي بعد از حرف هات!

به جاي نامعلومي تو صورتم خيره شد و گفت:

-بايد قول بدي بعد از شنيدن حرف هام، يك هفته باهام زندگي كني!!!

حرفش حس خالي شدن گلوله تو مغز رو داشت. حس موزيانه اي سرك كشيد و تو سرم داد زد "فقط يه هفته؟ بعدش قراره چه بلايي سرمون بيايد؟"

-قبوله؟!-

یهو پوچ شدم از جمله اي که شنیدم و شاید بهتر بود که بگم، با حرفي که زد، تازه تونستم عمق ماجرا رو درك کنم!

این رابطه بهم ریخته و از هم گسسته بود و احتمالا تنها چیزی که تو همین مدت تونسته بود دست و پا شکسته تداومش بده، بي خبري من از اتفاقات افتاده و تمایل و تلاشم، براي دونستنشون بود و بعد از اون، قرار بود جوري این رابطه متلاشي بشه که بیشترین خواسته ي کسري از من مي شد، يك هفته زندگي!

با حس هاي تازه و عجيبم، به چشم هاي سياه و غم زده اش نگاه کردم و دلم آتیش گرفت و یاد جمله اش افتادم که گفته بود "دونستنت همه چیز رو بد تر مي کنه"

-تا قول ندي برات نمي گم.

دلم سوخت براي این ازدواج و این عشق بي فرجام و خيلي ناگهاني، اصرارش باعث شد که وحشت کنم؛ نكنه با دونستن این قضیه، انقدری ازش متنفر مي شدم که ثانیه اي نمي تونستم تحملش کنم؟ چشم هام رو بستم و گفتم:

-قول نمي دم!

نفسش رو منقطع و پر درد به بیرون فوت کرد. گفتم:

-دونستن حق منه ولي این قول، حق تو نیست!

غم داشت صداش و من، متنفر بودم از این کسري که چشم هاش رو غم پر مي کرد و لحنش مظلومانه بود:

-یه روز زندگی با تو حق من نیست؟

قلیم فرم استعفاش رو با این حرف پر کرد؛ از یه هفته اومده بود رو يك روز؟! وحشت زده گفتم:

-نه من هیچ قولي به تو نمي دم!

سکوت کرد و دلم لك زد براي كسراي زورگو که حرف حرف خودش بود!

ناخواسته سرم رو جلو بردم و دقیق نگاهش کردم؛ چه جمله هايي مي تونست گفته شه که من رو از این آدم متنفر کنه؟ چه کلمه هايي مي تونست باعث شه که عطاي این عشق رو به لقاش ببخشم و حاضر نشم حتي يك روز تحملش کنم!

-يك روز حق منه پرتو! بیست و چهار ساعت داشتنت براي خودم، خواسته ي زيادي نيست! بیست و چهار ساعت بدون دغدغه، وقتی که هیچ سوالي نيست! من قول اين يك روز ازت نمي خوام؛ من براي حقم قول نمي گیرم!

کاش زودتر حرف مي زد، کاش زودتر مي فهميدم!

خواست لبه ي تخت بشينم؛ در جا اطاعت کردم!!

خودش هم تك صندلي موجود تو اتاق رو، آورد و دقيقا رو به روي جايي که من نشسته بودم، گذاشتش!

نفس هام رو اگه تو سینه نگه مي داشتم، سنگ مي شدند؛ براي همین تند و تند به بيرون فوتشون مي کردم و دم هاي کوتاه مي گرفتم!

نشست روي صندلي و ساعد هاش رو روي پاهاش گذاشت و به جلو خم شد و قبل از اينكه بتونم واكنشي نشون بدم و فكري تو سرم شكل بگيره، گفت:

-اسم و فاميلى تو، پرتو حقيقي نيست!

خون تو تنم يخ بست؛ قبل از حرف هاش، فكر همه چيز رو كرده بودم اما فكر كجا و واقعيتِ لخت حرف هايي كه داشتم مي شنيدم كجا؟! همه ي وجود شد چشم و گوش و تمام تواناييم شد انتظار.

-تو... ملورين محمد پناهي!

وا رفتم؛ مقاومت آرنج هاي صاف شده اي كه لبه ي تخت گذاشته بودمشون، شكست و لب هام ناخواسته از هم فاصله گرفتند و صدائي از سر تعجب، از گلويم خارج شد! دنيا محمد پناه همسر سابق كسري بود و من؟ ملورين محمد پناه بودم؟

به افكارم جامه ي كلمات پوشوندم و پرتشون كردم بيرون:

-من كي ام؟ خواهر همسر سابق؟ آره؟

عصبي گفت:

-نه...نه!

دوباره وا رفتم، نبودم؟؟؟ پس كي بودم؟!

- خوب به حرف هام گوش بده پرتو! خوب خوب! داستانت داستان گيج كننده ايه. مي خوام با دقت بهش گوش كني. من صادقانه برات داستان رو مي گم و تو ام منصفانه قضاوت كن!

حرف هاش رو نمي فهميدم، تو سرم فقط دو کلمه بود، يه اسم و يه فاميل " ملورين محمد پناه"!

-زن سابق من، دنيا، کسي بود که وقتي پسر مون برچسب اوتيسم خورد، يه شرط برام گذاشت " يا پسرت يا من".

پسر مون شد فقط پسر من و مشکلاتش شدن مشکلات حل نشدني زندگي مون!

من پسر رو ترجيح دادم و از همسر... جدا شدم.

دق کردن رو شايد هزار جاي مختلف، گفته و شنیده بودم اما حس نه؛ تا امروز و اين لحظه، من معنای واقعي دق کردن رو با پوست و گوشت و استخونم، حس نکرده بودم.

قلبم سنگين شده بود و تمايل داشت که از جايي به بيرون درز کنه. يه غم وسيع از چشم هاي ساکت و سرد کسري، به درونم راه گرفته بود و هر لحظه داشت بيشتر و بيشتر پرم مي کرد.

-من از همسر سابقم جدا شدم؛ تو زندگي مشترکم با اين آدم، شکست هاي بدي خوردم اما... همه و همه ي اين اتفاقات، مربوط به خودم و زندگي شخصيمه. من تو رو براي تاوان اشتباهات همسر سابقم وارد زندگيم نکردم و مي خوام هميشه، يادت بمونه که تو به اين قضيه هيچ ربطی نداشتي، نداری و نخواهي داشت!

دندون هام رو روي هم فشردم تا قلبم از دهانم به بيرون نزنه!

و اما تو... تو ملورين محمد پناه، تنها دختر فرهاد محمدپناهي!



بي اختيار ايستادم:

-دختر كي؟

دختر كي بودم؟ من... پدرم... اتابك بود. اتابك حقيقي و من تنها دخترش...

دست هام رو گرفت و به آرامش دعوتم كرد:

-بشين پرتو. بشين لطفا. حرف هام تموم نشده.

زير دستش زدم و برزخي گفتم:

-چرت و پرت نگو بهم. اين اراجيف چيه كه داري تحويلم مي دي؟ من دختر خانواده ي خودمم. پدر و مادر خودم. شناسنامه ام هست... عكسام هست... واسه اين اشتباه مسخره با برنامه وارد زندگي من شدي؟! واسه اين اشتباه زندگي من رو بهم ريختي؟

گرفتن دست هام افاقه نكرد؛ اينبار تنه ام رو گرفت و نشوندم و عصبي و كلافه گفت:

-خواهش مي كنم بشين!

بلند نشدم اما گفتم:

-واست متاسفم. واقعا برات متاس...

ميون حرفم نشست:

-همون عكسايي كه مي گي، مربوط به چند سالگيتن؟

اخم كردم و بعدش فكر و نهايتا بهش توپيدم:

-مربوط به همیشه، همه ي سن ها و مي تونم به توي احمق هم تڪ به  
تكشون رو نشون بدم! از اون گذشته، من شبیه به پدرم، همه اين رو  
همیشه مي گن!

لب زیرینش رو بین دندان گرفت و نفس عمیقی کشید و نهایتاً گفت:  
-کوچيك ترين عكسي كه داري مربوط به چند سالگيته؟  
هیچ وقت تو تمام بیست و پنج سال زندگیم انقدر عصبی نبودم که حالا!  
فریاد زدم:

-چه بدونم، دو سالگی، سه سالگی!  
حرفم رو تو هوا قاپید:

-خب.. نوزادیت؟ یه سالگیت؟

با تمام توان فکر کردم و حس کردم که جایی تو مغزم شکاف خورد،  
نداشتم؛ عکس های مربوط به این سن هایی که می گفتم رو نداشتم، نه  
نوزادی و نه قبل از دو سالگی، از بین دندان های کلید شده ام غریبم:  
-همین؟ چون عکس از نوزادیم ندارم بچه ي مادر و پدرم نیستم؟ مسخره  
کردی من رو؟

-پرتو... من از حرف هام مطمئنم، سخته برات می دونم، می فهمم اما  
محض رضای خدا گوش بده! از اون گذشته، تو... شبیه به پدرت  
نیستی! نه شبیه به پدرت نه مادرت و نه هیچ کدوم از اعضاي  
خانوادت! هر کسی این حرف رو زده...

بقیه ي جمله اش رو نشنیدم، دهنم کلید کرد رو کلمه ي "مادر"!

مادرم؟ مادرم؟ مادرم؟

بلند زدم زیر خنده. بلند و دیوانه وار، خنده ای که تهش شد بغض، ته  
ترشم شد گریه و اشک! چرت می گفت این آدم؛ عکس نداشتم که نداشتم!  
هر کسی عکس از قبل دو سالگیش نداشت بچه ی پدر و مادرش نبود؟  
-تو دختر فرهاد محمدپناه و یلدا رضایی هستی؛ دختری که وقتی دو سالش  
بود، ناپدید شد!

نالیدم:

-چرت و پرت نگو، چرت و پرت نگو کسری! یه بار دیگه این  
خزعبلات رو تحویل من بده زنده ات نمی دارم. خدا شاهده زنده ات  
نمی دارم. تو آدم نیسی...

جمله ام با صدای زنگ موبایل کسری در هم شکست!

برگشتم و به صفحه ی گوشی که روی تخت بود نگاه کردم و شماره ی  
بابا رو تشخیص دادم!

همین، همین بس بود برای از هم گسستن بند های وجودم که با "انکار"  
کنار هم نگهشون داشته بودم! تلفن رو چنگ زدم و جواب داده و نداده،  
با هم ی حس های زنده و مرده ی درونم، فریاد زدم:

-بابا!

صدای مامان تو دستگاه پیچید:

-پرتو مامان...

نمی توانستم حرفی بزنم! ذهنم فقط حول و حوش یه جمله می گذشت "  
این زن مادرت، تمام!"

با پشت دست اشك هام رو پاك كردم و در حالي كه سعي مي كردم  
صدام نلرزه، پرسيدم:

-مامان كجايي؟

هنوز جوابش رو نشنيده بودم كه كسري گفت:

-مي دونن كه مي خواستم باهات حرف بزنم و جريان رو بهت بگم!

چه بي رحمانه ضربه مي زد اين مرد! چه بي رحمانه تبر به دست  
گرفته بود حصار هاي انكارم كه تنها سلاح بودند رو مي شكست!

ناليدم:

-مامان!

و شنيدم:

-جان مامان؟ بگو كجايي؟ پيش اون مردিকে ي عوضي نمون.

نگاه به كسري دادم.

اين اولين بار بود كه دو كلمه ي "مردিকে" و "عوضي" رو از زبون  
مامان مي شنيدم! چي گفته بود؟ مردিকে ي عوضي؟! كاملا درست گفته  
بود! اين آدم دقيقا همين بود!

ناليدم:

-چي داره مي گه؟ چرا قبول كردين كه بهم بگه؟ دروغ مي گه بهم  
مامان!

صداي گريه اش چنگ كشيد به تار تار وجودم.

-دروغ مي گه ديگه؟ مگه نه؟

صدای گریه اش می اومد اما صدای نه گفتنش نه! چقدر کار داشت مگه گفتنِ یه "نه"؟

-مامان صدامو داری؟ داره دروغ می گه که من بچه ی...

نتونستم جمله رو کامل کنم؛ گفتنش تو حرف هم راحت نبود!

-مامان؟ شنیدی؟ دروغ...

بازو هام کشیده شدند! همون مردیکه ی عوضی بازو هام رو کشیده بود! گوشیش رو با تمام توان به زمین کوبیدم و فریاد زدم:

-چرا نمی گه که دروغ می گی؟

در آغوشم که کشید، آتیش گرفتم؛ چقدر وقیح بود این آدم! دست سالم رو تخت سینه اش گذاشتم و همزمان که هولش می دادم، فریاد زدم:

-به من دست نزن!

و بعد فاصله گرفتم و در حالی که سر سنگینم رو بین ساعد هام می فشردم، فکر کردم!

حالا بعضی از قطعه های پازل باهم همخونی پیدا کرده بودند اما، این اتفاق با عقلم جور در نمی اومد! من حتی به این فکر کرده بودم که هویت دیگه ای داشته باشم ولی اینکه پدر و مادرم، پدر و مادر حقیقی خودم نباشن...

فکر کردن بهش هم نشدنی و زشت بود!

لبه ی تخت نشستم، جریان خون تو رگ هام قطع و وصل می شد و قلبم به درستی نمی تپید!

گفته بود تنها دختر چه کسی هستم؟ اگر تنها دختر بودم پس چرا فامیلی  
ای که گفته بود دقیقاً فامیلی زن لعنتیش بود!

مغزم داشت تحلیل می رفت، بلند شدم و به زور روی پاهام ایستادم و با  
تمام توان گفتم:

-من رو ببر خونمون.

و بعد از سر دلتنگی و بهت و هزار حس کوفتی دیگه، اشک ریختم.

واکنشی که نشون نداد، برگشتم و نگاهش کردم، به دیوار بین دو پنجره  
تکیه زده بود و بی حرف نگاهم می کرد. جیغ زدم:

-با توام؛ همونجا و اینسا و نگام کن! من رو برگردون به جایی که بودم،  
برگردون و برای همیشه...

میون حرفم نشست:

-داری بد اخلاق می کنی پرتو!

دهانم باز موند؛ بد اخلاقش می کردم؟

-تا قبل از این خوش اخلاق بودی؟ انسان چطور؟!

کفري گفت:

-به من چه که تو بچه ی پدر و مادر فعلیت نیستی! از من عصبی هستی  
بخاطر این قضیه؟

چی داشت می گفت؟ چرا دیگه نمی فهمیدمش؟ به صفحه ی خاموش  
تلفنی که کف اتاق بود خیره شدم و گفتم:

-اینا همش مسخره بازی هاییه که تو راه انداختی!

عصبي جلو اومد و ترسيده عقب رفتم. دو قدميم که رسيد ايستاد و تو صورت‌م داد زد:

-من چه کارت کردم؟ تو يك سالي که گذشت، چه کارت کردم؟ جز اينکه از توي لعنتي خوشم اومد ديگه چه غلطي کردم که داري ندونسته باهام اينطور تا مي کني؟!

تازه مي پرسيد چه کار کرده؟ اين آدم قرار بود تا کي انقدر وقيح و متوقع بمونه؟

ادامه داد:

-جواب سوالاتو ندادم؟ چون نمي خواستم ازم دروغ بشنوي! مي شنوي پرتو؟ من حتي دلم نمي خواست بهت دروغ بگم! باور کني يا نه، مهم نيست! مهم حسي بود که داشتم!

قدم ديگه اي به جلو اومد و ادامه داد:

-يه سال تمام بيخ گوششون بودي، به خونه ام رفت و آمد داشتي اما نداشتم آب تو دلت تگون بخوره! نداشتم يه لحظه با يکي ازشون رو به رو شي! انصاف داشته باش؛ من واسه خودم خواستمت و بهت آسيب نزدم! رو راست باش، با من بدبخت بودي پرتو؟ حالت با من خوب نبود؟

يه چيزي به گلوم چنگ زد و پيچک هاي سفت و برنده ي ترديد، دور تنم پيچيد! حالم باهاش... خوب بود اما نه ديگه حالا!

-من با خواهر خودم جنگيدم تا تو بويي از قضيه نبري! به جون تنها پسرم قسم مي خورم از وقتي که خودت رو شناختم، زدم زير همه ي قول و قرار ها و نقشه هاي کوفتيمون!

خیره شدم به چشم هاش و یه آن، فقط یه آن در برابر شهر خاموش چشم هاش، احساس مسئولیت کردم اما این حس، شاید يك ثانیه هم دووم نداشت، من که پرتو نبودم؛ دیگه با چي مي تابیدم؟!

شونه هام رو گرفت و نشوندم روي زمین! صورتم رو بالا آورد و وادارم کرد بهش نگاه کنم.

-تو رو ساحل پیدا کرد! ساحل پیگیر زندگیّت شد و همه چیز رو فهمید! یه روز اومد سراغم و مو به مو، قضیه و نقشه اش رو برام گفت! خب من یه پسر اوتیسم داشتم و تو، با این بچه ها سر و کار داشتی و از نظر ساحل، این خودش یه نشونه ي خوب براي شروع این کار بود! نگاهم رو گرفتم، با سماجت سرم رو به بالا برگردوند و گفت:

-من زخم خورده بودم؛ هم من، هم ساحل و تو، بهترین گزینه و برگ برنده بودي براي من، براي ما! اما از وقتی که فقط بخاطر تو، نه بخاطر برنامه مي اومدم دیدنت، برام نه گزینه بودي و نه برگ برنده، برام پرتو بودي؛ زني که مي خواستم!

گیج بودم؛ گیج گیج! دلم مي خواست خودم و کسري رو تو اتاق بذارم و برم؛ برم جایی که نه من باشم و نه کسري!! داشت از خودش حرف مي زد در حالی که قبل از اون، ذهن من رو با حرفي که راجع به هویتم زده بود، کاملاً به هم ریخته بود.

حالا مغزم نمي دونست باید به چي فکر کنه؛ پدر و مادرم؟ بي گناهي کسري؟ گزینه؟ برگ برنده؟ خواهر کسري؟! همسر سابقش؟ پرتو؟ ملورین؟ فرهاد محمد پناه؟ یلدا رضایی؟

بغضم ترکیّد و قلبم، اشك شد و از چشم هام بیرون زد! میون حق هقم پرسیدم:



-من چرا ناپدید شدم؟ من کی بودم؟ چی شدم؟

دل به دلم داد و گفت:

-قضیه اش مفصله اما من کامل برات می گم.

منتظر نگاهش کردم و دقیقا زمانی که می خواست کلمه اش رو بگه،  
صدای زنگ تلفنش بلند شد!!

مگه من این تلفن رو با تمام قدرت به زمین نکوبیده بودم؟!!

دستش رو برای برداشتن تلفن دراز کرد و همزمان که تلفن رو از روی  
فرش بلند کرد، صدای زنگی خاص، مثل زنگ ورودی تو اتاق پیچید!

اول به کسری و بعد، به اطرافم نگاه کردم. انقدر سریع از جاش بلند شد  
که چشم هام فرصت نکردند دنبالش کنند؛ به سمت پنجره ی اتاق رفت و  
با خشمی خاص، پرده رو کنار زد!

توان این که بلند شم تا ببینم چه چیزی نظرش رو اینطور جلب کرده رو  
نداشتم! فقط دیدم که دوید به سمت در خروجی اتاق و به محض اینکه  
پاش رو از اتاق بیرون گذاشت، صدای ضربه های عجیب و غریبی از  
سمت حیاط بلند شد!

بلند شدم و به سمت پنجره کشیده شدم؛ حیاط کوچک و یخ زده ی ویلایی  
که داخلش بودیم، خالی از هر جنبنده ای بود. با بلند شدن دوباره ی  
صدا، نگاهم به سمت در کشیده شد؛ انگار که کسی داشت، محکم و پیاپی  
به در آهنی حیاط ضربه می زد.

گردن کشیدم اما تنها چیزی که تونستم ببینم، سقف سفید رنگ ماشین نامعلومی بود. ضربه ها تمومی نداشتند و در داشت به وضوح تگون می خورد!

این صدای مهیب و پی در پی، سطح اضطرابم رو تا حد قابل توجهی بالا برده بود! تمام امیدم این بود که پدر و مادرم پشت در باشند و با این فکر بود که می تونستم اضطراب ناشی از این صدا رو تحمل کنم.

صدا داشت با روح و روانم بازی می کرد که کسری رو در حال دویدن به سمت در دیدم. صدای پاهاش، صدای کوبیده شدن در رو کمرنگ و متوقف کرد.

رسیدن کسری به در، توقف و صحبت کردن نامعلومش با شخص پشت در و بعد از اون، باز کردن در شاید سال ها طول کشید و وقتی در باز شد که من، پیر شده بودم!

ورود طلبکارانه ی دو مرد به داخل ویلا، خط های وحشیانه ای کشید روی ته مونده های امیدی که با فکر حضور پدر و مادرم برای خودم جمعشون کرده بودم.

هر دو مرد با شتاب به سمت ساختمون می اومدند و کسری پشت سرشون داد و بیداد می کرد!

به در همچنان باز مونده ی ویلا نگاه کردم و بعد به صورت های نا آشنای مرد هایی که با قدم هایی بلند، برف های مونده ی زیر پاشون رو له می کردند و جلو می اومدند!

صورت مرد ها که از نظرم محو شد، برگشتم و به در نگاه کردم؛ فکر فرار تو سرم جرقه زد و شروع کرد به رنگ گرفتن و تو همون چند

ثانيه انقدر پر رنگ و واضح شد که مغزم، دستور عملي کردنش رو داد!

از پنجره فاصله گرفتم و ناامیدانه، تو آینه ي کنسول، به تماشاي سر و وضع داغون و لباس هاي نامناسبم نشستم و دنبال راه جديدي بودم که، صدای فریاد کسري واضح تو اتاق پیچید:

-من بهت گفتم کجا هستم تا خیالت رو راحت کنم که پیش منه؛ نگفتم که درجا پاشي بيای اینجا!

صدای کوبیده شدن کفش، روی پله هاي چوبي، به گوشم خورد و بعد از اون، دوباره صدای کسري بلند شد؛ انقدر نزديك که حدس مي زدم دقيقا پشت در باشه:

-الان آمادگي دیدنت ...

با باز شدن ناگهاني در و حضور همزمان سه مرد، صاف ایستادم و تصميم هايي که قبل از باز شدن اين در گرفته بودم، یخ زدند!

چشم از چهره ي دو مرد ناشناس، گرفتم و به تنها مردی که تو اتاق مي شناختمش، با نابوري خیره شدم.

هیچ کدام حرفي نمي زدند، مرد مسنِ ناشناس، با بهت نگاهم مي کرد. مرد جووون ناشناس، بي تفاوت و مردی که ميشناختمش، اصلا نگاهم نمي کرد!

-از کجا مطمئن باشم؟!

نگاهم برگشت به سمت مرد مسن که سوال پرسیده بود؛ موهاش يك دست سفید بودند!

-چرا انقدر زخم و زلیله؟! -

کسري نگاهم کرد و جوابي نداد. نه به سوال اول، و نه به سوال دوم  
مرد!

و بعد از اون، دو سه قدم جلو تر اومد و جاش رو از مرد هاي ناشناس  
جدا کرد!

با اضطراب بهش نگاه کردم؛ اينبار نگاهم کرد اما نگاهش پيام خاصي  
نداشت! خودم تو مغزم به نگاهش حس و حرف دادم؛ نگاهش بايد مي  
گفت "نگران نباش، قرار نيست ديگه اتفاق بدتي بيافته"

مرد مسن، به اندازه ي کسري، به جلو اومد! ترسيدم و قدمي به سمت  
کسري برداشتم و با اين کارم، کسري به صدا اومد و رو به مرد داد زد:  
-داري مي ترسونيش.

مردمک هاي مرد دو دو زدند و دست هاي من لرزيدند. کسري بازوم رو  
نگه داشت و آروم، گفت:

-نترس!

نگاهش کردم، نگاه هاي مرد رو دوست نداشتم و اصلا نمي توانستم  
روش تمرکز کنم.

کسري به جاي بازوم، اينبار انگشت هام رو تو دستش گرفت و آروم و  
شمرده گفت:

-اين آقا... فرهاد محمد پناه هس...

بقیه ی جمله اش رو نشنیدم! دستم از دست کسری سر خورد و یه چیز عجیبی که قبلاً نمی دونستم تو وجودم دارمش، افتاد و در من فرو ریخت.

ناباورانه به صورت کسری نگاه کردم؛ مات و یخ زده!  
غمگین پلک زد و دوباره دستش رو برای گرفتن انگشت هام بالا آورد و طوری انگشت هام رو فشرد که استخون هام درد گرفتند؛ دردی که لازم داشتم!!

صدای ناواضح مرد به گوشم خورد:

-ملورین؟!

صداش ناباور بود! کابوس بود! ملیون ها چیز بد دیگه بود!  
نالیدم:

-کسری!

و شنیدم:

-ملورین!

اینبار ناباور تر، شکسته تر، خش دار تر!  
تتم تاب نمی آورد این حجم کشنده ی بیگانه رو.  
بازوی کسری رو چنگ زدم و نالیدم:  
-بگو بره.

و بعد پشت کردم به حس غریبی که هدفش علایم حیاتیم بود!  
-پرتو موقعیت خوبی نداره؛ گفتم نیاید اینجا!

امیدوار بودم با این حرف برن؛ برن و پشت سرشون رو هم نگاه نکنن!  
امیدوار بودم همه ی اتفاقات امروز، یه شوخی زشت و مسخره باشه!

امیدوار بودم اما دنیا رو پایه ی امیدواری من نمی چرخید!

بازوم توسط انگشت های سرد و ناشناس که لمس شد، تنم مُرد!

جیغ زدم و کلمه های نامفهوم گفتم و "ملورین" های ناباور شنیدم!

من ملورین نبودم؛ پرتو بودم، پرتو حقیقی! فرزند اتابک حقیقی! پدر من،

همونی بود که همه ی این سال ها بود، نه این آدم که یه "ملورین"

دستش گرفته بود و تند و تند، جوری اداش می کرد که همه ی تنم

بلرزه. مغزم دستور حرکت به سمت پنجره رو داد! کسری و مرد

جوون، لفظا درگیر شده بودند و صدایی از مرد مسن، شنیده نمی شد!

به در همچنان باز نگاه کردم و جمله ی آخر کسری رو شنیدم:

-این دختر، چه پرتو و چه ملورین، زن منه! هر کسی که باشین، من

اجازه نمی دم سرتون رو بندازین پایین و هر غلطی دلتون خواست

بکنید، حالا هم از خونه ی من برید بیرون!

مرد جوون شروع کرد به گفتن یه سری مزخرفات و تبصره های

قانونی!

کسری عصبی شده بود، عصبی و گاهی بی ادب و من، پوچ شده بودم،

پوچ و منتظر؛ منتظر رفتن این آدم های ناشناس و دروغی!

با صدای فریاد مرد جوون، روم رو از پنجره گرفتم و به تصویری دادم

که آرزو می کردم از جلوی چشم هام محو بشه!

مرد مسن دستش رو جايي رو قفسه ي سینه اش گذاشته بود و بلوز زیر  
کتش رو تو مشتش مچاله کرده بود! بابدبختي به صورت قرمز شده اش  
نگاه کردم که هر لحظه تیره و تیره تر مي شد!

مرد جوون در حال گشتن کت مرد، مدام تکرار مي کرد "آقا"، و من  
مات تصویر رو به روم بودم!

مرد بالاخره چيزي که مي خواست رو پيدا کرد! يه اسپري، شبیه به  
اسپري هاي تنفسي، و بعد جلوي دهان مرد قرارش داد و بلند گفت:  
-نفس عمیق بکشید آقا!

مرد مسن، صورتش کبود بود؛ درست نفس نمي کشید؛ سینه اش به  
شدت بالا و پایین مي شد و دست هاش مشت بودند اما چشم هاش، بدون  
حتي يك پلک، خیره بودند به چشم هاي من!

نتونستم تو اتاق بایستم؛ پاهام رو تگون دادم و ار دري که چهارطاق باز  
بود، به بیرون رفتم. پله هاي کوتاه و مارپیچ رو بي احتیاط تا طبقه ي  
پایین دویدم و به سمت در خروجي پرواز کردم.

وقتي به حیاط رسیدم، تازه نفس به سینه ام برگشت! تند و حریصانه  
نفس کشیدم و همه ي سرماي حیاط رو تنم نشست!

بازو هام رو بغل کردم و از ته دل زدم زیر گریه! مغزم دیگه هیچ راه  
حل و ایده اي نداشت و من مونده بودم با يه هویت لگدمال شده!

نمي دونم چقدر گذشت که شنیدن صدا از پشت سرم، گریه ام رو بند  
آورد! با وحشت برگشتم و دیدن کسري، خیالم رو راحت کرد! صورتش  
ساکت و چشم هاش غم زده بودند. کاپشن داخل دستش رو بي صدا روي  
شونه هام انداخت و بعد از چند ثانیه نگاه کردم، گفت:

-بيا تو، سرما مي خوري!

اشك هام رو با پشت دست پاك كردم و گفتم:

-مي خوام از اينجا برم، چرا اينا نمي رن؟ چرا گذاشتي بيان؟

كاپشن رو با آرامش تنم كرد و وقتي دست باند پيچي شده ام رو با احتياط از داخل آستين رد كرد، گفتم:

-جلالي وكيل و مشاور محمد پناه، مي خواد باهات حرف بزنه!

قلبم فشرده شد و جيغ زدم:

-من حرفي ندارم، من رو ببر از اينجا ! غمگين گفتم:

-مي ريم اما قبلش حرف بزني، خود محمد پناه بالاست، گفتم تا وقتي آمادگي نداشته باشي، نياد جلوي چشم!

ناليدم:

-اگه منو نبري خودم مي رم؛ هر طور كه شده مي رم!

جلو اومد و دست هاي داغش رو دو طرف صورت يخ زده ام گذاشت:

-بهت مي كه كه چي شده!

ناباور نگاهش كردم؛ هنوزم اين چشم ها و اين نگاه روم تاثير داشتند!

دلم مي خواست منطقي باشم و بهترين تصميم رو بگيرم اما قوه ي

تصميم گيريم، به كل از كار افتاده بود و منطقم، با وجود بلا هايي كه

سرم اومده بود، كارايي قبل رو نداشت! فقط من بودم و حس هاي دست

و پا شكسته ام!

-داخل منتظرته!



گذاشتم دستم رو بکشه و ببرتم داخل! گذاشتم دعوتم کنه به نشستن رو به  
روي جلالی نجسب! گذاشتم جلالی یه سري مزخرفات نامناسب احوال  
پرسی تحویل بده و بعد از اون، به حرف اومدم:

-چی قراره به من بگین؟

عقب کشید و نگاهم کرد؛ شبیه به همه ی وکیل ها و مشاورهای دیگه ی  
دنیا بود! ظاهرش، نگاهش، ادبیاتش!

دست برد داخل کیف همراهش و يك سري برگه بیرون کشید و مقابلم  
گذاشت که تعداد زیادیشون، روزنامه های قدیمی بودند!

برگه ها رو دستکاری و توجهم رو به يك سریشون جلب کرد؛ خیره  
شدم به صفحه ی کهنه ی روزنامه ای که مقابلم بود و چشمم انگشتش  
رو دنبال کرد؛ یه عکس و یه نوشته "گم شده، ملورین محمد پناه"

بقیه ی نوشته رو نخوندم و زوم کردم روی تصویر! کمی ناواضح و  
قدیمی بود اما دقیقا شبیه به من! شبیه به همه ی عکس هایی که بین دو  
تا سه سالگیم تو آلبوم داشتم!

داشتم هضمش می کردم که صحبتش، باعث شد نگاهم رو از تصویر  
بکنم.

-طبق گفته ی پرستاری که همراهتون بود، تو فروشگاه ناپدید می شین!  
تو یه فروشگاه کوچیک تو مرکز شهر؛ جایی که قرار نبوده باشین! بعد  
از اون جستوجو شروع می شه و وقتی روز اول نمی تونن ردی ازتون  
پیدا کنن، تو روزنامه و تمامی محل های اطراف اون فروشگاه و  
اطراف منزلتون، اعلامیه می زنن و عکس و مشخصاتتون رو پخش می  
کنن! آقا چندین و چند کارآگاه خصوصی می گیرن و مدت ها دنبالتون

مي گردند اما هيچ وقت پيدا نمي شين! روزي که گم شدين يك سال و دو ماهتون بود و آقا حتي يك سال تمام آگهي روزنامه رو تمديد مي کنند!

بدون پلک زدن نگاهش مي کردم و هر کلمه اي که از بين لب هاش خارج مي شد، يه خط عميق روي روحم مي کشيد! روي که با اتمام حرف هاش، خط خطي بود!

- اينجا مدارك زيادي وجود داره که ثابت مي کنه دختری که حدودا بيست و چهار سال پيش گم شد، شمابين! با اين حال تايد آزمایش DNA براي مراجع قضايي لازم الاجراست!

به کسی رو که دورتر ايستاده بود، نگاه کردم؛ نگاهش جاي نامشخصي بود اما مي دونستم تمام توجهش اينجاست! جليلي ادامه داد:

- پدر مرحوم و سپس من، وکیل خانواده ي محمدپناه بوديم و اطلاعاتي که خدمتون عرض کردم...

چقدر داستان مي بافت! پرسيدم:

-چي مطمئنتون مي کنه که من اون دختر گم شده ام؟

به جلو متمایل شد و گفت:

-عرض کردم خدمتتون؛ مدارك زيادي وجود داره که ثابت کنه شما اون دختر هستين و غير از اون، اشخاصي که مسبب اين کار بودند مشخص شدند و اظهاراتشون...

بقیه ي صحبت هاش رو نشنيدم! جا خوردم؛ کسايي که مسبب اين کار بودند؟! ميون حرف هاش پرسيدم:

-اون دختر دزدیده شده بود؟

هنوز هم تو جمله هام نشونه هايي از انكار و ناباوري بود؛ پرسيدم "دزديده شده بودم؟" بلکه طوري پراسيده بودم كه انگار "اون دختر" هيچ وجه مشتري با من نداشت!

-شايد بشه همچين تعبري كرد؛ اما كساني كه مسبب ناپديتون بودن، آشنا بودند نه غريبه!

انگشت هام يخ زدند؛ چه داستان ترسناكي داشتم! پرسيدم:

-چه كسايي؟ چرا؟

بعد از مكثي نچندان طولاني گفت:

-پرستارتون طبق نقشه ي دو نفر، شرايط رو طوري چيد و نشون داد كه ثابت كنه ناپديد شدين و يكي از اون دو نفر، عموتون بود و ديگري، پدر آقاي كسري بهرادر!

ناخواسته بلند شدم و ايستادم؛ جمله هاش رو براي خودم گفتم و ناباور به كسري نگاه كردم كه ناشيانه نگاهم نمي كرد!

مرد داشت همچنان ادامه مي داد و من، ديگه نمي شنيدم! پدر كسري؟! عموم و پدر كسري مسبب ناپديديم بودند؟

-هر توضيح ديگه اي كه لازمه، من خدمتتون عرض مي كنم!

به صورت جابلي نگاه كردم و به توضيحاتش فكر! داستان عجيب و غريبي شده بود.

به خودم كه اوادم قدم هام به سمت كسري جهت گرفته بودند و فاصلمون ناچيز بود؛ كنارش ايستادم و براي اينكه وادارش كنم نگاهم

کنه، دستم رو رو ي بازوش گذاشتم! چشم هاش غم داشتند، سوالي که نگاهش کردم، به حرف اومد:

-اون پدر من نيست! من پدر ندارم!

گيج شدم؛ غصه ي چشم هاش به وجودم ريخت و غم هام رو بيشتر کرد!

انگشت هام که از رو بازوش سر خوردند، يه سمت جليلي برگشتم و پرسشي گفتم:

-عموم...

که کسري ميون جمله ام نشست:

-همون کسي که ديروز آدم هاش دزديدنت!

و جليلي ادامه داد:

-فرزاد محمد پناه!

نگاهم رو بين کسري و جليلي به گردش درآوردم و هر لحظه، مات و مات تر مي شدم! چه بلایي سر من اومده بود؟!؟!!

پدر کسري؟ همون کارگردان و تهيه کننده ي معروف؟!!

ناخواسته يه فلش بک زدم به بيست و خرده اي سال زندگيم؛ زندگي آروم و بي دغدغه ي من، همچين معما ها و عجايبي رو بر نمي داشت!

درست مثل این می‌موند که وسط روشنائی روز ایستاده باشم و یه عده بخوان به زور باورم بدن به شب!

سرم رو بین دست هام گرفتم؛ بین ناباوری و بدباوری داشتم دست و پا می‌زدم؛ از یه طرف می‌گفتم "اون دختر" و از طرف دیگه در رابطه با "عموم" سوال می‌پرسیدم!

فقط اگر مامان، یه کلمه گفته بود که این حرف ها دروغه...

با شنیدن صدایی از بالای راه پله ها؛ افکارم متوقف شدند و دست هام از دو طرف سرم افتادند! کسری حالت هوشیارانه به خودش گرفت و به سمت اومد. نگاهم چرخید به سمت بالا! مرد تو آستانه ی اولین پله ایستاده بود و نگاهش به قدری سنگین و پر فشار بود برام که حس می‌کردم داره از همون فاصله به عقب هولم می‌ده!

پله ی اول رو که پایین اومد، صاف ایستادم! پدرم من رو ضعیف بار نیاورده بود، پس نباید جلوی این مرد ضعف نشون می‌دادم!

اجازه دادم هر چند پله ای که دلش می‌خواد رو پایین بیاد و بعد، در حالی که نگاهم جای نامشخصی روی صورتش رو نشونه گرفته بود، گفتم:

-من از این قضایا سردر نمی‌آرم آقا! طی یه هفته زندگی من زیر و رو شده و بعد از بیست و چند سال، یه عده اومدن و می‌گن که... چه می‌دونم، یه هویت دیگه دارم و خانواده ام... بگذریم... هر چی که می‌گن فقط من رو گیج می‌کنه! ببینید، من تمام این سال ها تنها دختر خانواده ی خودم بودم، می‌گین خانواده ام نیستن... درست یا غلط... اونها خانوادم، تنها خانواده ام! مهم نیست که بچه ی واقعیشون بوده باشم یا

نه، مهم اینه که نداشتن حس کنم بچه ی واقعیشون نیستم! همین! من  
حرف دیگه ای با شما ندارم!

و رو به کسری ادامه دادم:

-می خوام همین حالا برم پیش خانوادم!

گفتم و نفسم رو پر فشار به بیرون فوت کردم، ظاهرم قوی بود اما باطنم  
داشت ذره ذره از بین می رفت!

نمی دونم کسری چی دید تو چشم هام که گفت:

-باشه...باشه!

به صورت جلیلی که صامت بود نگاه کردم و گفتم:

-مدارکتون درست یا غلط، برام مهم نیستن! من عاقل و بالغم و تصمیم  
گیری برای زندگیم، فقط به عهده ی خودمه! لطفا هیچ وقت، دقیقا هیچ  
وقت، هیچ کدومتون مزاحم زندگی من و خانواده ام نشین!

گفتم و بدون نگاه کردن به مجسمه ی ماتِ پایین پله ها، به سمت حیاط  
راه افتادم.

\*\*\*\*

تقریبا چهل دقیقه تو ماشین منتظرش موندم تا برسه!

قبل از اومدنش، جلالی و مرد، سوار ماشینشون شدند و رفتند و به  
فاصله ی دو دقیقه ی بعد، کسری اومد و بدون حرف پشت فرمون  
نشست و راه افتادیم!

جايي وسط جاده ي چالوس بوديم. با وجود کاپشن و محفظه ي بسته ي ماشين، باز هم سردم بود اما من مي تونستم علاوه بر درد هاي جسمي و روحي، سرما رو هم تحمل کنم، فقط تا وقتي که به خونه برسم!

رو کردم به سمت کسري و گفتم:

-تا زمان رسيدن به خونه، وقت داري که هر چي که بايد و نبايد رو بگي! اگر تو اين فاصله حرف زدي زدي، بعد از رسيدن به خونه، ديگه هيچ حرفي رو نمي پذيرم!

نيم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-با من اينجوري حرف نزن!

با اين جمله اش يه حس خفته ي قديمي، تو سرم جيغ کشيد! يه حس عجيبی که يادآور زماني بود که دل داده ي اين مرد مغرور و زورگو بودم.

با اخم نگاهش کردم و بعد از سرکوب کردن حس سمجم، گفتم:

-چطور دوست داري حرف بزنم برات؟! چجوري راحت تري؟

جوابي نداد و پاش رو وحشيانه روي گاز فشرد! از جا کنده شدم و در حالي که به جلو پرت مي شدم، جيغ زدم:

-گند زدي به زندگي من، چه انتظاري داري؟

داد زد:

-من گند نزدم به زندگيت! من فقط از وقتي که دلم نخواست اذيتت کنم، سعي کردم همه چيز رو درست کنم! نشد! نشد!

طلبکار پرسيدم:

-دلت نخواست اذیتم کني؟ پس با قصد اذیت کردن اومدي تو زندگیم، حالا ام طلبکاری چون از یه جایی به بعد، دلت نخواست دیگه اذیتم کني؟

ماشین رو ناگهانی جلوی چند مغازه ی کنار جاده ای متوقف کرد؛ دوباره به جلو پرت شدم اما اینبار قبل از این که واکنشی نشون بدم، حرفش میخکوبم کرد:

-تقریباً از همون اولین روز دلم نخواست که اذیتت کنم!

گفت و پیاده شد و در رو محکم کوبید!

مات شده به جای خالیش خیره شدم و بعد، نگاهم تا لحظه ای که وارد یکی از مغازه ها بشه، دنبالش رفت.

چی گفته بود؟!!

چند دقیقه ای برگشتش طول کشید و وقتی پشت فرمون نشست، به اندازه ی لحظه ی پیاده شدن عبوس بود!

از نایلونی که همراهش بود، بطری آبی بیرون کشید و یک نفس، محتوایش رو تا نیمه خورد و بعد، راه افتاد؛ بی حرف و بی شعور!

جاده سرد و بیش از حد خلوت بود و کسری به طرز وحشتناکی، تند و بد رانندگی می کرد! خورشید در حال غروب، دل گرفتگی رو تا هزار برابر بیشتر می کرد! دلخور و منتظر به کسری نگاه کردم و گفتم:

-من هیچ وقت تو رو نمی بخشم!

جا خورد؛ خودم به وضوح دیدم که جا خورد و ابروش بالا پرید! ادامه دادم:



-بخاطر حرف نزدنات، به خاطر بازي دادنم، بخاطر ادعا هاي بي جات، بخاطر همه ي لحظه هايي که بايد حرف مي زدي و نزدي. بخاطر...

ميون حرفم کلافه گفت:

-خيلي خب! نبخش! نمي خواد هزار تا دليل بياري!

و بعد عصبي روي فرمون کوبيد!

دهان باز مونده ام رو بستم و سر سنگينم رو به شيشه ي سرد پنجره تکیه دادم! زير لب داشت ناسزا مي گفت، به کي رو نمي دونم!

چشم هام رو بستم و آرزو کردم که ديگه هيچ وقت اين موجود خودخواه رو نبينم! داشتم تو دلم بهش بد و بيراه مي گفتم که بازوم رو کشيد و گفت:

-نخواب!

حيرت زده نگاهش کردم که ادامه داد:

-دهن من و سرويس کردي! اين همه برات از احساسات لعنتيم حرف زدم! بهت فهموندم اون مقصري که فکر مي کني من نيستم! پشتت بودم؛ براي پيدا کردن تو اون جهنم با هزار نفر درگير شدم؛ نتونستم يه لحظه آروم بگيرم وقتي دست اون ...ها بودي!

از کلمه اي که به کار برد ضعف کردم! بي ادب تر از اين مرد هم ديده بودم؟

-حالا برگشتي مي گي نمي بخشم؟ به جهنم! نبخش!

چشم هام هشت تا شدند؛ نفسش منقطع و صدا دار بود و انقدر بد مي  
روند که سر هر پیچ احتمال چپ کردن ماشین مي رفت!

عصبی بود و کلافه، تو دلم گفتم "ازت متنفرم" و قسم خوردم موقع پیاده  
شدن، عین همین جمله رو تو صورتش داد بزنم!

تا رسیدن به کرج حرفي نزدیم! روم رو کردم به سمت شیشه و به بد و  
بیراه هایی که معلوم نبود دقیقا مخاطبشون کیه ناچارا گوش دادم و تو  
دلم همون ها رو به شخص خودش برگردوندم!

به کرج که رسیدیم، فکر مي کردم به سمت تهران بریم اما این اتفاق  
نیفتاد و تغییر مسیر متعجبم کرد.

اول کمی صبر کردم تا ببینم اشتباه مي کنم یا نه اما وقتی مطمئن شدم که  
مسیرش به سمت تهران نیست، پرسیدم:

-کجا مي ریم؟

جواب ندادنش برزخیم کرد:

-با توام. من فقط مي خوام که برم خونه. اگر نمي توني پیاده ام کن!

نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

-یه دقیقه آروم بشین.

داد کشیدم:

-یه ساله که آروم نشستم.

بی خیال گفت:

-چند دقیقه دیگه هم روش.

و قبل از اين كه واكنشي نشون بدم، تلفنش رو برداشت و مشغول تماس گرفتن شد.

با نااميدي به لباس هاي تنم كه خيلي ناجور بودند نگاه كردم. نه كيفي همراه بود نه موبايلي و نه حتي شالي روي سرم!

داشتم براي وضعيت اسف بارم غصه مي خوردم كه كسري گفت:

-آماده هستن؟ مي تونن الان صحبت كنن؟

متعجب نگاهش كردم؛ داشت با تلفن صحبت مي كرد!

صداي ظريفي از اسپيكر تلفن به گوشم خورد.

-بله كي مي رسين؟

-نزديكيم. تا چند دقيقه ي ديگه مي رسيم.

متوجه جمله ي مخاطبش نشدم و وقتي تماس رو قطع كرد، عصبي و شكسته پرسيدم:

-كجا مي ريم؟

بدون توجه به سوالم، تلفنش رو به سمتم گرفت و گفت:

-به خانواده ات زنگ بزن، بگو حالت خوبه و تا آخر شب خونه اي!

گوشي رو گرفتم و بغض كردم؛ اون لحظه اصلا توانايي حرف زدن باهاشون رو نداشتم. به گوشي بلاتكليف تو دستم نگاه كردم و دست آخر پيام فرستادم براي خط بابا و وقتي با چشم هاي نم گرفته، سر بلند كردم، ماشين مقابل يه خونه ي دو طبقه ي قديمي متوقف شده بود!

كسري ماشين رو خاموش كرد و پرسيد:

-چرا زنگ نزدی؟

گوشی رو روی پاش گذاشتم و پرسیدم:

-اینجا کجاست؟

همزمان که دستگیره رو می کشید، گفت:

-پیاده شو. کسی منتظرته!

وحشت زده گفتم:

-بخدا تحملش رو ندارم کسری! حتما من رو اینبار آوردی پیش

مادرم!!! اذیتم نکن. بخاطر خدا اذیتم نکن. راحتم بذار.

نگاهش نرم شد و چند ثانیه طول کشید. به سمت اومد و با باز کردن در و گرفتن دستم گفت:

-نترس. نیاوردمت که اذیتت کنم. آوردمت تا یکم با دونستن سبک بشی.

توانی برای مخالفت نبود. پر غصه گفتم:

-من و ببر خونمون.

دستم رو کشید و پیاده ام کرد. کلاه کاپشنی که تنم بود رو روی سرم

انداخت و با فشردن زنگی که پشت سرش بود، گفت:

-نمی دارم کسی اذیتت کنه.

تا به خودم بجنبم در بی هیچ پرسشی باز شد و دختر جوون پچیده شده

تو چادر، در حالی که به رومون لبخند می زد، گفت:

-سلام بفرمایید!

با دیدنش ناخواسته یاد مریم افتادم. کسری سلام نامشخصی گفت و به جلو هولم داد!

دختر عذر خواهی کرد و جلوتر راه افتاد. وارد راهروی نسبتاً باریکی شدیم و بعد از اون، مقابلمون یه در بود و یه راه پله که به طبقه ی بالا می رفت.

دختر با دست راه رو نشون داد و ما از همون در وارد دو اتاق نسبتاً بزرگ و تو در تو شدیم. داشتیم با تعجب و بد حالی به فضایی اتاق نگاه می کردم که صدایی، باعث شد سرم رو به عقب برگردونم.

-اومدن سمیه؟

با دیدن پیرزنی که رو تنها تخت گوش ی اتاق پشتی دراز کشیده بود، به صورت کسری نگاه کردم و ناخن هام رو به نشونه ی اعتراض به کف دستش فشردم!

دستم رو کشید و از جا کنده شدم. به سمت تخت رفت و گفت:

-سلام!

پیرزن عمیق نگاهمون کرد و رو به دختر که داشت دو تا از صندلی های میز ناهار خوری رو برامون کنار تخت می گذاشت، گفت:

-کمک کن بشینم.

دختر صندلی رو رها کرد و به کمک پیرزن رفت. کسری روی صندلی نشست و دستم رو برای نشوندن کشید.

بی تکلیف روی صندلی نشستم و به صورت زن که به اندازه ی کافی برای مادر من نبودن پیر بود، نگاه کردم!

وقتي تونست بنشینه، به کسري نگاهي انداخت و گفت:

-پس بالاخره دلت رضا داد که این دختر رو بیاري اینجا.

کسري بي جواب نگاهش کرد و پیرزن رو به من ادامه داد:

-من رو يادت نيست دختر... همون بهتر که يادت نيست...

کلافه به کسري نگاه کردم و زن گفت:

-تا يادمه فرهاد برات مي مرد... چقدر بزرگ شدي... چقدر خانم شدي!

چرت مي گفت؛ تو اين لباس ها و با اين صورت زخمي و کتک خورده،  
بيشتر شبیه به کارگري آقا بودم. خانمي کجا بود؟!

-روزي که تو رو دادم دست خاله ام رو خوب يادمه. گريه مي کردي و  
پشت سر هم مي گفتي "بابا"! آه فرهاد گرفت من رو. ببين چي شدم!

يه حس بد، با شنيدن اين جمله به قلبم چنگ زد! ناخن هام رو روي پام  
فشردم و رو به کسري گفتم:

-مي خوام از اين جا برم!

زن تکیه گاهش رو جا به جا کرد و دختر با سيني چايي و ظرف نقل،  
مقابلم ايستاد.

کوتاه گفتم:

-نمي خورم.

و منتظر به کسري نگاه کردم که بي خيال، هر دو فنجان چايي رو از  
داخل سيني برداشت.

-شبيه به يلدائي، بر عكس ساناز كه هيچ بويي از يلدا نبرده. وقتي فهميدم دختر يلداس، تعجب كردم!

وحشت زده به سمت پيرزن برگشتم. هر لحظه داشت آدم هاي مجهول اين داستان بيشتر و بيشتر مي شد. ساناز كي بود اين وسط كه شبيه به يلدا نشده بود؟!!

پرسيدم:

-ساناز كيه؟!!

و از پيرزن شنيدم:

-دومين دختر يلدا. سه سال از تو كوچك تره.

معادلات اين داستان جور در نمي اومد و داشت اميدوارم مي كرد؛ اميدوار به غلط بودن كل داستان. من از كسري شنیده بودم كه تنها دختر اين خانواده ملورين بوده. پس ساناز كي بود اين وسط؟!!

لب هام رو براي پرسيدن سوالم از هم فاصله دادم كه كسري گفت:

-ساناز يه اسم مستعار هنري داره، اسمي كه مي شناسيش!

و بعد، اسمي رو گفت كه تعجبم رو ده ها برابر كرد، اسم همون بازيگر تازه كار و معروف. دختر همون كارگردان...

گيج و مبهوت، پرسيدم:

-چي؟!!

و جوابي كه شنيدم، ديوانه ام كرد! تا اون لحظه فكر مي كردم ته معما هاي اين داستان همين جاست. فكر مي كردم بيشتر از اين قرار نيست شوكه شم...

چي فکر مي کردم و چي فکر مي کردم!! گفتم:

-دوباره بگو!

و همه ي اميدم رو جمع کردم که چيز ديگه اي بشنوم! چيزي غير از جمله ي وحشتناکي که بار اول شنیده بودم اما با تمام شور بختي، دقيقا همون جمله رو شنيدم:

-ساناز خواهر مونه!

پاشدم ايستادم و بعد، وا رفتم و دوباره نشستم. خيره شدم به چشم هاي کسري و بعد از اون، صورتش رو تار ديدم!

چي گفته بود؟!!

نکنه باز اشتباه شنیده بودم؟!!

خواهر ما؟ خواهر من و کسري؟

با همون نگاه تار خيره شدم بهش، نه...امکان نداشت!

صورت و چشم هاي ساکتش رو نگاه کردم و غم عالم تو دلم ريخت. خانواده ام رو ازم گرفته بود، مي خواست خودش رو هم ازم بگيره؟!!

پيرزن هم مثل من نگاهش کرد و گفت:

-تو که هيچ چيزي رو به اين دختر نگفتي! نه تو و نه ساحل!

با نگاه نم گرفته ام به زن و بعد به کسري نگاه کردم. همچين چيزي ممکن نبود، بود؟



پیرزن دستش رو براي گرفتن دستم دراز کرد. به دستش نگاه کردم و عکس العملی نشون ندادم و انقدری خیره شدم به دستش که پایین اومد و جایی بین دامن پرچین لباسش گم شد. گفت:

-مادرت یلدا زن بدی نبود. من تو اون خونه بودم؛ تو جریان زندگیشون بودم؛ زن بدی نبود، مادر بدی هم نبود! فرزند نداشت تو اون خونه زنیت کنه. نداشت مادری کنه. نداشت زندگی کنه.

با اخم نگاهش کردم و ادامه داد:

-یلدا تو رو دوست داشت، فرهاد رو دوست داشت! زندگیش رو دوست داشت.

به کسری نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم، ساکت و آروم گوش می کرد و صورتش حسی رو انتقال نمی داد.

-فرزاد چشم دیدن زندگی شما رو نداشت. چشم دیدن موفقیت های فرهاد رو نداشت. آتش کشید به زندگیتون. ناصر هم این آتش رو شعله ور تر کرد. هیزم آورد و ریخت تو آتش.

اخم بین ابرو هام عمیق تر شد و پیرزن رو به کسری ادامه داد:

-دوست داشته باشی یا نه، باید بهت بگم؛ ناصر آدم خوبی نبود؛ مرد نبود؛ هوایی کرد یلدا رو! نشست زیر پاش و می دونست سودای سینما و معروفیت تو سرشه، هواپیش کرد. نداشت زندگی کنه. نداشت بیست و چهار سال آب خوش از گلوی فرهاد پایین بره.

سر در نمی آوردم از جمله های زن! یه لحظه حس می کردم که همه چیز رو فهمیدم و دقیقاً یه لحظه ی بعد، گیج تر از هر موقعی بودم.

ناصر کی بود؟ پدر کسری؟

مغزم داشت ایده های عجیب و مسخره می داد!

اخم و مشت کسری، می گفت که ناصر باید پدرش باشه! پدری که چه دوست داشت و چه نه، از نظر این زن آدم بدی بود!

جایی گفته بود عموم و پدر کسری نقشه ی ناپدید شدن من رو کشیدن! البته اگر ثابت می شد که من اون دختر باشم!

معما داشت به جواب می رسید! ناصر یلدا رو هوایی کرده بود و نداشته بود زندگی کنه. ساناز خواهر مشترک ما بود! یعنی یلدا... با پدر...

-ناصر با پولای آفرین فیلم می ساخت و معروف می شد و کند می زد به زندگی فرهاد تا یه لحظه یلدا رو پیش خودش داشته باشه!

دست هام رو مشت کردم و زدم زیر همه چیز:

-من اون دختر نیستم؛ من همچین داستانی ندارم؛ من پرتو ام. این داستان شما درست یا غلط، ساختگی یا واقعی، قربانیش من نیستم. یه بدبخت دیگه ایه، برید دنبالش بگردید و دست از سر من بردارید.

کسری دستم رو کشید و دوباره نشوندم رو صندلی و خودش کنارم ایستاد:

-بشین و همه رو بشنو. من نمی تونم برات بگم! همه رو همینجا بشنو و تمومش کن.

جیغ کشیدم:

-ملورین خیلی بدبخته. نمی خوام ملورین باشم.

و رو به کسری با بغض و حسرت گفتم:

-من خیلی خوشبخت بودم! چی کار کردین با من؟

نگاهش تار و غمگین شد؛ این حس همدردی مسخره‌ی نگاهش رو نمی خواستم!

دلم یه گریه‌ی جانانه می خواست؛ یه گریه‌ی عجیب و از ته دل، که همه‌ی زخم‌های روحم رو بشوره و کمی سبکم کنه.

صدای پیرزن باعث شد نگاه از چشم‌های کسری بگیرم:

- بشین دختر جان؛ بشین تا برات بگم؛ بذار بگم تا شاید دونستنت یکم آروم کنه. خدا رو چه دیدی شاید انقدر قلبت بزرگ بود که حداقل تو من رو بخشیدی!

لب هام رو گاز گرفتم و ناخواسته ساعد کسری رو فشردم.

پیرزن رو به دخترک که تو اتاق دوم ایستاده بود کرد و گفت:

- چایی شون رو عوض کن.

دختر مثل فنر از جا کنده شد و فنجون‌های دست نخورده‌ی چای رو برداشت. از اتاق‌ها بیرون رفت. کسری صندلیش رو تا نزدیکی صندلی من جلو کشید و در حالی که دستم رو می گرفت نشست و پیرزن گفت:

- حدودای سال ۷۲ بود؛ تو اون موقع شش ماهه بودی و من دو سه ماهی بود که برای رسیدگی به کارهای تو به عنوان پرستار استخدام شده بودم. بابات جوون بود و عاشق. دست به خاک اگه می زد، خاک طلا میشد. صاحب بهترین هتل تهران بود و روز به روز موفق تر می شد. من هم قبل از اینکه وارد زندگی شما بشم، می شناختمتون. مادرم تو خونه‌ی حاج محمد، پدر پدریت، ما رو دنیا آورده بود و الحق که چه وقتی اونجا

بودیم و چه وقتی که من اومدم خونه ی شما، جز احترام و محبت چیزی ندیدم و چه کار کردیم؟! خیانت!

دختر دوباره با سینی چای وارد شد؛ اینبار هم من برنداشتم، کسری هر ۲ رو برداشت، با این تفاوت که به زور، یکی از فنجون ها رو به دست من داد.

زن ادامه داد:

-سال ۷۲ بود و قرار بود تو هتل پدرت یکی از جشنواره های سینمایی برگذار بشه. قرار بود اکثر بازیگرا و کارگردانا بیان و وقتی یلدا این خبر رو شنید، روز و شب تو گوش فرهاد خوند تا فرهاد قبول کنه و یلدا رو هر طور شده به این مراسم بیره !

خوب یادمه که یلدا برای شرکت تو این مراسم از انگلیس لباس سفارش داد؛ بهترین آرایشگرها رو خبر کرد تا برای اون روز بدرخشه و دست آخر درحالی که تو رو بدست من می داد و کلی سفارش می کرد که مراقبت باشم، دست تو دست فرهاد رفت تا آرزوش رو برآورده کنه و بازیگرهای مورد علاقه اش رواز نزدیک ببینه.

وقتی برگشت به آرزوش رسیده بود اما گند زد به همه ی آمال و آرزوهای فرهاد!

تا یه هفته ی اول همه چیز به ظاهر خوب بود؛ اما هفته ی دوم تنش های کوتاه شروع شدند و هی بلندتر و کش دارتر شدند.

من سرم با تو گرم بود اما صحبت ها و دعوهاشون چیزی نبود که نخوام بشنوم ! یلدا گریه میکرد و می خواست بازیگر بشه . می گفت هر روزی که تو خونه می مونه وقت تلف کردنه. می گفت همه بهش گفتن که استعداد و زیبایی لازم رو دارن.

می گفت و می گفت و فرهاد رو هر روز بیشتر و بیشتر بهم می ریخت.  
منم فقط تا اینجای قضیه خبر داشتم. فکر می کردم یلدا رفته و چند تا  
بازیگر دیده و هوایی شده. اما کم کم پای فرزاد به خونمون باز شد  
.خصوصا وقت هایی که فرهاد خونه نبود. به هوای بازی کردن بچه ها  
،دنیا رو می آورد خونه و خودش هی زیر گوش یلدا پیچ می کرد.

حرف فرهاد یکی بود و نمی خواست یلدا رو بفرسته پی آرزوهای  
واهیش و یک کلام در جواب همه ی خواهش ها و دعوای یلدا می  
گفت "نه".

یکی دو ماهی قضیه خوابید؛ یلدا هم چیزی نمی گفت اما بعد از اون همه  
چیز عجیب غریب شد!

هر روز بیرون می رفتیم با یلدا و تو! یلدا هر روز دنبال یه تفریح و  
خریدی بود و آقا هم که می دید سرش گرمه، پول می ریخت تو دست و  
پاش و دنبال هر چیزی بود که بتونه خوشحالش کنه. اوایل فکر می  
کردم قضیه همینه! فکر می کردم می ریم خرید و ...

اما چند روز بعد، وقتی یلدا من رو تو ماشین گذاشته بود تا مراقب تو  
باشم و خودش به بهانه ی خرید وارد پاساژی شده بود، تو خیلی بد  
آرومی کردی و هوا هم زیادی گرم بود. هر کاری کردم آروم نشدی و  
دست آخر از ماشین پیاده شدم و دنبال یلدا رفتم تا بهش بگم تو ناآرومی  
و باید برگردیم اما همین که وارد پاساژ شدم، دیدم با فرزاد و یه مرد  
ناشناس تو رستورانی که همون ابتدای پاساژ بود نشستن. شوک شدم و  
برگشتم و منتظرش موندم. وقتی برگشت تنها بود و تو خوابیده بودی  
،حرفی از حالت نردم و مدام ازش سوال پرسیدم تا ببینم چیزی از  
جریان رستوران می گه اما حرفی نزد!

یادم نیست فرداش بود یا روزهای بعدش که دوباره بیرون رفتیم . اینبار هم همین قضیه بود ! یلدا فرزاد و مرد ناشناس رو دید و بعد از برگشت حرفی نزد! گاهی تو این بیرون رفتن ها همراهش بودم و گاهی که با دوست هاش می خواست بره نه! اما تو همه ی این اتفاقات بارها دیدمش که جایی یا با فرزاد یا با فرزاد و اون مرد ناشناس که بعدها فهمیدم اسمش ناصره قرار می داشت.

رفت و آمد فرزاد هم به خونه از همیشه بیشتر بود و فرهاد هم از همه جا بی خبر.

به اینجا که رسید اشاره کرد که دختر برایش لیوانی آب بیاره و دختر هم که انگار برای اطاعت از دستورات این زن آفریده شده بود ، از جا کنده شد. برای دیدن کسری ، به چپ چرخیدم . بی صدا و خاموش تر از هر وقتی بود؛ مشتاق بودم همه ی این قصه رو بشنوم تا بدونم خودش کجای ماجراست. اشاره کرد چاییم رو بخورم و خودش فنجون رو به لب هاش نزدیک کرد . وقتی فنجونم رو بالا بردم ، زن لیوان نیمه خورده ی آب رو بدست دختر داد و گفت:

-فرهاد و فرزاد هر دو از یه مادر و پدر بودند ، هر دو پسر حاج محمد بودند اما هفت آسمون فرق بود بین این دو برادر .

حاج محمد قبل از مرگش میراثش رو بین چهار دختر و دو پسرش تقسیم کرد و هر کدام از بچه ها با این پول هنگفتی که به دستشون رسیده بود کاری رو شروع کردند .

فرهاد اول از مسافر خونه ی خود حاج محمد که از جوونیش هم اونجا رو میگردوند شروع کرد و چند سال بعد ، هتل بزرگی رو ساخت. فرزاد اما رفت اروپا و چند سال بعد آس و پاس برگشت و شد جیره بگیر فرهاد .

فرهاد خیلی کمکش کرد ، بهش کار داد، زیر پر و بالش رو گرفت . براش خونه گرفت و دنیاش رو مثل دختر خودش می دونست اما بدی ماجرا این بود که دور فرهاد رو یه سری آدم دورو و خائن پر کرده بود که یکیش فرزاد برادرش بود و....یکیش من!

زن به اینجا که رسید، به کسری نگاهی انداخت و گفت:

-دو نفر بیشترین درد رو کشیدن تو این ماجرا، یکی فرهاد بود و یکی... آفرین، و بی گناه ترین بازیگرای این قصه شما بچه ها بودین؛ ملورین، تو، ساحل. شما سوختین تو این قصه. پاسوز هوس بزرگ ترهاتون و پول دوستی و دورویی امثال منی شدین! منی که بخاطر چندرغاز پول، زیپ دهنم رو کشیدم و لام تا کام حرفی نزدم برای فرهاد. شاید اگر حرف می زدم قصه به بیراهه نمی کشید، شاید اگر زودتر اون دیدار ها رو به گوش فرهاد رسونده بودم شرمنده ی روی این دختر نبودم.

رو کرد به من و ادامه داد:

-اما افسوس و شاید گفتن بی فایده؛ ولی تو دختر جون، بدون که مادرت آدم بده ی این داستان نبود! من پیشش بودم، من می دیدم که از آرزوهای سرش فراتر نمی ره، من می شناختمش، می دونستم که به هوای آرزو هاشه که می ره پی ناصر! مادرت هیچ وقت عاشق ناصر نبود.

چشم هام ریز شدند و ناخواسته پرسیدم:

-پس چرا باهاش...

و از گفتن ادامه ي جمله ام منصرف شدم.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-یلدا بعد از تو زندگي نکرد! شش ماه بعد از ناپدید شدن تو، فرهاد طلاقش داد. فرزاد شده بود مار افعي، بعد از نقشه اي که براي تو کشید و من اجراش کردم، نشست زیر پای فرهاد که زنت، زن نیست! عکس هاي دو نفره ي یلدا و ناصر رو با حفظ صورت ناصر، به صورت ناشناس به دست بابات رسوند. فرهاد هم که بعد از جریان تو از پا افتاده بود، براي نگه داشتن یلدا تقلايي نکرد! خصوصا که یلدای از همه جا بي خبر، تکذیب نکرد عکس ها رو!

از نفس افتاده بودم، چرا تموم نمي شد این تراژدي دردناك؟ پرسیدم:

-یلدا نمي دونست گم شدن ملورین ساختگیه؟!!

زن نفسي تازه کرد و در جوابم گفت:

-تا همین يك سال پیش هم فقط من و فرزاد و ناصر این جریان رو مي دونستیم.

مات نگاهش کردم؛ ادامه داد:

-بعد از این جریان، دو نفر رسیدن به خواسته شون! یکی فرزاد و یکی ناصر! فرزاد که حالا شده بود چشم و گوش فرهاد، نقش برادر غم خوار و دلسوز رو بازی کرد و منت گذاشت سر فرهاد و نشست پای اداره ي هتلش! البته فرهاد که مي گم حرف از آدم نمي زنم؛ فرهاد دیگه اون موقع ها شعور و هوشیاری آدم رو نداشت. شما ها جونش بودین،



جونش رفته بود! آدم لاجون که زندگيش نمي شه. زوارش در رفته بود  
فرهاد.

زير لب لعنتي فرستاد و گفت:

-نفر دوم هم ناصر بود که به آرزوش رسيد. يلدا حالا بي سر و همسر  
شده بود؛ خانواده ي خودش هم نمي خواستتش. کي رو داشت جز  
ناصري که با برنامه بچه و شوهرش رو بي خبر از خودش دک کرده  
بود؟ اصلا رو پا نبود بعد از تو و طلاق. ناصر هم بهش رحم نکرد.  
بدون اين که متوجه باشم، به جون لب هام افتاده بودم و انقدر پوستشون  
رو کنده بودم که شوري خون رو تو دهانم حس مي کردم. پرسيدم:  
-يلدا چي شد؟

-با ناصر زندگي کرد اما من مي دونم که زندگي نکرد، چون حالا که  
نزدیک بود به آرزوهاش، حتي نرفت دنبالشون. آدمي که رغبت نداشته  
باشه براي آرزوهاي خودش چه آدميه؟! تو مي دوني؟  
دندونم رو از روي لب زيرينم جدا کردم و پرسيدم:

-بعدش چي شد؟

زن پرسشگر به کسري نگاه کرد و ناباور رو به من ادامه داد:  
-بعدش...

اخم کردم!

-فرداي روزي که ساناز به دنيا اومد...

هر دو دستم رو مشت کردم، چه سالم و چه آسیب دیده!

-فرداي روزي که ساناز رو دنيا آورد...خودکشي کرد!

بغضم وحشتناک ترکيد!

انقدر که از صدای شکستنش به خودم لرزیدم.

نمی خواستم این سرنوشت رو براي يلدای غریبه، چه برسه به يلدایي که می گفتن نسبت نزدیکی هم با من داره!

گریه کردم؛ از ته دل! براي يلدا، ملورین، پرتو... براي تمام مهره هاي سوخته ي این داستان وحشتناک و دلم گرفت؛ دلم گرفت براي خوشبختي اي که تا همین هفته ي پیش، انقدر بهم نزدیک بود که فکرش رو هم نمی کردم که جوري از بین بره که انگار هیچ وقت نبوده.

دختر جوون، لیوان آب رو مقابلم گرفت و کسري، به اجبار به خوردم داد.

میون حق حق، به زن توپیدم:

-به تو ام می گن انسان؟ پول ارزش بدبختي این همه آدم رو داشت؟  
جوري تعريف كردي که انگار همه ي این ماجرا رو به چشم دیدي!  
چطور دیدي و دم نزدی؟

زن تکوني به بالا تنه اش داد و در حالي که بغض، صداش رو ناواضح کرده بود، گفت:

-اینطور که تو فکر می کنی نیست! قرار ما با فرزاد، يك هفته پنهون کردن تو بود. قرار شد من وانمود کنم که تو گم شدي و براي يك هفته تو رو به دست خاله ام بسپرم و بعد برگردی، اما دو هفته ي تمام من تحت بازجویي پلیس بودم، فرهاد ازم شکایت کرد و به حرمت آشنایی خانوادگی، بازداشت نشدم اما تمام روز هام تو اداره ي پلیس می گذشت

و حتي نمي شد كلمه اي با فرزند صحبت كنم. خودمم انتظار داشتم طبق نقشه اي كه فرزند و ناصر داشتيم، تو سر يه هفته به خونه برگردي و من هم از شر پليس ها خلاص شم اما يه ماه تمام گذشت و اين اتفاق نيفتاد. رفتم پيش فرزند، من و من كرد و گفت پليس بو برده و شرايط برگردوندن تا زماني كه آب ها از آسياب نيفتاده نيست. تهديد هم كرد كه به هيچ عنوان با خاله ام تماس نغيرم. خاله ام تبريز زندگي مي كرد و تو رو همون روزي كه به اصطلاح گم شدي، همراهش به تبريز فرستاديم.

نفسي تازه كرد و خش دار ادامه داد:

- چاره اي نداشتم جز صبر، همه چي بهم ريخته بود! خونه جهنم بود. حال و روز فرهاد برزخي بود و يلدا مرده اي كه از علایم حيات، فقط پلك زدن داشت. سر دو ماه رفتم سراغ فرزند. ناصر رو كه اصلا نمي شد دید! فرزند مشتي پول بهم داد و رك و پست كنده گفت " ديگه پي اين قضيه رو نگیر!"

اون روز ها مثل مرغ سر كننده بودم، با تنها شماره اي كه از خاله ام داشتم تماس مي گرفتم اما هيچ كدومشون جواب داده نشد. فرزند رو تهديد كردم؛ تهديد كردم كه اگه نكه چه خواب جديدي ديده، همه چي رو لو مي دم اما جوابي كه شنيدم، دهنم رو براي بيست و چندي سال بست! بدون پلك زدن نگاهش كردم تا ادامه اش رو بشنوم.

- فرزند زد زير گريه و گفت ملورين مرده! هق هق كرد و گفت برادر زاده ام رو دستي دستي كشتيم و انقدر دقيق و واقعي برام فيلم بازي كرد و قسم و آيه خورد كه باورش كردم! زنگ زد به خاله ام و شماره ي جديش رو هم به من داد و من، از زبون خاله هم مرگ تو رو شنيدم!

دو هفته بعد از رفتنت به تبریز، تب کرده بودی و خاله هم از ترس این که عکست تو روزنامه ها بوده، نبردنت دکتر و تو، تو خونه تلف شده بودی! فرزاد هم گفت بهترین کار اینه که صدای این قضیه در نیاد، چون تو مردی و دیگه هیچ اعترافی، فایده که نداره هیچ، پای خودمم گیر می اندازه!

باورم نشد و یه هفته بعد، تا تبریز رفتم و دوباره عین همون حرف ها رو از زبون خاله شنیدم و گریه و زاریش رو دیدم و دست از پا دراز تر به خونه برگشتم. می گفت تو رو شبونه، برده و خارج شهر خاک کرده و برگشته. حتی برد و جاش رو هم بهم نشون داد!

انقدر داستان واقعی و دردناک بود که خودم هم شك کردم به مردنم، زن ادامه داد:

-برگشتم و دورادور شاهد سوختن خانواده ات بودم و سوختم. حالا دیگه دومین بدبختی تو خونتون سایه انداخته بود. زمزمه ی خیانت یلدا همه جا پیچیده بود و بقیه اش رو هم که برات گفتم!

به این جا که رسید، نفسی تازه کرد! پرسیدم:

-انگیزه ی فرزاد چی بود از ربودن ملورین؟

-فرزاد اول حرفی از انگیزه اش نزد؛ فقط پیشنهاد پول به من داد در قبال یه هفته پنهن کردن اما وقتی قبول نکردم، گفت می خواد این کارو کنه تا یلدا به خودش بیاد و دست از سر ناصر برداره و به زندگیش بچسبه و برادرش رو بدبخت تر از این نکنه. من هیچ وقت مستقیماً با ناصر حرف نزدم اما فرزاد می گفت که در جریان و چون زندگی شخصیش با زنش آفرین لطمه دیده، موافق این کاره تا یلدا دست از سر زندگیش برداره!

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- راستش رو بگم، ته دلم مي دونستم دروغ مي گه! مي دونستم يلدا عاشق ناصر نيست و اصلا اون نيست كه دنبال ناصره! اما پيش خودم گفتم چه عيبي داره! همه اش يه هفته است و خودم رو گول زدم كه فرزند داره خير خواهي زندگي برادرش رو مي كنه و زيادي نگرانه. از اون گذشته، پاي پول خوبي هم وسط بود! پولي كه البته يه قرونش هم بهم وفا نكرد!

صداي روشن شدن فندك كسري، حواسم رو پرت كرد. به سمتش چرخيدم و به سيگار آتيش گرفته ي تو دستش خيره شدم. نگاهم كرد و سيگار رو به سمتم گرفت. دستش رو پس زدم و به زن نگاه كردم كه گفت:

- اما همه چيز برعكس بود. قرار اين بود كه تو براي هميشه نيست شي و بعد كه پايه هاي زندگي فراهم سست شد، ضربه ي دوم زده شه كه همون عكس ها بود و بعدش هم تموم!! فرزند رسيد به ثروت برادرش و ناصر رسيد به معشوقه اش؛ چيزي كه از اول هم قرار بينشون بود!

دود سيگار كسري رو به ريه ام فرستادم و بازدمم رو سنگين به بيرون فوت كردم!

هنوز هم حرف مونده بود براي گفتن از جانب اين زن، چون اگه من ملورين بودم و زنده، به اين معني بود كه ملورين بيست سال پيش نمرده و باز هم يه داستان پست اين قضيه است، مي خواستم دهن باز كنم و از زن بپرسم سوالم رو كه از كيف كوچيك مشكي رنگي كه كه كنار بالشش

بود، پاکتي رو بيرون کشيد و بي حرف، به سمت گرفتش. پاکت رو از دستش گرفتم و بي معطلی بازش کردم. داخلش يه نوشته ي کوتاه بود. منتظر موندم تا زن حرفي از اين نوشته بزنه اما وقتي گوش هام به خواستشون نرسيدند، چشم هام دست به کار شدند و شروع به خوندن کردند.

"" مهلاي عزيز سلام.

بيشتر از دو دهه است که نديدمت و اميدي هم به دیدار مجددت ندارم؛ چرا که تخت بیمارستان و اين ريه که علاقه اي به نفس کشيدن بيش از اين نشون نمي ده، دارن هدايتم مي کنن به سمت مرگ و اين روز ها انقدر ضعيف شدم که انگشت هايي که سال هاي سال به کارشون گرفتم براي نوشتن الفبا روي تخته، انقدر ناتوان شدند که از پس نوشتن اين چند خط هم بر نمي آن.

حرفم رو کوتاه مي کنم چون انقدر زمان و مکان بين ما فاصله انداختند که هيچ حرف مشترکي بينمون نگذاشتند. تنها چيزي که ازت مي دونم اينه که خونه نشين شدي و مي فهمم تختي که نمي توني ازش جدا بشي، چقدر مشمئز کننده و هيولاست، چون اين روز ها خودم هم باهاس در حال جنگم و مي دونم که چقدر سرسخته!

مهلا جان، تمام اين سال ها رازي رو تو سینه داشتم که انقدر سنگين و حجيم بود که جاي نفس هام رو تنگ کرد! انقدر موند که غده شد؛ غده ي سرطاني شد!

دخترکي که به من سپردی نمرد!

مي دونم که شوکه شدي؛ چون من طوري وانمود کردم که مرده تا تو باور کنی و دست از اين ماجر بکشي؛ پس با فرزند همکاري کردم و

باورت دادم به مردن این بچه، چون من به طرز خودخواهانه ای این بچه رو برای خودم می خواستم! دخترک مو خرگوشی، دو ماه بود که دختر من شده بود، دختر من مرد مرده ای که به پای رسوم قدیمی نباید ازدواج می کردم و هیچ وقت زندگیم رنگ بچه ای رو نمی دید! پس با چنگ و دندون و خودخواهی یک سال نگهش داشتم و حتی چندین بار آدرس رو عوض کردم که فرزاد به سرش نزنه و سراغم نیاد اما از فردای روزی که خبر خودکشی کردن مادرش به گوشم رسید؛ دخترک دیگه دخترک نبود، آینه ی دق بود! نمی شد تو چشم هاش نگاه کرد، چشم هاش بهم می گفتند "قاتل". نفس هاش نفس هام رو تنگ می کردند. خونم رو می مکید و دیگه نشد که دخترک من باشه. پیش آوردم برای تهران و ندادمش به خانواده اش. چون نمی شد به مادری که مرده بچه اش رو پس داد! رو می خواست و جرائت، که من هیچ کدومشون رو نداشتم! از طریق آشنایی که داشتم، واگذارش کردم به خانواده ای که بچه دار نمی شدند. گفتم خانواده اش رو تو تصادف از دست داده و یک سال و خرده ای بزرگش کردم اما بیش از این شرایط نگه داریش رو ندارم. دخترک مو خرگوشی رو گذاشتم تهران و خودم برگشتم تبریز و بقیه ی عمرم رو به پسر های مو کوتاه الفبا یاد دادم!

مشخصات کسی که آشنام تو بهزیستی، بچه رو بهشون واگذار کرد رو برات پشت این برگه نوشتم! حرف دیگه ای نمی مونه، جز طلب آمرزش برای هر دومون. بدرود"

تاریخ انتهاب نوشته برای یک سال و دو ماه قبل بود!

انگشت خشك شده ام رو تكون دادم و برگه رو برگردوندم و تنها دیدن  
یه قسمت از اون مشخصات، بس بود برای ویرون کردن باقی مونده  
های پرتو!

من پشت برگه، اسم پدرم رو دیدم؛ اتابك حقيقي.

دیدم و بعد از اون، پرتوي درونم نفس نکشید. چشم هاش رو باز نکرد و  
صداش، دیگه هي وقت شنیده نشد!

پرتو مرد!

رو به سمت کسري کردم و با صدایی که شبیه به صدای پرتو نبود،  
گفتم:

- من رو برسون خونمون.

زن قبل از اینکه کسري حرفي بزنه، گفت:

-از فرداي روزي که نامه به دستم رسید، این دختر رو فرستادم پی  
فرهاد؛ اما متوجه شدم که سال هاست که ایران نیست. دیگه کسی رو  
نمی شناختم برای درمیان گذاشتن این ماجرا؛ ناصر که سالها بود  
معروف شده بود و فرزاد رو هم سمانه برام خبر آورد که یه شرکت  
تبلیغاتی داره، سراغ عمه هات فرستادمش و پیداشون نکرد؛ خونه ي  
پدریت کوبیده و ساخته شده بود و کسی از ساکنین قبلیش خبر نداشت؛  
تنها کسی که تو ذهنم مونده بود، آفرین بود، زن ناصر که یکی دوباری  
دیده بودمش اما وقتی سمانه خبر فوتش رو برام آورد، دیگه هیچ امیدی  
نموند برام و به این نتیجه رسیدم که شاید قسمت اینه که این قضیه بعد از  
بیست و خرده اي سال، همینطور مسکوت بمونه اما وقتی فرداش، این  
دختر با ساحل برگشت خونه، ورق برگشت؛ خصوصا که ساحل مشتاق  
و تشنه ي دونستن بود، وقتی فهمیدم ساحل از پدرش بریده و حتی



فاميليش رو به فاميلي مادرش تغيير داده، تر غيب شدم به گفتن اين داستان، ساحل همه ي چيزي که مي دونستم رو فهميد و قرار شد بهم خبر بده، بهم گفت که ايران نبودي و تازه يه ماهه که پيدات کردن، خواستم سريع بيارنت پيشم تا خودم همه ي ماجرا رو درست و دقيق از اول برات بگم!

متعجب نگاهش کردم؛ من يك ماه نبود که پيدا شده بودم؛ يك سال بود که پيدا شده بودم!

حرفي نزدم و از جام بلند شدم؛ تمام چيزي که اين آدم مي تونست بگه رو شنیده بودم! جز اون فقط گريه و زاري و طلب بخشش بود که حتي تمايل هم نداشتم به شنيدنشون! بخشش؟ بخشیده شدن هاي اين داستان واقعا غير منصفانه بود!

به صورت شکننده ي دختر که احتمالا همون سمانه اي بود که ساحل رو پيدا کرده بود، نگاه کردم و بي حرف به سمت در خروجي حرکت کردم.

فصل دهم

ماشين کسري که وارد کوچه شد؛ تو تاريخي و غربت وحشتناک کوچه، پدر و مادرم رو ديدم! مادري که نگران، تو قاب در ايستاده بود و پدري که کلافه، کوچه رو متر مي کرد!

حرفي با كسري نزده بوم؛ نپرسیده بوم از انگیزه هاش؛ نپرسیدم که چرا يك سال شده يك ماه! فقط ساکت و بي حرف، سر جام نشستم تا برسم به این کوچه و این خونه و این آدم ها!  
از ماشینش پیاده شدم و کوتاه گفتم:

-برو!

نرفت اما جلوتر هم نیومد. صدای مامان رو شنیدم که بابا رو به اسم صدا زد:

-اتابك!

و صداش بابا رو به سمت مقصد نگاه خودش چرخوند؛ حالا هر دو داشتند به من نگاه می کردند؛ آشفته، غمگین، کلافه!

قدم هام رو به جلو هدایت کردم؛ این دو آشنای زندگی بیست و خرده ای ساله ی من، داشتند غریبی می کردند! مامان انگشت هاش رو تو هم گره می کرد و بابا مردمک هاش رو بی اختیار می چرخوند! اشك تو چشم های مامان حلقه می زد و سيبك گلوي بابا بالا و پایین می شد!  
چند قدم دیگه هم برداشتم و نالیدم:

-مامان!

دیدم که چشم هاش بد حالت شد و دست هاش دو طرف تنش آویزون شدند. دیدم که دلش اومد به سمت و تنش غریبی کرد!

دوباره صداش زدم دیکتاتور مهربون زندگیم رو و سرم رو به سمت آسمون بی ستاره ی شب گرفتم و گله کردم؛ این آدم مادر زندگی من بود! مادر پرتوی حقیقی یا غیر حقیقی، فقط و فقط این آدم بود!

رفتم به سمتش و اولین قدمم همزمان شد با دهمین قدمش!

همین؛ حالا مادرم رو تو آغوشم داشتم! حالا زندگی بهم برگشته بود!

بابا اومد و هر دومون رو در آغوش گرفت! حالا دور زندگی ای که بهم برگشته بود، پر شده بود از کوه، پر شده بود از امنیت!

از وراي شونه هاي بابا نگاه کردم به ماشینی که هنوز تو این کوچه پارک بود؛ نگاه کردم به راننده اش. چشم هاش از آسمون کوچمون هم بی ستاره تر بود!

نگاهش که کردم، رفت!

سرم رو برم تو آغوش عزیزترین هام و عطر تنشون رو نفس کشیدم و همراهشون به خونه ام برگشتم.

\*\*\*\*\*

اولین حرفی که مامان و بابا از قضیه زدند، يك ساعت بعد از ورودم به خونه بود؛ يك ساعتی که همه اش به بغض و احساسات عجیب گذشته بود.

کنار هردوشون نشسته بودم که بابا سرش رو پایین انداخت و بعد از مکثی کشنده گفت:

-من و مادر...ت، یعنی ما... فقط به یه دلیل اصل قضیه رو به تو نگفتیم! اون هم این که طبق اطلاعاتی که به ما دادن، پدر و مادرت رو تو تصادف از دست داده بودی! با خودمون همون سال اول قرار گذاشتیم که تو این قضیه رو متوجه نشی، تو خانواده ای نداشتی و ما می خواستیم برای همیشه خانواده ات باشیم.

زدم زیر گریه و بغضی و ناواضح گفتم:

-برای همیشه هم خانودمین؛ من جز شما خانواده ای ندارم.

مامان بلند شد و بابا مثل همه ی این یه ساعت نگاهش رو دزدید.

از جام بلند شدم و منی که به اندازه ی هزار من سنگین و شکست خورده بود رو به سمت اتاقم کشیدم. زیر پتو خزیدم و پلک هام رو بستم اما بر خلاف تصورم با این کار، مشکلاتم تموم نشدند.

\*\*\*\*\*

## فصل یازدهم

بعد از چند روز مرخصی برگشته بودم سر کار و در حال دیدن آخرین کیس بودم که حس عجیبی کشوندم دم پنجره؛ بیخود و بی جهت منتظر بودم؛ شاید هم با خود و با جهت! دلتنگ نبودم شاید هم بودم، در کل نمی دونستم چه مرگمه!

برگشتم سمت ميز و از بالا به صورت دوست داشتني امير علي نگاه کردم که پرسيد:

-درست کشيدم خاله؟

نگاهي به برگه ي تمرينش انداختم و گفتم:

-درسته عزيزم.

با لحن خوردينش گفتم:

-حواسم بود که به ديوار قرمزا نخورما. حواسم بود تو ديوارا گربه داره واسه همين موشه رو صاف بردم پيش پنيرش.

خم شدم و هر دو لپش رو بوسيدم و دفتر تمرينش رو پر کردم و تحويل مادرش دادمش.

حال جمع کردن و رفتن نداشتم؛ دلم مي خواست تا ابد پشت همين ميز بشينم و به پرونده هاي رنگي نگاه کنم و يادم بره که يك سال پيش، کسي از همين در تو اومد و زندگيم رو سياه و سفيد کرد!

بهترين تعريف از زندگيم همين بود؛ سياه و سفيد؛ بي رنگ!

-تشریف نمی برين خانم حقگو؟

سرم رو بلند کردم و در جواب خدمه ي جديد کلينيك که فاميليم رو هم درست بلد نبود، گفتم:

-چرا.

به زخم هاي صورتم نگاه مرد و بهد، بي حرف رفت!

از جا بلند شدم و در حالي كه بي ميل روپوشم رو عوض مي كردم از  
اتاق بيرون رفتم و بي حال تر پشت ماشين نشستم و انقدر آروم رفتم كه  
اگر كسي براي رسيدن به من دير كرده باشه، وقت رسيدن بهم رو پيدا  
كنه اما انگار هيچ كسي تو اين شهر قصد نداشت امشب به من برسه.

ماشين رو جا دادم تو پاركنگ و از پله ها بالا رفتم؛ تو خونه گرد مرده  
پاشيده بودند؛ همه چيز همون بود؛ بوي قرمه سبزي مامان مثل هميشه  
بود، ليوان چايي زنبوري و شيريني هاي نخودچي بابا هم، اما اون  
چيزي كه بايد مثل هميشه نبود! قلب خونه مي زد، خونه نفس مي كشيد  
اما تو كما بود!

شامم رو كه خوردم و به اتاقم پناه بردم؛ اتفاقي كه ديگه تواني براي آروم  
كردنم نداشت!

گوشيم رو تو دستم گرفتم و به زير پتو خزيدم؛ دو تماس از دست رفته  
از جلالِي و كيل داشتم و نادیده گرفته شون.

با عذابي كه ديوانه ام مي كرد صفحه ي گوشيم رو خاموش كردم و  
هنوز پلك هام رو نبسته بودم كه گوشيم بعد از سه شب، يه جور متفاوت  
تري لرزيد و پيام اوني كه تمام اين سه شب و سه روز غيبش زده بود،  
روي صفحه نشست:

-پيام دنبالت؟

همین! بعد از این همه مدت، تنها حرفی که این آدم زده بود همین بود و به طرز عجیب و غریبی حس لجبازی در من مرده بود! لجبازی و ناز کردن برای چی؟ برای کی؟ من فقط مشتاق بودم به دوستن، به فهمیدن نقشی که این مرد تو داستان من داشت! نوشتم:

-بله.

-دم درم!

پس او مرده بود و قرار نبود با جواب من بیاد. بلند شدم و همون لباس های صبحی رو پوشیدم و با توضیح کوتاهی به مامان و بابا، از خونه خارج شدم.

پله ها رو سنگین و لخ لخ کنان پایین رفتم و بغض و غربتم رو نادیده گرفتم.

کسری تو ماشین جدید و سفید رنگی منتظرم بود. در رو باز کردم و بی حرف کنارش نشستم و اجازه دادم هر چقدر که دلش می خواذ نگاهم کنه و هر کجا که می خواذ من رو بکشونه. چون حرف زدن و اصرار من، سر سوزن تأثیری روی این مرد نداشت!

راه افتاد و گفت:

-خودم رو آماده کرده بودم که به زور از اون خونه بیرون بکشم!

جوابی ندادم و رو به روم رو نگاه کردم و تا رسیدن به مقصدی که مورد نظر کسری بود، دیگه نه حرفی زدم و نه شنیدم.

نیم ساعت بعد، درست وقتی فکر می کردم تو راه هستی برای رسیدن، ماشین رو کنار اتوبان، دقیقاً جایی که توقف ممنوع بود، نگه داشت!

متعجب نگاهش کردم و اول این فکر به نظرم رسید که ماشین خراب شده اما وقتی گفت:

-پیاده شو!

مات نگاهش کردم! اینجا؟ کنار اتوبانی که هر لحظه ممکن بود یه ماشین با سرعت سه رقمی، بهمون بزنه و پرتمون کنه آخر جاده؟!!

حال و حوصله ی مقاومت کردن نداشتم؛ شاید اصلا از عمد آورده بودم اینجا تا پرتم کنه وسط این همه ماشین و بعد پیش خودش بگه " راحت شد"

افکارم رو کنار زدم و پیاده شدم و از ماشین به سمت کنار اتوبان فاصله گرفتم.

ماشین رو دور زد و به سمتم اومد؛ یه دست مشکی پوشیده بود. بی تکلیف ایستادم تا بهم برسه و با رسیدنش، به لب هاش خیره شدم؛ تا حرف بزنن؛ تا خلاصم کنن از این حس مبهم!

نزدیک تر شد و به در ماشین تکیه زد، دست تو جیب کاپشنش برد و سیگار و فندک رو بیرون کشید و در حالی که سیگارش رو آتیش می زد، گفت:

-می خواستم همون شبی که به خونه برگشتی پیام سراغت؛ نشد! فرداش نشد و پس فرداشم نشد!

سیگار رو به سمتم گرفت و ادامه داد:

-می تونی بفهمی چرا؟

ناباور سیگار رو گرفتم و سرم رو به چپ و بعد به راست تگون دادم.



سیگار دیگه اي آتیش زد و گفت:

-من هیچ مسابقه اي رو شرکت نمي کنم مگر اين که از قبل تو ذهنم برده باشمش. وگرنه بي شك مي بازم اون بازي رو.

به سیگارم و به سیگارش و بعد به خودش نگاه کردم که ادامه داد:

-حالا هم جلو نمي اومدم چون... فکر باختن بد جوري تو سرمه! از هر طرف نگاه کردم، دیدم برنده ي اين بازي نيستم!

به ماشین هايي که با سرعت از کنارمون رد مي شدند نگاه کردم و تلاش کردم که به جمله هاش فکر نکنم.

سیگار رو تا کنار لب هاش بالا برد اما قبل از کام گرفتن ازش، گفت:  
-من از باختن متنفرم.

به تقلید از خودش تکیه ام رو به ماشین دادم تا ماشین هاي در حال گذر رو نبینم. پک عميقي به سیگارش زد و گفت:

-تا همین چند سال پیش نه من و نه ساحل، هیچ خبري از گند کاري هاي پدرمون نداشتیم. جو خونه همیشه سرد و داغون بود اما فکر مي کردیم بخاطر مشغله ي کاري بابامونه! خیلی وقت ها پیشمون نبود و راستش رو بگم، خودمون هم دعا مي کردیم که نباشه! وقتی که بود، انگار آفرین رو جن مي گرفت؛ بد خلق و عصبي مي شد! بزرگ تر که شدیم، از خونه بیرون زدیم. هم من و هم ساحل رفتیم سراغ بوکس و دنیامونو عوض کردیم.

همه چیز بد بود اما مي گذشت! مي گذشت چون تو بطنش نبودیم. عاشق شدیم؛ هم من و هم ساحل! من عاشق دختر دوست و شريك بابا و ساحل

عاشق یه بوکسور غیر ایرانی! عاشق شدیم و ته مونده های حواسمون  
به آفرین از بین رفت!

من زود ازدواج کردم؛ خصوصا که بابا تشویق می کرد به این ازدواج!  
حالا که بهش فکر می کنم نمی دونم واقعا عاشق دنیا بودم یا نه، چون  
حسی که حالا به تو دارم، زمین تا آسمون فرق داره با اون حس!

سیگار از بین دست هام سر خورد و روی زمین افتاد. مگه با فکر باخت  
نیومده بود؟ پس چرا داشت خلع سلاح می کرد؟

-عاشق شدم و ازدواج کردم و يك سال بعد، مادرم رو از دست دادم و از  
همون روز به بعد، دیگه زندگی، زندگی نشد. آفرین همه ی اموالش رو  
به اسم من و ساحل زده بود. حتی خونه ای که بابا توش زندگی می کرد  
به اسم من بود. اوایل این قضیه برام عجیب بود اما وقتی وصیت نامه ی  
آفرین باز شد، دیگه هیچ چیز عجیب نبود! مادرم از خیانت چندین و چند  
ساله ی پدرم گفته بود! از دختری گفته بود که فکر می کردیم فقط با ما  
بزرگ شده اما در اصل، حاصل خیانت پدرمون بود.

نگاهم کرد و نگاهش، روی زخم گوشه ی چشمم ثابت موند:

-من زندگی قشنگی نداشتم پرتو؛ تا یادمه همه اش سیاه بوده. تا یادمه  
لبخند مادرم و محبت پدرم رو ندیدم! همیشه یه سانازی تو خونه بود که  
نمی دونستیم چیه و از کجاست؛ فقط وقتی سالی يك بار مامانم غم هاش  
یادش می رفت و یه لبخند نیم بند، یواشکی می نشست رو لبش، حضور  
این دختر لبخند مامانم رو از ریشه می سوزوند و اشک می آورد به  
چشمش. غم ساناز زندگیمون تا روز مرگ برای مامان تازگیش رو از  
دست نداد. با این حال تا روز آخر شکایتی نکرد!

دستم بالا رفت و رو گونه ي ملتهبش نشست؛ به درك كه با اين آدم  
مشكل داشتم، قبل از داشتن مشكل باهاش، من هم آدم بود، دل داشتم، دلم  
به درد مي اومد!

با دست ديگه ام كه هنوز درد به انگشتاش چسبيده بود، بازوش رو لمس  
كردم و گفتم:

-نگو. گفتنش بهمت مي ريزه!

گونه و دستش رو از زير انگشت هام بيرون كشيد و گفت:  
-خوب نباش!

با اخم نگاهش كردم و ادمه داد:

-خوب و خوبي تو زندگي من پايدار نيست پرتو!

"پرتو" كه مي گفت، يه جور عجيبی مي شدم؛ يادم مي رفت ملورين هم  
هستم! يادم مي رفت كه ديگه خوشبخت نيستم. "پرتو" كه مي گفت، ياد  
روزاي كلينيك مي افتادم كه لحظه شماري مي كردم اين آدم از در بياد  
تو و يه جور جديدي احساستم رو قلقلك بده و بره! ياد زماني مي افتادم  
كه دغدغم غم چشم هاش بود و بس ...

كاش "پرتو" نمي گفت!

- نمي دونم شايد زندگي منم بايد مثل زندگي پسرَم باشه، بي رنگ، بي  
رابطه، ... راستي، آراد هيچ وقت مي تونه ازدواج كنه؟ هيچ وقت مي  
تونه عاشق شه؟

زانو هام شل شدند از فشار غمي كه اين مرد بهم منتقل مي كرد! از  
آشفتگي غم انگيز ذهنش كه همه چيز رو باهم قاطي كرده بود.

بازو هام رو گرفت و گفت:

-دوست دارم بازي كنم پرتو. دوست دارم بازي كنم و اينبار ببازم! دلم مي خواد اينبار تا مي تونم مشت بخورم... دلم مي خواد... تموم شه. همه چيز تموم شه!

اشك تو چشمم نشست و سرماي هوا، ديگه نتونست بيشتري از اين اذيت كنه؛ غمش داشت آتشم مي زد!

-اومديم تو زندگيت تا اذيت كنيم و اذيتشون كنيم! ساحل از بابا متفر بود و من از بابا و فرزاد. و تو با توجه به مداركي كه داشتيم، مي تونستي زندگي اين دو آدم رو به باد بدې! اول قرار شد اعتمادت رو جلب كنم اما نشد نقش بازي كنم، بيشتري از جلب كردن اعتمادت دلم مي خواست باهات بازي كنم، تو برام جذاب بودي! عجيب بودي! دوست داشتم بازي كنم و ازت نقطه ضعف بگيرم تا سرد شم ازت. اما همه ي نقطه ضعف ها، در من جمع بود نه تو! منتظريه اشتباه بودم تا حوصله ام سر بره و با خيال راحت بازيت بدم و وارد نقشه ات كنم اما تو درستكار ترين آدم اين داستان بودي و اشتباهي ترين آدم هم من! نشد پرتو! انقدر نشد كه خودم رو به آب و آتيش زدم تا ساحل رو به عنوان داور تو مسابقات بوكس بخوان و براي چند ماه شوتش كردم اون ور آب، تا ديگه بهم فشار نياره و تهديدم نكنه كه اگه كاري نكنم مي آد و همه چيز رو به تو مي گه! پرتو! من، كسري، براي اولين بار تو تمام زندگيم، انقدر ترسيدم از نداشتنت، از رفتن و نبودنت، كه درست وقتي ساحل شده بود ماده ببر زخمي و رفته بود سراغ فرهاد، عقدت كردم! مي دونم بزرگترين بدې رو كردم در حقت، كامل مي دونم... اما...

به اینجا که رسید، سکوتش امونم رو برید. پرسیدم:

-چي مي گي كسري؟چي داري مي گي؟

-قرار نبود بخوامت! قرار بود دوباره قربانیت کنیم! این بار قربانی خودخواهی خودمون و با داشتن و رو کردنت ضربه بزنیم به آدمایی که ازشون کینه داشتیم اما ...

نتونستم دیگه نگاهش کنم.

-... من از وقتی که شناختمت هیچ وقت نخواستم بهت آسیب بزنم! اون روز که ساحل به اسم مادر، آراد رو از کلینیک دزدید... من فقط بخاطر اینکه آسیبی به تو نرسه، درگیر شدم و چاقو خوردم.

عقب کشیدم و با حسی ناشناخته نگاهش کردم، ادامه داد:

-الان وقت گفتن این حرف ها نیست، الان آوردمت تا اعتراف کنم برای اولین بار و آخرین بار و بهت آخرین حرفم رو بزنم!

چشمش رو جمع کرد، بازوم رو گرفت و سیاهی مردمک هاش رو به وجودم ریخت:

-من مي تونم به زور تو زندگیم نگهت دارم! کاری برام نداره داشتنت بدرن در نظر گرفتن خواسته ي تو... اما... این بودن برام ارزش نداره! دلم مي خواد بودنت به خواست خودت باشه. تو رو زوري نمي خوام! زوري نمي خواست من رو؟ خودم هم دیگه خودم رو نمي خواستم؛ چه به زور و چه غیر از اون!

نه پرتو رو مي خواستم و نه اسم ناآشنای ملورین رو که مغرم، هیچ تحریک پذیری اي نسبت به شنیدنش نداشت!

تنها چیزی که من ممکن بود بخوابم، پرتوی سابق بود! پرتوی آسوده ای که روی زندگی آروم ریسک می کرد و لذت می برد از هیجانات غیر منتظره اش و این خواسته انقدر غریب و دور از ذهن شده بود که کم کم داشت تو مغزم مدفون می شد.

به صورت کسری نگاه کردم؛ به استخون بندی منحصر به فرد صورتش، به فك محکم و رو هم فشرده شده و لب هایی که هر وقت باز می شدند، یه قسمت از وجود پرتو از دست می رفت.

رو برگردوندم به سمت اتوبان، سرعت ماشین ها انقدر بالا بود که نمی شد نوحشون رو تشخیص داد.

درست به فاصله ی چند قدم اونطرف تر، زندگی با سرعت های سه رقمی جریان داشت و اینطرف، علاوه بر زندگی، ماهم متوقف و بی جریان شده بودیم!

دوباره به کسری نگاه کردم؛ حالا می دونستم کیه و از کجا و با چه هدفی اومده و آرزوم این بود که ای کاش هیچ وقت نمی دونستم!

کسرایي که لب هاش بسته بودند، کسرایي که حرف نمی زد، کسرایي که سه سوال بهم می داد و اجازه نمی داد حتی یکیش رو بپرسم، آرزوی الان من بود.

باقی مونده های ذهنم رو به کار گرفتم و گفتم:

-می دونی بدبختی من چیه؟

فقط نگاهم کرد.

-همه ی درد من اینه که زندگی نکردیم!

فاصله ي ابروهاش كم شدند:

-من هيچ خاطره اي يادم نيست كسري، ما يه روز مشترك هم نداشتيم، داشتيم؟

كاش خاطره داشتيم تا من عطاي اين عشق رو به لقاش مي بخشيدم به حرمت خاطره هامون! اون موقع هر وقت يادم مي اومد كه تو با خودخواهي زندگيمو خراب كردي، مغزم يه فلش بك مي زد و خاطره هاي خوبمون رو به رخم مي كشيد و كفه هاي ترازوي ذهنم رو برابر مي كرد. شايد اگه خاطره داشتيم، پرتو پر رنگ مي شد و تن نمي داد هيچ جوره به بي هويتي! اما من، يادم نمي آد كه براي تو پرتويي كرده باشم و اين، سرپا نگهم نمي داره!

دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و با بغض ناليدم:

-من يادم نيست كي بودم كسري! يادم رفته خودم رو و بلد نيستم از اين به بعد يكي ديگه باشم و اين ظلميه كه تو در حق من كردي!

سرش رو كج كرد تا بهتر نگاهم كنه.

-ببين... من از تو شاكي نيستم كه چرا با اين اهداف وارد زندگي من شدي! اين كه دور و اطرافيان ملورين يك ساله، انقدر بي معرفت و نامرد بودند كه از خانواده اش دورش كنند، تقصير تو نيست. اين كه من با خانواده ي اصليم بزرگ نشدم هم تقصير تو نيست. اين كه تو و ساحل رو پيدا كردن براي اين كار هم تقصير تو نيست. اين كه تصميم گرفتي وارد زندگيم بشي و فرييم بدي هم بازم تقصير تو نيست...

عقب كشيد و متعجب نگاهم كرد. بغضم شكست و گفتم:

-عاشق شدنم هم تقصیر تو نیست...

پلک هاش رو بست.

-تنها تقصیرت اینه که هیچ خاطره ای از پرتو رو برای زمانی که عاشق کسری بود، تو ذهن من نکاشتی! من یادم نمی آد که با تو عاشقی کرده باشم کسری. یادم نیست که یک روز با حال و هوای معشوق تو بودن، سرمست شده باشم! یادم نمی آد که تو بغلت به خواب آرامش برم. حتی من لعنتی یادم نیست که تو من رو عمیق و عاشقانه بوسیده باشی. من تا یادمه تاریکی بود؛ تاریکی بود و دویدن؛ دویدن به سمت تو! من زنت شدم با این امید که فردا هام رو تو قشنگ کنی، اما وقتی خودم اقدام کردم برای اولین خاطره، برای همون شب نحسی که تولدت بود... همه چیز تموم شد! حالا من رو به روتم بعد از همه ی این جریان ها! رو به روتم و هیچ چیز از پرتویی که یک سال عاشقت بود در من نمونه و مقصر تویی! خودت بگو، با کدوم خواست بمونم که به زور نمونه باشم؟

روش رو برگردوند و من، بی صدا اشک ریختم:

-زندگی من، زندگی نمی شه کسری. تو بهم بگو من از این به بعد چه کار کنم؟ شاید یه روز بتونم پرتو شم و کنار خانواده ای که حقیقی نیستند، لبخند بزنم! اما فرداش ملورین می شم و برای غم غریب مادری که خاطره ای ازش تو ذهنم نیست اشک می ریزم و به فرهاد فکر می کنم. من یه روز پرتو می شم و یه روز ملورین اما رو راست باشیم کسری، من دیگه هیچی نمی شم!

ساعد هام رو گرفت و نداشت رو زانو هام خم شم!



خوب نگاهم کرد و آخر سر، ساعد هام رو رها کرد و همه ي تنم رو به آغوش کشید.

تنش رو بو کشیدم تا شاید یه خاطره ي آشنا و صلم کنه به این آغوش... اما لعنتي ترين حادثه ي امشب همین بوي عطر غریبه بود!

پلك هام رو بستم و با بدبختي به این فکر کردم که این آدم هیچ وقت از یه عطر و بوي ثابت استفاده نمي کرد، مي گفت که آدم وابسته شدن نیست. خودش گفته بود که وابستگی دهن آدم رو سرویس مي کنه!

سرم رو از آغوشش کندم و صورتم رو مقابل صورتش گرفتم؛ چشم هاش نم داشتند. يکي از دست هاش رو تا پشت گردنم بالا آورد و صورتم رو جلو کشید؛ جايي که لب هام دقيقا مقابل لب هاش قرار بگيره و نا واضح کلمه اي رو گفت که اون لحظه نشنیدمش اما بعد ها هر وقت بهش فکر کردم شبیه به " ببخشید " دونستم!

اون لحظه اون کلمه خاطر منموند چون بلافاصله بعدش بوسیده شدم؛ طولاني و عجيب... اما بعد ها که خاطره ي بوسه اش کمرنگ شد، مطمئن تر شدم که اون کلمه " ببخشید " بوده!

کسري آخرين خاطره اش رو با بوسيدنم تو ذهنم حڪ کرد، من رو تو طولاني ترين اتوبان تهران بوسيد و وسط همون اتوبان رهام کرد.

انگار گفت " ببخشید " و بعد از اون با لب هايي که طعم تلخ سيگار مي دادند، لب هام رو لمس کرد!

سرش رو جدا کرد، نگاهم نکرد و این بار لب هاش رو گردنم نشستند و لطيف به پوست سرما زده ي گردنم بوسه زدند.

با تعجب نگاهش کردم که دست دراز کرد و دو دکمه ی آخر بلوزی که از زیر مانتو به تن داشتم رو باز کرد!

ذهنم قفل کرده بود و علت کار هاش رو نمی فهمید. تکیه ام داد به ماشین، یقه ام رو پایین کشید و صورتش رو برد تو پیراهنم و لب هاش روی پوست بدنم نشستند. نفس هاش به پوستم خوردند و تنم رو داغ کردند. بوسه اش یه لحظه بود و نفهمیدم دقیقا چه کار کرد اما وقتی فاصله گرفت، قلبم بوسیده شده بود!

ناخواسته دستم رو روی قلبم گذاشتم و سرم رو که بالا آوردم، دیدم آدمی که تماما سیاه پوشیده، داره بر خلاف جهت ماشین ها حرکت می کنه! انقدر رنگ شب بود، که سریع گم شد!

انقدر سریع گم شد که فرصت نکردم صداش کنم.

انقدر فرصت نکردم صداش کنم که اسمش تو گلوم گیر کرد!

و انقدر اسمش تو گلوم موند که بغض شد؛ یه بغض همیشگی!

آخر سر هم من موندم، با ماشینیی که هنوز روشن بود. با یه بغض که می دونستم حالا حالا نمی شکنه و دو دکمه ی باز مونده ی پیرهن و قلبی که ... بوسیده شده بود!

بخش چهارم

فصل اول

بهار بود و گرمای تابستون و دلگیری پاییز!

رو به روي خانم مسني که تو قسمت پذيرش سالن نشسته بود، ايستادم و گفتم:

-من مي خوام آقاي محمد پناه رو ببينم، هستن؟

و کلافه تو محيط غريبه ي سالن چشم چرخوندم. صداي مودبانه ي زن، نگاهم رو متمرکز کرد:

-قبلا هماهنگ کرده بودين؟ مي تونم فاميلى شريفتون رو بدونم؟

پشيمون شدم از اومدنم؛ از اومدن ي که دو ماه و نيم تمام طولش داده بودم و امروز، غافلگير کرده بودم خودم رو با عملي کردن ناگهاني اين تصميم!

-مشكلي پيش اومده خانم؟

دلم رو به دريا زدم و گفتم:

-حقيقي هستم.

سرش رو برد تو مانيتور رو به روش و اخم ظريفي بين ابرو هاش نشست، چند ثانيه اي معطل کرد و آخر گفت:

-متاسفانه اينجا قراري به اسم شما ثبت نشده، جسارتا مي تونم بپرسم کارتون چي هست؟

کاري که نداشتم اينجا! حتي نمي دونستم چرا اومدم. گفتم:

-فقط اومدم!

چشم هاش گرد شدند و فراريم دادند. رو پاشنه چرخيدم و زير لب عذر خواهي ناواضحي کردم و هنوز اولين قدم رو برنداشته بودم که صداي زن ميخکوبم کرد:

-عذر مي خوام؛ خانمي به اسم حقيقي قصد...

برگشتم و گوشي به دست ديدمش و جمله ي نيمه تمومش گوشي رو دستم داد!

به ثانيه نکشيد که يکي از هزاران در سالن بزرگ باز شد و مردی که بعد از دو ماه و نيم تن داده بودم به ديدنش، مقابلم ايستاد! من چه کار داشتم اينجا؟

مردد نگاهم کرد. شايد فکر مي کرد حقيقت ندارم! نگاهش انتظار عجيبی رو به تنم تحميل مي کرد. قدم هام بين جلو و عقب رفتن مردد بودند. مرد زود تر از من به خودش اومد، تعجب نگاهش رو کنترل کرد و کلمه اي شبیه به "سلام" از بين لب هاش به بيرون درز کردند! زبونم براي جواب دادن نمي چرخيد! قفل شده بودم سر جام.

-خيلي خوش آمدي!

حالا اون کاملاً مسلط بود و من، کاملاً باختۀ!

جلو اومد و کنارم ايستاد. دستش رو تا کنار بازوم بالا آورد و بدون اين که لمس کنه مشايعتم کرد به سمتي که ازش سر در آورده بود!

پاهام رو حرکت دادم و تن دادم به راهنمايي نامرئي دستش و آخر رسيدم به اتاقي بزرگ و ميز و صندلي هاي اداري!

دعوتم کرد به نشستن؛ نشون مي داد مسلطه اما نبود، حداقل که چشم هاش اين رو نمي گفت.

نشستم؛ چرا که ايستادن بيشتري از اين رو در خودم نمي ديدم. مرد کلافه چرخ خورد و دوباره رو به روم ايستاد. نشست؛ بلند شد و دوباره

نشست. نگاهم کرد؛ نگاهش رو گرفت و دوباره نگاهم کرد. بلند شد؛ جاش رو تغییر داد، نشست، بلند شد و دیوانه ام کرد! برای اینکه نجاتش بدم از هیجانی که گرفتارش شده، توانم رو جمع کردم و گفتم:

-من... شاید پیش خودتون بگین که چقدر دیر اومدم... یا شاید... نمی دونم؛ شاید برداشت های مختلفی داشته باشین پیش خودتون اما... من امروز اینجا اومدم که اومده باشم... در واقع... خب نمی دونم که چطور باید منظورم رو برسونم... من...

میون حرفم نشست:

-خیلی خوب کردی که اومدی.

صداش بر خلاف نگاهش مسلط بود!

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد. در حالی که بلند می شد، پرسید:

-چی دوست داری بگم برات بیارن؟

با ولع گفتم:

-آب.

خم شد و پارچی که روی میز کناریش بود رو برداشت، لیوان بلند شیشه ای رو از آب پر کرد و جلو اومد و به سمتم گرفتش.

دو دستم رو برای گرفتن لیوان جلو بردم چرا که یکیش کافی نبود و قبل از نوشیدن آب، ناخواسته گفتم:

-من به رسم ادب اینجا.

نمي خواستم تلخ باشم اما محبتي تو دلم نبود نسبت به اين مرد. شايد هم... آب رو نوشيدم!

-دوباره مي خواي؟

به ليوانم اشاره كردم. سرم رو به معني نه تكون دادم و گفتم:

-من مي خوام كه پرتو حقيقي بمونم حتي اگه اين هويت حقيقي نباشه. من نمي تونم ملورين باشم. نمي تونم دختر شما باشم. شما پدر من.. يعني پدر ملورين هستين اما... من... سخته. نمي تونم كه اون باشم. از وقتي يادمه پدرم كس ديگه اي بوده و من بيشتر از جونم دوستش داشتم و دوتا پدر نمي خوام. كي تو دنيا دو تا پدر داره. اينجوري نمي شه كه اصلا...  
با نگراني نگاهم كرد و گفت:

-نه نمي شه. خودت رو اذيت نكن، من كه ازت چيزي نخواستم.

بيخودي بغض كرده بودم، گفتم:

-اينجوري سخته من يه سال بچه ي شما بودم و بيست سال بچه ي پدرم. نمي شه كه...

ميون حرفم نشست و تندي گفت:

-نمي شه! مي فهمم كه نمي شه. غصه نخور .

بغضي نگاهش كردم. من تمام اين دو ماه و نيم، يلداي نديده ي زندگيم رو كه مي گفتم مقصر هم بوده، دوست داشتم و ساعت ها سر سنگ قبرش اشك ريخته بودم، حالا مي شد فرهاد بيگناه داستان رو پس زد؟  
جلو اومد و دقيقا مقابلم نشست. دستش رو سر داد روي دستم و دماي بدنم رو به هزار رسوند و گفت؛

-خودت رو زجر نده. من اصراري ندارم که پدر تو باشم! من پدر خوبی برای ملورینم نبودم؛ نتونستم پیداش کنم و این بزرگ ترین گناهمه. زجر من تموم این سالها این بود که می دونستم یه جای این دنیایی اما این که نمی دونستم چطور داری زندگی می کنی عذابم می داد، فکر اذیت شدنت عذابم می داد اما تو این دو سه ماه، فقط خودم رو با این آروم کردم که فهمیدم خوب بزرگ شدی. این که یه نفر بیشتر از من برات پدر بوده، آروم کرده.

اینکه انقدر خانمی آروم می کنه! من راضی ام به همین ها. من که نمی خوام بیای و دوباره دختر من باشی. همین که هستی برای من معجزه ست، بقیه اش مهم نیست. خودت رو عذاب نده.  
دلم مچاله شد و گریه ام گرفت.

بلند شدم و گفتم:

-من صد بار تا اینجا اومدم اما نشد!

مهربون گفتم:

-می فهمم. عیبی نداره. امروز هم نمی شد عیبی نداشت. من نمی خوام برات مزاحمت ایجاد کنم. من حتی شکایت از فرزند رو به تعویق انداختم تا وقتی که تو آمادگی حضور تو دادگاه رو داشته باشی. نداشته باشی و نخواهی هم فدای سرت. من آرامش تو رو می خوام و این آرامش می تونه تو هر چیزی که تو بخوای باشه.

بغض های قدیمیم شکستند؛ چرا پدر ها انقدر پدر بودند؟

از ورواي شونه اش نگاهم سر خورد روي قاب عكس ميز كارش و با  
ديدن دختر بچه ي خندون قاب گريه ام شديد تر شد. كيفم رو برداشتم و  
قصد رفتن كردم. بغض و گريه داشت خفه ام مي كرد. مظلوميت اين  
مرد هم! تا دم در رفتم اما بعد از اون... نشد! نرفتم ديگه... نشد كه برم.  
برگشتم و پناه بردم به آغوشي كه فكر نمي كردم تا آخر عمر رنگ  
آشنائي به خودش بگيره اما عطرش انقدر آشنا بود كه اسيرم كرد!  
گريه كردم تو آغوشش و حرف نزدم و وقتي ازش فاصله گرفتم كه ديگه  
گريه نمي كردم.

با ناباوري كيف رها شده ام رو از روي زمين برداشتم و در حالي كه  
نگاهم رو از نگاهش نمي گرفتم، عقب رفتم! به در كه رسيدم، پرسيد:  
- باز مي آي؟

صداش بوي حسرت داشت، مثل رنگ آغوشش. سرم رو به معني بله  
تكون دادم و از اتاق خارج شدم.

بازم مي اومدم!

\*\*\*\*\*

## فصل دوم

از هتل كه خارج شدم رفتم سراغ ماشين مشكي رنگي كه باز مونده ي  
آخرين ديدارم با كسري بود!



ماشيني که دو ماه و نيم، هر جا رفته بودم با من اومده بود! همون ماشيني که سوارش شده بودم وقتي تصادف کرده بودم و کسري از راه رسیده بود، همون ماشيني که توش تن نيمه جون کسري رو پيدا کردم؛ همون ماشيني که باهаш دزدیده شدم! من هر روز تو همين ماشين مي نشستم، سر کار مي رفتم و بر مي گشتم، تو همون اتوبان بلند ويراژ مي دادم و به يه جايي که مي رسيدم، سر عتم ناخواسته پايين مي اومد و حواسم پرت مي شد و تا مرز تصادف کردن و شنيدن بوق هاي ممتد مي رفتم!

هر روز سوار همين ماشين مي شدم و به خودم که مي اومدم مقابل يه برج بي سر و ته بودم، بعضي وقت ها هم سر از يه دکه ي غريبه در مي آوردم و با خودم سر خريدن سيگار کلنجار مي رفتم! گاهي مي خريدم و گاهي نه اما هيچ وقت موفق نشدم به کشيدن؛ تا آتيشش مي زدم و مي بردمش سمت لب هام انگشت هام شل مي شدند و پايين مي افتادند و اگه اصرار مي کردم، لب هام امتناع مي کردند؛ درد گرفته ها با دست خودم سيگار نمي خواستن!

سوار ماشين شدم و مسير همون اتوبان رو در پيش گرفتم! نه مسير خونه ام ربطي به اين اتوبان داشت و نه مسير محل کارم؛ خودم ربط داشتم به اين اتوبان؛ خودم جا مونده بودم اينجا!

وارد اتوبان شدم و شروع کردم به جيغ کشيدن!

شايد هزار تا جيغ کشيدم؛ حسي که از فرهاد گرفته بودم فقط با فریاد خالي مي شد!

جيغ زدم و اشك ريختم و به خلا رسيدم! همون خلایي که لالم مي کرد!

نگاهي به ساعت انداختم؛ سه بعد از ظهر بود؛ دور بودم از بهشت زهرا  
اما جاي ديگه اي نداشتم براي رفتن و خالي شدن!

ويراژ دادم تا رسيدن به سنگي که فقط تو سکوت نگاهم مي کرد!

گل هايي که چند روز پيش براش آورده بودم خشک و بي روح شده بودند  
و بعيد مي دونستم کسي جز من، به اين سنگ سر بزنه!

مثل هر وقتي که مي اومدم، سنگ رو شستم و انگشت کشيدم روي اسم  
غريب آشناي يلدا رضايي!

عکسش برام غريبه بود، عکس بيست سال پيش آدمي که مي گفتن شبیه  
منه اما من هيچ شباهت ظاهري اي رو حس نمي کردم بين خودم و اين  
تصوير قديمي.

تو اين عکس لبخند زده بود و سنگ تراش استادانه تونسته بود لبخندش  
رو روي سنگ جاودانه کنه!

انگشت کشيدم روي لبخندش و مثل همه دفعاتي که اينجا اومده بودم؛  
ناخودآگاه زدم زير گريه! هر دفعه حس مي کردم اين آدم غريبه است و  
نمي تونه حسي رو در من ايجاد کنه، هر دفعه با خودم مي گفتم اين دفعه  
ديگه گريه نمي کنم و تا مدت ها ديگه به اينجا نمي آم اما عين هر دفعه  
چيزي خلاف باورم اتفاق مي افتاد!

عين هر دفعه يه حس عجيبی تو قلبم شکل مي گرفت؛ انگار که تو قلبم  
نقره مي جوشيد!

هر دفعه گريه مي کردم و هر دفعه، زود تر از فاصله ي قبلي، به اينجا  
کشيده مي شدم!

اين آدم "مادر" من بود!

مادر من...

مي خواست زنده باشه يا مرده!

مي خواست دور باشه يا نزديك!

مي خواست مهربون باشه يا نه!

مي خواست يك عمر بالا سرم باشه يا بعد از يك عمر، پيدا شه!

اين آدم مادر من بود و فقط و فقط خود كلمه ي " مادر " بس بود براي ديوانه كردن من مادر مرده.

دست هام رو جلوي صورتم گرفتم و اشك كه نه، خون گريه كردم!

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و لب باز كردم به شكاييت؛ شكاييت كردم از خدا و گفتم "اين ديگه چه مدلش بود؟" و واقعا هم نمي فهميدم اين سرنوشت ديگه چه مدل سرنوشتيه كه نصيب من شده! خدا واقعا حال و حوصله داشت براي نوشتن سرنوشتي به اين غريبي؟ چطور حوصله اش شده بود كه همچين چيزي رو براي من بنويسه؟ همون زندگي روتين اما دوست داشتني چش بود؟ من كه هميشه شاكر بودم، هميشه قدر داشته هام رو مي دونستم، تا يادم بود ظلمي نكرده بودم در حق هيچ كسي، من كه بي حاشيه ترين آدم خدا بودم! پس چي بود اين بمب كه تو زندگيم تركيده بود؟ يقه ي كي رو بايد مي گرفتم من؟

سرم رو گذاشتم روي سنگي كه فكر مي كردم سرده اما به طرز عجيبی گرم بود! سرم رو روي سنگ گذاشتم و آروم گرفتم! كي مي دونست؟ شايد كسي از زير سنگ داشت نوازشم مي كرد؛ كم چيزي كه نبود؛ يه مادر اون زير خوابيده بود!

-پرتو!

با شنیدن اسمم از جام پریدم؛ یه صدای غریبه تو جایی که فکر می کردم هیچ آشنایی پیدا نمی شه من رو به اسم خونده بود! سر بلند کردم و اول ویلچر رو دیدم، بعد دختری که کنار ویلچر بود و آخر سر، زنی که روی ویلچر نشسته بود و از حالت بلاتکلیف لب هاش، معلوم بود اون بوده که صدام زده؛ همون پرستار، همون پرستاری که شاید اگه وجدان داشت، من الان به جایی یه سنگ سیاه و دلگیر، کنار خود مادرم بودم!

-خوبی دخترم؟

پوزخند جا خوش کرد کنج لبم:

-اینجا چی می خوای؟

دسته ی ویلچرش رو فشرد و گفت:

-روی حلالیت خواستن که ندارم؛ گاهی می آم و یه فاتحه ای می فرستم.

بلند شدم و دلم نیومد خاک لباسم رو بتکونم! پرسیدم:

-فاتحه ات به درد کی می خوره؟ چه دردی رو دوا می کنه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-حداقلش اینه که دل خودم رو آروم می کنه!

اشک تو چشمم جمع شد و گفتم:

-دل شما ها جنسش چیه که انقدر راحت آروم می شه؟ چرا دل من آروم

نمی گیره؟ آتیش گرفته دل من... می فهمی آتیش چیه؟

حرفی نزد و ادامه دادم:

-همه ي شاكي هاي زنده و مرده ات اگه ببخشنت، من يكي نمي  
بخشمت! آدم كينه اي نيستم اما حلاليت نمي كنم! نه تو رو و نه بقيه ي  
باعث و باني هاي اين بدبختي رو! حلالتون نمي كنم چون دلم رو آتيش  
زدن! چون همه ي حق هاي طبيعي من رو ازم گرفتني! چون يه  
خانواده رو از هم پاشوندني، يه مادر رو كشتني و روح يه پدر رو به  
بدترين حالت ممكن زخمي كردين و آخر سر، دل زن و مرد ي كه  
دلخوش بودن به مادري و پدري رو شكستني!

زن زد زير گريه و دختر با نگراني خم شد طرف صورتش. بي توجه  
به حالش ادامه دادم:

-هر گناهي يه تاواني داره، تاوان گناه شما هم نبخشيدنه!  
كيفم رو برداشتم و نايستادم تا گريه كردنش رو ببينم، گريه هاش دلم رو  
خنك نمي كرد!

از بهشت زهرا كه بيرون زدم، دلم هنوز ناآروم بود.

وقتي رسيدم به خونه كه هوا داشت رو به تاريكي مي رفت. مامان تو  
آشپزخونه مشغول زير و رو كردن كتلت هاي ماهي تابه بود و بابا هنوز  
برنگشته بود. به چهارچوب در ورودي آشپزخونه تكيه زدم و گفتم:

-بوش كل ساختمون رو برداشته. تا وارد پاركينگ شدم دعا كردم كه از  
خونه ي ما باشه.

-الان حاضر مي شه برات مي كشم.

ديگه ديكتاتور نبود و اين، عذابم مي داد!

شال رو از روي سرم كشيدم و گفتم:

-نه، صبر مي كنم تا بابا بيايد.

سري تكون داد و پرسيد:

-چرا لباس هات خاكي ان؟ در بيار بشور مشون.

نگاهي به لباس هام انداختم و حرفي نزدم. دل شستنشون رو نداشتم.  
روي نگاه كردن به مامان رو هم همينطور.

نگاهش ثابت مونده بود به جاهاي خاكي شده ي مانتوم. جلو رفتم و بي هوا دستش رو بوسيدم و با بغض ازش فاصله گرفتم و به اتاقم برگشتم.

لباس هام رو در اوردم و توي كيفي كه همراهم بود گذاشتمشون و قصد داشتم بذارمشون ته كمد لباس ها كه چشمم به جعبه ي سورمه اي رنگي افتاد كه نزديك به يك سال اين پايين بود. برش داشتم و بي هوا درش رو باز كردم؛ چيزي داخلش نبود اما همين حجم خالي هم بس بود براي تداعي كردن خاطره هاي لعنتي تر از لعنتي من!

نايلون و جعبه رو همون انتهاي كمد گذاشتم و خزيدم زير ملحفه ي بهم ريخته ي تختم. دلم خواب مي خواست؛ خواب و ناهوشياري! اما خواب غريبه بود باچشم هام، غريبه و فراري!

از الان عزاي ميز شام رو داشتم؛ نمي دونستم دقيقا چه مرگمه اما روي نگاه كردن به صورت هاشون رو نداشتم!

حس و حال، حس و حال يه آدم بود بعد از اولين خيانتش!

خدا بايد به داد من مي رسيد وگرنه چند قدم بيشتري نمونده بود به نابوديم.

فصل سوم

مراجع قبل از ناهار رو دیده بودم و حالا، وقت آزاد ناهارم بود. کتلت هاي داخل ظرف شیشه اي که از یخچال بیرونشون کشیده بودم، بهم دهن کجي مي کردند؛ دیشب فرار کرده بودم از میز شام و به زور خودم رو به خواب زده بودم که ناچار نشم چشم تو چشم بشم با مامان و بابا!

ظرف رو داخل ماکروویو گذاشتم و پشت میز به انتظار گرم شدنش نشستم.

داشتم با نمکدون خالي شده ي روي میز بازي مي کردم که ایماني تو آشپزخونه ظاهر شد و گفت:

-یه خانمي هستن که مي خوان ببیننتون، قیافشون برام شناس. فکر کنم مادر يکي از کیس هاي قدیم باشن؛ بهشون گفتم الان تایم ناهارتونه ولي اصرار دارن که باهاتون صحبت کنن.

در حال توضیح دادن بود که اول چهره و بعد صدای ساحل شوکه ام کرد:

-اگر ایرادي نداره همین جا باهاتون حرف مي زنم که غذاشون رو هم بخورن!

ایماني مردد نگاهش رو بین من و ساحل که تا اینجا اومده بود، چرخوند و گفت:

-چي بگم!

متعجب به صورت ساحل نگاه کردم، هیچ ایده ای برای اینجا بودنش  
نداشتم. نگاهم رو به ایمانی دادم و گفتم:

-مشکلی نیست.

و بعد از رفتنش، از پشت میز بلند شدم و در حالی که سعی می کردم به  
ساحل نگاه نکنم، پرسیدم:

-اینجا چي مي خوي؟

بي خيال گفتم:

-بايد حرف بزويم و در حال بيرون كشيدن صندلي براي خودش بود كه  
گفتم:

-اینجا نه.

و به سمت اتاقم به راه افتادم.

صدای پاشنه های کفشش پشت سرم می اومد، قبل از رسیدنش پشت  
میزم نشستم و به محض دیدنش، با تحکم گفتم:

-با کفش روي مت نيا!

با تاني کفش هاش رو بيرون آورد. گفتم:

-در رو هم پشت سرت ببيند!

اخم نشست میون ابرو هاش، حالت آشنای چشم هاش عذابم می داد.  
نگاهی به در و دیوار اتاق کرد و قبل از نشستن، گفت:

-از همون اول هم ازت بدم مي اومد.



ابرو هام بالا پریدند. پای راستش رو روی پای چپش انداخت و ادامه داد:

-می دونستم آخرش کند می زنی به همه چیز!

اخم کردم و گفتم:

-شرمنده! انگار به چیزی هم بدهکار شدم؛ حتما پا شدي و تا اینجا اومدي تا من ازت معذرت خواهي کنم که طبق برنامهتون پیش نرفتم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-برنامه مون بره به درك! ما می خواستیم فرزاد و ناصر رو به دردرس بنذاریم که انداختیم؛ حالا کسري با مسخره بازی ای که راه انداخت، برنامه ی یه ماهمون رو یه ساله کرد اما بالاخره شد، خودم باعث شدم که بشه! دیگه آخر سر خودم رفتم سراغ فرهاد؛ همه چیزایی که باید می دونست و نمی دونست رو بهش گفتم. من به هدف هام رسیدم اما...

به اینجا که رسید ساکت شد. منتظر نگاهش کردم. بازدمش رو کلافه به بیرون فرستاد و گفت:

-چیزی که می خواستم رو به دست آوردم اما تنها کسی که داشتم رو از دست دادم! کسري از دستم رفت و این بدترین اتفاقيه که می تونست تو زندگیم بیفته!

-کسري چي شده؟

از انقباض عضلاتم و سوالی که ناخواسته پرسیدم حیرت کردم.

حالت چشم هاي غمگينش يه آن چشم هاي كسري رو تداعي كرد؛ قلبم تند زد و دست هام عرق كردند؛ اين ديگه چه مرگي بود كه گرفتارش شده بودم!

-مي دوني... آدما براي كسري صفر و صدن! حد وسط ندارن؛ يا تا صد مي خوادت، يا براش صفري! من براش صفر شدم. ديگه تو خونه اش هم راهم نمي ده؛ اجازه نمي ده آراد و ببينم! داره گند مي زنه به زندگيش و نمي ذاره براش كاري كنم!

دوست داشتم اداي آدماي بي اهميت رو در بيارم؛ پام رو پام بنذازم و مثل فيلم ها بي خيال بگم "خب كه چي! چرا اومدي سراغ من؟" اما حقيقتا نمي تونستم؛ اين آدم، چه مي خواستم و چه نه، برام مهم بود! حداقلش اين بود كه اسمش هنوز تو شناسنامه امه و من، بعد از دو سه ماه هنوز تصميمي نداشتم براش!

-كسري داره خودش رو نابود مي كنه؛ كاري كه هميشه مي كرده!  
نگاهم رو ازش گرفتم؛ تحمل ديدن چشم هاي اين يكي رو ديگه نداشتم.  
-من ازت خوشم نمي آد پرتو اما اومدم برات حرف بزنم، چون من و تو، تنها آدم هاي باقي مونده ي زندگي كسري هستيم! مي دونم در حقت بد كردم اما نمي تونم ازت معذرت بخوام؛ رو راست باشيم، من از كاري كه كردم پشيمون نيستم! هزار بار ديگه هم تو اين موقعيت قرار مي گرفتم؛ هر چقدر هم كسري تهديد مي كرد، بازم همين كار رو مي كردم!

رفتار و طرز حرف زدنش هم تداعي كننده ي كسري بود! گفتم:  
-من دو سه ماهه كه كسري رو نديدم.

-مي دونم؛ از وضع داغون زندگيش معلومه كه كسي نمونده بر اش! تو  
نخواستني باشي و من رو نداشت كه باشم!

دوست نداشتم با اين آدم بيشتري از اين حرف بزنم اما... درست گفته بود،  
ماها تنها آدم هاي باقي مونده تو زندگي كسري بوديم! كسري... چقدر  
دلم هوس بلند صدا زدن اسمش رو كرده بود!

-خودش رو مترسك كرده! مي ره مسابقه هاي زير زميني؛ آخرين بار  
يكي از شاگرد هاش زنگ زد كه برم جمعش كنم! صورت براي خودش  
نذاشته بود؛ دوباره برگشته سمت اين مسابقه ها!

چيزي به قلبم چنگ انداخت و عذابم داد!

-فكر انتقام سرپاش كرده بود؛ فكر اينكه مي تونه به بابا و فرزاد آسيب  
بزنه! اما بعد از يكي دو ماه منصرف شد؛ مي گفت حق تو نيست كه  
زندگيت بره رو هوا، مي گفت زندگيت خوبه و ته خودخواهيه كه بخوايم  
خرابش كنيم! برادرم انسان دوست شده بود! بالاخره يه موضوعي جز  
پسرش پيدا شده بود كه بخواد بهش اهميت بده و از اين ها بود كه  
فهميدم درگيرت شده.

دلم تكون خورد؛ تكون خورد و برنگشت سر جاش و عذابم داد! ادامه  
داد:

-تو زندگي من، همين يكي مونده فقط! چه بخوام و چه نه، تنها كس و  
كارم كسري ست! كسرايي كه ديگه در خونه شو هم به روم وا نمي كنه.  
دلم رو به دريا زدم و گفتم:

-يه ماهيه كه تصميم دارم به دیدنش برم اما هنوز آمادگيش رو پيدا  
نكردم! بايد ببينمش، بايد يه تصميمي بگيريم... ما...

از این که کلمه ها رو پیدا نمی کردم کلافه شدم؛ شاید هم از اینکه  
پیداشون می کردم اما جرات بیانشونو نداشتم؛ جرات نداشتم بگم که باید  
یه فکری به حال شناسنامه ام کنم و اسمی که بی تناسب افتاده وسطش!  
اصلا جرات نداشتم به حسی که نسبت به کسری داشتم فکر کنم!

-نیومدم اینجا که بگم به دیدنش بری یا نه! واقعا نیومدم به این دلیل؛ فقط  
اومدم بگم اگر ببخشیش من رو می بخشه! من رو پس زده چون تو رو  
ازش گرفتم و باز هم نمی خوام التماس کنم که ببخشیش.  
گفت و از جاش بلند شد؛ لحظه ی قبل از رفتنش، پرسیدم:

-کجا اون مسابقه ها رو می ده؟

اخم ظریفی بین ابروهاش نشست، ادامه دادم:

-همون مسابقه های زیر زمینی که می گی، کجان؟

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و پرسیدم:

-خانم ها هم می تونن برن؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

-وقتی جاش غیر قانونیه، کار غیر قانونی هم می شه کرد! می خوای  
بری؟

سریعا واکنش نشون دادم:

-نه...نه!

باز هم نگاهم کرد و اینبار بی حرف جلو اومد، خودکار روی میز رو  
برداشت و تو برگه ی روز تقویم، مشغول یادداشت کردن شد و عقب

رفت! تا لحظه ي رفتنش به برگه نگاه نکردم. کفش هاش رو پوشید و در حال رفتن گفت:

-مسابقه هاشون اصولاً دو شب به بعده، کسري سه شنبه ها بازي مي کنه!

گفته بودم نمي رم اما به اولين چيزي که بعد از شنيدن جمله اش فکر کردم اين بود که امروز چند شنبه است!

\*\*\*\*\*

به ساعت ماشين که از يك گذشته بود نگاه کردم؛ از ساعت دوازده شب از خونه بيرون زده بودم و تا الان تو مسير رفتن به آدرسي که ساحل روي کاغذ نوشته بود، بودم!

دودل بودم براي رفتن و نرفتن اما، موندن حالم رو خوب نمي کرد! به مامان و بابا فقط گفته بودم "بايد برم جايي" و بي هيچ حرف ديگه از خونه بيرون زده بودم و حالا، سر از خونه باغ هاي خارج از شهر درآورده بودم که قبل از اين، روحم خبر نداشت که چنين جاهايي هم وجود دارن!

به کوچه ي پر دار و درخت و پر ماشيني که رسيدم، آدرس رو چک کردم؛ درست اومده بودم! ناچار به پارك کردن ماشين شدم. تو کوچه صداي موسيقي پيچيده بود! يه آن فکر کردم که شايد سرکار باشم؛ شايد اين هم يه برنامه ي تازه باشه براي به اينجا کشيدنم! چون به نظر مي رسيد آدرس يه پارتي شبانه بهم داده شده تا محل برگزاري مسابقه!

تا چشم کار مي کرد تو کوچه ماشين هاي مدل بالا بود! با ترديد به سمت انتهاي کوچه و رسيدن به يه در احتمالي پيش رفتم!

ساعت داشت دو می شد و نمی دونستم دقیقاً چی باعث شده که من محتاط و محافظه کار، خودم رو تو چنین موقعیتی قرار بدم و از بلا هایی که ممکن بود سرم بیاد نترسم! تنها کار مفیدی که انجام دادم این بود که آدرس رو بفرستم برای مریم و بهش بگم که اگر تا صبح خبری از خودم بهش ندادم، به خانواده ام آدرس رو اطلاع بده!

کمی که جلو تر رفتم با صدای مبهمی که از ماشین کنار دستیم بلند شد، با وحشت عقب کشیدم! در کمال تعجب متوجه شدم که ماشین خالی نیست؛ نه این ماشین، خیلی از ماشین های دیگه سر نشین داشتند!

با وحشت چشم از اتفاقی که داشت داخل ماشین می افتاد گرفتم و با دو، برگشتم داخل ماشین خودم و بی معطلی، بعد از سه ماه سر و کله زدن با خودم، شماره ی کسری رو گرفتم!

دقیقاً هشت تا بوق خورد؛ شمردمشون و بعد از اون، تماس بدون پاسخ داده شدن قطع شد.

دوباره و سه باره شماره اش رو گرفتم و هر بار با جواب ندادنش ناامید تر شدم!

داشتم برای چهارمین بار، آیکون سبز رو لمس می کردم که صدای قدم زدن دو نفر متوقفم کرد؛ از آینه پاییدمشون؛ پشت سرم بودند و در حال حرف زدن، به انتهای کوچه می رفتند! با رد شدنشون، با احتیاط، کمی شیشه رو به پایین کشیدم و جمله ی یکی از دو مرد، توجهم رو جلب کرد!

"امشب سر برد کی شرط می بندی؟"

جواب مرد دوم رو نشنیدم اما سوال مرد اول ذهنم رو درگیر کرد!

کسری جوابم رو نمی داد و فکر برگشتن تو مغزم پا نمی گرفت و  
وسوسه ی پیاده شدن هر لحظه بیشتر می شد!

یه راه هایی بودن تو زندگی که باید می رفتیشون؛ چاره ای نبود برای  
گذشتن از شون، راه این کوچه هم همین بود برای من، باید می رفتم و  
می گذشتم ازش!

پیاده شدم و اینبار سریع تر از قبل و بدون نگاه کردن به ماشین ها و  
سرنشین هاشون به سمت انتهای کوچه دویدم و جز دري که بسته بود،  
در دیگه ای رو ندیدم!

با اضطراب دستم رو چندین بار روی فلز سفید رنگ در کوبیدم و با باز  
شدنش، وحشت زده به عقب رفتم!

مرد مسنی که چهره اش سنخیتی با این کوچه نداشت مقابلم ایستاد و پر  
اخم گفت:

-بله؟

با صدایی که تو زمینه ی بلند موسیقی محو می شد، پرسیدم:

-مسابقه اینجاست؟

با اخمی که پررنگ تر شده بود، پرسید:

-چه مسابقه ای؟

از فضایی باز بین بدنش و چهارچوب در، ماشین های پارک شده و  
متعددی رو دیدم که مطمئنم می کرد تو این خونه پارتی برگزار شده!

مرد سر تا پام رو از نظر گذروند و پرسید:

-براي مهموني دعوت شدي؟

موندم چي بگم! گويا بايد حرف خاصي رو مي زدم تا متوجه مي شد كه بايد راهم بده! مردد گفتم:

-آره!

و مستاصل به چشم هاش نگاه كردم؛ با خودم شرط كردم كه اگه راهم نده، اصراري نكنم و برگردم سمت خونه اما در كمال تعجب، پسر بچه ي كم سن و سالي، از همون فضاي بين بدن مرد و چهارچوب در به بيرون درز كرد و با لحن داغوني گفت:

-اومدي ملي؟چقدر دير كردي!

با تعجب به پشت سرم نگاه كردم كه ملي نام احتمالي رو ببينم اما انگار پسر اشتباه گرفته بود!

از فرصت پيش اومده استفاده كردم و گفتم:

-تو ترافيڪ موندم.

دستم رو كشيد به سمت داخل و از مانعي به اسم مرد اخمو ردم كرد! داشتم محيط حياط رو بررسي مي كردم كه پسر ك دستش رو دراز كرد و گفت:

-ردش كن بياد!

متعجب پرسيدم:

-چي رو؟

-جنسا رو! بچه ها منتظرن؛ يه ربه پشت در منتظر اومدنتم.



همينم موند بود که بعد از بيست و چهار سال زندگي با شرف، بشم ملي  
جنس جا به جا کن! بي توجه به حرفش پرسيدم:

-مسابقه کجاست؟

عصبي گفت:

-پايينه، هنوز شروع نشده! نگو که دست خالي اومدي!

به چهره اش دقيق نگاه کردم؛ نمي خورد که بيشتر از هفده هجده سال  
سن داشته باشه! روي پاهام بند نبودم؛ تنها چيزي که اينجا نگهم داشته  
بود، حس حضور کسري بود! حس مي کردم که نزديکمه و دلم مي  
خواست که پيداش کنم و از اينجا به بيرون ببرمش!

دستم رو تخت سينه ي پسر گذاشتم و در حالي که به عقب هولش مي  
دادم تا ازم فاصله بگيره، گفتم:

-من ملي نيستم و چيزي هم همراهم نيست.

سرش رو بالا گرفت، دقيق نگاهم کرد و پرسيد:

-پس اينجا چه غلطي مي کنی؟

شونه بالا انداختم:

-اومدم مهموني! ايرادي داره؟

کلافه دستش رو تو هوا چرخوند؛ تو حال خودش نبود و قبل از اينکه  
بخواد حرفي بزنه، شروع کردم به راه رفتن به سمت ساختمون!

سر راهم چندين گروه دختر و پسر و زن و مرد، در حال نوشيدن و  
صحبت کردن بودند. اگر تو حالت عادي بودم؛ مي ايستادم و تماشاشون

مي كردم چراكه هيچ وقت يه پارتي شبانه ي واقعي رو از نزديك ندیده بودم!

خودم رو به سالن رسوندم و دهانم از چيزي كه دیدم باز موند! چشم چرخوندم؛ همه سن آدم بين اين جماعت دیده مي شد! از دختر بچه هاي پونزده شونزده ساله تا پير مرد هاي هفتاد ساله! بعضي هاي رسمي و باكلاس پوشیده بودند و بعضي ها معمولي و باز! برعكس من كه متوجه همه بودم، كسي بهم نگاه هم نمي كرد!

تا چشم كار مي كرد سالن بود؛ يه سالن بزرگ كه شايد دويست سيصد نفر رو تو خودش جا داده بود! بين جمعيت مي گشتم دنبال كسري؛ اگر مسابقه هنوز شروع نشده بود، پس شايد مي شد كه اينجا پيداش كرد!

-بفرماييد!

به پيشخدمتي كه سيني بسيار بزرگ نوشيدني رو به سمت گرفته بود، نگاه كردم! نگاهش روي شالم بود! پرسيدم:

-مسابقه كجاست؟

-نوشيدني ميل ندارين؟

متعجب تكرر كردم:

-شما مي دونين مسابقه كجاست؟

-بفرماييد!

وحشت كردم؛ اين ديگه چه مدلي بود؟! از سيني لعنتيش فاصله گرفتم و شال رو از روي سرم كشيدم كه جلب توجه كنم. گوشي يك ريز وييره

مي رفت و يکي درميون تماس هاي مامان و بابا رو نشون مي داد!  
کوتاه براي بابا نوشتم "خوبم" و بلافاصله، کلمه ي "پايينه" از بين  
جمله هاي پسر برام تداعي شد!

بايد راهي به پايين پيدا مي کردم! به سمت انتهاي سالن به راه افتادم؛ راه  
پله ي مارپيچي به سمت طبقه ي بالا وجود داشت! صدای موسيقي و  
دود هاي رنگي داشتند گيجم مي کردند!

دور تا دور خونه چرخيدم و هيچ مسيري که بخواد منتهي شه به جايي  
که پايين باشه، پيدا نکردم!

احتمال دادم که اين مسير شايد جايي بيرون از ساختمون باشه و با اين  
فکر بود که بيرون زدم و دور تا دور ساختمون رو با وجود همه ي آدم  
هاي مختلفي که سر راهم بودند گشتم؛ خبري از هيچ مسيري که راه پيدا  
کنه به پايين نبود!

در حال دور باطل زدن دور ساختمون بودم که چشم خورد به دو  
مردي که وقتي داخل ماشين بودم از کنارم گذشته بودند! اگر از شرط  
بندي سر برد کسي حرف زده بودند، پس حتما ربط داشتند به اين  
مسابقه! در حال رفتن به سمت داخل ساختمون بودند که دنبالشون راه  
افتادم. چند دقيقه داخل سالن ايستادند و نوشيدني خوردند و دوباره راه  
افتادند! طوري که جلب توجه نکنم، مسيرشون رو دنبال کردم؛ به اتاقي  
رفتند که شبیه به يه آشپزخونه ي خيلي بزرگ بود و کارکنانش از  
حضور اين دو مرد، تعجبی نکردند! مرد ها به انتهاي آشپزخونه رفتند و  
از دري خارج شدند! سرم رو پايين انداختم و بدون نگاه کردن به کسي،  
همون مسير رو طی کردم و وقتي از در خارج شدم؛ مقابلم يه راهروي  
طويل و باريک بود!

مردد و ترسیده، راهرو رو تا آخر رفتم و رسیدم به راه پله ای که به زیر زمین ختم می شد! دیگه خبری از دو مرد نبود!

بدون اینکه به احساسم فکر کنم، از پله ها پایین رفتم و هنوز پله های آخر رو طی نکرده بودم که با دیدن مردی پوشیده در لباس رسمی، ناخواسته جیغ کشیدم!

مرد سد راهم شد و با لحن وحشتناکی پرسید:  
-فرمایش!

کلمه ها رو گم کرده بودم؛ به زور گفتم:

-می خوام بازی رو ببینم!

نگاهی به ظاهرم انداخت و مودبانه گفت:

-اینجا جای خانم ها نیست!

صدام لحن التماسی داشت وقتی گفتم:

-خواهش می کنم. من همسر کسری ام. همونی که امشب مسابقه داره!

با دست به پشت سرم به معنی نشون دادن راه اشاره کرد و گفت:

-برگرد خونه و منتظر شوهرت بشین دختر جون! اگه بفرستمت تو تیکه پاره ات می کنن.

درگیر یه فوبیای غیر منصفانه شده بودم؛ حس می کردم اگه این در آهنی ای که مرد مقابلش ایستاده باز شه، می خوام کسری رو با سر و صورت خونی و دست و پای شکسته ببینم.

با بغض گفتم:

-اون به کمکم احتیاج داره! خواهش مي کنم بذار برم داخل! ببین؛ هیچی همراه من نیست! همین کیف و شاله که مي دمشون به تو. بذار برم داخل!

چند ثانیه نگاهم کرد و آخر سر گفت:

-یه مشت مرد وحشی اون توه! مردی پای خودت!

تا خواستم به جمله اش فکر کنم در رو باز کرد و من با دیدن محلی که مقابلم بود، حیرت کردم! وارد یه دنیای دیگه شده بودم، جایی که فکرش رو هم نمی کردم يك روز تو موقعیتش قرار بگیرم!

دری که مرد باز کرده بود، به ردیف اخر نشیمن های سنگی ختم می شد! سه ردیف نشیمن سنگی و گرد، دور تا دور سالن بود که کسی روشن نشسته بود! همه اون پایین بودند؛ دور رینگ و به شدت سر و صدا می کردند! به سرعت ارتفاع بلند بین نشیمن ها رو به پایین رفتم تا من هم بین جماعت قرار بگیرم!

دلهره رو نه با دل، بلکه با تموم وجودم حس می کردم؛ حالا من هم تو بطن این جریان ناخوشایند ایستاده بودم و صدای وحشیانه ی مردهای اطرافم گوشم رو کر کرده بود!

من وسط این حجم انبوه مردونه چکار می کردم؟ دنبال چی و کی اومده بودم؟ دنبال مردی که بعد از سه ماه ناچار به ترکش بودم؟

از بین جمعیت راه باز کردم و اولین چیزی که تو رینگ توجهم رو جلب کرد، دستکش های قرمز رنگی بود که برای تولدش گرفته بودم!

با دستکش های هدایی من می اومد اینجا تا من رو فراموش کنه؟

سکوت ناگهانی جمعیت حاضر تو زیر زمین، نشون از شروع مسابقه داشت!

سرم رو بالا نیاوردم تا چشم هاش رو نگاه کنم؛ نگاهم قفل کرده بود رو بالا تنه ی برهنه اش و خاطره ی آخرین دیدارمون مون تو ذهنم شکل گرفت؛ دور و کمرنگ!

مسابقه به نفع دستکش های قرمز پیش می رفت.

صدای ادغام شده ی تشویق و ناسزای دو تیم مقابل، خاطراتم رو بهم ریخت!

راه باز کردم و جلو تر رفتم؛ دست کش های قرمز رد قرمز انداخته بودند رو صورت حریفشون! رو پنجه های پام ایستادم و نگاهم رو تا لب هاش بالا کشیدم؛ بوسه هاش چطور بود؟ چرا فراموششون کرده بودم؟

دلم براش تنگ شده بودم! دلم برای روز های بیخودمون هم تنگ شده بود! دلم می خواست دوباره تو زندگیم باشه و کلافه ام کنه؛ من کلافگی حضورش رو ترجیح می دادم به حس پوچی که از نبودنش داشتم.

نگاهی به جمعیت انداختم؛ سر چی شرط بسته بودند؟ چطور بود من هم با خودم شرط می بستم؟ اگر این مسابقه رو می برد هر طور شده بود می موندم و اگر می باخت... نه؛ حتما می برد!

با سنگینی غیر قابل باوری سر بلند کردم و باهاش چشم در چشم شدم! چطور بین این همه جمعیت من رو دیده بود؟

لب هاش تڪون خوردند؛ حرڪتي ڪه نفهميدمشون! دستم رو دراز کردم؛  
فاصلمون زياد و آهني بود اما مي شد معجزه شه و دستم رو بگيره؟ مي  
شد ...

با مشتي ڪه وسط صورتش نشست، دلم ضعف رفت و زانو هام تا شدند!

دست هاش بي دفاع دو طرف بدنش رها شده بود و صورتش با مشت  
هاي دستکش آبي رنگ به چپ و راست تڪون مي خورد!

جيغ زدم و صدام بين جمعيت گم شد! داشت ڪٽڪ مي خورد و تو همين  
فاصله ي ڪم، جايي تو صورتش نبود ڪه رنگ خون نگرفته باشه اما  
چشم هاش...هنوز رو من ثابت بودند! روي صورت، روي چشم هام!  
نتونستم تو اين وضعيت ببينم. گريه ام گرفت و جنب و جوش مرد  
هاي عرق کرده اي ڪه دورم رو احاطه کرده بودند، نفسم رو بند مي  
آورد!

سرم رو پايين انداختم؛ صداي بلند جمعيت بدنم رو به لرزه انداخته بود!  
چشم هام رو بستم و تو ذهنم با گريه بوسيدمش! بار ها و بارها...

\*\*\*\*\*

صداي فرياد ها و حرڪت هاي وحشيانه، تصورات ذهني رو بهم ريخت؛  
چندين بار سرم رو بلند کردم و سعي کردم جمعيت سر راهم رو کنار  
بزيم اما موفق نشدم داخل رينگ رو ببينم!

سوت بلند و بدي داخل سالن پيچيد و تماشاچي ها رو براي يك ثانيه  
ساكت کرد و بعد از اون بيشتر از قبل، همه به سالن برگشت!

با متفرق شدن جمعیت موفق شدم داخل رینگ رو ببینم؛ کسری سرپا ایستاده بود و قفسه ی سینه اش با دم و باز دم های عمیقش، تگون می خورد! اگر جلوتر می رفتم، زیر دست و پای این جماعتِ غیر آدم له می شدم!

حالم داشت بهم می خورد از این محیط وحشیانه. از این که تا اینجا با ترس از دست دادن کسری اومدم و خودم رو تو این موقعیت گذاشتم! حریفش از رینگ خارج شده بود و چند نفری دورش رو گرفته بودند! یک سری داد می زدند و یک سری خوشحالی می کردند و هاج و واج ترین آدم این زیر زمین لعنتی، من بودم!

چشمش که بهم افتاد، عقب رفتم! بازی رو برده بود و من شاید تنها کسی بودم که سر برد کسری شرط بسته و با بردن شرطش، به جایی خوشحال شدن گنج شده!

عقب تر رفتم؛ انقدری که خودم رو بتونم به روی زمین برسونم و با خروج از دری که جمعیت ازش خارج می شدند، خودم رو به حیاط رسوندم و بعد از اون با دو فرار کردم سمت کوچه!

چرا اومده بودم به اینجا؟ چرا فکر کرده بودم اگر امشب نیام و به کسری نرسم، از دستم می ره و دیگه هیچ وقت چشمم به شهر چشم هاش نمی افته!

تند تر از قبل دویدم تا فرار کنم از دلی که تمایل به موندن داشت! -پرتو!

صدایی که از پشت سرم شنیدم، حکم زنجیری رو داشت که به یک باره دور بندبند وجودم پیچیده شد و با قدرت متوقفم کرد!



رو راست باشم؛ وحشت کردم؛ وحشت کردم از این که انقدر عاشقم!  
دلم چرخید و عقلم رو به گوشه ی کوچه پرت کردم؛ دیدمش، هنوزم  
نفس نفس می زد!

-پرتو!

رو صورتش چند جای زخم جدید و قدیمی به چشم می خورد!  
بدون اینکه بخوام و تصمیمش رو داشته باشم، شروع کردم به حرف  
زدن:

-اینجا دیگه چه جهنمی بود؟ من... من حالم خوب نیست!  
جلو اومد، سویی شرتش به کج و کوله ترین حالت ممکن رو تنش نشسته  
بود

از خودم حرصم می گرفت؛ حرصم می گرفت که این آدم رو به قوت  
روز اول دوست داشتم! حرصم می گرفت که ضعیف شده بودم و عشق  
قدرتم رو ازم گرفته بود!

حرصم می گرفت که دلم ضعف می رفت برای سر و شکل زخمی و  
ظاهر نامرتب و موهای آشفته اش!

بهم رسید و گفت:

-تو اینجا چه کار می کنی!؟

جمله اش از سر تعجب نبود؛ طلبکارانه بود و من حرصم می گرفت از  
این که دلتنگ این مرد طلبکار بودم!

-کی آدرس اینجا رو بهت داده؟ کی گفت بیای اینجا؟

بازوم رو گرفت و با صدایی که کنترلش رفته رفته از دستش در می رفت و تحملش رفته رفته از گوشم خارج می شد ، پرسید:

-اذیت نکردن؟

مات نگاهش کردم!

-کسی اذیت نکرد پرتو؟ اون پایین...

تو تاریکی کوچه، شعله های خشم رو تو چشم هاش می دیدم! سر تگون دادم به طرفین:

-نه!

نفسش رو آزاد کرد:

-پرتو... تو چرا اومدی اینجا؟ من هزار بار فکر کردم به اومدنت ولی نه اینجا... نه اون پایین! کسی بهت چیزی نگفت؟

انقدر اون پایین محو کسری بودم که نمی شنیدم بقیه چیا می گن! گفتم:  
-من اومدم که...

و نتونستم علت اصلی اومدم رو برای مغزم توضیح بدم چه برسه به کسری! به هر حال جمله ام رو بستم:

-اومدم که باهات حرف بزنم!

دور و اطرافش رو نگاه کرد و گفت:

-نباید اینجا بایستی؛ با ماشین اومدی؟

کوتاه گفتم:

-آره!

و با انگشت جایی که ماشین بود رو نشون دادم!

ساعدم رو کشید و به سمت ماشین به راه افتاد! سویچ رو ازم گرفت و داخل ماشین نشوندتم و گفت:

-درها رو قفل کن و بشین تا برم و برگردم!

وحشت زده و ناخواسته گفتم:

-نرو!

با اخم بین ابرو هاش و لب های فشرده شده اش نگاهم کرد؛ طولانی و دقیق و بعد از ثانیه های کشنده، دور زد و سوار ماشین شد! نرفته بود! ماشین که از اون کوچه ی کذایی بیرون اومد، تازه تونستم به ریتم عادی نفس بکشم!

برگشتم و نگاهش کردم! بعد از سه ماه کنارش بودم و اینکه با وجود بلاهایی که سر خودش آورده بود، سرپا بود حالم رو خوب می کرد! من همین کسری رو می خواستم، کسرای سمج! من عاشق این شخصیت بودم؛ شخصیتی که هیچ وقت بازنده نبود!

-بزن کنار!

با تعجب نگاهش کردم که توضیح داد:

-گفتی حرف بزنینم! همینجا بزن کنار!

دستم رو به راست دادم و چند متر جلو تر، ماشین رو کنار جاده متوقف کردم.

-پیاده شو!

حالم بد شد از تداعي آخرین دیدارمون؛ اینبار هم می رفت؟

پیاده شدم و ماشین رو دور زدم! همه چیز مثل خواب و خیال بود! بعد از سه ماه، ساعت سه صبح، از تو رینگ بیرون کشیده بودمش و حالا کنارش ایستاده بودم! در ماشین رو باز کرد و دستش رو برد داخل داشبورد، فندک خودش و بسته ی سیگاری که من به تازگی خریده بودمش رو از داشبورد بیرون کشید و در حالی که در رو می بست، با چشم به پاکت سیگار اشاره کرد و پرسید:

-سیگار می کشی؟

کوتاه گفتم:

-نه!

ابروهاش بالا پریدند! روی زمین نشست و به من بلا تکلیف نگاه کرد! به خودم اومدم، کنارش نشستم و به بدنه ی ماشین تکیه زدم!

سیگاری آتش زد و به سمتم گرفتش:

-از اون شب به بعد، همیشه با این ماشین بودی؛ با ماشین من...همون جایی نشستی که من نشستم. همون فرمونی رو تو دستت گرفتی که من گرفتم!

سیگار رو پس زدم! لب هام بدآرومی می کردند و سیگاری که خودش به سمتشون بگیره رو می خواستند! محکم رو هم فشردمشون که آروم بگیرند!

دود سیگارش رو به سمتم فوت کرد و گفت:

-دیدمت! نه هر روز ولي انقدری دیدمت که بدونم ازم متنفر نیستی!  
دیدم که داری با خودت کنار می آیی! دیدمت و جلو نیومدم تا بفهمی چی  
می خواهی! اومدنت مسلم بود؛ می اومدی، یا برای جدایی یا برای  
موندن، ولی می اومدی و امشب اومدی! جایی که انتظارش رو نداشتم!  
گفته بودم که تو مثل زن های دیگه نیستی!

چشمم مونده بود روی سیگارش! نگاهم رو به زور از انگشت هاش  
گرفتم و در حالی که دیوار های گلی و کوتاه باغ رو به روم می  
دادمشون، گفتم:

-من تا امروز نه به برگشتن و موندن فکر کرده بودم نه به جدایی و  
طلاق!

واکنشش رو ندیدم اما صداش متعجب بود:

-پس چرا اینجا می آیی؟

بی خیال شونه بالا انداختم و بدون ترس گفتم:

-دلم تنگ شده بود!

و این بار با خیال راحت برگشتم و حس های عجیب چشم هاش رو نگاه  
کردم! ادامه دادم:

-نه برای جدایی اومدم و نه برای موندن! دلم تنگ شده بود و نگرانت  
بودم.

سیگار رو بدون اینکه پک بزنه، از لب هاش دور و خاموشش کرد و گفت:

-بیا اینجا!

به آغوشش اشاره کرده بود! وحشت کردم. وحشت از این که داشتم غرق می شدم تو فضایی که آمادگیش رو نداشتم! من این آدم رو دوست داشتم؛ با همه ی اتفاقات بدی که بینمون افتاده بود! من انقدر با خودم رو راست بودم که نتونم الکی ادای متنفر بودن از این آدم رو دربیارم! دوستش داشتم و حاضر بودم این رو بی رودربایستی به همه بگم اما دوست داشتنش، به تنهایی کافی نبود برای موندنم! من در کنار دلی که بی بهانه براش می تپید، روحی داشتم که خیلی خسته بود و یه حسی مطمئنم می گفت زندگی با این آدم هیچ وقت رو روال عادی پیش نمی ره! مهرب رو پس زده بودم برای اینکه زندگی روتین نمی خواستم و حالا... پرتوی اون موقع کجا و پرتوی الان کجا!

از جام بلند شدم تا آغوشش بیشتر از این وسوسه ام نکنه! همزمان باهام بلند شد و پرسید:

-کجا؟

شمرده گفتم:

-باید برگردم خونه!

قبول کردنش، قابل باور نبود! گفت:

-بشین تا بریم!

و قبل از اینکه به خودم بجنبم، هولم داد به سمت ماشین و خودش هم پشت فرمان نشست و بی حرف، با سرعت مرگ آورش روند و وقتی

يڪ ساعت بعد، متوجه شدم ڪه به سمت خونه نمي ره، لب به اعتراض باز ڪردم:

-ڪجا مي ريم؟

بي خيال گفتم:

-خونه!

از مسيري ڪه پيش رو داشتيم، متوجه شدم ڪه خونه ي خودش رو مي گه! گفتم:

-تو گفتمه بودي ڪه نمي خوي من رو وادار ڪني به ڪاري! گفتمه ارزش موندن...

ميون حرفم نشست:

-چيزي ڪه حقه آدمه نيازي به وادار و اجبار نداره!

مات و مبهوت پرسيدم:

-چي حقه؟

به سمت چرخيد:

-يه روز... تو يه روز به من بدهڪاري!!

\*\*\*\*\*

متوجه شدين ڪدوم يه روز رو مي گه؟

دوستان تا آخر این هفته رمان تمامه!

فقط خواهش می‌کنم تا انتهای رمان، سوالات و ابهاماتتون رو نگه دارین و اگه با پایان بهشون جواب داده نشد، اون موقع بیانسون کنید! با خیال راحت نفسم رو به بیرون فرستادم و تکیه دادم به پشتی صندلی و از خودم تعجب کردم!

نمی‌تونستم مخالفت کنم؛ در واقعا اصلا مخالفتی نداشتم! آدمی نبودم که حق کسی رو بخورم و یا پایمالش کنم! یه روز زندگی با من حقش بود؟ حقش رو بهش می‌دادم!

-پرتو!

به سمتش چرخیدم، نیم‌نگاهی حواله‌ی صورتم کرد و گفت:

-هر بار می‌رم تو رینگ؛ به این هدف می‌رم که تا سر حد مرگ بخورم و بیهوش شم و نفهمم این دنیا همه‌ی حق‌های طبیعیم رو ازم گرفت! اما هر بار دستکش هام رو دستم می‌کنم و بالا می‌آرمشون، تو می‌آی جلو چشم هام و یادم می‌آد، هنوز کسی رو دارم که بخاطرش بجنگم.

به زخم‌های صورتش نگاه کردم و گفتم:

-ساحل می‌گفت سری‌قبلی خودت رو ناکار کردی!

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-دستکش هام رو نبرده بودم!

سرم رو تکیه دادم به عقب و به رو به نگاه کردم!



تو مسیر رسیدنمون، یاد خانواده ام افتادم؛ یادم افتاد که نگرانن؛ یاد فرهاد و چشم های آشنایش افتادم! یاد سه قلو هایی که محافظه کار شده بودند و رفتار هاشون در برابرم کنترل شده بود؛ یاد مریم افتادم که برای سرگذشتم بیشتر از خودم گریه کرده بود و یاد تمام آدم های داستان زندگی افتادم و قبل از وارد شدن به خونه ی کسری، همه شون رو پشت در گذاشتم و با فکری خالی، منتظر طی شدن بیست طبقه ایستادم!

قرار بود یک روز زندگی کنم و مریض نبودم که این یک روز رو با فکر و خیال اضافه بگذرونم! اگه حق این آدم یک روز بود؛ حق من هم بود! تنها کاری که قبل از رسیدن به واحد انجام دادم، پیام فرستادن برای بابا بود و بعد از اون تلفنم رو هم خاموش کردم و رفتم به خونه ی کسری! خودم به تنهایی رفتم؛ نه پرتو رو بردم نه ملورین رو! با خودم کسی رو به خونه بردم که می خواست یک روز زندگی کنه!

در که بسته شد، کسری به سمتم چرخید و گفت:

-من باید دوش بگیرم! می تونی ده دقیقه تنها بمونی؟

لبخند تلخی رو لبم نشست؛ من روز و شب تنها بودم! ده دقیقه در قبالت مسخره بازی بود!

با این حال سعی کردم افکار بد رو به همون پشت در بفرستم و گفتم:  
-حتماً!

-پس برای خودت یه چایی درست کن، برای منم یه قهوه!

ابرو هام بالا رفتند، ادامه داد:

-برای خوابیدن کافئین لازمیم!

از ذهنم گذشت " قرار نیست بخوابیم؟"

که توضیحش رو شنیدم:

-نخوابیم روزمون طولانی تره.

تو همین یکی دو ساعت زندگی برگشته بود به چشم هاش. امشب رویا بود یا واقعا داشت اتفاق می افتاد! ؟

به رفتنش نگاه کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم! من همسر این این آدم بودم؛ شاید خانم این خونه اما بهترین اتفاق زندگیم تو بدترین شرایط ممکن رقم خورده بود!!

اسپرسوساز رو روشن کردم و برای هر دو مون قهوه درست کردم و تو همون آشپزخونه به انتظارش نشستم.

ده دقیقه ی بعد، پوشیده در تی شرت و شلوار ورزشی و موهای مرطوب اومد!

قهوه ها آماده ی خوردن بودند. پشت میز نشست و با اشاره به فنجونم پرسید:

-چرا برای خودت چای درست نکردی؟

بی خیال گفتم:

-قهوه می خورم.

با اشاره به لباس هام پرسید:

-چرا درشون نمی آری؟

به شالم نگاه کردم و گفتم:

-قهوه ات سرد شد.

سري تڪون داد ڪه متوجه معنائش نشدم! قهوه اش رو نوشيد و قهوه ام رو نوشيدم. چنڊ ثانيه اي نگاهم ڪرد ڪه معذب شدم و ناچارا پرسيدم:

-آراد ڪجاست؟

فنجون رو روي ميز برگردوند و گفت:

-خيلي وقته ڪه پيش من نيست؛ گاهي مي رم براي ديدنش و يا ميارنش پيشم اما تمام روز با پرستارشه!

نبايد به ظاهرش اعتنا مي ڪردم؛ چون اين آدم هيچ وقت نمي تونست نشون بده ڪه داغونه! همين ڪه از پرسرش بريده بود، عمق ماجرا بود! دستم رو جلو بردم و تا روي انگشت هاش ڪشيدمش! نگاه نگرانم رو به چشم هاش ريختم و گفتم:

-مي شه يه خواهشي ازت داشته باشم؟ ممڪنه دور اين مسابقه هاي نحس رو خط بڪشي! اونجا زندگي نيست ڪسري! من امروز اونجا نمي تونستم نفس بڪشم! مي شه ديگه نري؟! هر بار ڪه بفهمم اونجا يي...

ادامه ي جمله ام رو نگفتم. نگاهم ڪرد بي حرف، سري تڪون داد ڪه نه معنای مخالفت داشت و نه موافقت اما آروم ڪرد!

عاشق اين اخلاقش بودم ڪه از نقطه ضعف هام استفاده نمي ڪرد! عاشق اين بودم ڪه ناله نمي ڪرد! عاشق اين بودم ڪه تو بدترين حالت ممڪنش هم ضعف نشون نمي داد! شايد هر ڪسي جاش بود، در مقابل اين خواسته ي من، مي گفت به شرطه ها و شروطه ها! اما اين آدم، گرو ڪشي نمي ڪرد و من، عاشق اين آدم بودم!

انگشتش رو از زیر دستم بیرون کشید و پنج انگشتم رو تو مشتش گرفت و گفت:

-خوبه که اینجایی!

از پشت میز بلند شدم؛ قهوه هم نمی خوردم، خواب این موقع به چشم هام نمی اومد، با این حال بی خوابیم رو انداختم گردن قهوه:

-با این قهوه ای که خورديم، کي خوابش مي بره؟

به سمت کاناپه ي مشکي رنگ هال حرکت کرد و گفت:

-کي اجازه داد بخوابي؟

چشم هام گرد شدند:

-اجازه مي خواد؟

-این يك روز آره!

دلم گرفت از حرفش! چقدر خوشحال و راضي بود براي يك روز! کي این بلا رو سر این مرد آورده بود؟ کي یا چي انقدر کم توقعش کرده بود؟ زندگي اون هم دست کم از من نداشت و کلافه کننده بود!

روي کاناپه نشست و من رو کنار خودش نشوند! تنه ام رو کمی عقب کشيدم. گفت:

-حرف بزن!

پرسيدم:

-چي بگم؟

-نمي دونم! فقط حرف بزن! از هر چي كه دلت مي خواد! يه مدت از  
نظرم تحمل آدم ها رابطه مستقيم داشت با كم حرفيشون اما حساب حرف  
زدن تو از آدم ها سواست! تو كه حرف مي زني...

نگفت من كه حرف مي زنم چي! اما من فهميدم وقتي حرف مي زنم  
چي! پس شروع كردم به گفتن تلنبار شده هاي دلم:

-رفتم فرهاد رو ديدم!

نگاه تايبید کننده اش، مهربون بود! لعنتي داشت هواييم مي كرد. ادامه  
دادم:

-رفتم ديدمش و باهاش صحبت كردم. ديدنش حال و ديدم رو عوض  
كرد. نمي دونم درسته يا نه... اما... حس خوبي دارم بهش كسري... دلم  
براش تنگ مي شه!

پلكي زد و گفت:

-فرهاد آدم خوبيه! من خودم پدرم، مي دونم چقدر بايد عاشق بچه ات  
باشي كه اجازه بدتي هر كاري دوست داره رو انجام بده! كه اجازه بدتي  
جايي باشه كه احساس راحتی كنه، حتي اگه اونجا كنار تو نباشه! مي  
دوني پرتو، به نظرم تو اين داستان، به خيلي ها بدتي شده! داستان  
زندگي هامون خيلي پيچيده و عذاب دهنده است! تو داستان ما، نقش ها  
تو هم پيچيده بود! مادر هايي كه مادري نكردند، پدر هايي كه پدري  
نكردند، فرزند هايي كه...

ساکت شد! حرفش زيادي غم داشت! حق داشت و راست مي گفت؛  
فرهاد بيست و خرده اي سال پدر بود و پدري نکرده بود! سخت بود که  
از بالاترين موهبتي که نصيبت شده بي بهره باشي!

همه ي نقش هاي اين داستان به نحوي تلف شده بودند! من، خودش،  
ساحل، يلدا...

از ذهنم گذشت و پرسيدم:

-ساناز چي؟ مي دوني... من خيلي وقت ها فکر کردم به ساناز! با اين که  
از نزديک نديدمش خيلي وقت ها براش ناخواسته غصه خوردم! بعد از  
روزي که شناختم کيه، ده بار نشستم و همه ي فيلم هاش رو نگاه کردم؛  
حس خواهرانه که غريبه بود، نداشتم بهش اما... تو که ديديش، تو که  
پيشش بودي، بهم بگو حالش چطور بود! سخته به نظرم با اين فکر  
زندگي کني که بعد از دنيا اومدنت، مادرت خودکشي کرده! سخته با ديد  
زن دومي زندگي کني که تو رو مسبب همه ي بدبختي هاش مي دونه و  
افتضاح ترين نقطه ي ماجرا مي دوني چيه؟ اين که تو ذره اي دخالت  
نداشتي تو اين نقش هاي مشمئز کننده! اينکه دست تو نبوده، دنيا اومدي  
و ديدي که همچين بار هاي سنگيني روي دوشته!

به دسته ي کاناپه تکیه زد و گفت:

-اين که با همه غم هاي خودت، غم ديگران رو هم مي فهمي، ستودنيه!  
همينه که يه انسان محکم ازت ساخته! فکرت بسته نيست! هم نوع هات  
برات مهمن اما ساناز... خب مامان تا آخرين روز هاش، اجازه نداده بود  
بفهميم قضيه دقيقا چيه! مامان بهش يك بار هم بي احترامي نکرده بود!  
اما وقتي قضيه فاش شد هم من و ساحل، اون رو مقصر ندونستيم؛  
مقصر پدرمون بود! مامان همه اموال مونده اش رو به نام من و ساحل

زده بود، بعد از فوتش من اموالي که در تصرف اون مرد بود رو بيرون کشيدم، نام خانوادگيمون رو به فاميلى مادرم تغيير دادم و از بعد از اون، ديگه ساناز رو دوست حسابي نديدم جز رو بنر هاي تبليغاتي فيلم ها!

پلک زدم تا پلک هام از سنگيني در بيان و قبل از اين که بخوام حرفي بزنم، پرسيد:

-عاقبت آدم بد هاي اين داستان چي مي شه؟

نفسى گرفتم و گفتم:

-فرهاد شکايت هاش رو آماده کرده اما بخاطر من دست نگه داشته! با اين حال تصميم رو گرفتم که هر کاري بخواد رو انجام بدم، شايد با اين کار يکم دلش آروم بگيره و صد البته، مهره هاي خرابکار اين داستان، به سزاي عملشون برس!

سري تڪون داد و گفتم:

-البته مدارکي که وجود داره، پدر تو رو هم متهم مي کنه!

بي خيال گفت:

-من که مي شناسمش! بذار يه ملت هم بشناسنش!

حرفي نزدم، شکايت کردن برام سخت بود، شکايت کردن مصادف بود به چنگ زدن روي زخم هاي قديمي اما اگه اين کار، کمي از زخم هاي فرهاد رو التيام مي داد، من راضي بودم به انجامش!

-پدر و مادر خودت خوبن؟

با يادآوري کسري، دلتنگشون شدم و گفتم:

-ديگه حال کسي خوب نيست؛ هرچي هست، تظاهر به خوب بودن!

حرفي نزد و از جاش بلند شد. به تبعیت ازش بلند شدم و کنارش ایستادم. دستم رو گرفت و به سمت تراسي که درش انتهاي هال بود کشیدم. یه تراس خيلي بزرگ که کل شهر رو مي تونستي از اون بالا به راحتی ببيني!

به جلو هدایت کرد و خودش پشت سرم ایستاد؛ آخرین جون هاي تاریکي شب بود. کسري تا کنار حصار هاي تراس، جلو بردم و آخر سر، بین حصار و تن خودش محصورم کرد و گفت:

-نگاه کن... تموم شهر خوابیدن...

نگاه کردم؛ راست مي گفت! انگار که شهر رو به رومون، شهر چشم هاش بود! خاموش و خواب.

دست برد و شالم رو از دور گردنم باز کرد و روي حصار سفید رنگ گذاشتش و در حالي که با دستش موهام رو حرکت مي داد، گفت:

-خيلي بلند شدند!

به سمتش چرخیدم. صورتم دقیقا مقابل صورتش بود. به چشم هاش دقیق نگاه کردم و لب هام رو براي گفتن جمله ام باز کردم اما به ثانیه نکشید که با لب هاش بسته شدند!

لب هاش که رو لب هام نشستند، پلک هام رو هم افتادند و عضلاتم شل شدند.

تموم شهر خوابیده بودن و این بالا، این مرد، من رو با بوسه اش بیدار نگه داشته بود!



با آرامش تمام و چشم هاي بسته، در حال بوسیدن لب هام بود! نیم  
نگاهي به شهر زیر پام انداختم و بعدش، چشم هام رو بستم!

نمي خواستم به بعدش فکر کنم؛ نمي خواستم به اين فکر کنم که چي  
قراره بشه! که مي مونيم يا نه! فعلا بوسه اش مهم بود، حالمون مهم بود  
و بقيه اش، اهميتي نداشت!

دستم هام رو به دور کمرش حلقه کردم و لب هام رو عقب کشيدم و  
صورتتم رو فاصله دادم؛ با تاخير، نگاهش رو از لب هام گرفت و به  
چشم هام داد. هورمون ها تو خونم بازي راه انداخته بودند! پلک هام رو  
به زور باز نگه داشته بودم. پرسيد:

-خوابت مي آد؟

با مقاومت گفتم:

-خوابم نمي آد.

بعد از مدت ها لبخند با لب هاش آشتي کرده بود. کبودي هاي صورتش  
دلم رو به درد مي آوردند اما ترجيح مي دادم جز چشم ها و لب هاش،  
به عضو ديگه اي تو صورتش نگاه نکنم!

با دستش سرم رو کمي جلو کشيد و خواست حرفي بزنه اما پشيمون شد!  
به جاش دستم رو کشيد و از تراس خارج کرد و بي حرف به سمت  
اتاقش راه افتاد!

با دیدن اتاقش، خاطره ها به سرم هجوم آوردند؛ خاطره هایی که اکثرشون دوست داشتني نبودند. با این حال سعی کردم فراموششون کنم و بهشون بها ندم!

با حرکت کسري، حواسم کاملاً پرت شد؛ با یه حرکت تي شرتش رو از تنش بیرون کشیده بود و مقابلم ایستاده بود! تا خواستم حرفي بزنم، چراغ رو خاموش و آباژور کم نور اتاق رو روشن کرد! روی تخت دراز کشید و به آغوشش اشاره کرد و گفت:  
-بیا!

صداش شبیه به کسی بود که دلش نمی خواست ثانیه اي رو از دست بده! زود عمل کردم که فکر نکنم!! مانتوم رو از تنم بیرون کشیدم و به آغوشش پناه بردم!

فشار بازو و ساعدش بس بود برای دیوانه کردنم!  
لحاف رو تا گردن هر دومون بالا کشید و با لحنی که تا امروز ازش سراغ نداشتم، مهربون و حمایتگر گفت:  
-بخواب!

این مرد از روزش چقدر کم توقع بود! از عشق، چقدر کم توقع بود!  
پلک هام رو روی هم گذاشتم و با بهترین حالی که بعد از ماه ها سراغم اومده بود، خودم رو تکیه دادم بهش! این دست ها شاید تو رینگ بدترین ضربه ها رو می زدند اما برای من، آرامش مطلق داشتند!

دقیقه ها بود که با چشم های بسته، تو آغوشش ادای خواب رو در آورده بودم! انقدری گذشته بود که شهر از تاریکی در اومده بود و مردم حتما داشتند می دویدند دنبال زندگیشون!

به پهلوی تو آغوش چرخیدم و دستم رو روی شکم عضلانی و برهنه اش گذاشتم! چشم هاش بسته بودند و حرکت قفس سینه اش، نشون از نفس های عمیقش داشت؛ با این حال به آرومی پرسیدم:

-خوابیدی؟

و با حفظ چشم های بسته اش، یه "نه" قاطع شنیدم! گفتم:

-خسته ای! بخواب!

-گفتم که نمی خوام امروز رو بخوابم! ناخواسته انگشت هام رو روی شکمش حرکت دادم و سفت شدنشون حیرت زده ام کرد! دلم می خواستش، بیشتر از هر موقعی! از وضعیتی که داشت، می دونستم بیشتر از من چیزی که تو سرمه رو می خواد!!

بعد از این هیچ چیزی مهم نبود! شاید بهتر بود که یه روز تو زندگی رو، دقیقاً با چیز هایی که دلم می خواست سر کنم!

خودم رو بالا کشیدم و لب هام رو در معرض لب هاش قرار دادم! من زنش بودم، زن قانونی و شرعی اما این عنوان، باعث عملی کردن تصمیم نشد! من روح زخمی مرد رو به روم رو دیده بودم! می دونستم بر خلاف چشم هاش، روح زلالی داره! می دونستم بهم آسیب نمی زنه! می دونستم که من، به خواسته ها و نیاز هاش اولویت دارم و اینا باعث می شد که به راحتی کاری که دلم می خواست رو انجام بدم! یه عمر مانع خودمون شده بودیم برای انجام ندادن کار هایی که دوستشون داشتیم و خیری ندیده بودیم؛ چی می شد اگه یه روز رو

اونطور که دلمون مي خواست زندگي و مي کردیم و به بعدش اهميت  
نمي دادیم!؟

بوسیدمش و چشم هاش رو باز کرد! موهام رو از روي صورتم کنار  
زد و به سختي گفت:

-بخواب پرتو!

بي خيال گفتم:

-نمي خوام امروز رو بخوابم!

برق چشم هاش، تو تاریکي هم قابل تشخیص بود. نیم خیز شد و به  
صورتم نگاه کرد:

-مطمئنني؟

حرفش دو پهلوی بود! مطمئن بودم از اینکه خوابم نمي آید يا مطمئن بودم  
از فکري که تو سرمه؟! به هر حال مطمئن بودم؛ از همه چي! پس  
قاطعانه گفتم:

-مطمئنم!

و هنوز "م" کلمه ام رو واضح ادا نکرده بودم که بين بازو هاش، اسير  
شدم.

\*\*\*\*\*

آفتاب كاملا طلوع کرده بود وقتي خودش رو کنارم، روي تخت پرت  
کرد!

از پنجره ي کوچيك اتاق، چند شعاع سمج، به داخل درز کرده بودند!

برگشتم و تب دار نگاهش کردم و با نگاهش غافلگیر شدم!

خجالت زده نبودم اما کمی شرم، چاشني نگاهم بود! چشم هام رو پایین کشیدم و نگاهم روي بدن يك دست و عضلانش افتاد! به جز كبودي هاي صورتش و جاي ضربه ي چاقو، هيچ خط و خشي روي بدنش نبود! پوست خوش رنگش، مرطوب به نظر مي رسيد و قفسه ي سينه اش به آرومي تكون مي خورد!

به سمتم چرخيد و گفت:

-اذيت شدي!

بدون اينكه نگاهش كنم گفتم:

-نه... .

و خودم رو تو بغلش کشیدم و به دست هاي بلاتکلیفش، تکلیف دادم!

تکلیفی که توش زيادي ماهر بود!

نگاه کردم به دست هاش؛ هيچ وقت فکر نمي کردم که اين دست ها بتونن انقدر لطيف نوازش كنم! هيچ وقت فكرش رو هم نمي کردم که اين تن، عشق بازي بلد باشه! هيچ وقت از روزي که ديده بودمش، به ذهنم هم خطور نمي کرد که به روز با خيال راحت بتونم تنم رو به دست هاش بسپرم و ازش عشق، عشق و عشق دريافت كنم!

رو ساعدش وزن انداخت و تنه اش رو بالا کشيد. چند برگ دستمال از جعبه ي روي ميز عسلي بيرون کشيد و قبل از اينكه به خودم بيام، كاري كرد كه حس خيلي خوبي بهم داد! دستمال رو كه از بدنم جدا كرد، پرسيد:

-درد نداری؟

و قبل از اینکه جوابی بدم، با حس خاصی معذرت خواهی کرد:

-بخشید!

چی رو باید می بخشیدم؟ این که به بهترین نحو ممکن و با لطیف ترین و عاشقانه ترین حرکات، اتفاقی که تا قبل از امروز با هیچ کسی نخواستہ بودمش رو به شیرین ترین حالت ممکن بهم تفهیم کرده بود؟

بلند شد و شلوارش رو از روی زمین برداشت و با وسواس خاصی پرسید:

-الان چی باید بخوری؟

خنده ام می گرفت از حرکاتش! گفتم:

-بخدا خوبم!

با اخم گفت:

-خیلی اذیت شدی!

خنده و شرم با هم رو صورتم نشستند! من بر خلاف انتظارم و شنیده هام یه لحظه هم اذیت نشده بودم! چش بود این آدم؟ بلند شدم و در حالی که بالا تنه ام رو به تاج تخت تکیه می داد، ملحفه رو روی بدنم کشیدم و گفتم:

-فقط اینجا باش! من چیزی نمی خوام!

به تخت برگشت و با خشونت خاصی بغلم کرد! همه ی لطافتش رو قبل از این، خرج کرده بود!

انگشت کشیدم به جاي بخیه های روی شکمش و برای اینکه هر دومون رو از جو دستپاچه ای که گرفتارش بودیم رها کنم، گفتم:

-داستان این یکی رو برام تعریف نکردی

انگشتش رو رو لب هام کشید و وقتی خوب نگاهم کرد، گفت:

-ما با ساحل یه قراری داشتیم، که هر وقت تو متوجهش بشی، همسر سابق من معرفی کنی. چون من بهت گفته بودم که هیچ کسی رو ندارم و تو ممکن بود بر حسب اتفاق ساحل رو ببینی، پس قرارمون باهاش این بود که در صورت لزوم، نقش همسر سابق من رو بازی کنه!

دستم رو تو طول زخم حرکت دادم و در کمال تعجب، متوجه چند خط اطراف زخم شدم؛ به مرکزیت جاي زخم، خط های باریک و نامنظم، دور تا دور، مثل اشعه های خورشید، دور شده بودند!

سرم رو بلند کردم تا بتونم از نزدیک مطمئن تر نگاه کنم! با لحنی عجیب پرسیدم:

-اینجا دیگه چی ان؟

سرش رو خم کرد تا به جایی که در حال نگاه کردنش بودم، نگاه کنه و با دیدن خط ها، با لحنی با مزه ای گفت:

-پرتو ان!

دست هام خشک و چشم هام تا جاي ممکن باز شدند! تتو های اشعه حالت دور جاي زخم، پرتو بودند؟ خدایا!

رسمًا خلع سلاح کرده بود! چي داشتم در مقابلش براي گفتن؟ شرط رو هم که به خودم برده بودم! ديگه چي مي تونست منع منم کنه از...

وسط افکارم نشست:

-دو روز قبل از اون اتفاق ساحل تهديد کرده بود که اگه جريان رو به تو نگم، خودش مي آد سراغ تو يا فرزاد و همه ي ماجرا رو تعريف مي کنه! تهديدش رو که جدي نگرفتم، رفت سراغ فرزاد و جريان رو گفت اما حرفي از هويت جديد تو نزد! من و ساحل اون روز دعواي سختي کردیم و من از همون روز افتادم دنبال کاراي دك کردنش و با کلي تلاش تونستم براش درخواست داوري بگيرم که يه مدت بعد، براي چند ماه رفت! فردي اون روز از طريق کسي که از قبل به عنوان منشي فرستاده بوديمش تو دم و دستگاه فرزاد تا برامون جاسوسي کنه، زنگ زد و گفت که فرزاد نقشه ي دزدیدن آراد رو داره! آراد اون موقع کلينيك بود و منم به حد کافي از کلينيك دور شده بودم، نمي تونستم به خودت زنگ بزنم چون همه چيز رو مي فهميدي! به ساحل زنگ زدم و گفتم بياد سراغ آراد و هر طور شده از کلينيك بگشتش بيرون و بره يه جاي امن! که خودش با نقشه ي مادر آراد اومده بود و آراد رو برده بود!

چشم از زخم و تتو هاي ظريف اطرافش گرفتم و گفتم:

-اما ايماني مي گفت که شناسنامه اش رو ديده!

شونه اي بالا انداخت و گفت:

-ساحل فقط اسمش رو نشون داده بوده! گفته بودم بهراد هستم مادر آراد بهراد و منشي قبول کرده بوده! منشي هاتون کلا شيش مي زدند! هم اين



آخريه! هم اون قبلي كه از چراغ راهنمايي، فقط رنگ سبزس رو داشت!

با تعجب به تعبيرش فكر كردم كه ادامه داد:

-ساحل كه آراد رو برد، من سراغت اومدم و از قصد معطل كردم كه مطمئنم شم كسي به كلينك نمي آد اما بعد از ترك كردن كلينيك متوجه شدم كه آدم فرزاد ساحل رو دنبال كرده و باهاش درگير شده! ساحل براي اينكه از دستش خلاص شه اسم و آدرس تو رو بهش لو داده بود كه من قبل از اينكه به تو برسه، گيرش انداختم و باهاش درگير شدم و ازش چاقو خوردم! بعد از اون هم به تو خبر دادم و تو سراغم اومدي.

با ابرو هاي بالا رفته، داشتم نگاهش مي كردم كه ادامه داد:

-به هوش كه اومدم، از طريق همون منشي متوجه شدم كه چند روزي آفتابي نشده! تهديدش كردم كه ازش فيلم دارم و اگه حرفي به فرزاد بزنه يا سراغ تو بيايد، ازش شكايت مي كنم و به زندان مي اندازمش! بهتر كه شدم، سراغش رفتم؛ اول مطمئن شدم كه حرفي به كسي نزده و بعد، تا سر حد مرگ زدمش تا خودش هم اسم تو رو فراموش كنه و در آخر پول هنگفتي بهش دادم تا گورش رو براي هميشه از دم و دستگاه فرزاد گم كنه!

ديگه نمي خواستم چيزي بدونم، با هر دونستن، يه درد به درد هام اضافه مي شد! پلك هام رو بستم و گفتم:

-مي خوام بخوابم!

و بدون هيچ حرف ديگه اي سرم رو تو بالش فرو كردم.

\*\*\*\*\*

اواخر اردیبهشت بود و دو هفته می گذشت از يك روز زندگي مشترك با كسري!

دو هفته گذشته بود و من براي دو سال بعد هم با همون يك روز خاطره جمع کرده بودم!

روزمون که تموم شده بود، ازش خواسته بودم تصمیم رو به عهده ي خودم بذاره! خواسته بودم کنار باشه و اون، بي هیچ اصراري پذیرفته بود!

وقتي ازش خداحافظي کرده بودم تو چشم هاش خونده بودم که دلش مي خواد به زور هم که شده، روز تموم شدمون رو کش بده اما مي فهميدم آدمي نيست که بخواد حداقل من يکي رو وادار به کاري کنه!

ازش خداحافظي کردم و برگشتم به برزخ بي هويتي خودم!

بعد از چهارده روز فکر کردن، تصميم داشتم به هیچ وجه برنگردم به خونه ي كسري. تصميم داشتم زندگيم رو با همين نوساناتش حفظ کنم و ندارم بيشتر از اين هيجانات و اتفاقات غير مترقبه زندگيم رو دستخوش تغيير کنم!

من يك روز مهربان رو پس زدم براي زندگي بي هيچاني كه احتمال مي دادم باهم داشته باشيم و حالا، تصميم به جدائي از كسري داشتم براي اينكه ظرفيت زندگيم از هيچان پر بود و بيش از اين اضطراب نمي خواستم!

به ديدن فرهاد رفتم و رضايتم رو براي شكايت اعلام كردم و خودم رو آماده كردم براي جلسه هاي دوست نداشتهني دادگاه و شكافتن دوباره ي گور هاي آرزو هاي مرده ام!

سعي كردم عادي تر زندگي كنم؛ روز هاي كاريم رو بيشتر كردم و خودم رو غرق كار و مهموني هاي خانوادگي و درس هام كردم و تصميم داشتم براي طلاق از كسري اقدام كنم و درست فردي روزي كه تصميم گرفتم به جدا شدن ازش، صبح زود از خواب بيدار شدم و به آرايشگاه رفتم؛ موهام رو تا جايي كه دلم مي خواست کوتاه كردم؛ به خونه برگشتم و تي شرت اهداييش رو به تنم كردم و بعد از آماده شدن، با بيشترين سرعت ممكن به سمت خونه ام! حركت كردم!!!

اگه يه روز زندگي با من حق اون بود، روز هاي بعدي زندگي با كسري، حق من بود كه زندگي كنم! چرا كه تو اين دو هفته، هر كاري كرده بودم، زندگي اوني نشده بود كه دلم مي خواست!

پس قاطع و مطمئن، به خونه مون رفتم.

پایان

خرداد ماه سال هزار و سیصد و نود و هفت